PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

مجموعه تاریخ ایران

۳

تاریخ طبری

یا

«تاریخ الرّسل والملوک»

تألیف

محمّد بن جریر طبری

جلد سوّم

ترجمهٔ

ابوالقاسم پاینده

PDF.Tarikhema.ir
PDF.Tarikhema.ir
تاریخ جهان
PDF.Tarikhema.ir
PDF.Tarikhema.ir

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

چاپ سوم ۱۳۶۳

PDF.Tarikhema.ir

PDF.Tarikhema.ir

تاریخ طبری

محمد بن جریر طبری

ترجمه ابوالقاسم پاینده

متن کامل با حذف اسناد و روایت‌های مکرر

چاپ اول: ۱۳۵۲ ه ش بنیاد فرهنگ‌ایران (مؤسسهٔ‌مطالعات و تحقیقات فرهنگی)

چاپ دوم: ۱۳۶۲ ه ش شرکت انتشارات اساطیر

چاپ: چاپخانهٔ رشدیه

تیراژ: ۵۰۰۰ نسخه

حق هرگونه چاپ و انتشار مخصوص شرکت انتشارات اساطیر است

PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان PDF.Tarikhema.ir

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

فهرست مطالب

PDF.Tarikhema.ir

تاریخ جهان

PDF.Tarikhema.ir

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

PDF.Tarikhema.ir
PDF.Tarikhema.ir
PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان PDF.Tarikhema.ir

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

PDF.Tarikhema.ir

PDF.Tarikhema.ir

بنام خداوند رحمان رحیم

برای گفتگو از تاریخ و طبری و ترجمه مجالی بیشتر باید که اگر خدا بخواهد، پس از ختم کار که امید هست دورتر از بهار آینده نباشد، شمه‌ای از این حکایت نسبتاً درازگفته آید.

اجمال حسبحال آنکه بنیاد فرهنگ ایران از وقت بنیاد، ترجمهٔ تاریخ طبری را در دستور کار خویش به‌ردیف اول داشته بود که دریغ بود این اثر بزرگ و مفصل و کهن که ورقی زرین از انبوه مآثریکه تازان پارسی نژاد در قلمرو فرهنگ مرکب اسلامی است، و بسیاری صفحات و فصول آن از تاریخ ایران سخن دارد با نکته‌های اصیل که در هیچ مرجع دیگر نیست، چنین اثری ، بتمام وبری از اضافات، زی تازی نگذارد وجامهٔ پارسی نگیرد و این دور افتادهٔ قدیم، از پس انتظار قرون، به‌خانه و کاشانهٔ خویش نیاید و کتابخانهٔ پارسی به حاصل کار وشاهکار یکی از فرزندان مخلص وپرکار ایران که به‌تبعیت از رسم و پندار رایج زمان، زبان عربی را جولانگاه نبوغ آسمان‌وار خویش داشته‌اند آراسته نگردد.

سپاس خدا که از پی توفیقات مکرر سالها، نعمت این خدمت به‌من داد. و علاقهٔ اولیای بنیاد، انگیزه همت‌شد و کاری که درگروسالیان دراز می‌نمود با کوشش پیوستهٔ شباروز زودتر از وقت مقرر، ره چاپخانه‌گرفت و باز شکر خدای.

اینك شما و جلد سوم که امید هست جلدهای دیگر با فواصل کوتاهتر دنبال آن درآید ان‌شاءالله.

ابوالقاسم پاینده

شهریور ماه هزارو سیصد وپنجاه ودو

PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان PDF.Tarikhema.ir

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

ذکر نسب رسول خدای
و بعضی اخبار
پدران و اجداد وی

نام پیمبر خدای صلی‌الله‌علیه و سلم‌محمد بود پسر عبدالله بن‌عبدالمطلب. عبدالله پدر پیمبر خدای کوچکترین فرزندان پدر خویش بود و از فرزندان عبدالمطلب عبدالله وزبیر و عبدمناف که همان ابوطالب بود از یك‌مادربودند، و مادرشان فاطمه دخترعمر وبن عائذبن عمران بن مخزوم بود.

این را ازابن اسحاق روایت کرده‌اند.

از هشام بن محمد روایت کرده‌اندکه عبدالله پسر عبدالمطلب و پدر پیمبر خدای با ابوطالب که نامش عبدمناف بود وزبیر وعبدالکعبه و عاتکه‌وبره وامیمه، فرزندان عبدالمطلب، همگی از یك مادر بودند و مادرشان فاطمه دختر عمروبن عائذبن عمران بن‌مخزوم‌بن‌یقظه بود.

از قبیصة‌بن ذویب روایت کرده‌اندکه زنی نذرکردکه اگرکاری را مرتکب شودپسرخویش را به‌نزدیك کعبه سرببرد ومرتکب آن‌کارشد و به‌مدینه‌آمد تا دربارهٔ نذر خویش استفتاء کند و به نزد عبدالله بن عمر آمدکه بدوگفت: «خداوند فرموده نذر را وفاکنند.»

زن‌گفت: «پس باید پسرم‌را سرببرم؟»

PDF.Tarikhema.ir
تاریخ جهان
PDF.Tarikhema.ir
PDF.Tarikhema.ir
PDF.Tarikhema.ir

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

ابن‌عمر گفت: «خدا قتل نفس‌را منع فرمود.» وچیزی بیش از این‌نگفت.

زن پیش عبدالله بن عباس رفت و از او فتوی خواست که گفت: «خدا فرموده به نذر وفاکنید و مرتکب قتل مشوید و چنان بود که عبدالمطلب پسر هاشم نذر کردکه اگر ده پسر آرد یکیشان را سرببرد. وچون ده پسر آورد میانشان قرعه زدکه کدام را سر ببرد و قرعه به نام عبداللهبن عبدالمطلب در آمدکه او را از همه بیشتر دوست داشت، و عبدالمطلب گفت: خدایا او یا یکصد شتر. و در میانه قرعه زد وبه نام صد شتر در آمد.»

پس ابن عباس‌به زن‌گفت: «رای من اینست که به عوض پسرخودیکصدشتر سرببری.»

و قصه به مروان رسیدکه امیر مدینه بود وگفت: «فتوای ابن عمر وابن‌عباس درست نیست که نذر برمعصیت رواباشد.» وبه زن‌گفت: «از خدا آمرزش بخواهو توبه‌کن و صدقه بده و هرچه توانی نیکی کن، اما خدایت از سربریدن فرزند منع فرموده است.»

و مردم خرسند شدند و گفتهٔ مروان را پسندیدند و گفتندکه فتوای وی درست استو پیوسته فتوی می‌دادندکه نذر برمعصیت روانیست.

ولی روایت ابن اسحاق دربارهٔ نذر عبدالمطلب رایج‌تر است‌که گوید: «عبدالمطلب هنگامی که دربارهٔ حفرزمزم ازقریش ناروایی دید، نذرکردکه اگرده پسرآورد و به‌کمال رسیدندکه مدافع‌وی توانند بود یکیشان‌را به نزدیك کعبه سر ببرد وچون ده پسرآورد و بدانست‌که‌مدافع وی توانندبود، همه را فراهم‌آورد و نذر خویش‌را با ایشان درمیان نهادو گفت‌که به‌نذروفا بایدکرد، وهمگـان اطاعت او کردند وگفتند: «چه‌بایدمان‌کرد؟»

عبدالمطلب‌گفت: «هوکدامتان تیری برگیرد و اسم‌خویش برآن بنویسد و تیرهارا پیش من‌آرید.»

PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان PDF.Tarikhema.ir

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

فرزندان عبدالمطلب چنان کردند که پدر گفته بود و تیرها را بیاوردند و او به نزدهبل رفت که در دل کعبه بود و هبل بزرگترین بت‌قرشیان بود و برچاهی در دل کعبه‌جای داشت که هدیه‌های کعبه را در آن چاه‌می‌نهادند و به‌نزدیك هبل‌هفت تیر بود که‌بر هریك نوشته‌ای بود : بر یکی خونبها نوشته بود که وقتی در کار خونبها اختلاف می‌شد که کی بایدبپردازد با تیرها قرعه می‌زدند و بر تیری « آری » بود که وقتی کاری خواستندکرد قرعه می‌زدند و اگر تیر « آری » برون می‌شد بدان عمل می کردند ، و برتیری دیگر « نه » بود و چون نیت کاری داشتند آنرا میان تیرها می‌نهادند . و برتیری نوشته بود : «از شماست » و برتیری دیگر نوشته بود: «بیگانه است » و برتیری « آب » نوشته بود که وقتی چاهی حفر خواستند کرد آنرا میان تیرها جای می‌دادند و قرعه می‌زدند و هرچه برون می‌شد بدان کار می کردند .

وچون می‌خواستند پسری را ختنه کنند یانکاحی کنند یا مرده‌ای را به خاك سپارند یا در نسب کسی شك‌داشتند وی را با صددرم ویك‌شترپیش هبل می‌بردند و به تیر دار می‌دادند آنگاه کسی را که مورد نظر بود نزدیك می‌بردند و می گفتند : «خدای ما این فلان پسر فلان است که دربارهٔ اوفلان وبهمان پندار داریم ، حق را دربارهٔ وی بنما . »

آنگاه به تیر دار می گفتند: «قرعه‌بزن» و اومی‌زد واگر «از شما» درمی آمد از قوم‌بود واگر «وابسته» درمی آمد ، هم پیمان بود، و اگر « بیگانه » درمی آمدنه منسوب بودونه‌هم پیمان .

و اگردر موارد دیگر که کاری می‌خواستندکرد «آری » بود عمل می کردند واگر«نه» بودآن‌کار را به‌سال دیگرمی گذاشتند وباردیگر قرعه‌می‌زدندوبه‌حکم تیر کارمی کردند .

پس عبدالمطلب به‌تیردارگفت: «تیراین فرزندان مرا در آر.» ونذر خویش رابا او بگفت . وهریك ازآنها تیر خویش راکه اسم وی بر آن بود بداد، عبدالله

PDF.Tarikhema.ir
PDF.Tarikhema.ir
PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان PDF.Tarikhema.ir

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

کوچکترین فرزند وی بود و چنانکه گفته‌اند به نزد وی محبوبتر از همه بود، و عبدالمطلب پنداشت که اگر تیر به‌نام‌وی درنیاید نکو باشدوچون تیردارتیرهارابگرفت که‌قرعه درآرد، عبدالمطلب در دل کعبه به‌نزد هبل‌رفت وخدارا بخواند و تیربه نام عبدالله درآمدوعبدالمطلب کارد برگرفت ودست عبدالله رابگرفت و سوی‌اساف و نائله رفت که اورا سرببرد، و این دوبت‌قریش بود که ذبیحه‌های خویش را به نزد آن‌سرمی‌بریدند و قرشیان از جایگاههای خود برخاستند و گفتند: «ای عبدالمطلب چه خواهی کرد؟»

گفت: «او را سرمی‌برم.»

و قرشیان وفرزندان عبدالمطلب گفتند: «بخدانباید او را سرببری مگرعذر نماند، که اگر جزاین کنی کسان فرزندخویش را بیارندوبه‌قرعه سرببرند ومردم‌را بقا نباشد.»

مغیرة‌بن‌عبدالله‌بن عمروبن مخزوم که عبدالله از طرف مادر به‌قبیله اوانتساب داشت گفت: «بخدا نباید او را بکشی‌مگرآنکه عذر نماند، اگراورا فدا باید داد با اموال خویش فدا می‌دهیم.»

قرشیان و فرزندان عبدالمطلب نیزگفتند: «چنین مکن و او را سوی حجاز ببر که آنجا زن غیبگویی هست که شیطانی دارد و از اوبپرس، تا در کار خویش روشن شوی، اگرگفت او را سرببر خواهی برید واگر کاردیگری گفت که‌گشایشی در آن هست بپذیر».

و برفتند تا به مدینه رسیدند، و چنانکه‌گفته‌اند زن غیبگو به خیبربود وسوی خیبرشدند وغیبگورا بدیدند واز او چاره پرسیدند وعبدالمطلب قصهٔ‌خویش وپسر و نذر و کاری که می‌خواست کرد بگفت.

غیبگو گفت: «امروز برویدتاشیطان من بیاید و از اوبپرسم.»

از پیش غیبگو برفتند و عبدالمطلب خدا را بخواند و روز دیگرپیش‌غیبگو

PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان PDF.Tarikhema.ir

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

شدند که گفت : « بله ، خبر آمد، خونبها به نزد شما چقدر است ؟ »

گفتند: « ده‌شتر» و چنین بود.

گفت : « به‌دیار خویش بازروید و پسر را بیارید و ده‌شتر نیز بیارید و قرعه زنید اگر نام‌پسر در آمد شتران را بیفزایید تاخدایتان راضی‌شود و چون‌قرعه به نام شتران در آمدآنرا بکشید که خدایتان راضی شده و پسررهایی یافته‌است.»

قوم سوی مکه بازگشتند و چون برای این کار آماده شدند عبدالمطلب خدا را بخواند. آنگاه‌عبدالله را با ده‌شتر بیاوردند وعبدالمطلب در دل کعبه به نزد هبل بود وخدارا می‌خواند .

و چون قرعه زدند به نام‌عبدالله‌بود.

آنگاه ده شتر بیفزودند که بیست شترشد.

و عبدالمطلب همچنان درجای خویش بود و خدارامی‌خواند.

و چون قرعه زدند به نام عبدالله در آمد .

و باز ده شتر افزودند که سی شتر شد .

و باز قرعه زدند و به‌نام عبدالله بود .

و هر بار که قرعه به نام عبدالله می‌شد ، ده شتر می‌افزودند تا ده‌بار قرعه زدند وصد شتر شدوعبدالمطلب همچنان به دعا ایستاده‌بود.

و چون بر سرصد شتر قرعه زدند به نام شتران در آمد و قرشیان و حاضران گفتند خدایت رضا داد .

گویند : عبدالمطلب گفت : «نه چنین است مگر آنکه سه بار قرعه زنم . »

آنگاه‌برشتران وبرعبدالله قرعه زدند و عبدالمطلب‌دعامی کرد،وبه‌نام شتران در آمد .

بار دیگر قرعه زدند وعبدالمطلب دعا می کردونتیجه چنان بود .

PDF.Tarikhema.ir
PDF.Tarikhema.ir
PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان PDF.Tarikhema.ir

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

بارسوم نیز قرعه زدند که به نام‌شتران بود و شتران را بکشتند و لاشه‌ها را واگذاشتند که انسان ودرنده را از آن باز نمی‌داشتند.

پس از آن عبدالمطلب برفت و دست پسرخویش عبدالله را به‌دست‌گرفته‌بود و چنانکه گویند به نزدیك کعبه بر زنی از بنی‌اسد گذشت که ام قتال نام داشت و دختر نوفل بن اسد بن عبدالعزی بود و ورقة بن نوفل بن اسد برادر وی بود.

و چون ام قتال در چهرهٔ عبدالله نگریست بدو گفت: «ای عبدالله کجا می‌روی؟»

عبدالله گفت: «با پدرم هستم.»

ام قتال گفت: «به اندازهٔ همان شتران که به فدای تو گشتند می‌دهم که هم اکنون بامن درآمیزی.»

عبدالله گفت «اکنون پدرم بامنست و از او جدا نتوانم شد.»

عبدالمطلب، عبدالله را پیش‌وهب بن‌عبد مناف‌بن زهره برد که در آن هنگام بسن و شرف، سالار بنی زهره‌بود و آمنه دختروهب راکه به‌نسب و مقام بهترین زن قریش بود به‌زنی او داد. آمنه دختر بره بود و او دختر عبدالعزی ابن‌عثمان بن عبدالدار‌بن قصی‌بود. و مادرش‌ام حبیب دختر اسد بن عبدالعزی بن قصی بود، و مادر ام حبیب، بره دختر عوف بن‌عبید بن عویج بن‌عدی بن کعب بن لوی‌بود.

گویند: عبدالله‌همان‌دم که آمنه‌را به زنی گرفت به‌نزدوی رفت‌و باوی‌درآمیخت که محمد صلی‌الله‌علیه‌وسلم را بارگرفت.

پس از آن عبدالله از پیش آمنه درآمد و به نزد ام‌قتال رفت که بااوچنان‌گفته بود، وگفت: «چرا اکنون آن سخن که‌دیروز می‌گفتی نگویی؟»

ام قتال گفت: «آن‌نور که دیروز باتو بود برفته و مرابا تو حاجت‌نیست.»

و چنان بود که وی از ورقة بن نوفل برادر خویش که نصرانی شده بود و کتب خوانده بود شنیده بود که این امت را از فرزندان اسماعیل پیمبری خواهد

PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

بود .

از محمدبن اسحاق روایت کرده‌اند که عبدالله به‌نزد زنی دیگر رفت که با آمنه دختروهب بن‌عبدمناف بن زهره داشت و کار گل کرده بود و آثار گل بر او بود و آن‌زن را به‌خویشتن خواند و او که آثار گل را برعبدالله بدید رغبت نشان نداد و عبدالله از پیش‌وی‌برفت و شستشو کرد و پیش‌آمنه رفت وباوی درآمیخت که‌محمد صلی‌الله‌علیه‌وسلم را بار گرفت.

پس از آن پیش‌زن دیگر رفت‌و گفت: «حاضری؟»

زن‌گفت: «آنوقت که آمدی نوری برپیشانیت بود ومرا خواستی که نپذیرفتم وپیش آمنه رفتی که نور راببرد .»

گویند : آن زن می‌گفت که وقتی عبدالله بر او گذر کرد سپیدی ای چون سپیدی پیشانی اسب برپیشانی داشت و امید داشتم که ازآن من شود ، اماپیش آمنه دختر وهب رفت‌و اوپیمبر خداصلی‌الله‌علیه‌وسلم‌رابار گرفت .

از ابن عباس روایت کرده‌اند که وقتی عبدالمطلب عبدالله را می‌برد که او را زن دهد، بر زن کاهنی از قبیلهٔ خثعم گذشت که فاطمه نام داشت و پدرش مرّبود و زنی یهودی از مردم تباله بود که کتب خوانده بودونوری درپیشانی عبدالله‌بدیدو بدو گفت : « ای‌جوان ، هم‌اکنون‌با من درآمیز ویکصدشتر به تومی‌دهم .»

عبدالله‌گفت : « من‌با پدرم هستم‌و از اوجدا شدن نتوانم .»

آنگاه عبدالمطلب او را ببردو آمنه دختروهب بن‌عبدمناف بن زهره را به زنی او داد ، و عبدالله سه روز پیش وی بماند ، سپس بیامد و برزن خثعمی‌گذر کردو به‌آنچه‌گفته بود راغب‌شدوبا او گفت:« به آنچه‌گفتی حاضری؟»

زن‌گفت : « بخدامن اینکاره نیستم ، امانوری درچهرهٔ تودیدم وخواستم که از آن من شود و خدا آنرا جایی که می‌خواست نهاد ، از آن پس که مرا دیدی چه کردی ؟ »

PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان PDF.Tarikhema.ir

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

عبدالله گفت : « پدرم آمنه دختر وهب را زن من کرد و سه روز پیش وی بماندم . »

از زهری روایت کرده‌اند که عبدالله بن عبدالمطلب زیباترین مردان قریش بود و از زیبایی و نکومنظری وی با آمنه دختر وهب سخن کردند و گفتند : « زن اومی‌شوی ؟ »

و آمنه‌دختروهب‌زن عبدالله‌شدکه‌چون‌بروی در آمدپیمبرخداصلی‌الله‌علیه‌وسلم را بارگرفت. پس‌از آن عبدالمطلب عبدالله را به‌مدینه فرستاد که خرما بیارد و آنجا بمرد و چون آمدن وی دیرشد عبدالمطلب‌پسردیگرخود حارث‌را به‌طلب وی‌فرستاد و معلوم‌شد که مرده است.

و اقدی‌گوید : این خطاست، و سخن مورد اتفاق دربارهٔ ازدواج عبدالله‌بن عبدالمطلب همانست که در روایت ام‌بکر دختر مسور آمده که عبدالمطلب با پسر خویش بیامد و برای خود و پسرش خواستگاری کرد و در یك مجلس زن‌گرفتند و عبدالمطلب ، هاله دختر اهیب بن عبدمناف بن زهره را به زنی گرفت و عبدالله بن عبدالمطلب آمنه دختروهب‌بن عبدمناف‌بن زهره راگرفت .

گوید: به‌نزد ما مسلم‌است ویاران ما دراین‌نکته اختلاف‌ندارند که عبدالله‌بن عبدالمطلب با کاروان قریش ازشام می آمد و بیمار بود ودر مدینه فرود آمد و آنجا بماند تا بمرد و درخانهٔ نابغه وبقولی تابعه درخانهٔ کوچك به‌خاك رفت وچون به‌خانه در آیی گور وی ازجانب چپ باشد، ودر این‌مطلب اختلاف نیست .

و عبدالله پسر عبدالمطلب بود

نام‌عبدالمطلب‌شبیه‌بودوبدین‌نام خوانده شد از آنرو که‌موی سپید به‌سرداشت، وعبدالمطلب از آن‌رونام یافت که پدرش هاشم از راه مدینه به‌تجارت شام‌می‌رفت و

PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir
PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان PDF.Tarikhema.ir

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

چون به‌مدینه‌رسید برعمرو بن زیدبن لبید خزرجی فرود آمد ودختروی سلمی‌را بدید.

اما طبق روایت ابن اسحاق‌سلمی‌دختر زیدبن‌عمروبن‌لبیدبن‌حرام بن‌حداس بن‌جندب‌بن‌عدی‌بن‌نجار بود، وهاشم‌فریفتهٔ او شدو سلمی را ازپدرش‌خواستگاری کردو او را به‌زنی‌گرفت ، و پدر سلمی شرط کرد که وی‌به‌وقت بارنهادن میان کسان خودباشد .

و هاشم ازآن پیش که بر زن خویش درآید برفت و چون از شام بازگشت، زن خویش را بدید که از او بار گرفت ، پس ازآن هاشم با زن خود به‌مکه رفت‌و چون بار نهادن وی نزدیك شد او را پیش کسانش برد وسوی شام رفت ودر غـزه بمرد.

و سلمی عبدالمطلب را بیاورد که‌هفت یا هشت‌سال در مدینه ببود، پس‌ازآن یکی از مردم بنی الحارث‌بن عبدمناف از یثرب می گذشت وکودکانی را دید که تیراندازی می کردند وچون شیبه به هدف‌می‌زد می گفت: « من‌پسرهاشمم ، من پسر سالاربطحایم .»

و حارثی بدو گفت :« تو کیستی ؟ »

گفت : « من‌شیبه پسر هاشم بن‌عبد منافم .»

و چون مرد حارثی به مکه آمد مطلب را دید که در حجره نشسته بودو بدو گفت : « میدانی که من به یثرب کودکانی دیدم که تیراندازی همی کردند و در آن میان کودکی بود که چون به‌هدف می‌زد می گفت :« من پسرهاشمم ، من پسرسالار بطحایم. »

مطلب گفت : «بخدا پیش کسان خویش‌نروم تااو را بیارم.»

و مرد حارثی بدوگفت : « اینك شتر من آماده است، سوار شوو برو .»

آنگاه مطلب بر شتر او نشست و شبانگاه به‌یثرب رسید و پیش‌بنی عدی‌بن نجار رفت‌و کودکانی را دید که باگویی بازی می کردند وبرادر زادهٔ خـویش را

PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان PDF.Tarikhema.ir

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

بشناخت و به‌آنها گفت : « این پسر هاشم است . »

گفتند : «آری ، این برادرزادهٔ تو است و اگر می‌خواهی او را ببری همیندم ببر که مادرش نداند که اگر بداند نگذارد او را ببری و ما نیز مانع تو شویم .»

مطلب به‌شیبه گفت : « برادر زاده ! من عموی توام و می‌خواهم ترا پیش قومت برم .»

وشتر را بخوابانید وشیبه بر پشت شتر نشست ومطلب اورا ببرد ، و مادرش تا پاسی از شب ندانست وچون به جستجوی او برآمد گفتند که عمویش او را ببرد .

ومطلب صبحگاهی شیبه را به مکه آورد و کسان در جاهای خویش بودند و می‌پرسیدند: « این کیست که به دنبال تو سوار است ؟ »

مطلب جواب می‌داد : « غلام منست .»

وبرفت تا وی را به نزد زن خویش خدیجه دختر سعیدبن‌سهم برد وچون پرسید این کیست؟

گفت : « غلام منست .»

آنگاه مطلب به‌بازار رفت وحله‌ای بخرید وبه شیبه پوشانید وشبانگاه او را به مجلس بنی‌عبدمناف برد، واز آن‌پس شیبه با آن حله در کوچه‌های مکه میرفت و می‌گفتند : « این عبدالمطلب‌است » به سبب آن سخن که مطلب در آغاز گفته بود این بندهٔ من است.

ولی روایت‌محمدبن‌ابوبکر انصاری چنین است که هاشم‌بن‌عبدمناف زنی از بنی‌عدی‌بن‌نجار گرفت که شریف بود وبا خواستگاران خود شرط می‌نهاد که با قوم‌خویش بماند وزن هاشم، شیبةالحمدرا برای وی‌آورد واو درمیان خالگان‌خود با حرمت بزرگ‌شدوروزی که جوانان انصار تیر اندازی می کردندوی‌تیری به‌هدف

PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان PDF.Tarikhema.ir

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

زد و گفت :« من پسر هاشمم .»

ورهگذری این‌بشنید وچون به مکه آمد به‌مطلب‌بن‌عبدمناف عموی وی گفت: « من به‌محلهٔبنی‌قیله گذشتم وجوانی به فلان وبهمان صفت دیدم که با جوانان قوم تیراندازی‌می‌کرد و به برادر تو تفاخر می‌کرد و روا نباشد او را در غربت واگذاری. »

ومطلب سوی مدینه رفت و خواست شیبه را بیارد که بدو گفتند : « این با مادر اوست . » وبا مادر شیبه سخن کرد ورضایت داد و او را بیاورد و دنبال خود سوار کرده بود وچون کسی او را می‌دید و می‌پرسید : « این کیست ؟ » مطلب می‌گفت : « این غلام من است » وبه‌همین سبب عبدالمطلب نام‌گرفت .

وچون به مکه رسیدند مطلب مال پدر را بدو داد .

وچنان بود که نوفل بن‌عبدمناف زمینی از مال او را به غصب‌گرفته بود و عبدالمطلب سوی مردان قوم خویش رفت و برضد عموی خود از آنها کمك‌خواست که‌گفتند : «مامیان تو و عمویت دخالت نمی‌کنیم.»

وچون عبدالمطلب چنین دیدبه خالگان خویش نامه نوشت‌و کار نوفل‌عموی خود را بگفت واز آنها کمك خواست .

و ابواسعدبن‌عدس‌نجاری با هشتاد سوار بیامد تا به ابطح رسیدوعبدالمطلب خبریافت وپیشواز وی رفت و گفت : « ای خال به منزل رویم . »

ابواسعدگفت : « نه ، تانوفل را به‌بینم . »

عبدالمطلب‌گفت : « او را دیدم که با مشایخ قریش در حجر نشسته بود . »

واسعد برفت تا برسر نوفل ایستاد وشمشیر کشید و گفت: « قسم به خدای‌این خانه، اگر مال خواهر زادهٔ ما را ندهی این شمشیر را در تو فرو می‌برم.»

نوفل‌گفت : « به خدای این خانه‌که مال او را می‌دهم » و حاضران را بر این گفته شاهدگرفت .

PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

آنگاه به شیبه گفت: «خواهر زاده! به منزل رویم.» وسه روز پیش وی بماند ومراسم عمره به سر برد.

گوید: واز پس این حادثه نوفل با بنی‌عبد شمس بر ضد بنی‌هاشم پیمان بست.

محمدبن‌ابوبکر گوید: این حدیث را با موسی‌بن‌عیسی بگفتم و او گفت: «ای پسر ابوبکر، این سخنان را انصار می‌گویند که با ما بنی‌عبدالمطلب که خدایمان دولت داده تقرب جویند. عبدالمطلب در قوم خویش محترمتر از آن بود که محتاج باشد بنی‌نجار از مدینه به کمك او آیند.»

گوید: گفتم: «ای، امیرخدا ترا به صلاح بدارد، آنکه بهتر ازعبدالمطلب بود به یاری بنی‌نجار حاجت داشت.»

گوید: و موسی که تکیه داده بود خشمگین بنشست و گفت: «بهتر از عبدالمطلب کی بود؟»

گفتم: «محمد پیمبر خدا صلی‌الله‌علیه وسلم.»

گفت: «راست گفتی و به حال خویش برگشت.»

آنگاه موسی‌بن‌عیسی به فرزندان خویش گفت: «این حدیث را از پسر ابوبکر بنویسید.»

ازعلاقهٔ تغلبی روایت کرده‌اند، واودوران جاهلیت را دیده‌بود، که آغازپیمانی که میان بنی‌هاشم وخزاعه بود و پیمبر خدای به سبب آن مکه‌را بگشود ازآنجا بود که‌نوفل بن‌عبدمناف که آخرین فرزند عبدمناف بود، با عبدالمطلب بن‌هاشم‌بن‌مناف ستم کرد وچیزی از زمین او بگرفت، ومادر عبدالمطلب، سلمی دخترعمرو از بنی نجارخزرج بود وعبدالمطلب از عموی خویش انصاف خواست و او انصاف نکرد و عبدالمطلب به خالگان خویش نوشت و کمك خواست وهشتاد سوار از آنها بیامدند ودر اطراف کعبه فرودآمدند وچون نوفل‌بن‌عبد مناف آنها را بدیدگفت:

PDF.Tarikhema.ir
PDF.Tarikhema.ir
PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان PDF.Tarikhema.ir

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

«روزتان خوش باد.»

گفتند: «ای مرد روزت خوش مباد با خواهرزادهٔ ما به انصاف رفتار کن.»

گفت: «به حرمت و دوستی شما چنین می کنم» وزمین نوفل را بداد، ومردم بنی‌نجار به دیار خویش بازگشتند.

گوید: و عبدالمطلب به صدد پیمان برآمد و بسرةبن‌عمرو وورقاء بن فلان وتنی چند از مردان خزاعه را بخواند که به کعبه درآمدند وپیمانی نوشتند.

وچنان بود که ازپس مرگ مطلب‌بن‌عبدمناف کار سقایت و رفادت که با بنی عبدمناف بود با عبدالمطلب شد و کار وی بالاگرفت ودر قوم خویش بزرگی یافت وهیچکس از آنها همانند وی نبود و همو بود که زمزم راکه چاه اسماعیل‌بن‌ابراهیم بود کشف کرد و دفینه های آنرا برآورد که دوآهوی طلا بود و شمشیر های قلعی و چند زره که جرهمیان هنگام برون شدن از مکه آنجا به‌خاك کرده‌بودند وازشمشیرها دری برای کعبه بساخت. ودو آهوی طلا را ورق کرد وزینت در قرار داد و چنانکه گویند این نخستین طلایی بود که زیور کعبه شد.

کنیهٔ عبدالمطلب ابوالحارث بود، ازآنرو که بزرگتر فرزند وی حارث نام داشت وچنانکه‌گفتیم شیبه پسر هاشم بود.

عبدالمطلب
پسرهاشم بود

نام هاشم عمرو بود و او را هاشم‌گفتند ازآنرو که نخستین کسی بود که در مکه برای قوم خویش ترید خردکرد، وهاشم به معنی خردکننده است.

گویند: قوم وی که از قرشیان بودند دچار قحط شدند و او به فلسطین رفت واز آنجاآرد خرید وبگفت تا نان‌کنند وشتری بکشت و ازآبگوشت‌آن برای قوم ترید ساخت.

PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

گویند: هاشم نخستین کس بود که سفر زمستان و تابستان را که برای تجارت سوی شام و یمن انجام می‌شد برای قرشیان معمول کرد.

از هشام بن محمد روایت کرده‌اند که هاشم و عبدشمس که بزرگتر فرزند عبد-مناف بود و مطلب که کوچکتر از همه بود از عاتکه دختر مرهٔ سلمی آمدند و نوفل از واقده آمد و همگی پس از پدر، سالاری قوم یافتند و نخستین کسان بودند که برای قرشیان پیمان نامه‌ها گرفتند که از حرم، راه بیرون گرفتند، هاشم برای آنها از ملوك شام و روم و غسان پیمان گرفت و عبدشمس از نجاشی بزرگ پیمان گرفت که سوی سرزمین حبشه توانستند رفت، و نوفل از خسروان پیمان گرفت که به‌سبب آن به‌عراق و سرزمین پارسیان توانستند رفت و مطلب از شاهان حمیر پیمان گرفت که به یمن توانستند رفت و به کمك آنها کار قریش سامان گرفت.

گویند که عبدشمس و هاشم توامان بودند و یکی که پیش از دیگری تولد یافت انگشت وی به پیشانی دیگری چسبیده بود که جدا کردند و خون از آن روان شد و این را به‌فال بد گرفتند و گفتند: «میان آنها خون خواهد بود.»

هاشم از پس پدر خویش عبدمناف عهده‌دار سقایت و رفادت شد و وهب بن عبد قصی دربارهٔ وی که قوم خویش را ترید داده بود، شعری گفت و امیة بن عبد-شمس بن عبدمناف که مردی توانگر بود حسد آورد و خواست مانند هاشم رفتار کند و نتوانست، و کسانی از قرشیان به شماتت او برخاستند و او خشمگین شد و گفت: «هاشم کیست» و او را به مفاخره خواند، و هاشم به سبب سن و مقام خویش این را خوش نداشت اما قریش وی را ترغیب کردند و گفت: «بر سر پنجاه شتر سیاه چشم مفاخره می کنم که در دل مکه بکشیم و ده سال از مکه دور شویم.»

وامیه بدین رضا داد و کاهن خزاعی را به داوری برگزیدند که هاشم را برتر شمرد و او شتران را بگرفت و بکشت و به کسان خورانید و امیه سوی شام رفت و ده سال آنجا ببود و این نخستین دشمنی بود که میان هاشم و امیه رخ داد.

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

گویند: عبدالمطلب بن‌هاشم و حرب بن امیه به مفاخره پیش نجاشی رفتند که نخواست میان آنها داوری کند و نفیل‌بن عبدالعزی ابن‌ریاح بن‌عبدالله بن‌قرط بن‌رزاح بن‌عدی بن کعب را به داوری برگزیدند واوبه حرب گفت: «ای ابوعمرو با کسی که قامتش از تو بلندتر وسرش از تو بزرگتر و منظرش از تو نکوتر است واز تو گشاده دست تر است وفرزند بیشتر دارد مفاخره می کنی؟» وهاشم را براو برتری داد.

وحرب گفت: «از سفلگی روزگار بود که ترا داور کردیم.»

وچنان بود که نخستین کس از فرزندان عبد مناف که بمرد، هاشم بود که در غزهٔ شام درگذشت، پس ازاو عبدشمس به مکه درگذشت وگورش در اجیادبود، پس از او نوفل در سلمان راه عراق بمرد، پس از آن مطلب در ردمان یمن بمرد.

و ازپس هاشم رفادت وسقایت به برادرش مطلب‌بن‌عبدمناف رسید.

وهاشم پسر
عبدمناف بود

نام عبدمناف مغیره بود و او را ماه می‌گفتند، ازبس که زیبا بود.

گویند: قصی می‌گفته بود: چهار پسر آوردم ودوتا را به‌بت خویش نامیدم ویکی را به خانه‌ام ویکی دیگر را به خودم. واین چهارپسرعبدمناف وعبدالعزی و عبدالدار وعبدقصی بودند ومادر همه‌شان حبی‌دختر حلیل‌بن حبشیةبن‌سلول‌بن کعب بن‌عمرو بن‌خزاعه بود.

از هشام‌بن محمد روایت کرده‌اند که عبدمناف را ماه می‌گفتند ونامش مغیره بودومادرش حبی وی را به‌مناف وابسته بود که بزرگترین بتان مکه بود وحبی بدان دلبسته بود بدینجهت به نام عبدمناف شهره شد.

PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

و عبدمناف
پسر قصی بود

نام قصی زید بود و او را قصی از آنرو گفتند که پدرش کلاب بن‌مره، فاطمه دختر سعدبن‌سیل را که‌مادر قصی بود به‌زنی گرفته بود ونام سیل خیر بود پسر حمالة بن عوف بن‌غنم بن‌عامرالجادربن عمروبن جشمة‌بن‌یشکر بود که از تیرهٔ ازد شنوه بود و هم پیمان بنی‌دئل‌بود .

فاطمه زهره وزید را برای کلاب آورد و زید کوچك بود که کلاب در گذشت امازهره بزرگ شده بود و ربیعة‌بن حرام‌بن ضنة‌بن عبدبن کبیربن عذرة‌بن سعدبن زید که از قبیلهٔ قضاعه بود ، فاطمه مادر زهره وقصی را بگرفت وزهره مردی بالغ شده بود و قصی شیرخواره بود ، ومرد قضاعی ، فاطمه را به‌سرزمین بنی‌عذره در ارتفاعات شام برد و قصی را نیز که خردسال بود همراه برد وزهره در میان قوم‌خویش بماند .

فاطمه دختر سعد بن سیل برای ربیعة‌بن‌حرام ، رزاح را آورد که برادر مادری قصی بود و ربیعه از زن دیگر سه فرزند داشت : حن ومحمود و جلهمه .

زید ، در کنار ربیعه بزرگ شد و قصی نام‌گرفت که خانهٔ وی از خانهٔ قومش دور بود ، اما زهره از مکه برون نشد ودر آن مدت که قصی‌بن کلاب به سرزمین قضاعه بود وچنانکه‌گفته‌اند به ربیعة‌بن‌حرام منسوب بود میان او و یکی از مردم قضاعه حادثه‌ای بود وقصی بالغ شده بود و مردی جوان بود ،ومرد قضاعی ،قصی را به غربت سرزنش کرد وگفت : « چرا پیش قوم ومنسوبان خود نمی‌روی، تو که از مانیستی .»

وچون قصی این سخن بشنید پیش مادر شد وسخت دلگرفته بود ، ودرباره گفتار مرد قضاعی از اوپرسش کرد و مادرش گفت : « پسرم ، به خدا تو از او

PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان PDF.Tarikhema.ir

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

محترمتری وپدرت بزرگتر از پدر اوبود ، تو پسر کلاب بن‌مرةبن کعب‌بن‌لوی بن غالب بن‌فهربن مالك بن‌نضر بن کنانهٔ قرشی هستی و قوم تو به مکه نـزدیك خانهٔ محرم خدای واطراف آن جای دارند .»

و قصی مصمم شد پیش قوم خود رود که غربت سرزمین قضاعه را خوش نداشت . ولی مادرش گفت: «پسر جان ، شتاب مکن تا ماه حرام در آید و باحج‌گزاران عرب بروی که بیم دارم گزندی به تو رسد . »

وقصی بماند تاماه حرام بیامد و حج‌گزاران قضاعه برون شدند وباآنهابرفت تا به مکه رسید ، وچون از مراسم حج فراغت یافت آنجا بماند ومردی دلیرووالا نسب بود وحبی دختر حلیل‌بن حبشیه خزاعی‌را به زنی خواست وبگرفت‌وچنانکه گویند حلیل درآن هنگام عهده‌دار امور کعبه بود .

به‌گفتهٔ‌ابن‌اسحاق قصی باحلیل ببود تا عبدالدار وعبدمناف وعبدالعزی‌وعبد قصی پسران وی تولد یافتند وچون فرزندان وی بسیار شدند ومالش فراوان شدو شرف بزرگ یافت، حلیل‌بن‌حبشیه بمرد وقصی که خویشتن را به کار کعبه ومکه از خزاعه سزاوارتر می‌دانست که قرشیان فرزندان ابراهیم بن‌اسماعیل بودند، بامردان قریش‌وبنی کنانه سخن کرد که خزاعه وبنی بکر را از مکه برون کنند وچون سخن وی را پذیرفتند وپیمان نـهادند به برادر مادری خود رزاح بن‌ربیعة بن‌حرام که در دیار قضاعه بود نوشت و از اوکمك خواست و رزاح، مردم‌قضاعه رابه‌یاری برادر خویش خواندو آنها نیزدعوت وی را اجابت کردند .

ولی درحدیث هشام‌هست که قصی به نزد برادر خویـش زهره آمد وطولـی نکشید که سالاری قوم یافت وقوم خزاعه درمکه ازبنی نضر بیشتر بودند وقصی از رزاح نابرادری خویش کمك خواست ،واو سه برادرناتنی داشت‌وبا برادران‌دیگر ومردم قضاعه که دعوت وی را پذیرفته بودند بیامد وقوم‌بنی نضرنیز باقصی‌بودندو خزاعه را از مکه برون کردند وقصی ،حبی دختر حلیل‌بن‌حبشیه راکه ازمردم‌خزاعه

PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان PDF.Tarikhema.ir

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

بود به زنی گرفت وچهار پسر از اوآورد وحلیل آخرین کس از خزاعه بود که امور کعبه را به‌عهده داشت ، وچون مرگش‌در رسید امور خانه رابه دختر خویش،حبی واگذاشت .

حبی به پدر گفت : « دانی که من گشودن وبستن درنتوانم . »

حلیل گفت : « گشودن وبستن در رابه عهدهٔ مردی دیگر می گذارم که‌ازطرف تو انجام دهد . » واین کار رابه عهدهٔ ابوغبشان گذاشت و اوسلیم پسر عمرو بن‌بوی بن‌ملکان‌بن اقصی بود .

وقصی امور خانه را از ابوغبشان به یك خمره شراب ویك عود بخرید و چون خزاعه چنین دیدند برضد قصی برخاستند واواز برادر خویش کمك خواست و با خزاعه پیکار کرد .

گویند وخدا بهتر داند که خزاعه به بیماری قرحه مبتلا شدند چنانکه نزدیك بود نابود شوند وبدین سبب‌از مکه برون شدند ،بعضی‌شان خانهٔ خویش‌رابخشیدند وبعضی‌شان آنرا بفروختند .

وقصی عهده دار امور خانه وکار مکه شد و قبایل قریش را فراهم آورد و آنها را در مکه مقر داد ، که پیش از آن بعضی‌شان بر قلهٔ کوهها ودل دره ها به سر می‌بردند ومنزلها را میان آنها تقسیم کرد وقوم به فرمانروایی وی تسلیم شدند .

ولی به‌گفتهٔ ابن‌اسحاق رزاح دعوت قصی را پذیرفت وباسه‌برادر خویش و همه مردم قضاعه که از او تبعیت کرده بودند همراه حج‌گزاران عرب به یاری قصی آمدند .

گوید: به پندار خزاعه، حلیل بن‌حبشیه ضمن وصیت خویش کارخانه وامور مکه را به قصی واگذاشت که فرزندان قصی از دختر وی بود وبه قصی گفت: «قیام به امور کعبه وکار مکه حق تواست . » ودراین موقع بود که قصی مردم قضاعه را

PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان PDF.Tarikhema.ir

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

به کمك خواند و چون کسان در مکه فراهم آمدند ودرعرفات جمع شدند ومراسم حج به‌سربردند و درمنی‌فرود آمدند قصی‌وقرشیان پیرو اووبنی کنانه ومردم قضاعه برکار خویش مصمم بودند ومی‌باید آنرابه سربرند .

وچنان بود که صوفه یعنی آنکس که رهبر مراسم‌حج بود، مردم را ازعرفات می‌برد و اجازهٔ رفتن ازمنی می‌داد و به وقت رمی‌جمره ، رمی‌آغاز می کردو کسی سنگ نمی‌زدتا او بزند و آنها که شتاب داشتند پیش‌وی می‌شدند و می گفتند : « برخیزوسنگ بزن که ما نیز سنگ بزنیم . »

واومی گفت : « باید صبر کرد تا خورشید بگردد . »

و آنها که عجله داشتند وی را با سنگ می‌زدند ومی‌گفتند عجله کند .

اما صوفه صبر می کرد تاخورشید بگردد ، آنگاه برمی‌خاست و سنگ‌می‌زد و مردم سنگ می‌زدند .

و چون حج‌گزاران از رمی جمرات فراغت می‌یافتند ومی‌خواستند از منی بروند ، صوفه دوسوی عقبه را می‌گرفت ومردم را نگه می‌داشتند و از صوفه‌اجازه رفتن می‌خواستند که‌کس اجازهٔ رفتن نداشت وچون صوفهٔ می‌رفت راه مردم باز می‌شد که می‌توانستند رفت .

ودرآن سال صوفه چنان‌کرد که هرسال می کرد وعربان این حق را برای او می‌شناختند که از روزگار جرهم و خزاعه رسم متبع شده بود . درآن هنگام قصی ابن‌کلاب بایاران خویش از قریش و کنانه وقضاعه به نزد عقبه‌آمدند وگفتند: «این کار حق ماست . »

وکسان انکار کردند وقصی نیز به انکارآنها برخاست ودر میانه جنگ افتاد واز دوسوی جنگی سخت رفت‌که شکست از طرفداران صوفه بود وقصی‌برکارها تسلط یافت وآنچه راکه به‌دست آنها بود بگرفت .

گوید : در این هنگام خزاعه وبنی‌بکر از قصی‌کناره‌گرفتند و ندانستندکه

PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان PDF.Tarikhema.ir

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

دست آنها را نیز چون صوفه کوتاه می کند و از کار کعبه ومکه بر کنار مـی‌دارد ، و چون از او کناره‌گرفتند ، برای جنگشان آماده شد وبرادرش رزاح بن‌ربیعه بامردم قضاعه همراه وی بودند وخزاعه وبنی‌بکر به جنگشان آمـدند وروبه رو شدند ، و جنگی سخت درگرفت وبسیار کس از دو سو کشته وزخمدار شد وعاقبت دوطرف ندای صلح دادند وخواستندکه یکی از مردم عرب را داوری دهند ویعمربن عوف بن کعب بن لیث بن‌بکربن عبدمناة ابن کنانه را به داوری برگزیدند.

ویعمرچنان رأی داد که قصی برای تعهدکار مکه و کعبه از خزاعـه‌شایسته‌تر است وهمهٔ خونها که قصی از خزاعه وبنی‌بکر ریخته هدراست ، وبرای خونها که خزاعه وبنی بکر از قریش وقضاعه ریخته‌اند خونبها باید داد و کار کعبه ومکه رابه قصی‌بن کلاب واگذارند .

قصی عهده دار امور خانه مکه شد و قوم خویش را از همه‌جا به مکه فراهم آورد وفرمانروای قوم شد و اونخستین کس از فرزندان کعب‌بن‌لوی بودکه شاهی به دست آورد وقومش اطاعت وی کردند وپرده داری وسقایت ورفادت وندوه ولوا از اوبود وهمه شرف مکه نصیب وی شد .

قصـی مکه را چهار قسمت کـرد وهر گروه از قریش را در قسمتی منزل داد .

از ابـن‌اسحاق روایـت کرده‌اندکـه قرشیان از بریدن درخت حرم که در منزلهاشان بود بیم داشتند وقصی آنرا به دست خویش برید وعربان او را مـیمون داشتند ومراسم زناشویی قرشیان و مشورت امور وبستن پرچم برای جنگ درخانهٔ او انجام می‌گرفت وپرچم را یکی از پسران وی می‌بست و هر دختری که می‌بایـد پیراهن زنان پوشد در خانهٔ اومی‌پوشید واز آنجا به خانهٔ کسان خویش می‌رفت .

فرمان قصی در زندگـی و مرگ میان مردم قریش، رسم متبع بود و جزآن نمی‌کردند که اطاعت فرمان وی را مبارك می‌شمردند وبه‌فضیلت وشرف اومعترف

PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

بودند.

قصی دارالندوه را مقر خویش کرد و در آنرا به مسجد کعبه گشود و قرشیان امور خویش را در آنجا فیصل می‌دادند.

سایب بن خباب گوید: به هنگام خلافت عمر شنیدم که یکی قصهٔ قصی بن کلاب و فراهم آوردن قوم و برون کردن خزاعه و بنی‌بکر را از مکه و عهده کردن امور خانه و کار مکه را برای وی نقل می کرد و عمر به رد وانکار آن نپرداخت.

گوید: «وقصی با آن شرف و منزلت که در قوم خویش داشت در کار مکه مختار مطلق بود ولی کار حج را چنانکه بود واگذاشت و آنرا رسم متبع می‌پنداشت که دگرگون کردنش سزاوار نبود و کار صوفه چنان بود، تا صوفه منقرض شد و کارشان به اقتضای وراثت به خاندان صفوان بن حارث بن شجنه رسید ونسی گران از بنی مالك بن کنانه و مرة بن عوف چنان که بودند بماندند، تاوقتی اسلام بیامدوخداوند همه چیزها را به وسیلهٔ آن از میان برداشت.

قصی در مکه خانه‌ای بساخت که همان دارالندوه بود وقرشیان در آنجادربارهٔ امور خویش مشورت می کردند.

وچون قصی پیرو شکسته شد، عبدالدار پسر بزرك وی چنانکه گویندضعیف بود و عبد مناف در زمان پدر شرف اندوخته بود و عبدالعزی وعبدقصی نیز جایی برای خودگشوده بودند، اما قصی به عبدالدارگفت: «اگر چه برادران از تو پیش افتاده‌اند، به خدا ترا به آنها میرسانم و هیچیك از آنها به کعبه درنیایدمگر تودر آنرا بگشایی و پرچم جنگ قرشیان به دست تو بسته شود، وکس به‌مکه‌جز از سقایت‌تو آب ننوشد و هیچکس در موسم حج جز ازطعام تو نخوردوقرشیان کارهای خویش را درخانهٔ‌توفیصل دهند.» ودارالندوه را به اوداد وپرده‌داری وپرچم‌وندوه وسقایت و رفادت از آن وی شد.

رفادت خرجی بود که قریش در هرموسم از اموال خویش به قصی می‌دادند

PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

و به کمك آن طعامی برای حج‌گزاران می‌ساخت که هر کس از حاضران موسم حج مکنت و توشه نداشت از آن می‌خورد و این را قصی بر قرشیان مقرر داشته بود و به هنگام مقرر داشتن آن گفته بود: «ای مردم قریش! شما همسایگان خدا و اهل خانه و حرم وی هستید و حج‌گزاران، مهمانان و زیارتگران خدایند و ازهمه مهمانان دیگر بیشتر در خور احترامند، پس درایام حج نوشیدنی و خوردنی برای آنها فراهم آورید تا کارحج به سررسد و بروند.»

و قوم چنان کردند و هر سال برای این کار چیزی از مال خویش به قصی می‌دادند که درایام‌منی طعامی برای حج‌گزاران‌می‌ساخت و این کار درجاهلیت‌روان بود تا اسلام بیامد ودر اسلام نیزتا امروز معمول است، و این همان طعامی است که هرسال سلطان درمنی برای مردم می‌سازد تا ایام حج به سر رسد.

وچون قصی بمرد پسران وی عهده‌دار امور شدند.

قصی پسر
کلاب بود

مادر کلاب، هند دختر سریربن ثعلبةبن حارث‌بن فهربن مالك بن نضربن کنانه بود، ودو برادر ناتنی داشت که ازیك مادر نبودند: تیم‌ویقظه که‌به گفته‌هشام، مادرشان اسماء دختر عدی‌بن‌حارثة بن‌عمرو‌بن عامربن بارق بود.

ولی ابن اسحاق‌گوید که مادرشان هند دختر حارثه ازقوم بارق بود و به‌قولی یقظه ازهند مادر کلاب بود.

و کلاب پسر
مره بود

مادر مره و حشیه دختر شیبان بن محارب بن‌فهربن مالـك بن‌نضر بن کنانه

PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان PDF.Tarikhema.ir

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

بود. مره دو برادر داشت : عدی و هصیص و به‌قولی مادر هصیص و مره، مخشیه دختر شیبان بن‌محارب بن‌فهر بود ، ومادر عدی ، رقاش دختر رکبة بن‌نائلة بن کعب بن حرب‌بن تیم‌بن‌معدبن فهم بن‌عمرو بن‌قیس بن‌عیلان بود .

و مره پسر
کعب بود

مادر کعب ، به‌گفتهٔ ابن‌اسحاق و ابن کلبی ماویه دختر کعب بن قیس بن‌جسر ابن‌شیع‌الله بن‌اسد بن‌وبرة بن‌تغلب‌بن‌حلوان بن الحاف‌بن‌قضاعه بود ،ودو برادر از پدر و مادر خویش داشت : عامره وسامه .

و کعب پسر
لوی بود

مادر لوی به‌گفتهٔ‌ابن هشام عاتکة بن‌یخلد بن‌نضر بن کنانه بود، و وی‌نخستین عاتکه قریش بود که در سلسله نسب پیمبر بود.

لوی دو برادر از پدر و مادر خویش داشت : یکی تیم، که او را تیم الأدرم گفتند ، ودیگری قیس .

گویند : از اعقاب قیس برادر لوی کس نماند و آخرین آنها به روزگار خالدبن عبدالله قسری بمرد ، و کس میراثخواروی نبود .

ولوی پسر
غالب بود .

مادر غالب لیلی دختر حارث بن تمیم‌بن سعد بن‌هذیل بن مدرکه بود. و برادران تنی او حارث ومحارب واسد وعوف وجون و ذئب بودند .

PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان PDF.Tarikhema.ir

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

ومحارب وحارث از قریش ظواهر بودند که بیرون درهٔ مکه مقر داشتند.
وحارث به دره مکه مقر گرفت.

وغالب پسر فهر بود.

از هشام بن‌محمد روایت کرده‌اند که غالب بود که قرشیان را به یکجا فراهم آورد. ومادر غالب‌جندله دختر عامربن حارث بن‌مضاض جرهمی بود.

به گفتهٔ ابوعبیدهٔ معمر بن مثنی مادرش سلمی دختر ادبن طابخه بن‌الیاس ابن‌مضربود وبه‌قولی مادرش جمیله دختر عدوان بن‌بارق ازدی بود.

فهر به دوران خویش سالار مردم مکه بود و درجنگی که‌حسان‌بن‌عبد کلاب ابن‌مثوب ذوحرث حمیری با مکه در انداخت. فهر سرمکیان بود و چنانکه گفته‌اند حسان با حمیر وبسیار کس از قبایل یمن آمده بود ومی‌خواست سنگهای کعبه را از مکه ببرد تا حج گزاران سوی یمن رو کنند و در نخله فرود آمده بود وچهار پایان کسان را به‌غارت برد وراه ببست اما جرئت نیاورد وارد مکه شود و چون قریش و قبایل کنانه و خزیمه واسد وجذام و دیگر تیره های مضر که باآنها بودند چنین دیدند بمقابله حسان رفتند، وسالار قوم فهربن مالك بود و جنگی سخت کردند و حمیریان منهزم شدند وحسان بن‌عبدکلال شاه حمیر اسیر شد، حارث بن‌فهراو را اسیر کرده بود.

واز جمله کشتگان جنگ نوادهٔ فهر، قیس‌بن غالب بود وحسان سه سال در مکه اسیر بماند تافدیه دادو آزاد شد ودر راه میان مکه ویمن بمرد.

PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

وفهر پسر
مالك بود .

مادر مالك ، عکرشه دختر عدوان بود و عدوان حارث‌بن عمروبن‌قیس‌بن عیلان بود .

به گفته ابن‌اسحاق مادر مالك‌عاتکه دختر عدوان بن‌عمروبن قیس بن‌عیلان بود. ومالك را دو برادر بود: یکی یخلد که به بنی عمروبن حارث بن‌مالك‌بن کنانه پیوست واز جمع قریش برون شد .

ودیگری صلت بود که ازنسل وی کس نماند .

گویند : نام قریش از قریش بن‌بدربن یخلدبن حارث بن یخلد بن نضربن کنانه آمده بود، زیرا وقتی کاروان بنی‌نضر می آمد عربان می‌گفتند: «کاروان‌قریش آمد.» واین کلمه عنوان همه قبایل شد.

گویند: قریش‌بن‌بدر درسفرها بلدوتوشه دار بنی‌نضر بود وپسری به‌نام بدر داشت که چاه بدر را حفر کرده بود و نام بدر از اوآمد.

ابن کلبی گوید : قریش مجموعه‌ای ازمردم مختلف بودند که یك پدر ومادر نداشتند . بعضی‌ها گفته‌اند بنی‌نضربن کنانه را قریش گفتند از آنرو که روزی نضربن کنانه به‌مجلس قوم‌خویش درآمد وآنها که حاضربودند با همدیگر گفتند: «نضر را ببینید که گویی شتری قریش است ، یعنی تنومند . » و این کلمه بر اعقاب او بماند .

به قولی کلمه قریش از یك حیوان دریایی آمد که حیوانات دریایی را می‌خورد و آنرا قرش می‌گفتند و بنی‌نضربن کنانه را به همانندی آن که حیوانی تنومند بود، قریش خواندند ، و نیز گفته‌اند که نضربن کنانه از آنرو قریش عنوان یافت که با مال خویش کسان را کمك می کردند وتقریش به‌معنی تفتیش است

PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان PDF.Tarikhema.ir

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

که پسران نضر به تفتیش وجستجوی حوایج اهل موسم می‌رفتند و به رفع آن قیام می کردند .

به قولی نضربن کنانه قریش نام داشت .

ونیز گویند که فرزندان نضر بن کنانه، بنی نضر عنوان داشتند ، و وقتی که قصی بن کلاب آنها را فراهم آورد آنها را قریش گفتند زیرا فراهم آمدن به معنی تقرش است وعربان گفتند بنی‌نضر تقرش کردند ، یعنی فراهم آمدند .

و نیزگویند که بنی‌نضر را قریش از آنرو گفتند که از هجوم دشمنان بر کنار بودند .

گویند : عبدالملك بن‌مروان از محمدبن‌جبیر پرسید : قریش چه وقت این نام یافتند ؟

واو گفت : «وقتی در حرم فراهم شدند ، که فراهم آمدن تقرش است .»

عبدالملك گفت : « من چنین نشنیده‌ام ، اما شنیده‌ام که قصی‌را قرشی می گفتند وپیش‌از آن کسی عنوان قریش نداشت .

از ابوسلمة‌بن‌عبدالرحمان بن‌عوف روایت کرده‌اند که وقتی قصی‌در حرم‌مقر گرفت واعمال نیك انجام داد او را قرشی گفتند و او نخستین کس بود که این‌عنوان یافت .

از محمدبن عمرو روایت کرده‌اند که قصی نخستین کس بود که در مزدلفه آتش افروخت تا هر که از عرفه می آید آنرا ببیند و به‌همه روزگار جاهلیت‌درشب توقف مزدلفه آتش افروخته می‌شد .

از عبدالله‌بن‌عمر روایت کرده‌اند که آتش مزدلفه به‌روزگار پیمبرخدا صلی‌الله علیه‌و سلم وابوبکر و عمرو عثمان افروخته می‌شد . گوید: و تاکنون نیز افروخته می‌شود .

PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

ومالك پسر
نضر بود .

نام نضر ، قیس بود و مادرش بره دختر مربن‌ادبن‌طابخه بود و برادران تنی وی نضیرومالك وملکان وعامر وحارث وعمرو وسعد وعوف‌وغنم ومخرمه وجرول وغزوان وحداث بودند وبرادر ناتنی‌شان عبدمناة بود که مادرش فکیهة وبه قولی فکهه بود واوذفرا دخترهنی‌بن‌بلی‌بن عمروبن‌الحاف بن‌قضاعه بود . وبرادرمادری عبدمناة ، علی‌بن‌مسعود ابن‌ما زن بن‌ذئب بن‌عدی بن‌عمروبن مازن غسانی بود و عبدمناة بن کنانه، هند دختر بکربن وائل‌رابه زنی گرفت وپس از اوعلی‌بن مسعود برادر مادریش، هند را بگرفت وفرزندان برادر را نیز سرپرستی کرد وبنی‌عبدمناة را بنی‌علی گفتند .

ونضرپسر
کنانه بود .

مادر کنانه عوانه دختر سعدبن قیس‌بن‌عیلان بود .

وبه قولی مادرش هند دختر عمروبن قیس بود وبرادران پدریش اسدواسده بودند .

وکنانه پسر
خزیمه بود .

مادر خزیمه سلمی دختر اسلم بن‌الحاف بن‌قضاعه بود و برادر تنی او هذیل بود وبرادر مادریشان تغلب‌بن حلوان بن‌عمران بن‌الحاف بن قضاعه بود .

وبه قولی مادر خزیمه وهذیل ، سلمی دختر اسدبن‌ربیعه بود .

PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان PDF.Tarikhema.ir

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

و خزیمه پسر
مدرکه بود .

نام‌مدرکه عمرو بود و مادرش خندف بود و نامش لیلی بود دختر حلوان‌بن‌عمران بن‌الحاف ابن‌قضاعه . مادر لیلی ضریه دختر ربیعة بن نزار بود ، و گویند قرق ضریه نام از اویافت .

برادران تنی مدرکه : عامر بود که اورا طابخه نیز گفتند ، و عمیر که او را قمعه نیز گفتند ، وگویند که عمیرپدر قوم خزاعه بود .

از ابن‌اسحاق روایت کرده‌اند که مادر پسران الیاس ، خندف بود ،‌ووی‌زنی از اهل یمن بود که پسرانش نسب از او گرفتند ، و آنها را بنی خندف گفتند.

گویند : دو برادر به چرای شتران اشتغال داشتند ، وشکارمی کردند و به‌طبخ آن پرداختند ویکی به شترانشان تجاوز کرد و عامر به عمرو گفت : « تو به‌حمایت شتران می‌روی یا شکار را طبخ می کنی ؟ »

عمرو گفت : « شکار را طبخ می کنم . »

وعامر به حمایت شتران رفت و آنرا بیاورد وچون پیش پدر رفتند وقصه بگفتند به‌عامر گفت : « تومدرکه‌ای که شتران را دریافتی » و به عمرو گفت : « تو طابخه‌ای که شکار راطبخ کردی. »

از هشام‌بن‌محمد روایت کرده‌اند که الیاس به غذاخوردن رفته بودوشتران‌وی از روباهی‌بگریخت وعمرو برفت وشترانرا بیاورد ومدرکه‌نام یافت‌وعامر روباه‌را بگرفت‌وطبخ کرد وطابخه نام یافت .

و مدرکه پسر
الیاس بود .

مادرش رباب دختر حیدة‌بن‌معد بود .

PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان PDF.Tarikhema.ir

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

یك برادر تنی بنام الناس داشت الیاس را عیلان گفتند، و این نام از آنرو یافت که او را به گشاده دستی ملامت می کردندو می گفتند : ای عیلان ، یعنی عیالوار، درگرفتاری عیال بمانی . و به قولی عیلان از آنرو نام یافت که غلام مضر که عیلان نام داشت از او سرپرستی کرد .

والیاس پسر مضر بود .

مادر مضر سوده دختر عك بود .

و برادر تنی اش ایاد بود .

ودو برادر پدری داشت که ربیعه و انمار بودند ، و مادرشان جداله دختر وعلان بن جوشم بن جلهمة بن عمرو از قوم جرهم بود .

بعضی ها گفته اند که وقتی مرگ نزار بن معد در رسید به پسران خود وصیت کرد و مال خویش را میان آنها تقسیم کرد و گفت: « پسرانم ، این خیمه که از چرم سرخ است وهرچه مانند آن باشد از آن مضر است ومضر را حمراء نام دادند واین خیمه سیاه وهرچه مانند آن باشد از آن ربیعه است .»

آنگاه دست انمار را بگرفت و گفت : « این کیسه و این فرش وهرچه از مال من همانند آن باشد متعلق به تو است واگر در این تقسیم اشکالی پیداشد پیش افعی بن افعی جرهمی بروید ـ افعی پادشاه نجران بود ـ تامیان شما تقسیم کند و به تقسیم وی راضی شوید .»

نزار اندکی ببود وبمرد و چون کار تقسیم برای فرزندان وی مشکل شد برشتران خویش نشستند و سوی افعی عزیمت کردند . هنوز یك روز وشب تامحل افعی و سرزمین نجران فاصله داشتند و در بیابانی بودند که رد پای شتری را دیدند .

PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

ایادگفت : « این شتر که ردپایش را می‌بینید یك چشم بوده است . »

انمارگفت : « دمش کوتاه بوده است . »

ربیعه‌گفت : « لوچ بوده است . »

مضرگفت : « فراری بوده است . »

چیزی نگذشت ، شتر سواری نمودار شد که به سرعت می آمدوچون به آنها رسید .

گفت: « این طرف یك شتر گمشده ندیدید ؟ »

ایادگفت : « شترتو یك چشم بود ؟ »

گفت « یك چشم بـود . »

انمارگفت : « شترت دم کوتاه بود ؟ »

گفت : « دم کـوتاه بود . »

ربیعه‌گفت : « شترت لوچ بود ؟ »

گفت : « لوچ بـود . »

مضرگفت : « شترت فراری بود ؟ »

گفت : « فراری بود » سپس به آنها گفت : « شتر من کجـاست ؟ به من نشان بدهید . »

گفتند : « به‌خدا ما از شتر توخبر نداریم وآنرا ندیده‌ایم . »

گفت : « شتر مرا شماگرفته‌اید که اوصاف آنرا بی‌خطا گفتید . »

گفتند : « ما شترت را ندیده‌ایم . »

پس به دنبال آنها رفت تابه نجران رسیدند وبه دربار افعی توقف کردند واز او اجازه خواستند ، وچون اجازه داد وارد شدند ، آن مرد از پشت‌دربانگ زد : « ای پادشاه اینها شتر مراگرفته‌اند وقسم می‌خورند که آنرا ندیده‌اند . »

افعی او را بخواندوگفت : «چه می گویی ؟ »

PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

گفت : « ای پادشاه اینها شتر مرا برده‌اند وشترمن پیش اینهاست . »

افعی به‌آنهاگفت : « چه می گویید ؟ »

گفتند : « در این سفر که سوی تو می‌آمدیم جای پای شتری را دیدیم و ایاد گفت: «یك‌چشم بوده است.»

از ایاد پرسید : « از کجا دانستی که یك‌چشم بوده است ؟ »

گفت: «دیدم که علفها را کاملا از یك طرف چریده بود ولی طرف‌دیگرعلف انبوه و فراوان ودست نخورده بود ، وگفتم یك چشم بوده است . »

انمار گفت: «دیدم که پشگل شتر یکجا ریخته است واگردم بلند داشت باآن پخش می کرد وبدانستم که دم کوتاه است . »

ربیعه گفت : « دیدم اثر یکی از پاها ثابت و اثر پای دیگـر نامرتب است و بدانستیم که لوچ است.»

مضر گفت : « دیدم که قسمتی از زمین را چریده واز آن گذشته وعلف انبوه تازه را رهاکرده و به علف کمتر رسیده و چریده وبدانستم که فراری است .»

افعی گفت : « راست می‌گویند رد پای شتر تـورا دیده‌اند ، شتر پیش‌آنـها نیست برو شترت را پیداکن » آنگاه افعی به‌آنهاگفت : « شما کیستید ؟»

وچون نسب خویش بگفتند خوش آمد و درودگفـت و پرسید : « کـارتان چیست ؟ »

آنها نیز قصهٔ پدر خویش را با او بگفتند .

افعی گفت : « شما با این هوش که می‌بینم چه احتیاج به من دارید .»

گفتند « پدرمان چنین فرمان داده است.»

آنگاه بفرمود تاآنها را جا دادند و خادم دارالضیافه را بگفت تا باآنها نکو رفتار کند وحرمت بدارد وهرچه می‌تواند پذیرایی کنـد . سپس یکـی از غـلامان خودراکه هوشیاروادب‌آموخته بودگفت: «مراقب‌باش هرچه‌میگویند به من خبربده»

PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان PDF.Tarikhema.ir

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

چون در بیت‌الضیافه فرود آمدند ناظر یك چونه عسل برای آنها آورد که بخوردند و گفتند: «عسلی از این خوشمزه‌تر ونکوتر وشیرینتر ندیده بودیم.»

ایاد گفت: «راست گفتید اگر زنبور، آنرا در کاسهٔ سرستمگری نریخته بود» و غلام آنرا به خاطر سپرد.

چون موقع غذا رسید، غذا آوردند، گوسفندی بریان کرده بود، که بخوردند و گفتند: «بریانی پخته‌تر ونرمتر وچاقتر از این ندیده بودیم.»

انمار گفت: «راست گفتید، اگر شیر سگ نخورده بود.»

آنگاه شراب آوردند وچون بنوشیدند گفتند: «شرابی پاکیزه‌تروخوشگوارتر وصافتر وخوشبوتر از این ندیده بودیم.»

ربیعه گفت: «راست گفتید اگر تاك آن برقبری نروییده بود.»

آنگاه گفتند: «کسی را مهماندوستتر و خانه‌آبادتر از این پادشاه ندیده‌ایم.»

مضر گفت: «راست گفتید، اگر پسر پدرش بود.»

غلام پیش افعی رفت و آنچه را گفته بودند بدو خبر داد. افعی پیش مادر خود رفت و گفت: «تو را به خدا قسم می‌دهم بگو من کیستم وپدرم کیست؟»

گفت: «این سئوال را برای چه می کنی، تو پسر افعی پادشاه بزرگ هستی.»

گفت: «واقعاراست می گویی؟»

وچون اصرار کرد گفت: «پسر من، پدرت افعی که منسوب به اوهستی پیری شکسته بود وبیم داشتم این ملك از خاندان ما برود وشاهزادهٔ جوانی پیش ما آمد و من اورا به خویشتن خواندم وتو را از اوآبستن شدم.»

آنگاه پیش ناظر فرستاد و گفت: «عسلی که برای اینها فرستاده بودی چه بود واز کجا آمده بود؟»

گفت: «به‌ما گفته بودند کندوی زنبوری در چاهی هست، کس فرستادم که

PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان PDF.Tarikhema.ir

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

عسل از آن بگیرد به من گفتند که استخوانهای پوسیده فراوان در چاه بود وزنبور در کاسهٔ سر یکی از آن استخوانها عسل ریخته بود وعسلی آوردند که نظیر آن ندیده بودم وچون خوب بود برای آنها فرستادم . »

آنگاه سفره‌دارخویش را بخواست وگفت: «گوسفندی که برای اینها کباب کرده بودی چه بود ؟»

گفت : « من به چوپان پیغام داده بودم بهترین گوسفندی را که داری برای من بفرست واین گوسفند را فرستاد واز او در این باب‌چیزی نپرسیده‌ام . »

وافعی کس پیش چوپان فرستاد که قصهٔ این گوسفند را برای من بگو .

واوگفت : « این اول بره‌ای بود که امسال زاده شد ومادرش بمردوبره‌بماند سگی داشتم که زاده بود وبره با توله سگ مأنوس شد وباتوله ازسگ‌شیر می‌خورد ودرگله نظیر آن نبود که برای تو فرستادم . »

آنگاه کس پیش شرابدار فرستاد وگفت : « شرابی که به این گروه‌نوشانیدی چه بود؟ »

گفت : « از دانهٔ انگوری است که بر قبرپدرت کشته‌ام ودرعرب مانندشراب آن نیست . »

افعی گفت : اینها چه جور مردمی هستند ، اینها جز شیطان نیستند .

سپس آنها را احضار کرد وگفت : «کار شما چیست ؟ حکایت خودتان را با من بگویید . »

ایادگفت : « پدرم کنیزی سپید وسیاه مورا با هرچه از مال وی همانندآن باشد به من داده است .

گفت : « پدرت‌گوسفندان دو رنگ به جاگذاشته است که با چوپان آنوخادم متعلق به تو است . »

انمارگفت : « پدرم کیسه‌ای را با فرش خود با هرچه از مال وی همانندآن

PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان PDF.Tarikhema.ir

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

باشد به من داده است .»

گفت : « هرچه نقره و کشت وزمین به جاگذاشته متعلق به تو است . »

ربیعه‌گفت : « پدرم اسب وخیمه‌ای سیاه با هرچه از مال اوهمانندآن‌باشد به من داده است . »

گفت « پدرت اسبان سیاه واسلحه به جاگذاشته که همه بابندگانی که بـه کار آن می‌پردازند متعلق به تو است »واورا ربیعةالفرس نامیدند.»

مضرگفت : « پدرم یك خیمه سرخ چرمین وهرچه ازمال وی‌همانندآن‌باشد به من داده است . »

گفت : « پدرت شتران سرخموی به جای گذاشته که با هر چـه از مال وی همانندآن باشد متعلق به تو است » . پس شتروخیمه سرخ وطلا از مضر شد واورا مضرالحمراء نامیدند .

ومضر پسر نزار بـود .

گویند :کنیهٔ نزارابوایاد بود .

وبه‌قولی کنیهٔ ابوربیعه‌داشت .

مادرش معاند دختر جوشم بن‌جلهمة‌بن‌عمرو بود .

وبرادران تنی او قنـص و قناصه وسام وحیدان وحیذه وحیـاده وجنـید و جناده و فحم وعبیدالرماح و عرف وعـوف و شك وقضاعه بودند ، و معد کنیه از قضاعه داشت .

PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان PDF.Tarikhema.ir

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

ونزار پسر
معد بود.

مادر معد به‌گفتهٔ هشام مهدد دختر لهم‌بن‌جلحب‌بن‌جدیس، و به‌قولی ابن‌طسم پسر یقشان بن ابراهیم‌خلیل‌الرحمان بود.

وبرادران تنی وی یکی دیث بود، که به قولی همان عك بود و به قولی عك پسردیث بود ودیگری عدن بود که به قولی عدن از اوبود ومردم آنجا فرزندان وی بودند وابین‌واد وابی‌وضحاك وعی.

بعضی نسب شناسان گفته‌اند که عك از برادر خویش معد ببریدوسوی سمران یمن رفت وچنان بود که وقتی اهل حضور شعیب بن‌ذی مهدم حضوری را بکشتند خداعزوجل به بلیهٔ بخت نصر دچارشان کرد وارمیا و برخیا بیامدند ومعد را همراه ببردند وچون جنگ از میان برخاست وی را به مکه باز آوردند وبرادران و عمان معد ازبنی‌عدنان به قبایل یمن پیوسته بودند وآنجا زن گرفته بودند ویمنیان با آنها مهربانی کرده بودند از آنرو که مادر ازجرهمیان داشته بودند.

ومعد پسر
عدنان بود.

عدنان دو برادر پدری داشت یکی نبتا و دیگری عمرو.

نسب پیمبر ما صلی‌الله‌علیه‌وسلم تا معد به صورتی که گفتم مورد اتفاق نسب شناسان است.

از ابوالاسود روایت کرده‌اند که نسب محمد پیمبر خدا صلی‌الله‌علیه و سلم چنین بود:

محمدبن عبدالله بن عبدالمطلب بن‌هاشم بن‌عبد مناف بن‌قصی بن کلاب

PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

ابن‌مرة بن کعب بن‌لوی بن‌غالب بن‌فهر بن‌مالك بن‌نضر بن کنانة بن خزیمة بن‌مدرکة بن‌الیاس بن‌مضر بن نزار بن معد بن عدنان بن‌ادد .

ودر دنبالهٔ نسب وی بالاتر از عدنان اختلاف هست .

از ام‌سلمه همسر پیمبر صلی‌الله علیه‌وسلم روایت کرده‌اند که از پیمبرخدای شنیدم که فرمود عدنان پسر ادد بن‌زند بن‌یری بن اعراق‌الثری بود .

ام‌سلمه گوید : زند همان همیسع بود و یری همان نبت بود ، و اعراق‌الثری اسماعیل پسر ابراهیم علیهما السلام بود .

ابن اسحاق گوید : به پندار بعضی نسب شناسان عدنان پسر ادد بن مقوم بن ناحور بن تیرح بن یعرب بن یشجب بن نابت بن اسماعیل بن ابراهیم بود.

بعضی‌ها گفته‌اند عدنان پسر ادد بن ایتحب بن‌ایوب بن قیذر بن اسماعیل بن ابراهیم علیهما السلام بود .

گوید : وقصی بن کلاب در شعری که گفته نسب خویش را به قیذر رسانیده است ، وبه گفتهٔ بعضی نسب شناسان عدنان پسر میدع بن‌منیع بن ادد بن کعب بن یشجب بن‌یعرب بن همیسع بن‌قیذر بن اسماعیل بن‌ابراهیم بود .

از محمد بن‌سائب کلبی روایت کرده‌اند که معد پسر عدنان بن‌ادد بن همیسع بن سلامان بن‌عوص بن بوز بن قموال بن‌ابی بن عوام بن ناشد بن‌حزا بن بلداس بن‌یلداف ابن‌طابخ بن‌جاحم بن‌تاحش بن‌ماخی بن‌عیفی بن‌عبقر بن‌عبید بن‌دعا بن‌حمدان بن سنبر بن‌یثربی بن‌یحزن بن‌یلحن بن‌ارعوی بن‌عیفی بن‌دیشان بن‌عیصر بن اقناد بن ایهام بن مقصر بن ناحث بن‌زارح بن‌شمی بن مزی بن‌عوص بن‌عرام بن قیذر بن اسماعیل بن‌ابراهیم صلی‌الله‌علیهما بود .

از هشام بن‌محمد روایت کرده‌اند که یکی از مردم تدمر به نام ابویعقوب ، از مسلمانان بنی‌اسرائیل ، کتب ایشان خوانده بود وعلم اندوخته بود ومی‌گفت که بروخ بن‌ناریا ، دبیر ارمیا نسب معد بن عدنان را ثبت کرده بود ودر کتب خویش

PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان PDF.Tarikhema.ir

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

آورده بود واین به نزد احبار اهل کتاب معروف ودر کتب ایشان معلوم است و نزدیك به همین نامهاست که آوردیم واگر اختلافی هست از جهت لغت است که این نامهارا از عبرانی گرفته‌اند .

از زبیر بن بکار نسب‌شناس معروف روایت کرده‌اند که معد پسر عدنان بن ادبن همیسع بن اسحب بن تبت بن قیدار بن اسماعیل بود .

و به گفتهٔ بعضی نسب شناسان معد پسر عدنان بن ادد بن امین بن شاجب بن ثعلبة بن عتر بن برنح بن محلم بن عوام بن محتمل بن رائمة بن عیقان بن علة بن شحدود بن ظریب بن عبقر بن ابراهیم بن اسماعیل بن یزن بن اعوج بن مطعم بن طمح بن قسور بن عبود بن دعدع بن محمود بن زائد بن ندوان بن امامة بن دوس بن حصن بن نزال بن قمیر ابن مجشر بن معدمر بن صیفی بن نبت بن قیدار بن اسماعیل بن ابراهیم خلیل الرحمان بود .

بعضی دیگر گفته‌اند : معد پسر عدنان بن ادد بن زید بن یقدر بن یقدم بن همیسع ابن نبت بن قیذر بن اسماعیل بن ابراهیم بود .

و به گفتهٔ دیگر معد پسر عدنان بن اد بن همیسع بن نبت بن سلمان بود وسلمان سلامان بن حمل بن نبت بن قیذر بن اسماعیل بن ابراهیم بود .

و به گفتهٔ دیگر معد پسر عدنان بن ادد بن مقوم بن ناحور بن مشرح بن یشجب ابن ملك بن ایمن بن نبیت بن قیذر بن اسماعیل بن ابراهیم بود.

و به قولی دیگر معد پسر عدنان بن اد بن ادد بن همیسع بن اسحب بن سعد بن بریح بن نضیر بن جمیل بن منجم بن لافث بن صابوح بن کنانة بن عوام بن نبت بن قیذر بن اسماعیل بود .

بعضی نسب شناسان یمن گفته‌اند که بعضی دانشوران عرب ، چهل پشت معد را تا اسماعیل به عربی بر شمرده‌اند ، و بر گفتار خویش از اشعار عرب شاهد آورده‌اند واین را باگفتار اهل کتاب مطابق کرده‌اند که به شمار موافق بوده والفاظ

PDF.Tarikhema.ir
PDF.Tarikhema.ir
PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان PDF.Tarikhema.ir

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

مختلف واز روی املای ایشان چنین نوشته‌ام:

«معدبن عدنان بن‌ادد بن‌همیسع سلمان امبن ابن‌همیتع، همیدع شاجب ابن سلامان، منجرنبیت‌بن شوحا سعدرجب‌ابن نعمانا، قموال، بریح ناصب ابن کسدانا، محلم، ذوالعین ابن حرانا، عوام بن‌بلداسا، محتمل بن‌بدلانا، یدلاف، راثمة بن‌طهبا، طاهب، عیقان ابن‌جهمی، جاحم، علة بن‌محشی، تاحش، شحدود بن‌معجالی، ماخی، ظریب، خاطم‌النار ابن‌عقارا، عافی‌عبقر ابوالجن‌ابن‌عاقاری، ابراهیم، جامع‌الشمل ابن بیداعی، دعا اسماعیل‌ذوالمطابخ ابن‌ابداعی، عبیدیزن، طعان بن هماری، حمدان، اسماعیل، ذوالاعوج ابن‌بشمانی، دشین، مطعم بن یثرانی، بثرم، طمح بن بحرانی یحزن قسور، ابن‌ملحانی، یلحن، عبود بن رعوانی، رعوی، دعدع بن‌عاقاری، عاقرابن‌داسان، زائدبن، عاصار، عاصر، نیدوان ابن قنادی، قنار، انامةبن ثامار، بهامی دوس‌العتق ابن‌مقصر، مقاصری، حصن، ناحث، نزال بن‌زارح قمیربن‌سمی، سما مجشر ابن‌مزرا ابن‌صنفا، سمر، صفی‌ابن‌جعثم، عرام که همان نبیت وقیذر بود.

گوید ومعنی قیذر پادشاه بود و اونخستین شاه از فرزندان اسماعیل بن اسماعیل صادق‌الوعد ابن ابراهیم خلیل الرحمان ابن تارخ، ازر ابن ناحور بن ساروع بن‌ارغوابن‌بالغ بود وبالغ به سریانی یعنی تقسیم‌کننده که او زمین رامیان فرزندان‌آدم تقسیم کرد، وبالغ پسر فالج بن‌عابر بن شالخ بن ارفخشد بن سام بن نوح بن‌لمک بن‌متوشلخ بن اخنوخ، ادریس بن‌یرد بن‌مهلائیل ابن‌قینان ابن‌انوش بن شث هبةالله‌بن آدم علیه‌السلام بود.

واز پیش اخبار اسماعیل بن‌ابراهیم وپدران ومادران وی را تا به آدم علیه‌السلام با اخبار وحوادث هر دوران به طور مختصر آورده‌ایم و تکرار آن خوش نباشد.

اکنون به‌سخن از پیمبر خدای‌باز می‌گردیم:

PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان PDF.Tarikhema.ir

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

وچنان بود که عبدالمطلب هشت‌سال پس ازسال فیل بمرد ودربارهٔ پیمبر به ابوطالب سفارش کرد ، ازآنرو که ابوطالب وعبدالله پدر پیمبرخدای‌ازیك‌مادر بودند واز پس عبدالمطلب ، ابوطالب سرپرستی پیمبر خدای را به عهده‌گرفت .

وچنان شد که ابوطالب باکاروان قریش به تجارت سوی شام‌می‌رفت‌وچون آمادهٔ حرکت شد پیمبر خدا به اشتیاق در اوآویخت وابوطالب رقت‌آوردوگفت: « به خدا اورا همراه می‌برم وهرگز از اوجدا نمی‌شوم . » واورا با خویش ببرد تا کاروان به بصرای شام رسید و راهبی بحیرانام آنجا در صومعه‌ای بود ، ومردی دانشور ونصرانی بود وپیوسته درصومعهٔ راهبی بوده بود که همگی علم خویش را از کتابی به میراث می‌بردند .

وچون‌آنسال کاروان به نزدیك صومعهٔ بحیرا فرودآمد طعام بسیار برای آنها بساخت ازآنرو که وقتی در صومعهٔ خویش بود دیده بود که ابری بر پیمبر خدا سایه افکنده بود ، وچون این بدید از صومعه فرودآمد وهمه‌کاروان را دعوت کرد وچون پیمبر خدارا بدید در اوخیره شد ودر تن اوبه چیزها نگریست که صفت آنرا در کتب دیده بودوچون قوم از طعام فراغت یافتند وپراکنده شدند بحیرا از پیمبر چیزهایی از احوال خواب وبیداری وی پرسید و پیمبر بدو پاسخ دادکه همه را موافق صفاتی یافت که از وی خوانده بود . آنگاه پشت وی را نگریست وخاتم نبوت را میان دوبازوی اوبدید .

پس ازآن بحیرابه ابوطالب‌گفت : « این پسر را با توچه نسبت است ؟»

ابوطالب‌گفت : « پسر من است . »

بحیراگفت : « پسر تو نیست، پدر این‌پسر زنده نیست . »

ابوطالب‌گفت : « برادرزادهٔ من است . »

بحیراگفت : « پدرش چه شد ؟ »

ابوطالب‌گفت : « وقتی مادرش باردار بود پدرش بمرد . »

PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

بحیرا گفت: «راست‌گفتی، اورا به دیار خویش ببر واز یهودان براو بیمناک باش که به خدا اگر اورا ببینند وآنچه من از اودانستم بدانند به او آسیب می‌رسانند که سرنوشتی بزرگ دارد، زودتراورا به دیار خویش ببر»، وابوطالب اورا با شتاب به‌مکه بازگردانید.

هشام‌بن محمدگوید: «وقتی ابوطالب پیمبر را سوی بصرای شام برد او هفت سال داشت،»

از ابوموسی روایت کرده‌اند که ابوطالب آهنگ شام کرد وپیمبر صلی‌الله‌علیه‌وسلم وجمعی از مشایخ قریش نیز باوی بودند وچون به نزدیك راهب رسیدند، فرود آمدند وبارگشودند وراهب پیش آنها آمد وچنان بود که پیش از آن وقتی بر راهب می‌گذشتند به نزد آنها نمی‌آمد واعتنا نمی‌کرد.

گوید: درآنحال که بار می‌گشودند راهب میان آنها بگشت تا بیامد و دست پیمبر خدا را بگرفت وگفت: «این سرور جهانیان است، این فرستادهٔ پروردگار جهانیان است، این را خدا بعنوان رحمت جهانیان برمی‌انگیزد.»

مشایخ قریش با وی‌گفتند: «توچه‌دانی؟»

راهب گفت: «وقتی شما ازگردنه نمودار شدید درخت و سنگی نماندکه به سجده نیفتاد ودرختان وسنگان فقط‌برای پیمبر سجده می‌کند، ومن خاتم نبوت را زیر شانهٔ اومی‌شناسم که همانند سیبی است.»

پس از آن راهب بازگشت و طعامی برای آنها بساخت، و چون طعام برای آنها بیاورد پیمبر به چرانیدن شتران رفته بود، گفت: «بفرستید اوبیاید.»

وپیمبر بیامد وابری بالای‌سرش بود.»

راهب‌گفت: «ببینید که ابر براو سایه‌کرده است.»

و چون پیمبر نزدیك قوم رسید آنها به سایهٔ درخت رفته بودند و چون بنشست سایهٔ درخت به سوی اوگشت. راهب گفت: «ببینید درخت به سوی او

PDF.Tarikhema.ir
PDF.Tarikhema.ir
PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان PDF.Tarikhema.ir

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

گشت . »

در آنوقت راهب ایستاده بود و آنها را قسم می‌داد که پیمبر را سوی رومیان نبرند که اگر او را ببینند به نشان پیمبری بشناسند واو را بکشند ، که هفت تن از سوی روم بیامدند وراهب سوی آنهارفت و گفت : « بچه کار آمده‌اید ؟»

گفتند : « در این ماه پیمبر در آمده وبه‌همه راهها کس به‌طلب وی‌فرستاده‌اند ومارا از این راه فرستاده‌اند . »

راهب گفت : « آیا کسی به دنبال شما به راه‌هست ؟ »

گفتند : « نه ما این راه راگرفتیم . »

گفت : « به‌پندار شما اگر خدا خواهدکاری را انجام دهد ،کسی از مـردم جلوگیری آن تواندکرد ؟»

گفتند : « نه وبه نزد اوشدند وبا وی بماندند . »

گوید : و راهب پیش کاروانیان آمد و گفت : « شما را به خـداسرپرست او کیست ؟ »

گفتند : « ابوطالب است . »

گوید : وراهب همچنان ابوطالب را سوگـند داد تا وی را بازگردانـید و ابوبکر رضی‌الله‌عنه‌بلال را با وی بفرستاد و کلوچه وزیتون بدوتوشه داد.

علی‌بن‌ابیطالب‌گوید : از پیمبر صلی‌الله‌علیه‌وسلم شنیدم که فرمود : «هرگز به قصدکارهای مردم جاهلیت نیفتادم مگر دوبار که خدامیان من وآنچه می‌خواستم حایل شد ، پس ازآن دیگر قصدبدی نکردم تا خداعزوجل مرا به رسالت خویش گرامی داشت ، شبی به پسری از قریش‌که در بالای مکه با من به گوسفندچـرانی بود گفتم : چه شود که‌گوسفندان مرا بنگری تابه مکه شوم وبگردم چنانکه جوانان می‌گردند.»

واوگفت : « چنین کن . »

PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان PDF.Tarikhema.ir

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

فرمود : « ومن برفتم وسرگردش داشتم وچون به نخستین خانهٔ مکه رسیدم صدای دف و مزمار شنیدم.»

گفتم : «چه خبر است ؟ »

گفتند : « فلانی پسر فلانی، فلان، دختر فلان، را به زنی می گیرد.»

فرمود : « ومن نشستم و آنها را می‌نگریستم ، وخدا مرا به خواب برد واز گرمای آفتاب بیدار شدم‌وپیش رفیق خودم بازگشتم . »

واوگفت : « چه کردی ؟ »

گفتم : «کاری نکردم » وخبر خویش بگفتم .

فرمود : و شب دیگر باوی همان سخن گفتم و اوگفت : « چنین کن . »

ومن برفتم وچون به مکه رسیدم صدای دف ومزمار شنیدم و نشستم ونگاه می کردم وخدا مرا به خواب برد تا ازگرمای آفتاب بیدار شدم وسوی رفیق خودم بازگشتم وخبرخویش را با وی بگفتم وپس از آن قصدبدی نکردم تاخداوندعزوجل مرا به رسالت خویش گرامی داشت .

سخن از ازدواج پیمبر با خدیجه

هشام‌گوید : وقتی پیمبر خدیجه را به زنی گرفت بیست وپنجسال داشت و خدیجه چهل ساله بود .

از ابن‌اسحاق روایت کرده‌اند که خدیجه دختر خویلد بن‌اسد بن عبدالعزی ابن‌قصی، زنی بازرگان بود و شرف ومال داشت ومردان را در مال خویش به‌کار می‌گرفت و قرار می‌نهاد که چیزی از سودآن برگیرند که قرشیان قومی بازرگان بودند .

وچون خدیجه از راستگویی وامانت ونیکخویی پیمبر خبر یافت کس پیش

PDF.Tarikhema.ir
تاریخ جهان
PDF.Tarikhema.ir

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

وی فرستاد که با غلام وی میسره به کار تجارت سوی شام رود وسهمی بیشتر از تاجران دیگر برگیرد .

و پیمبر صلی‌الله‌علیه‌وسلم پذیرفت و با مال خدیجه آهنگ شام کرد ومیسره نیز همراه او بود ، وچون به شام رسیدند پیمبرصلی‌الله‌علیه وسلم در سایهٔ درختی نزدیك صومعهٔ یکی از راهبان فرودآمد وراهب سر برون‌کرد واز میسره پرسید : « این مرد که زیر این درخت نشسته کیست ؟ »

میسره گفت : « یکی از مردم قریش است واهل‌حرم است . »

راهب گفت: « به خدا کسی که زیر این درخت نشسته پیمبر است .»

و پیمبر کالایی را که همراه داشت بفروخت و آنچه می‌خواست خرید وسوی مکه بازگشت وچنانکه گفته‌اند میسره می‌دید که درگرمای روز دو فرشته بر اوسایه می‌کنند .

وچون پیمبر به مکه رسید ومال خدیجه را بداد دو برابر یا بیشتر سود کرده بود ، و میسره سخنان راهب وسایه انداختن دوفرشته را باوی بگفت .

خدیجه زنی خردمند ودوراندیش بود وخداخواسته بود که‌اوراگرامی بدارد، وچون میسره حکایت بگفت ،کس پیش پیمبر صلی‌الله‌علیه‌وسلم فرستاد وپیغام داد « ای عموزاده من به سبب خویشاوندی وشرف وامانت ونیکخویی و راستگویی به توراغبم » وخویشتن را بر اوعرضه‌کرد .

درآن هنگام خدیجه به شرف ومال ونسب‌والا از همه‌زنان قریش بهتربود و کسان به ازدواج وی رغبت داشتند . وچون این سخنان با پیمبر صلی‌الله‌علیه‌وسلم بگفت ،آنرا به عمان خود خبر داد وحمزة بن‌عبدالمطلب با وی پیش خویلدبن‌اسد آمد وخدیجه را خواستگاری کرد وخدیجه زن پیمبر شد .

به جز ابراهیم دیگر فرزندان پیمبر، زینب و رقیه و ام‌کلثوم و فاطمه وقاسم وطیب وطاهر از خدیجه بودند وکنیه از قاسم‌گرفت واو را ابوالقاسم گفتند . همه

PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

پسران پیمبر در جاهلیت بمردند ودختران به دوران اسلام رسیدند ومسلمان‌بودند و با پیمبر هجرت کردند.

از ابن‌شهاب زهری روایت کرده‌اند که خدیجه پیمبر صلی‌الله‌علیه وسلم را با یکی دیگر از قرشیان برای دادوستد در بازار حباشه در تهامه به کارگرفته بود و خویلد اورا به‌زنی به پیمبر داد و آنکه دراین‌باره رفت و آمد کرد کنیزی ازموالید مکه بود.

واقدی گوید: این همه خطاست.

گویند: خدیجه کس پیش پیمبر فرستاد واو را به ازدواج خویش خواند و اوزنی شریف بود وهمه قرشیان به ازدواج با وی راغب بودند و اگر امید می‌داشتند مال فراوان خرج می کردند. وخدیجه پدر خویش را بخواند وشراب داد تا مست شد وگاوی بکشت و پدر را عطر زعفران آلود زد وحله‌ای بپوشانید و کس پیش پیمبر صلی‌الله‌علیه‌وسلم وعمان وی فرستادکه بیامدند و خویلد او را به زنی پیمبر داد وچون از مستی درآمدگفت: «این حله واین عطر چیست؟»

خدیجه‌گفت: «مرا به زنی به محمدبن‌عبدالله داده‌ای.»

خویلدگفت: «من نکردم، من چنین نکنم که بزرگان قریش ترا خواستند وندادم.»

واقدی‌گوید: این نیز خطاست، وبه نزد ما روایت ابن‌عباس درست است که گوید: «عمروبن اسد عموی خدیجه وی را به زنی پیمبر داد که پدرش پیش از جنگ فجار مرده بود.»

ابوجعفرگوید: خانه خدیجه همانست که اکنون به نام خانه خدیجه شهره است ومعاویه آنرا خرید ومسجد کرد که مردم در آن نماز کنند وبنایی در آن‌ساخت که همچنان به جاست و تغییر نکرده و سنگی که بر در خانه برطرف چپ هست سنگی است که پیمبر خداصلی‌الله‌علیه‌وسلم زیر آن پناه می‌برد تا از سنگهایی که از

PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

خانهٔ ابولهب و خانه عدی بن حمراء ثقفی پرتاب می‌شد در امان باشد و سنگ یک ذراع و یک وجب در یک ذراع است.

سخن از اخبار پیمبر صلی‌الله‌علیه وسلم تا به هنگام بعثت:

ابوجعفر گوید از سبب ازدواج پیمبر با خدیجه و اختلافی که در این باره هست سخن آوردیم. ده سال پس از ازدواج وی قرشیان کعبه را ویران کردند و از نو بساختند و به گفتهٔ ابن اسحاق، این به سال سی و پنجم از تولد پیمبر صلی‌الله‌علیه وسلم بود.

ویران کردن خانهٔ کعبه به سبب آن بود که یک چهار دیوار سنگی بی‌سقف بود و ارتفاع آن بیش از یک قامت نبود و می‌خواستند مرتفعتر بسازند و طاق بزنند زیرا کسانی از قرشیان گنجینهٔ کعبه را که در چاهی در دل کعبه بود ربوده بودند.

حکایت دو آهوی کعبه به روایت هشام بن محمد چنان بود که کعبه از پس طوفان نوح بنیان شد و خداوند به ابراهیم خلیل علیه‌السلام و پسرش اسماعیل فرمان داد تا آنرا چنانکه از پیش بوده بود بسازند و در قرآن کریم آمده که:

وَإِذْ يَرْفَعُ إِبْرَاهِيمُ الْقَوَاعِدَ مِنَ الْبَيْتِ وَإِسْمَاعِيلُ رَبَّنَا تَقَبَّلْ مِنَّا إِنَّكَ أَنْتَ السَّمِيعُ الْعَلِيمُ[1]

یعنی: «و چون ابراهیم پایه های این خانه را با (اسماعیل) بالا می‌برد (ومیگفتند) پروردگارا از ما بپذیر که توشنوا و دانایی.»

از روزگار نوح کس عهده‌دار امور خانه نبود که خانه به آسمان رفته بود، پس از

۱ ـ سوره بقره آیه ۱۲۷

PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

آن خدا عزوجل به ابراهیم فرمان داد که اسماعیل پسر خویش را به نزد خانه جای‌دهد که می‌خواست کسان را به پیمبر خود محمد صلی‌الله‌علیه وسلم گرامی بدارد .

ابراهیم خلیل و پسرش اسماعیل از پس روزگار نوح عهده دار کار کعبه شدند . مکه در آن وقت بیابان بود وجرهمیان وعمالیق اطراف آن ساکن بودند و اسماعیل علیه‌السلام زنی از جرهمیان گرفت و عمروبن حارث بن‌مضاض شعری به این مضمون گفت :

« داماد ما کسی شد که پدرش از همه مردم شریفتر بود . »

« وفرزندان وی از ما هستند وماخویشان اوییم . »

از بنی ابراهیم ، اسماعیل امور خانه را عهده‌دار بود ، و پس از او نبت که مادرش از جرهمیان بود ، به جای پدر بود . وچون نبت بمرد و فرزندان اسماعیل بسیار نبودند ، جرهمیان بر کار کعبه تسلط یافتند وعمروبن حارث بن‌مضاض شعری به این مضمون گفت :

« واز پی نابت ما والیان خانه بودیم . »

« وبه این خانه طواف می‌بردیم و نیکی نمایان بود . »

نخستین کس از جرهمیان که امور کعبه را به عهده گرفت مضاض بود ، پس ازوی کار به دست پسرانش افتاد که یکی از پی دیگری به کار کعبه پرداختند . وچنان شد که جرهمیان در مکه بدکاری کردند وحرمت آن را نداشتند ومال کعبه‌را که هدیه می‌شد بخوردند و باکسانی که به مکه می‌آمدند ستم کردند و طغیانشان چنان شد که یکیشان اگر جایی برای زناکردن نداشت در کعبه زنا می کرد وچنانکه گفته‌اند اساف در دل کعبه باناثله زناکرد وهردو سنگ شدند .

به دوران جاهلیت در مکه ستم وزناکاری نبود و اگر پادشاهی حرمت آن نمی‌داشت هلاك می‌شد وآنرا بکه نام داده بودند که‌گردن ستمگران و جباران را

PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

می کوفت .

چون کار طغیان جرهمیان بالا گرفت و فرزندان عمروبن عامر از یمن در آمدند . بنی حارثةبن‌عمرو در تهامه مقر گرفتند وخزاعه نام‌گرفتند . وآنها فرزندان عمروبن ربیعة بن‌حارثه واسلم ومالك وملکان فرزندان اقصی بن‌حارثه بودند .

وخدا عزوجل جرهمیان را به‌بلیهٔ خون دماغ و مورچه مبتلا کرد که همه فنا شدند و مردم خزاعه هم‌سخن شدند که باقیمانده را بیرون کنند وسالارشان عمروبن ربیعة بن‌حارثه بود که مادرش فهیره دختر عامر بن‌حارث بن‌مضاض بود وجنگی سخت در میانه رفت وچون عامربن حارث شکست را عیان دید دو آهوی کعبه و حجرالاسود را به قصد توبه درآورد وشعری بدین مضمون خواند :

« خدایا جرهمیان بندگان تو اند »

« مردمان نو آمده‌اند و آنها از قدیم بوده‌اند »

« وبه روزگاران پیش دیار تو به وسیلهٔ آنها آباد شده است »

اما توبهٔ اوپذیرفته نشد ودو آهوی کعبه را باحجرالاسود در زمزم انداخت‌و خاك بر آن ریخت وبا بقیهٔ مردم جرهم به‌سرزمین جهینه رفت وسیلی خروشان‌بیامد وهمه را ببرد .

و کار کعبه به دست عمروبن ربیعه وبه‌قول بنی‌قصی به دست عمروبن‌حارث غبشانی افتاد که از قوم خزاعه بود . ولی سه چیز به دست قبایل مضر بود :

یکی اجازهٔ رفتن از عرفات که به دست غوث بن‌مر بود و اورا صوفه نیز گفتند ، و وقتی می‌باید اجازهٔ حرکت داده شود می‌گفتند : « صوفه اجازه بده.»

دوم : حرکت به سوی منی‌بود که به دست بنی‌زیدبن عدوان بود. و آخرین کس از آنها که عهده دار این کار بود ابوسیاره عمیلة بن‌اعزل بن‌خالد بن‌معد بن حارث بن‌وابش‌بن‌زید بود .

سوم : پس انداختن ماه حرام بود که آنرا نسیئی می گفتند، واین کار به‌عهدهٔ

PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

قلمس بود و او حذیفة‌بن فقیم بن‌عدی بود که از بنی‌مالك‌بن کنانه بود. و پس از او پسرانش عهده‌دار کار پدر شدند، و آخرین آنها ابوثمامه جنادة بن‌عوف بن‌امیه بن قلع‌بن حذیفه بود که به روزگار ظهور اسلام بود، آنگاه ماههای حرام به جای‌خود بازگشت وخدا آنرا استوارکرد ونسیئی باطل شد.

وچون قوم معد فراوان شدند پراکنده شدند.

ولی قرشیان مکه را رها نکردند وچون عبدالمطلب زمزم را حفر کرد دو آهوی کعبه راکه جرهمیان در آنجا انداخته بودند به دست‌آورد وچنان شد که‌سابقاً در همین کتاب گفته‌ام.

ابن‌اسحاق گوید: آنکه گنج‌را ربوده‌بوددویك‌وابستهٔ بنی‌ملیح‌بن عمروخزاعی بودوقرشیان‌دست اورا بریدند. حارث‌بن‌عامر بن نوفل‌وابواهاب‌بن‌عزیزبن‌قیس‌بن‌سوید تمیمی برادرمادری حارث بن عامربن‌نوفل‌بن‌عبدمناف وابولهب‌بن‌عبدالمطلب‌نیزدر قضیهٔ‌ربودن‌گنج کعبه‌متهم‌شدندوقرشیان‌پنداشتند که آنها گنج کعبه راربوده و به‌دویك سپرده‌اند وچون قرشیان متهمشان کردند دویك‌رانشان دادند که دست وی بریده شد.

گویند: قرشیان اطمینان یافتند که‌گنج کعبه به نزد حارث‌بن عامر بن نوفل بن عبد مناف است و وی را پیش یکی از زنان کاهن عرب بردند که‌گفت: «چون حرمت کعبه را برده ده سال به مکه در نیاید.» و او ده سال بیرون مکه به سر برد.

وچنان شد که دریا کشتی ای راکه ازآن یکی از بازرگانان رومی بودبه‌جده انداخت که در هم شکست وچوب آنرا بگرفتند وبرای سقف کعبه آماده کردند و یك مرد قبطی در مکه بود که نجاری می‌دانست و مقدمهٔ‌کار فراهم‌آمد اما ماری از چاه‌خانهٔ کعبه که‌جای‌هدایا بود بیرون می‌شدوبر دیوار کعبه بالا می‌رفت که قوم‌ازآن بیم داشتند زیرا هر که بدان نزدیك می‌شد صدا می‌کرد ودهان می‌گشود و یکی از روزها که بردیوار بود خدا پرنده‌ای فرستاد که‌مار را بر گرفت وببردوقرشیان‌گفتند: «امیدواریم که خداوند از کاری که درپیش داریم راضی باشد که عاملی مناسب و

PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان PDF.Tarikhema.ir

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

چوب آماده داریم و خدا ما را از میان برداشت » و این پنج سال از پس جنگ فجار بود و پیمبر سی و پنجساله بود .

وقتی قرشیان همسخن شدند که کعبه را ویران کنند و از نو بسازند ابووهب ابن عمرو بن عائذ بن عمران بن مخزوم بیامد وسنگی از بنای کعبه برگرفت و سنگ از کف او برجست و به جای خود رفت و او گفت : « ای گروه قرشیان آنچه در بنای کعبه به کار می برید از کسب حلال باشد مهر زناکار و حاصل زنا و مظلمه را صرف آن مکنید . »

بعضی ها این سخن را به ولیدبن مغیره نسبت داده اند .

گویند: عبدالله بن صفوان بن امیة بن خلف دختر جعدة بن هبیرة بن ابی وهب بن عمرو بن عائذ بن عمران بن مخزوم را دیده بود که بر طعبه طواف می برد و گفت : « این کیست ؟ »

و چون گفتند که این دختر جعدة بن هبیره است، گفت: «عبدالله بن صفوان جدوی، یعنی همان ابووهب ، بود که از کعبه سنگی برگرفت وسنگ از کف او بجست و به جای خود رفت و او گفت : ای گروه قرشیان آنچه در بنای کعبه به کار می برید از کسب حلال باشد ، مهرزناکار وحاصل ربا ومظلمه را صرف آن مکنید.»

ابووهب خالۀ پدر پیمبر صلی الله علیه وسلم بود ومردی شریف بود .

از محمدبن اسحاق روایت کرده اند که قرشیان کعبه را تقسیم کردند وسمت در، از آن بنی عبد مناف وزهره شدومابین حجرالاسود ورکن یمانی از آن بنی مخزوم وتیم وبعض دیگر ازقبایل قریش شد ، وپشت کعبه از آن بنی جمح وبنی سهم شدو سمت حجر که حطیم بود از آن بنی عبدالدار بن قصی و بنی اسد بن عبدالعزی بن قصی و بنی عدی بن کعب شد .

وچنان بود که کسان از ویران کردن کعبه بیمناك بودند وولیدبن مغیره گفت: « من آغاز می کنم » و کلنگ برگرفت ومی گفت : « خدایا بیم مکن ، خدایاجزنیکی

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

قصدی نداریم » وقسمتی از سمت دورکن را ویران کرد ، و مردم آن شب منتظر ماندند و گفتند : « ببینیم اگر آسیبی دید کعبه را ویران نکنیم و به همان حال که بود بازگردانیم و اگر آسیبی ندید بدانیم که خدا ازکار ما خشنود است و کعبه را ویران کنیم . »

ولیدبن‌مغیره همه شب به‌کار حویش مشغول بود و کسان نیز با او کار کردند تا ویرانی به سر رفت و به پایه رسید که سنگهای سبز همانند دندانهای به هم پیوسته بود .

وهم ازمحمدبن‌اسحاق روایت کرده‌اند که یکی‌از مردان قریش که‌درویرانی کعبه شرکت داشت ، دیلمی میان دوسنگ فرو برد که از جای برآرد و چون سنگ تکان خورد مکه بلرزید ودرهمان وقت به پایهٔ بنارسیدند .

گوید :آنگاه قبایل قریش سنگ برای بنیان فراهم‌آوردند ، وهرقبیله جدا سنگ فراهم می‌کرد وبنیان را بالا بردند تا به محل حجرالاسود رسیدند و اختلاف کردند ،که هرقبیله می‌خواست سنگ را به جای‌آن‌گذارد تاآنجا که‌کار بـه صف بندی رسید ، وپیمان کردند وسخن از جنگ رفت وبنی‌عبدالدار کاسه‌ای پراز خون بیاوردند و با بنی عدی بن کعب ، پیمان مرگ بستند ودست درخون فروبردند ، و قرشیان چهار یا پنج روز براین حال به‌سرکردند ، پس ازآن درمسجد فراهم‌شدند و مشورت‌کردند وبر سر انصاف آمدند .

به‌گفتهٔ بعضی راویان درآن هنگام ابوامیة بن‌مغیره که سالمندترین قرشیان‌بود گفت : « ای قرشیان نخستین کسی که از در مسجد درآید در این‌کار مورد اختلاف میان شما داوری کند . »

ونخستین کسی که از در درآمد پیمبر خدا صلی‌الله‌علیه و سلم بود ، وچون او را بدیدند گفتند : « ایـن امین است ، به داوری او رضایت می‌دهیم ، او محمد است.»

PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان PDF.Tarikhema.ir

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

وچون پیمبر خدا به‌نزدآنها رسید وحکایت را با وی بگفتند گفت:« جامه‌ای بیارید » وجامه را برگرفت وسنگ را در آن نهاد وگفت : « مردم هرقبیله یك گوشه از جامه را بگیرند وبردارند» وچنین کردند ، وچون تامحل نصب سنگ بالابردند، آنرا به دست خویش به جای نهاد وبنارا برروی‌آن بالابردند .

وچنان بود که قرشیان پیمبر خدا را پیش ازآنکه وحی بر اونازل شود امین نام داده بودند .

ابوجعفرگوید : بنای کعبه پانزده سال پس از جنگ فجار بود ، و از عام‌الفیل تاسال فجار بیست سال بود . ومیان مطلعان سلف اختلاف هست که پیمبر به هنگام بعثت چندسال داشت ، بعضی‌ها گفته‌اند : مبعث‌وی‌صلی‌الله‌علیه‌وسلم پنج‌سال پس از بنای کعبه بود ودرآنوقت چهل سال داشت .

ذکر گویندگان این سخن

از ابن‌عباس روایت کرده‌اند که پیمبر خداصلی‌الله‌علیه‌وسلم در چهل سالگی مبعوث شد .

وهم از انس‌بن مالك روایت مکرر به این مضمون هست .

از عروه‌بن‌زبیر نیز روایت کرده‌اند که‌پیمبر خدای صلی‌الله‌علیه‌وسلم به‌هنگام بعثت چهل‌ساله بود .

از یحیی بن‌جعده روایت‌کرده‌اند که پیمبر خدای صلی‌الله‌علیه‌وسلم به‌فاطمه گفته بود: «هرسال یکبار قرآن برمن عرضه می‌شد ، واین سال دوبار عـرضه شد و پندارم که مرگ من نزدیك است و نخستین کس از خاندان من که به من ملحق می‌شود تویی وهر پیمبری که مبعوث شد پیمبر پس از او در نیمه عمروی مبعوث شد ، عیسی به‌سال چهلم مبعوث شد ومن به سال بیستم.»

PDF.Tarikhema.ir
PDF.Tarikhema.ir
PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان PDF.Tarikhema.ir

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

از عکرمه روایت کرده‌اند که پیمبر صلی‌الله‌علیه وسلم چهل ساله بود که در مکه مبعوث شد و سیزده‌سال در مکه ببود.

از ابن عباس نیز روایتی به همین مضمون هست.

بعضی دیگر گفته‌اند پیمبر خدای صلی‌الله‌علیه‌وسلم در سن چهل وسه‌سالگی مبعوث شد.

ذکر گویندگان
این سخن.

از هشام روایت کرده‌اند که پیمبر خدا چهل وسه ساله بود که وحی بدو رسید.

وهم از سعیدبن‌مسیب روایتی به این‌مضمون هست.

سخن از روز
وماه بعثت
پیمبر خدا

ابوجعفر گوید: روایت درست هست که دربارهٔ روزه روز دوشنبه از پیمبر پرسیدند وفرمود: «من به روز دوشنبه متولد شدم وبه روز دوشنبه مبعوث شدم و وحی سوی من آمد.»

گوید: در این‌باب خلاف نیست، اما اختلاف هست، که کدام دوشنبه ماه بود، بعضی‌ها گفته‌اند: آغاز نزول قرآن برپیمبر خداهیجدهم ماه رمضان بود، و از عبدالله‌بن‌زید جرمی روایتی به این مضمون هست.

بعضی دیگر گفته‌اند نزول قرآن در بیست‌وچهارم رمضان بود، واز ابی‌جلد روایتی براین معنی هست.

PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان PDF.Tarikhema.ir

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

بعضی دیگر گفته‌اند نزول قرآن در هفدهم رمضان بود و گفتار خدا عزوجل را شاهد این سخن آورده‌اند که فرمود :

« وما انزلنا علی‌عبدنایوم‌الفرقان یوم التقی‌الجمعان » [۱]

یعنی : (اگر بخدا) و آنچه روز فیصل کار ، روز تلاقی دوگروه ، بر بندهٔ خویش نازل کرده‌ایم ایمان‌آورده‌اید (چنین کنید) و روز تلاقی پیمبرخدا بامشرکان دربدر روز هفدهم رمضان بود .

ابوجعفر گوید : « پیمبر خدا صلی‌الله‌علیه وسلم از آن پیش که جبریل بر او ظاهر شود ورسالت خدای بیارد آثار و نشانه‌هایی می‌دید ، از آنجمله حکایتی بود که از پیش دربارهٔ دو فرشته نقل کردم که شکم وی را شکافتند وغش ونا پاکی از آن درآوردند و دیگر آن بود که به هر راهی می گذشت درخت و سنگ بر او سلام می کرد .

از بره دختر ابی تجراة روایت کرده‌اند که وقتی خداوند عزوجل می‌خواست پیمبر خویش را رسالت دهد ، وقتی به حاجت می‌شد چندان دور می‌رفت که خانه‌ای نباشد و به‌دره‌ها می‌شد و به هرسنگ ودرختی می گذشت بدو می گفت : « السلام‌علیك یا رسول‌الله » و به چپ، وراست وپشت سر می نگریست و کسی را نمی‌دید .

ابوجعفر گوید : وامت‌ها از مبعث وی سخن می کردند و عالمان هر امت از آن خبر می‌دادند .

عامر بن ربیعه‌گوید: از زیدبن عمروبن نفیل شنیدم که می‌گفت : «من در انتظار پیمبری از فرزندان اسماعیل و از اعقاب عبدالمطلب هستم وبیم دارم به زمان او نرسم اما به او ایمان دارم وتصدیق او می کنم و به پیمبریش شهادت می‌دهم ،اگر عمرت دراز بود واو را دیدی سلام مرا به او برسان ، اینك وصف او با توبگویم

---

۱ ـ انفال : ۴۱

PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان PDF.Tarikhema.ir

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

تا برتو مخفی نماند .»

گفتم : « بگو »

گفت : « وی نه کوتاه است نه بلند ، نه پر موی و نه کم موی و پیوسته در دیدهٔ او سرخی ای هست و خاتم نبوت میان دوبازوی اوست و نامش احمد است و در این شهر متولد می‌شود ، آنگاه قومش او را بیرون کنند و دین وی را خوش ندارند تا به یثرب مهاجرت کند و کارش بالاگیرد ، مبادا از او غفلت کنی که من به طلب دین ابراهیم همه ولایتها را بگشتم واز یهودان و نصاری ومجوس پرسیدم وهمه گفتند این دین پس از این خواهد بود ؛ ووصف وی را چنین آوردند و گفتند : جزاو پیمبری نمانده است . »

عامر گوید : وقتی مسلمان شدم گفتار زیدبن عمرو را با پیمبر بگفتم وسلام او را رسانیدم وپیمبر صلی‌الله‌علیه‌وسلم جواب وی بداد وبرای اوطلب رحمت کرد وگفت: «اورا در بهشت دیدم که دنباله‌ها می کشید .»

عبدالله‌بن کعب وابستهٔ عثمان گوید که یك روز که عمربن خطاب در مسجد پیمبر خدا نشسته بود ، عربی وارد مسجد شد و سراغ عمر را گرفت وچون عمر او را بدید گفت : « این مرد همچنان مشرك است ، و در جاهلیت کاهن بوده است . »

عرب به عمر سلام کرد و بنشست ، وعمر بدو گفت: «آیا مسلمان شده‌ای ؟»

گفت : «آری . »

عمر گفت « آیا در جاهلیت کاهن بوده‌ای . »

عرب گفت : « سبحان‌الله . سخنی می گویی که از هنگام خلافت به‌هیچ یك از رعیت خویش نگفته‌ای . »

عمر گفت : « ما در جاهلیت بدتر از این بودیم ، بت می‌پرستیدیم ، تا خداوند ما را به وسیلهٔ اسلام گرامی داشت . »

PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان PDF.Tarikhema.ir

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

عرب گفت: «آری ای امیر مؤمنان من در جاهلیت کاهن بودم.»

عمر گفت: «به ما بگو عجیب ترین خبری که شیطانت برایت آورد چه بود؟»

عرب گفت: «شیطانم یکماه یا یکسال پیش از اسلام آمد و گفت: مگر نمی‌بینی که کار جنیان دگرگون شده.»

عمر گفت: «مردم نیز چنین می‌گفتند، بخدا من با گروهی از قرشیان به نزد بتی از بتان جاهلیت بودیم که یکی از عربان گوساله‌ای برای آن قربان کرده بود و منتظر بودیم که گوساله را برما تقسیم کنند و از دل آن صدایی شنیدم که هرگز صدایی نافذتر از آن نشنیده بودم و این یك ماه یا یکسال پیش از ظهور اسلام بود که می‌گفت: «ای ذریح، کاری موفقیت آمیز است» ویکی فریاد زند و گوید: «لااله الا الله».

جبیر بن مطعم گوید: در بوانه به نزد بتی نشسته بودیم و این یکماه پیش از بعثت پیمبر خدا بود وشتری کشته بودیم که یکی بانگ زد: عجب را بشنوید که استراق وحی برفت وشهاب سوی ما اندازند واین به سبب پیمبری است که در مکه آید و نامش احمد است وهجرتگاه او یثرب است. گوید: و ما دست بداشتیم و پیمبر خدای صلی‌الله‌علیه‌وسلم ظهور کرد.

از ابن‌عباس روایت کرده‌اند که یکی ازبنی عامر پیش پیمبرصلی‌الله‌علیه‌وسلم آمد و گفت: «خاتم نبوت را که میان دو بازوی تو است به من بنما که اگر محتاج علاج باشی علاجت کنم که من معروفترین طبیب عربم.»

پیمبر فرمود: «می‌خواهی که آیتی به تو بنمایم؟»

مرد عامری گفت: «آری، این نخل را بخوان.»

گوید: و پیمبر سوی نخل نگریست و آنرا بخواند و نخل بیامد تا جلو او بایستاد. آنگاه به نخل گفت: «بازگرد.» و بازگشت.

PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان PDF.Tarikhema.ir

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

مرد عامری گفت : « ای گروه بنی عامر ، بخدا چنین جادوگری ندیده‌ام.»

ابوجعفر گوید : واخبار در دلالت بر پیمبری او صلی‌الله‌علیه وسلم از شمار بیرون است وبرای آن کتابی جداگانه خواهیم داشت ان‌شاءالله .

اکنون به‌سخن از پیمبر صلی‌الله‌علیه وسلم از هنگامی که جبرئیل‌علیه‌السلام وحی سوی‌وی‌آورد باز می‌گردیم .

ابوجعفر گوید : از پیش ، بعضی خبرها را دربارهٔ نخستین بار که جبرئیل بیامد ، و اینکه سن وی چند سال بود آورده‌ایم و اکنون وصف ظهور جبرئیل و آوردن وحی خدای را بگوییم :

از عایشه روایت کرده‌اند که نخستین وحی که به پیمبر خداآمد رؤیای‌صادق بود که همانند سپیده دم بود آنگاه به خلوت راغب شد و به غار حـرا می‌رفت و شبهای معین را در آنجا به عبادت می‌گذرانید آنگاه سوی کسان خود باز می‌گشت وبرای شبهای دیگر توشه می‌گرفت تا حق به سوی وی آمد و گفت : « ای‌محمدتو پیمبر خدایی . »

پیمبر خـدای صلی‌الله‌علیه وسلم‌گوید : من نیم‌خیز شدم . آنگاه برخاستم و تنم می‌لرزید وپیش خدیجه رفتم وگفتم : «مرا بپوشانید، مرا بپوشانید» تا ترس از من برفت . آنگاه بیامد وگفت : « ای محمد ، تو پیمبر خدایی.»

پیمبرگوید : و چنان شد که می‌خواستم خویشتن را از بالای کوه بیندازم واو به من‌ظاهر شد. وگفت : « ای محمد من جبریلم وتو پیمبر خدایی . » پس از آن به من گفت : « بخوان »

گفتم : « چه بخوانم ؟ »

گوید : « مرا بگرفت و سه بار بفشرد تا به زحمت افتادم ، سپس گفت : «بخوان به نام خدایت که مخلوق آفرید.» آنگاه پیش خدیجه رفتم و گفتم . « بر خویشتن بیمناکم » وحکایت خویش را با اوبگفتم .

PDF.Tarikhema.ir
PDF.Tarikhema.ir
PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان PDF.Tarikhema.ir

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

خدیجه گفت : « خوشدل باش که خداوند هرگز تورا خوار نخواهد کرد که تو باخویشاوند نیکی می کنی وسخن راست می گویی وامانت‌گزاری ومهمان‌نوازی وپشتیبان حقی.» آنگاه خدیجه مرا پیش‌ورقة بن‌نوفل بن‌اسد برد و گفت: « ببین برادر زاده‌ات چه‌می‌گوید ؟ »

ورقه از من پرسش کرد و چون حکایت خویش باوی بگفتم . گفت : « بخدا این ناموسی است که برموسی‌بن‌عمران نازل شد، کاش درآن نصیبی داشتم، کاش وقتی قومت ترا بیرون می کنند ، زنده باشم . »

گفتم: «مگر قومم مرا بیرون می کنند؟»

گفت: «آری ، هر که چون تو دینی بیارد با اودشمنی کنند ،اگرآنروز زنده باشم ترا یاری می کنم . »

گوید : « ونخستین آیات قرآن که ازپی « اقراء باسم ربك » برمن نازل‌شد: « ن ، والقلم ومایسطرون» و «یا ایهاالمدثر» و: « والضحی» بود .

از عبدالله‌بن شداد روایت کرده‌اند که جبریل پیش پیمبر آمد و گفت : «ای محمد ، بخوان . »

گفت : « چه بخوانم ؟ »

گوید : واورا بفشرد وبازگفت : « ای محمد بخوان . »

گفت : « چه بخوانم . »

جبریل گفت: « اقراء باسم ربك‌الذی خلق تا آخر سوره علق. گوید: پیمبر خدای‌صلی‌الله‌علیه‌وسلم پیش خدیجه رفت‌وگفت: «ای‌خدیجه،گویا آسیبی‌دیده‌ام.»

خدیجه گفت : « هرگز خدا با تو چنین نکند که هرگزگناهی نکرده‌ای .»

گوید: وخدیجه پیش ورقه‌بن نوفل رفت وحکایت بااوبگفت. وورقه‌گفت: « اگرسخن راست می‌گویی شوهرت پیمبر است و از امت خویش رنج بیند واگر زنده باشم او را یاری‌می‌کنم .»

PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

پس از آن جبرئیل نیامد و خدیجه با او گفت : شاید خدایت رهایت کرده است وخدا این آیات را نازل فرمود :

« والضحی ، واللیل اذاسجی ، ماودعك ربك وماقلی [۱] »

یعنی: قسم به روز، و شب آندم که تاریك گردد که پروردگارت نه ترکت کرده و نه دشمنت شده .

از عبدالله بن زبیر روایت کرده‌اند که پیمبر صلی‌الله‌علیه‌وسلم هر سال یکماه در حرا به عبادت می‌نشست واین جزو رسوم قریش بود که درجاهلیت داشتند ودر آن ماه که در حرابود هر کس از مستمندان پیش وی می‌رفت به اوطعام می‌دادوچون ماه به‌سر می‌رسید سوی کعبه می‌رفت ، وهفت بار یا هرچند بار که خدا می‌خواست طواف می‌کرد وبه‌خانه می‌رفت .

وچون آن هنگام رسید که خدا می‌خواست اورا به پیمبری گرامی کند و این به ماه رمضان بود ، پیمبر سوی حرا رفت و چون شب وحی رسید جبریل بیامد .

پیمبر گوید : بیامد وصفحه‌ای از دیبا به دست داشت که در آن نوشته بود و گفت :« بخوان »

گفتم : « چه بخوانم ؟ »

جبریل مرا چنان فشرد که پنداشتم مرگ است ، آنگاه گفت : « بخوان . »

گفتم : «چه بخوانم ؟ » واینرا گفتم که باز مرا نفشارد .

گفت : « اقراء باسم ربك الذی خلق.» تا آخر سورهٔ علق.»

گوید: ومن خواندم وبسر بردم واوازپیش من برفت ومن از خواب برخاستم و گویی نوشته‌ای درخاطرم بود. وچنان بود که شاعرومجنون را سخت دشمن داشتم و نمی‌خواستم به آنها بنگرم وباخویش گفتم هرگز قرشیان نگویند که شاعری یامجنونی

۱ ــ سوره : والضحی : ۱ تا ۳

PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

شده‌ام، برفراز کوه روم وخویشتن را بیندازم تا بمیرم و آسوده شوم . وبه این قصد بیرون آمدم ودر میان کوه صدایی از آسمان شنیدم که می گفت : «ای محمد تو پیمبر خدایی ومن جبریلم . »

گوید : وسر برداشتم وجبریل را به صورت مردی دیدم که پاهایش در افق آسمان بودومی گفت : «ای محمد ، تو پیمبر خدایی ومن جبریلم . »

گوید : و من ایستاده بودم وجبریل را می‌نگریستم و از مقصود خویش باز ماندم وقدمی پس‌وپیش نرفتم وروی از جبریل بگردانیدم ودیگر آفاق آسمان را نگریستم وهرجا نظر کردم او را بدیدم ، و همچنان ایستاده بودم وقدمی‌پیش وپس نرفتم تا خدیجه کس به‌جستجوی من فرستاد که به‌مکه رسیدند وسوی‌اوباز گشتند و من ایستاده بودم ، پس از آن جبریل برفت ومن سوی کسان خود بازگشتم وبه نزد خدیجه رسیدم ، وپهلوی وی نشستم که‌گفت : « ای ابوالقاسم ، کجا بودی که فرستادگان خویش را به جستجوی تو روانه‌کردم و سوی مکه‌آمدند وبازگشتند.»

گفتم : « به شاعری یا جنون افتاده‌ام . »

گفت : « ای ابوالقاسم ، تورا به خدا می‌سپارم که خدا با تو چنین نمی کند که راست‌گفتاری وامانت‌گزارونیك صفت ،وباخویشاوندان نکو رفتار، ای‌پسرعم، شاید چیزی دیده‌ای ؟ »

گفتم : «آری.» وحکایت خویش را با وی بگفتم .

خدیجه‌گفت : «ای پسرعم ، خوشدل باش و پایمردی کن ، قسم به‌آن خدایی که‌جان خدیجه به‌فرمان اوست امیدوارم پیمبر این امت باشی . »

آنگاه برخاست ولباس به‌تن کرد وپیش ورقة بن‌نوفل‌بن‌اسد عموزادهٔ‌خویش رفت که نصرانی بود و کتب خوانده بود وازاهل تورات وانجیل سخنها شنیده‌بود وحکایت باوی بگفت.

ورقه‌گفت : « قدوس! قدوس! به خدایی‌که جان ورقه به فرمان اوست اگر

PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان PDF.Tarikhema.ir

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

سخن راست می‌گویی ناموس اکبر آمده است (و مقصودش از ناموس ، جبریل بود) همان ناموس که سوی موسی آمده بود ، واو پیمبر این امت است، به اوبگوی پایمردی کند. »

خدیجه پیش پیمبرصلی‌الله‌علیه‌وسلم آمدوسخنان ورقه‌را باوی بگفت وغم‌وی سبك شد .

وچون اقامت حرارا به سربرد سوی کعبه رفت وطواف برد وورقه اورا بدید وگفت : « برادرزاده آنچه را دیده‌ای وشنیده‌ای با من بگوی .»

وپیمبرصلی‌الله‌علیه‌وسلم حکایت خویش باوی بگفت .

ورقه گفت : «به خدایی که جان‌من به‌فرمان اوست تو پیمبراین‌امتی وناموس اکبر که سوی موسی آمده بود سوی تو آمده است ، ترا تکذیب کنند و آزار کنند و ازدیار خویش بیرون کنند وباتوجنگ کنندو اگرمن زنده باشم خدارا یاری می کنم» «آنگاه سرپیش آورد وپیشانی پیمبررا ببوسید .»

پس از آن پیمبر خدای صلی‌الله‌علیه‌وسلم به خانهٔ خویش رفت واز گفتارورقه ثباتش بیفزود وغمش برفت .

گویند : از جمله سخنها که خدیجه در افزودن ثبات پیمبر گفت این بود که ای پسرعم توانی که وقتی جبریل آید با من بگویی ؟

پیمبر گفت : «آری .»

وچون جبریل بیامد، پیمبر به‌خدیجه‌گفت : «اینك جبریل آمد» خدیجه گفت: «برخیز و بران چپ من بنشین.»

وپیمبر برخاست وبران خدیجه نشست.

وخدیجه گفت : « اورا می‌بینی ؟ »

پیمبر گفت : «آری »

خدیجه گفت : « بیا وبر ران راست من بنشین . »

PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

و پیمبر بر آنجا بنشست .

خدیجه‌گفت : « اورا می‌بینی . »

پیمبر گفت : «آری .»

خدیجه‌گفت : « بیاودر بغلم بنشین . » وپیمبر چنان کرد .

خدیجه‌گفت : «اورا می‌بینی ؟ »

پیمبر گفت. آری .

آنگاه خدیجه‌سرپوش برداشت وپیمبر در بغل اونشسته بود وگفت : « اورا می‌بینی ؟

پیمبر گفت : « نه »

خدیجه‌گفت : « ای پسرعم ، پایمردی کن‌وخوشدل باش‌بخدا این‌فرشته‌است وشیطان نیست . »

این حدیث را از فاطمه دختر حسین‌علیه‌السلام‌روایت کرده‌اند با این افزایش که خدیجه پیمبر را زیر پیراهن خود جای داد وجبرئیل نهان شد وبه پیمبرصلی‌الله علیه‌وسلم گفت : « این فرشته است وشیطان نیست . »

ابن ابی کثیر گوید : از ابوسلمه پرسیدم نخستیـــن آیهٔقرآن‌که نازل شد چه بود ؟

گفت : « یا ایهاالمدثر بود . »

گفتم : می‌گویند : « اقراء باسم ربك‌الذی خلق بود . »

به من گفت : « جز آنچه پیمبربه‌من گفته با تو نمی‌گویم که اوصلی‌الله‌علیه‌وسلم گفت : در حرا مجــاور بودم ،وچون مدت مجاورت به سر بردم فرودآمدم وبه دل دره شدم وندایی شنیدم و به راست و چپ وپشت سرو پیش رونگریستم و چیزی ندیدم وچون به بالای سرنگریستم جبریل را دیدم که میان‌آسمان وزمین بر کرسی‌ای نشسته بود وبترسیدم .»

PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان PDF.Tarikhema.ir

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

ودنبالهٔ سخن در روایت عثمان بن‌عمرو هست‌که پیمبر فرمود : پیش خدیجه رفتم وگفتم : « مرا بپوشانید » ومرابپوشانیدند ، وآب برمن افشاندند واین آیات نازل شدکه

« یاایهاالمدثر ، قم فانذر» [1]

یعنی : ای جامه به خویش‌پیچیده ، برخیزوبترسان .

از هشام‌بن محمد روایت کرده‌اندکه جبریل اول باربه شب شنبه وشب‌یکشنبه پیش‌پیمبر آمدآنگاه رسالت خدای رابه روز دوشنبه‌آورد و ضو ونماز را به او آموخت و«اقراء باسم ربك‌الذی‌خلق» را تعلیم داد، و پیمبر صلی‌الله‌علیه‌وسلم روز دوشنبه که وحی آمد چهل سال داشت .

ابوذر غفاری‌گوید : ازپیمبر پرسیدم : « اول بارچگونه یقین کردی که پیمبر شده‌ای ؟ »

گفت : « ای ابوذر ، من به درهٔ مکه بودم که دوفرشته سوی من آمدندیکی برزمین بود و دیگری میان زمین و آسمان بود ، و یکیشان به دیگری گفت: «این همانست. »

دیگری‌گفت : « همانست . »

گفت : « او را با یکی وزن‌کن . » و مرا با یکی وزن کردند که بیشتر بودم .

پس ازآن‌گفت : « اورا با ده تن وزن‌کن .» ومرا باده تن وزن‌کردند وبیشتر بودم.

آنگاه‌گفت : « اورا با صد تن وزن‌کن » ومرا با صد تن وزن‌کردند وبیشتر بودم.

آنگاه‌گفت : «وی را با هزار تن وزن‌کن . » ومرا با هزارتن وزن کردند و

۱ ــ مدثر : ۱ و ۲

PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان PDF.Tarikhema.ir

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

بیشتر بودم.

یکیشان به دیگری گفت: «شکم او را بشکاف» وشکم مرا بشکافت.

آنگاه گفت: «دل او را برون آر» یاگفت: «دل او را بشکاف» ودل مرا بشکافت وقطرات خون از آن بر آورد وبیفکند.

آنگاه دیگری گفت: «شکم اورا بشوی وقلبش را بشوی.» آنگاه آرامش را بخواست که گویی صورت گربه‌ای سپید بود و آنرا به دل من نهاد وگفت: «شکم او را بدوز» وشکم مرا بدوختند ومهر نبوت میان دوشانه‌ام زدند وبرفتند وگویی هنوز آنها را می‌بینم.

از زهری روایت کرده‌اند که مدتی وحی از پیمبر خدا صلی‌الله علیه وسلم ببرید وسخت غمین شد وبرقلهٔ کوههای بلند می‌رفت که خویشتن را بیندازد وچون به بالای کوه می‌رفت جبریل براو نمایان می‌شد ومی‌گفت: «توپیمبر خدایی» ودلش آرام می‌گرفت.

پیمبر چنین گفته بود: «یك روز که به راه بودم فرشته‌ای را که‌در حراء پیش من می‌آمد دیدم که میان آسمان وزمین بر کرسی‌ای نشسته بود وسخت بترسیدم و پیش خدیجه بازگشتم وگفتم: «مرا بپوشانید» ومرا بپوشانیدند واین آیات نازل‌شد که یا ایهاالمدثر قم‌فانذر وربك‌فکبر وثیابك فطهر [۱]

یعنی: ای جامه به خویش پیچیده، برخیز وبترسان، پروردگارت را تکبیر گوی ولباس خویش پاکیزه دار.

زهری‌گوید: نخستین آیاتی که نازل شد اقراء باسم ربك‌الذی خلق بود تا مالم‌یعلم.

ابوجعفرگوید: و چون خدا عزوجل اراده فرمود که پیمبر اومحمدصلی‌الله علیه‌وسلم قوم را از عذاب خدای بیم دهد واز کفروبت پرستی باز آرد و از نعمت

۱ ــ سوره مدثر: آیات ۱ تا ۴

PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان PDF.Tarikhema.ir

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

پیمبری که به او داده بود سخن کند ، پیمبر ، نهانی با آنها که مورد اطمینان بودند سخن می کرد وچنانکه گفته‌اند نخستین کسی که بدو ایمان آورد خدیجه رحمةالله‌علیه بود .

ابوجعفر گوید : نخستین چیزی که خدا از پی اقرار به توحید وبیزاری از بتان واجب کرد نماز بود .

از محمدبن اسحاق روایت کرده‌اند که وقتی نماز بر پیمبر صلی‌الله‌علیه‌واجب شد جبریل بیامد واو بالای مکه بود وپاشنهٔ خود را به زمین زد وچشمه‌ای بشکافت و جبریل علیه‌السلام وضو کرد وپیمبر می‌نگریست که جبریل می‌خواست تطهیر نماز را بدو بیاموزد . پس از آن پیمبر نیز مانند جبریل وضو کرد وجبریل به‌نماز ایستاد وپیمبر چون او نماز کرد ، و جبریل برفت وپیمبر پیش خدیجه رفت و وضو کرد تا تطهیر نماز را بدو تعلیم دهد و خدیجه نیز مانند پیمبر وضو کرد ، آنگاه پیمبر نماز کرد وخدیجه نیز مانند وی نماز کرد .

از انس‌بن مالك روایت کرده‌اند که چون هنگام نبوت پیمبر ما صلی‌الله‌علیه وسلم رسید ، وی به کنار کعبه خفته بود ورسم چنان بود که قرشیان آنجا می‌خفتند و جبرییل ومیکاییل بیامدند وباهم گفتند: « فرمان دربارهٔ کیست ؟ »

آنگاه گفتند : « دربارهٔ سالار قوم است » و برفتند ، وازسوی قبله در آمدند وسه فرشته بودند وپیمبر را یافتند که به خواب بود واو را به پشت بگردانیدند و شکمش بشکافتند ، آنگاه از آب زمزم بیاوردند وداخل شکم او را ازشك وشرك و جاهلیت وضلالت پاك کردند ، پس از آن طشتی از طلا بیاوردند که پر از ایمان و حکمت بود وشکم واندرون وی را از ایمان وحکمت پر کردند . آنگاه‌وی راسوی آسمان اول بالا بردند وجبریل گفت : « دربگشایید » و دربانان آسمان گفتند : « کیستی ؟ »

پاسخ داد : « جبریلم . »

PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان PDF.Tarikhema.ir

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

گفتند : « وکی با تو هست ؟ »

گفت : « محمد. »

گفتند : « مبعوث شده ؟ »

گفت : «آری . »

گفتند : خوش آمدید «و برای پیمبر دعا کردند .»

وچون درآمد ، مـردی تنومند و نکومنظر دید و از جبریل پرسید : « این کیست ؟ »

جبریل پاسخ داد : « این پدرت آدم است . »

پس ازآن‌وی را به‌آسمان دوم بردند وجبریل گفت: «بگشایید.» وهمان‌سؤال را ازاو کردندودرهمه آسمانها سؤال‌وسخن‌همان‌بود. وچون‌درآمد دومرد آنجابودند وپیمبر پرسید : « ای جبرئیل اینان کیستند ؟ »

گفت : «یحیی وعیسی خاله زادگان تواند .»

پس ازآن وی را به‌آسمان سوم بردند وچون درآمد مردی‌آنجا بود وپیمبر پرسید : « ای جبرئیل این کیست ؟ »

گفت : « این برادرت یوسف است ،که ازهمه کسان زیباتر بود ،چنانکه ماه شب چهارده ازستارگان سراست .»

پس ازآن وی را به‌آسمان چهارم بردند ودرآنجا مردی بود وپیمبرپرسید : « ای جبرئیل این کیست ؟ »

جبریل جـواب داد : « این ادریس است وآیـهٔ «ورفعناه مکـانا علیا» [1] را بخواند .

پس ازآن ، وی را به‌آسمان پنجم بردند ومردی‌آنجا بود وپیـمبر پرسید : « ای جبریل این کیست ؟ »

۱ ــ یعنی : و او را به مقامی بلند بالا بردیم (مریم : ۵۷)

PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

پاسخ داد : « این هارون است . »

پس از آن وی رابه‌آسمان ششم برد ومردی آنجا بود وپرسید : « ای‌جبریل این کیست؟»

پاسخ داد که این موسی است .

پس‌از آن وی را به‌آسمان‌هفتم‌برد ومردی‌آنجا بود وپیمبر گفت: «ای‌جبریل، این کیست؟»

گفت : « این پدرت ابراهیم است . »

پس از آن وی را به بهشت برد ودر آنجا جویی‌بود که آب آن از شیر سپیدتر واز عسل شیرین‌تر بود ودوسوی‌آن خیمه‌های مروارید بود. پرسید ای‌جبرئیل این چیست ؟

پاسخ داد : « این کوثر است که پروردگارت به توعطا کرده واین مسکنهای تو است . »

گوید: وجبرئیل به‌دست خویش‌از خاك آن برگرفت که مشك بود پس از آن به سوی سدرةالمنتهی رفت ونزدیك خدای عزوجل رسید که به اندازهٔ یك تیر یا نزدیکتر بود واز نزدیکی پروردگار تبارك وتعالی اقسام درویاقوت وزبرجد بر درخت نمودار بود .

آنگاه خدای به‌بندهٔ خویش وحی کرد وبه اوفهم وعلم داد وپنجاه نماز براو مقرر کرد .

وپیمبر درباز گشت به موسی گذشت که از اوپرسید: «خدا برامت توچه‌مقرر فرمود ؟»

پاسخ داد : « پنجاه نماز . »

موسی گفت : « پیش‌خدای خویش باز گرد وبرای‌امت خویش‌تخفیف‌بخواه که امت تو از همه امتها ضعیفتر است و عمر کوتاهتر دارد » وآن بلیات که از

PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان PDF.Tarikhema.ir

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

بنی‌اسرائیل دیده بود با وی بگفت.

پیمبر بازگشت وده نماز از امت وی برداشته شد.

وباز به‌موسی گذشت که گفت: «برگرد واز پروردگارت تخفیف بگیر» وچنان کرد تاپنج نماز باقی‌ماند.

وباز موسی گفت: «بازگرد وتخفیف بگیر.»

پیمبر گفت: «دیگر باز نخواهم‌گشت» و در دل وی گذشت که باز نگردد که خدای عزوجل فرموده بود: «سخن من باز نگردد وقضای من تغییر نپذیرد.» اما نماز امت من ده برابر تخفیف یافت.

انس‌گوید: «هرگز بویی، حتی بوی عروس را خوشتر از بوی پوست پیمبر خدا صلی‌الله‌علیه ندیدم که پوست خودم را به پوست او چسبانیدم و بو کشیدم.»

ابوجعفر گوید: گذشتگان اختلاف دارند که پس از خدیجه کی به پیمبر ایمان‌آورد وتصدیق او کرد.

بعضی‌ها گفته‌اند نخستین مردی که به پیمبر خدا صلی‌الله‌علیه‌وسلم ایمان‌آورد علی‌بن‌ابی‌طالب علیه‌السلام بود.

ذکر بعضی‌گویندگان این سخن.

از ابن‌عباس روایت کرده‌اند که اول کس که با پیمبر نماز کرد علی بود.

وهم از جابر روایت کرده‌اند که پیمبرصلی‌الله‌علیه وسلم به‌روزدوشنبه‌مبعوث شد وعلی‌به روز سه‌شنبه نماز کرد.

ابوحمزه گوید: از زیدبن ارقم شنیدم که گفت: «اول کس که به پیمبر خدای صلی‌الله علیه‌وسلم ایمان‌آورد، علی‌بن‌ابی‌طالب بود» واین رابا نخعی گفتم

PDF.Tarikhema.ir
PDF.Tarikhema.ir
PDF.Tarikhema.ir
تاریخ جهان
PDF.Tarikhema.ir

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

وانکار کرد و گفت: «نخستین کسی که اسلام آورد ابوبکر بود.»

از ابوحمزه وابسته انصار نیز روایت کرده‌اند که نخستین کسی که به پیمبر خدای صلی‌الله‌علیه وسلم ایمان آورد علی‌بن ابی‌طالب بود.

عبادبن عبدالله گوید: شنیدم که علی‌بن ابی‌طالب می‌گفت: «من بندهٔ خدا و برادر پیمبر خدا هستم وصدیق اکبرم که هر که پس‌از من این سخن گوید دروغگو باشد که من هفت سال پیش ازهمه‌کسان با پیمبر نماز کردم.»

عفیف کندی گوید: «به روزگار جاهلیت به مکه آمدم، وپیش عباس بن عبدالمطلب منزل گرفتم وچون آفتاب بر آمد کعبه را نگریستم وجوانی بیامد و به آسمان نظر کرد، آنگاه سوی کعبه رفت وروبه‌آن ایستاد وچیزی نگذشت که پسری بیامد وبه‌طرف راست‌وی ایستاد وطولی نکشید که زنی‌بیامد وپشت‌سر وی‌ایستاد و چون به رکوع رفت پسر وزن رکوع کردند، پس ازآن جوان سر برداشت و پسر وزن نیز سر برداشتند. آنگاه جوان سجده کرد وآندونیز سجده کردند.

من گفتم: «ای عباس این کاری بزرگ است.»

عباس گفت: «آری، کاری بزرگ است، دانی که این کیست؟»

گفتم: «ندانم»

گفت: «این‌محمدبن عبدالله بن‌عبدالمطلب برادر زادهٔ من است می‌دانی این که با اوست کیست؟»

گفتم: «ندانم»

گفت: «این‌علی‌بن ابی‌طالب بن‌عبدالمطلب برادر زادهٔ من است. می‌دانی این زن که پشت سر آنها ایستاده کیست؟»

گفتم: «ندانم»

گفت: «این خدیجه دختر خویلد همسر برادرزادهٔ من است، وبرادرزاده‌ام به من گفته که آسمان به آنها گفته چنین کنند که می‌بینی، به خدا اکنون برهمه زمین

PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان PDF.Tarikhema.ir

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

کسی جز این سه‌نفر پیرواین دین نیست . »

اسماعیل بن‌ایاس بن‌عفیف به نقل سخن جد خویش گوید : من مردی بازرگان بودم ودرایام حج به‌مکه رفتم وپیش عباس فرودآمدم وهنگامی که پیش وی بودم مردی بیامد وبه نماز ایستاد وروبه کعبه داشت ، پس از آن زنی بیامد وبا وی به‌نماز ایستاد ،آنگاه پسری بیامد وبا وی به نماز ایستاد .

گفتم : « ای عباس ، این دین‌چیست که من آنرا ندانم ؟ »

عباس گفت:«این‌محمدبن عبدالله‌است که‌گویدخداوی‌رابه‌ابلاغ‌این‌دین‌فرستاده ومی‌گویدکه‌گنجهای کسری وقیصراز آن‌وی می‌شود. واین‌زن، همسراوخدیجه دختر خویلداست واین‌پسر، عموزادهٔ وی‌علی‌بن‌ابی‌طالب‌است که‌بدو ایمان‌آورده است.»

گوید : ای‌کاش آنروز ایمان‌آورده بودم ومسلمان سومین بودم .

ابوجعفرگوید : وهمین روایت به‌مضمون دیگر هست که عفیف‌گوید:«عباس ابن عبدالمطلب دوست من بود وبرای خربد عطر به یمن می‌آمد ودر ایام حج می‌فروخت ویك روز که من با عباس در منی بودم مردی بیامد ووضو کرد و بنماز ایستاد پس ازآن زنی بیامد وضو کرد وپهلوی وی بنماز ایستاد، پس ازآن‌جوانی بیامد و وضو کرد و پهلوی وی بنماز ایستاد . »

به عباس‌گفتم : « این‌کیست ؟ »

گفت : « این برادرزاده من محمدبن عبدالله بن‌عبدالمطلب است ومی‌گوید که خدا اورا به‌پیمبری فرستاده واین برادر زاده من‌علی بن‌ابی‌طالب است که‌پیرو دین اوشده واین، زن اوخدیجه دخترخویلد است که بردین اوست.»

عفیف ازآن پس که ایمان‌آورد واسلام در قلب وی‌رسوخ یافت می‌گفت : « ای‌کاش مسلمان چهارمین بودم . »

از ابوحازم مدنی وهم ازکلبی روایت کرده‌اند که علی نخستین کس بود که اسلام‌آورد .

PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان PDF.Tarikhema.ir

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

کلبی گوید: «علی وقتی اسلام آورد که هفت سال داشت.»

از ابن اسحق روایت کرده‌اند که اولین ذکوری که اسلام آورد و تصدیق دین خدا کرد علی بن ابی‌طالب بود و آن هنگام ده ساله بود واز نعمت ها که خداوند به وی داده بود این بود که پیش از اسلام در کنار پیمبر خدا صلی‌الله‌علیه وسلم بود.

از ابن الحجاج روایت کرده‌اند که از نعمتهای خدا درباره علی بن ابی‌طالب و نیکی‌ها که دربارهٔ وی اراده فرموده بود این بود که قرشیان دچار سختی شدند و ابوطالب نانخور بسیار داشت وپیمبر صلی‌الله‌علیه وسلم به عموی خود عباس که از همهٔ بنی‌هاشم مالدارتر بود گفت: «ای عباس، برادرت ابوطالب نانخور بسیار دارد ومردم چنانکه می‌بینی به‌سختی افتاده‌اند بیا برویم بار اورا سبك کنیم من یکی از پسران اورا میگیرم وتوهم یکی را بگیر.»

عباس پذیرفت وپیش ابوطالب رفتندو گفتند: «می‌خواهیم بار تراسبك کنیم تا این سختی از مردم برود.»

ابوطالب گفت: «عقیل را پیش من بگذارید و هرچه خواهید کنید.» پیمبر صلی‌الله‌علیه وسلم علی راگرفت وبه خانهٔ خود برد و عباس جعفر را به خانهٔ خود برد وعلی بن ابی‌طالب همچنان با پیمبر خدای بود تا خداوند او را مبعوث کرد و علی بدو ایمان‌آورد وجعفر همچنان پیش عباس بود تا اسلام‌آورد واز اوبی نیاز شد.

از ابن اسحاق روایت کرده‌اند که پیمبر خدای صلی‌الله‌علیه وسلم به وقت نماز به دره‌های مکه می‌رفت وعلی‌بن‌ابی‌طالب نیزنهانی از پدر وهمه عمان‌خویش با وی همراه می‌شد ونماز می کردند وچون شب‌می‌شد باز می گشتند ومدتی بر این حال ببودند ویك‌روز که نماز می کردند ابوطالب آنها را بدید وبه‌پیمبر خدای‌گفت: «برادرزاده‌ام این دین توچیست؟»

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

پیمبر خدای پاسخ داد: «این دین خدا و فرشتگان و پیمبران و دین پدرما ابراهیم است که خدا مرا به ابلاغ آن مبعوث کرده وسزاوار است که تو نیز دعوت مرا بپذیری ودر اینکار کمکم کنی.»

ابوطالب گفت: «برادر زاده‌ام نمی‌توانم از دین خودم وپدرانم بگردم اما تا زنده‌ام کسی با تو بدی نتواند کرد.»

روایت دیگری از ابن اسحاق هست به این مضمون که ابوطالب به‌علی گفت: «پسرجان این دین چیست که پیرو آن شده‌ای؟»

پاسخ داد: «پدرجان به خدا و پیمبران او ایمان آورده‌ام و به دین محمد گرویده‌ام وبا اونماز می کنم.»

ابوطالب گفت: «او ترا به خیر دعوت می کند تابع اوباش.»

از مجاهد روایت کرده‌اند که علی ده‌ساله بود که مسلمان شد واقدی گوید: «اصحاب ما اتفاق دارند که علی یکسال پس‌از آنکه پسر خوانده پیمبرشد مسلمان شد ودوازده سال درمکه بود.»

بعضی دیگر گفته‌اند: «نخستین مردی که ایمان آورد ابوبکر بود.»

عمروبن عبسه‌گوید: «پیمبر درعکاظ بود که پیش وی رفتم‌وگفتم ای پیمبر خدا کی تابع توشده‌است؟»

پیمبر فرمود: «دومرد پیرو من شده‌اند یك آزاد ویك غلام: ابوبکرو بلال.»

گوید: «در آن موقع من اسلام آوردم ومسلمان چهارمین بودم.»

جبیربن نفیرگوید: «ابوذر وابن عبسه هر دو می‌گفتند ما مسلمان چهارمین هستیم وپیش از ما به جز پیمبر وابوبکر وبلال کس مسلمان نبود، وهیچکدام نمی‌دانستند دیگری کی اسلام آورده است.»

از مغیرة بن ابراهیم نیز روایت کرده‌اند که اول کس که اسلام آورد ابوبکر

PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان PDF.Tarikhema.ir

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

بود .

بعضی‌ها گفته‌اند که پیش از ابوبکر گروهی دیگر اسلام آورده بودند .

محمدبن سعد گوید : به‌پدرم گفتم: «ابوبکر اول از همه اسلام آورد؟»

گفت : « نه بیشتر از پنجاه کس پیش از او اسلام‌آورده بودند ولی اسلام‌وی از ما بهتر بود . »

بعضی دیگر گفته‌اند : « نخستین کسی که به‌پیمبر خداصلی‌الله‌علیه‌وسلم ایمان آورد زیدبن حارثه‌وابستهٔ وی بود . »

از زهری پرسیدند : « نخستین مسلمان کی بود ؟ »

گفت : « از زنان خدیجه واز مردان زیدبن حارثه . »

از محمد بن‌عمرو نیز روایتی به همین مضمون هست.

ولی در روایت ابن اسحاق هست که زیدبن حارثه وابستهٔ پیمبر خدا اول ذکوری بود که پس از علی‌بن ابی‌طالب مسلمان شد پس از آن ابوبکربن ابی‌قحافه مسلمان شد واسلام خویش آشکار کرد وقوم خویش را به سوی خدا عزوجل‌دعوت کرد .

گوید: ابوبکر مردم دار بود و نسب قرشیان را نیك می‌شناخت ونیك وبد آنها را خوب می‌دانست ومردی بازرگان ونیکخوی بود ومردم قومش به سبب علم و تجارت ونیك محضری پیش وی می‌شدند وکسانی راکه به‌آنها اطمینان داشت به اسلام دعوت می کرد وعثمان بن عفان و زبیربن عوام وعبدالرحمان‌بن عوف وسعد ابن‌ابی‌وقاص وطلحة بن عبیدالله به دست وی مسلمان شدند وچون دعوت وی را پذیرفتند ،آنها را پیش پیمبر آورد که به مسلمانی گرویدند وبا وی نماز کردند و این هشت نفر زودتر از همه مسلمان شدند ونماز کردند وتصدیق پیمبر خدا کردند ، پس از آن‌کسان دیگر از زن و مرد به اسلام روی‌آوردند وسخن اسلام در مکه رواج گرفت .

PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir
PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان PDF.Tarikhema.ir

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

واقدی گوید : یاران ما اتفاق دارند که نخستین مسلمان خدیجه بود که به پیمبر گروید و تصدیق او کرد ، ولی دربارهٔ ابوبکر و علی و زید بن حارثه اختلاف هست که کدام یکیشان زودتر مسلمان شد .

و هم واقدی گوید : خالدبن سعید بن عاص پنجمین مسلمان بود . ابوذر را نیز مسلمان پنجمین یا چهارمین گفته‌اند.

عمروبن عبسه سلمی را نیز مسلمان چهارمین یا پنجمین دانسته‌اند .

گوید : دربارهٔ این کسان اختلاف هست که کدامشان اول مسلمان شده‌اند وروایتهای بسیار در این باب هست وهم دربارهٔ کسان بعدی که گفتم اختلاف هست .

محمد بن عبدالرحمن بن نوفل گوید : اسلام زبیر از پی ابوبکر بود ، و او چهارمین یا پنجمین مسلمان بود .

ولی در روایت ابن اسحاق هست که خالدی بن‌سعید بن‌عاص وزنش همینه دختر خلف بن‌اسعد بن‌عامر بن بیاضهٔ خزاعی پس از گروهی دیگر اسلام آوردند .

سه سال پس از مبعث پیمبر صلی‌الله‌علیه وسلم خدای عزوجل بدوفرمان داد که کار دین را آشکار کند و به دعوت پردازد وفرمود :

« فاصدع بما تؤمروا عرض‌عن‌المشرکین »[1]

یعنی : آنچه را دستور داری آشکار کن واز مشرکان روی بگردان .

و پیش از آن درسه سال اول مبعث کار دین نهانی بود .

و نیز خداوند عزوجل فرمود :

« وانذر عشیرتك‌الاقربین ، واخفض جناحك لمن‌اتبعك من المؤمنین ، فان عصوك فقل‌انی بری مماتعملون [2]»

۱ ــ حجر : ۹۴
۲ــ شعراء : ۲۱۶

PDF.Tarikhema.ir
PDF.Tarikhema.ir
تاریخ جهان
PDF.Tarikhema.ir
PDF.Tarikhema.ir

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

یعنی : وخویشان نزدیکترا بترسان ، برای مومنانی که پیرویت کرده‌اند جنبهٔ ملایمت‌گیر ، اگر نافرمانیت‌کردند بگو من از اعمالیکه می کنید بیزارم .

گوید : و یاران پیغمبر به وقت نماز به دره‌ها می‌رفتند ونهان از قوم نماز می‌کردند. یك‌روز که سعدبن‌ابی‌وقاص وجمعی ازمسلمانان دریکی از دره‌های مکه نماز می کردند جماعتی از مشرکان نماز کردن آنها را بدیدند و نپسندید وعیب‌گرفتند وکار به زد وخورد کشید وسعدبن ابی وقاص یکی از مشرکان را با استخوان شتری بزد وسر اوبشکست واین نخستین خونی بود که در اسلام‌ریخته شد.

از ابن‌عباس روایت‌کرده‌اند که پیمبرصلی‌الله‌علیه وسلم روزی برصفابالارفت ونداداد وقرشیان براو فراهم شدند وگفتند «ترا چه می‌شود ؟»

گفت: «اگر به شما خبر دهم که دشمن صبحگاه یا شبانگاه می‌رسد آیا سخن مرا باور می کنید ؟ »

گفتند : « آری . »

گفت : «من شما را از عذابی سخت که در پیش دارید بیم می‌دهم .»

ابولهب گفت : « برای همین مارا فراهم کردی ؟ » وخدا عزوجل سورهٔ ابولهب را نازل فرمودکه :

« تبت‌یدا ابی‌لهب وتب ، ما اغنی‌عنه ماله وماکسب، سیصلی نارا ذات‌لهب، وامراته حمالةالحطب، فی‌جیدها حبل من‌مسد[1].»

یعنی : دستهای ابی‌لهب زیان‌کند وزیان‌کرده است. مال وی و آنچه به‌دست آورده‌کاری برایش نساخت ، به‌زودی واردآتشی شعله‌ور شود با زنش که‌بارکش هیزم است وتنابی تابیده به‌گردن دارد .

وهم از ابن‌عباس روایتی دیگر هست که چون‌آیهٔ واندرعشیرتك‌الاقربین

۱ ــ سوره لهب (تمام‌آیات)

PDF.Tarikhema.ir
PDF.Tarikhema.ir
PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان PDF.Tarikhema.ir

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

نازل شد پیمبر برصفا بالا رفت وندا داد ومردم گفتند : « این کیست که بانگ می‌زند ؟ »

گفتند : « محمد است . »

آنگاه پیمبر گفت : « ای بنی‌عبدالمطلب ، ای بنی‌عبد مناف » وچون قوم فراهم آمدند ، گفت : « اگربگویم دردامن این کوه سپاهی هست ،گفتهٔ مرا باور می کنید ؟ »

گفتند : « تاکنون دروغی از تونشنیده‌ایم . »

گفت : « پس شما را از عذاب سختی که در پیش دارید بیم‌می‌دهم . »

ابو لهب گفت : « برای همین مارا فراهم آوردی ؟ » وسورهٔ تبت‌یدا ابی‌لهب نازل شد .

از علی‌بن‌ابی‌طالب روایت کرده‌اند که چون آیه « وانذرعشیرتك‌الاقربین» نازل شد پیمبر مرا بخواست وگفت : « خدافرمان داده که نزدیکان خودم رابیم‌بدهم وسخت دلگیرم که می‌دانم وقتی سخن آغاز کنم ، بامن بدی می کنند ، و خاموش ماندم تا جبریل بیامد و گفت : ای محمد ، اگر آنچه را فرمان یافته‌ای انجام ندهی خدا عذابت می کند. اینك طعامی بساز وران گوسفندی بر آن نه و ظرفی پر از شیر کن وبنی عبدالمطلب را فراهم آر که باآنها سخن کنم وفرمانی راکه دارم برسانم . »

گوید : آنچه فرموده بود بکردم و قوم را بخواندم که چهل تن ، یکی کمتر یا بیشتر، بودند وعمان‌وی‌ابوطالب وحمزه وعباس وابولهب در آن میان‌بودندوچون فراهم شدند بگفت تاطعامی راکه ساخته‌بودم بیاوردم ، وچون آنرا پیش آوردم‌پیمبر صلی‌الله‌علیه وسلم پاره گوشتی برگرفت و به دندان پاره کرد ودر اطراف ظرف انداخت وگفت : « به نام خدای آغاز کنید . »

گوید: قوم غذاخوردند وچیزی کم نبود، قسم به‌خدایی که جان من به‌فرمان

PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان PDF.Tarikhema.ir

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

اوست ، غذایی راکه برای همه آورده بودم یکیشان می‌خورد.

پس از آن پیمبر فرمود: «قوم را نوشیدنی بده.»

« ظرف شیر را بیاوردم و بنوشیدند تا سیراب شدند ، قسم به خدا که همه ظرف خوراك یکیشان بود ، وچون پیمبر خواست با آنها سخن کند ابولهب پیشدستی کرد و گفت : « رفیقتان شما را جادو کرد . »

وقوم متفرق شدند و پیمبر با آنها سخن نکرد .

گوید : روز دیگر پیمبر به من گفت : « این مرد چنانکه دیدی در سخن پیشدستی کرد وقوم متفرق شدند باز طعامی فراهم کن وقوم را دعوت کن . »

من نیز چنان کردم و کسان را بخواندم و پیمبر بگفت تا غذا بیاوردم وچنان کرد که روز پیش کرده بود وغذا بخوردند وچیزی کم نبود وازشیر بنوشیدند تاهمگی سیراب شدند .

پس از آن پیمبر صلی‌الله‌علیه وسلم سخن آغاز کرد و گفت : « ای بنی عبدالمطلب ، به خدا هیچکس از مردم عرب چیزی بهتر از آنچه من آورده‌ام برای قوم خویش نیاورده است ، من برای شما خیر دنیا و آخرت آورده‌ام و خدای‌تعالی مرا فرمان داده که شما را به سوی آن بخوانم، کند امتان مرا در این کاریاری می کنید که برادر ووصی وجانشین من باشید ؟ »

گوید : و قوم خاموش ماندند ومن که از همه خردسالتر بودم گفتم : « ای پیمبر خدا من پشتیبان تو خواهم بود . »

واوگردن مرا بگرفت وگفت : « این برادر ووصی‌وجانشین من است،مطیع وی باشید . »

گوید : و قوم خندان برخاستند وبه ابوطالب می گفتند : به تو گفت که از پسرت اطاعت کنی . »

ربیعة‌بن ناجدگوید : یکی به علی‌علیه‌السلام‌گفت : « ای امیر مؤمنان چطور

PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir
PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان PDF.Tarikhema.ir

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

میراث پسر عمویت به تورسید و به عمویت نرسید ؟ »

علی گفت: « بیایید » وسه بار گفت تا مردم فراهم شدند و گوش دادند آنگاه گفت : «پیمبر بنی‌عبدالمطلب را که همه کسان وی بودند بخواند که هریکیشان یك بزغاله می‌خورد ویك ظرف شیر می‌نوشید واندك غذایی برای آنها ساخته بود که بخوردند تا سیر شدند وغذا مانند اول بود ،گویی دست نخورده بود ، پس از آن ظرف شیری خواست که بنوشیدند تا سیراب شدند وهمه شیر به جای‌بود گویی کس دست نزده بود ونوشیده بود .

«پس از آن سخن کرد و گفت: ای‌بنی‌عبدالمطلب، من به سوی شمابخصوص وسوی همهٔ مردم مبعوث شده‌ام و کار دعوت مرا دیده‌اید ، کدامتان با من بیعت می کنید که برادر ویار ووارث من باشید ؟

گوید: و کس برنخاست و من که از همه خردسالتر بودم برخاستم وپیمبر به من گفت : « بنشین »

«پس‌از آن سخن خویش را تکرار کرد وسه بار گفت وهربار من برخاستم و گفت : «بنشین »

«وچون بار سوم شد دست خویش به دست من زد ، همین سبب بود که من به جای عمویم وارث پسر عمویم شدم .»

ابن اسحاق گوید : وچون پیمبر دعوت خدای آشکار کرد و قوم را به‌اسلام خواند ، قومش از او دوری نگرفتند ورد نکردند تا وقتی که از خدایان آنها عیب گرفت که به انکار وی برخاستند وبرضد او همسخن شدند وابوطالب به‌حمایت‌وی برخاست وپیمبر درکار دعوت بود وچیزی مانع او نبود .

وچون قرشیان دیدند که پیمبر از دعوت باز نمی‌ماند وابوطالب ازاوحمایت می کند گروهی از اشراف قریش واز جمله عتبة‌بن‌ربیعه وشیبة بن‌ربیعه‌وابوالبختری ابن‌هشام واسود بن‌مطلب وولیدبن مغیره و ابوجهل بن‌هشام وعاص بن وائل ونبیه‌و

PDF.Tarikhema.ir
PDF.Tarikhema.ir
PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان PDF.Tarikhema.ir

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

منبه پسران حجاج پیش ابوطالب رفتند وگفتند: «ای ابوطالب برادر زاده‌ات ناسزای خدایان ما می‌گوید و بر دین ما عیب می‌گیرد وعقول ما راسبك می‌شمارد و پدرانمان راگمراه می‌داند، یا وی را از ما بدار یا اورا به ماواگذار که تونیزمانند ما مخالف اویی.»

وابوطالب سخنی ملایم باآنهاگفت که برفتند وپیمبر همچنان درکار دعوت خویش بود، وکار بالاگرفت وکسان کینه توزشدندوقرشیان دربارهٔپیمبر سخن بسیار کردند وهمدیگر را برضد وی ترغیب کردند.

آنگاه بار دیگر جمعی از قرشیان پیش ابوطالب رفتندو گفتند: «ای‌ابوطالب توبه سن وشرف ومقام پیش ماممتازی، از توخواستیم که برادر زاده‌ات را ازما بازداری وبازنداشتی، به خدا نمی‌توانیم دید که پدران مارا ناسزاگوید وعقول‌مارا سبك شمارد واز خدایان ما عیب‌گیرد یا اورا از مابدار یا بر ضد تو واو بر خیزیم تا یکی از دوگروه از میان برود.»

وچون قرشیان برفتند ابوطالب از خلاف ودشمنی قوم بیمناك شد که نمی‌خواست پیمبر خدارا تسلیم کند یا ازیاری اودست بدارد.

از سدی روایت کرده‌اند که‌گروهی از قرشیان فراهم آمدند وابوجهل بن‌هشام وعاص‌بن‌وائل واسود بن‌عبدالمطلب واسود بن‌عبد یغوث وکسانی دیگر از پیران قوم، نیزدر آن میان‌بودند وباهمدیگر گفتند پیش ابوطالب رویم‌ودربارهٔمحمد گفتگو کنیم که انصاف ما دهد واورا از ناسزاگویی خدایان ما باز دارد، ما نیز وی را با خدایانش واگذاریم که بیم داریم این پیر بمیرد ونسبت به‌محمد کاری از ما سرزند و عربان عیب ما گویند که وی را رها کردند تا عمویش بمرد وبرضد او برخاستند.

گوید: ویکی راکه مطلب نام داشت پیش ابوطالب فرستادند که‌گفت: «اینك پیران واشراف قوم می‌خواهند ترا ببینند.»

ابوطالب‌گفت: «آنها را بیار» وچون‌بیامدندگفتند: «ای ابوطالب توبزرگ

PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

وسالار مایی درحق ما انصاف کن وبرادرزاده‌ات را از ناسزاگویی خدایان ما باز- دار ومانیز اورا با خدایانش واگذاریم .»

گوید : ابوطالب کس فرستاد وپیمبر خدا بیامد وبدوگفت : «برادرزادهٔ من، اینان سران وپیران قومند واز تو انصاف می‌خواهند که به خدایانشان ناسزا نگویی وآنها نیز ترا با خدایانت واگذارند .»

پیمبر خدای گفت : «آنها را به چیزی می‌خوانم که از دین خودشان بهتر است .»

ابوطالب گفت : « به چه می‌خوانی ؟ »

گفت : « می‌خواهم کلمه‌ای بگویند که عرب مطیع آنها شود وبرعجم تسلط یابند .»

گوید : « ابوجهل گفت : آن چیست ، که ده برابر آن بگوییم .»

گفت : « بگویید لااله‌الاالله »

گوید : نپذیرفتند وگفتند چیزی جز این بخواه .

پیمبرگفت : « اگر خورشید را بیارید ودر دست من بگذارید چیزی جز این نخواهم .»

گوید : « قرشیان خشمگین شدند و برخاستند وگفتند : به خدا به تو و خدایانت که چنین فرمانت داده‌اند ناسزا خواهیم گفت» . وخدا در قرآن فرمود:

« وانطلق الملاء منهم‌ان امشوا واصبروا علی آلهتکم‌ان هذا الشیئی یراد . ماسمعنا بهذافی‌الملة‌الاخرةان هذا الااختلاق [1] »

یعنی : وبزرگانشان برفتند (وگفتند) که بروید وبا خدایانتان بسازید که این چیزی مطلوب است ، چنین چیزی از ملت دیگر نشنیده‌ایم واین بجز تزویر نیست .

۱ ـ سوره « ص » آیه ۶

PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

وابوطالب به پیمبر گفت : « برادر زاده سخن ناحق بآنها نگفتی » و پیمبر او رادعوت کردو گفت: «کلمه‌ای بگوکه روز رستاخیز شاهدتو باشم بگو: «لااله‌الاالله.» گفت : «اگر عربان عیب نمی گرفتند ونمی گفتند از مرگ بیمناك بود ، این کلمه را می گفتم ، اما پیرو دین پیران قوم هستم » .

ابن عباس گوید : وقتی ابوطالب بیمار شد گروهی از قرشیان پیش وی شدند وابوجهل نیز از آن جمله بود وگفتند : « برادر زاده‌ات خدایان ما را ناسزا می گوید و چنین وچنان می کند وفلان وبهمان می گوید ، او را از این کار باز دار .»

ابوطالب پیمبر را بخواست وچون او بیامد میان ابوطالب وقوم به اندازهٔ نشستن یك کس جای بود وابوجهل بیم کرد که اگر پیمبر پهلوی ابوطالب نشیند او رقت کند ، وبرجست وآنجا نشست و پیمبر خدا نزدیك عموی خویش جایی برای نشستن نیافت ونزدیك در نشست .

ابوطالب بدو گفت : « برادر زاده قومت از تو شکایت دارند که ناسزای خدایان آنها می گویی » . وقرشیان بسیار سخن کردند و پیمبر سخن کرد و گفت : «می خواهم کلمه‌ای بگویند که عربان مطیعشان شوند وعجمان باجگزارشان باشند.» این سخن درقوم اثر کرد وگفتند : «ده کلمه گوییم ،آن کلمه چیست ؟ »

پیمبر گفت : « بگویید لااله‌الاالله. »

وقوم خشمگین برخاستند وگفتند : « می خواهد همه خدایان را یکی کند.»

ابن اسحاق گوید : وقتی قرشیان با ابوطالب آن سخنان بگفتند و برفتند کس پیش پیمبر فرستاد و چون بیامد با وی گفت : « برادرزادهٔ من قومت آمده بودند وچنین وچنان می گفتند ، مرا وخودت را حفظ کن وپیش از طاقت من برمن بار مکن . »

وچون پیمبر این سخنان بشنید پنداشت که عمویش درباره او تغییر رأی داده

PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان PDF.Tarikhema.ir

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

واز یاری وی دست خواهد کشید و گفت : « عموجان اگر خورشید را به‌دست‌راست من وماه را به دست چپم نهند که ازاین کار چشم بپوشم چشم نخواهم پوشید تاخدا آنرا غالب کند یا در اینراه هلاك شوم . »

پیمبر خـدا از پس این سخنان اشك ریخت وبگریست ورفتن آغاز کرد ، وابوطالب اورا پیش خواند و چون بیامدگفت : « برادرزاده بروو هرچه می‌خواهی بگو به خدا هرگز ترا تسلیم نمیکنم . »

گوید : وقتی قرشیان دیدند که ابوطالب از یاری پیمبر خدا دست برنمی‌دارد وسردشمنی وجدایی آنها دارد عمارة بن‌ولید بن‌مغیره را پیش وی بردند و گفتند: «ای ابوطالب اینك عمارة بن‌ولید نیك منظرتر وشاعرترین جوان قریش ، اورا بگیر که عقل و کمك وی در خدمت‌تو باشد وفرزند خوانده توشود وبرادر زاده‌ات را که از دین تووپدرانت بریده‌وجماعت قوم را به پراکندگی داده وعقولشان‌را سبك‌شمرده به ما تسلیم کن که اورا بکشیم که مردی در مقابل مردی باشد . »

ابوطالب گفت : « حقا چه بد می کنید، پسر خودتان را به من می‌دهید که او را غذا دهم وپسر خویش را به شما دهم که اورا بکشید ، به‌خدا هرگزچنین‌نخواهد شد . »

مطعم‌بن عدی بن‌نوفل بن عبد مناف گفت : « به خدا ای ابوطالب ، قومت با تو انصاف می کنند و کوشش دارندکاری نکنند که ناخوشایند تو باشداما سرقبول نداری . »

ابوطالب درجواب مطعم گفت : «به خدا با من انصاف نمی کنند ولی توقوم را برضد من تایید می کنی ، هرچه می‌خواهی بکن . »

گوید : « در این موقع بود که کار بالا گرفت و کسان به مخالفت همدیـگر برخاستند وسخنان درشت گفتند . »

وچنان شد که هریك از قبایل قریش بر ضد مسلمانان خویش برخاستند و به

PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

شکنجهٔ آنها پرداختند مگر از دین خویش بازآیند، ولی خدا عزوجل پیمبر خویش را در پناه ابوطالب از آسیب آنها محفوظ داشت.

ابوطالب چون رفتار قریش را بدید با بنی‌هاشم و بنی عبدالمطلب سخن کرد و آنها را به حمایت از پیمبر خدای خواند و آنها نیز با وی در حمایت پیمبر همسخن شدند مگر ابولهب که سر خلاف داشت. و ابوطالب از رفتار قوم خویش خوشدل شد و آنها را ستایش کرد و مدح پیمبر خدای گفت تا در کارشان استوار شوند.

عروة بن زبیر ضمن نامه‌ای به عبدالملک بن مروان نوشته بود که وقتی پیمبر خدای قوم خویش را به هدایت و نور خواند در آغاز کار با وی دشمنی نکردند و امید بود که سخنان وی را بشنوند ولی چون از بتان آنها به بدی سخن آورد، جمعی از توانگران قریش که از طائف آمدند منکر وی شدند و کسان خویش را برضد او ترغیب کردند و عامهٔ مردم از او دوری گرفتند مگر اندکی که خدایشان محفوظ داشت و مدتی براین حال ببود.

«پس از آن سران قریش همسخن شدند که فرزندان و برادران و افراد قبیله خویش را از مسلمانی بگردانند و کار پیروان پیمبر سخت شد و بعضی از دین خود بگشتند و بعضی دیگر را خدا حفظ کرد. و چون کار برمسلمانان سخت شد پیمبر خدا صلی‌الله‌علیه‌وسلم بفرمود تا به سرزمین حبشه روند که در آنجا پادشاهی پارسا بود که اورا نجاشی می‌گفتند و کس به قلمرو او ستم نمی‌دید و سرزمین حبشه محل تجارت قرشیان بود، و چون مسلمانان در مکه آزار دیدند بیشترشان به آنجا رفتند و پیمبر بماند و قرشیان همچنان با مسلمانان بد رفتاری می‌کردند تا اسلام در مکه رواج یافت و کسانی از اشراف قریش به مسلمانی گرویدند.

ابوجعفر گوید: در شمار کسانی که بار اول به حبشه مهاجرت کردند اختلاف است، بعضی‌ها گفته‌اند یازده مرد و چهار زن بودند.

PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان PDF.Tarikhema.ir

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

از حارث بن فضیل روایت کرده‌اند که مهاجران حبشه نهانی برون شدند و یازده مرد وچهار زن بودند وسواره وپیاده به شعیبه رسیدند وخدا مسلمانان‌را توفیق داد که وقتی آنجا رسیدند دوکشتی از تجار آماده بود که آنها را به‌نصف دینار سوی حبشه برد. سفرشان در رجب سال پنجم بعثت پیمبر بود. قرشیان به تعاقب آنها برخاستند وچون به دریا رسیدند مسلمانان رفته بودند و به‌آنها دست نیافتند وچون مسلمانان به حبشه رسیدندآسوده شدند وکسی متعرض دین‌آنها نبود.

از محمدبن‌سعد واقدی روایت کرده‌اند که زنان ومردان مهاجر حبشه اینان بودند:

عثمان بن‌عفان با زنش رقیه دختر پیمبر خدای.

ابو حذیفة بن‌عتبة بن‌ربیعه بازنش سهله دختر سهیل بن‌عمر.

زبیربن عوام بن خویلد بن‌اسد.

مصعب بن‌عمیر بن‌هاشم بن عبدمناف بن‌عبدالدار.

عبدالرحمان بن عوف بن‌عبدعوف بن‌حارث بن زهره.

ابوسلمة بن‌عبدالاسد بن‌هلال بن عبدالله بن‌عمرو بن‌مخزوم بازنش ام‌سلمه دخترابی امیةبن مغیرة بن‌عبدالله بن‌عمربن مخزوم.

عثمان بن مظعون جمحی.

عامربن ربیعه‌عنزی بازنش لیلی دختر ابی‌خثمه.

ابی‌سبرة بن‌ابی رهم‌بن عبدالعزی عامری.

حاطب‌بن عمروبن‌عبد شمس.

سهیل بن‌بیضا از بنی حارث بن فهر

عبداللهبن مسعود هم پیمان بنی زهره

ابوجعفر گوید: بعضی دیگر گفته‌اند مسلمانانی که سوی حبشه مهاجرت کردند به جز فرزندان کوچکی که همراه داشتند یاآنجا متولد شدند، اگر عماربن

PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

یاسررا نیز جزو آنها شماریم ، هشتادو دو کس بودند ، اما در مهاجرت عمار تردید هست .

محمدبن اسحاق‌گوید : وقتی پیمبر خدا دید که مسلمانان در محنت وعذابند واو به ارادهٔ خداودر حمایت ابوطالب محفوظ بود ، اما نمی‌توانست مسلمانان را از بلیه نگهدارد به‌آنهاگفت : « سوی حبشه روید که در آنجا پادشاهی هست که کس از اوستم نه‌بیند ، تاخداوند شما راگشایش دهد» ویاران‌پیمبر برفتند واین اول هجرت بود که در اسلام رخ داد .

گوید ونخستین کسانی که به هجرت حبشه رفتند اینان بودند :

از بنی امیة‌بن‌عبد شمس بن‌عبدمناف : عثمان بن‌عفان‌با زنش‌رقیه دخترپیمبر خدای .

از بنی عبد شمس : ابوحذیفة بن‌عتبة بن ربیعه با زنش سهله دختر سهیل بن‌عمرو .

از بنی اسد بن‌عبدالعزی بن‌قصی : زبیربن‌عوام .

ودنبالهٔ روایت ابن اسحاق همانند روایت واقدی است ، جزاینکه پس‌ازنام ابوسبرة بن‌ابی رهم‌گوید : وبه قولی ابوحاطب بن‌عمرو ، که‌گویند اول کس بود که سوی حبشه رفت .

ونیز در روایت ابن‌اسحاق ، اولین مهاجران حبشه ده نفر بوده‌اند .

گوید : پس از آن جعفربن ابی‌طالب برون شد ومسلمانان پیوسته برفتند و در سر زمین حبشه فراهم آمدند ، بعضی زن خود را نیز برده بودند وبعضی دیگر تنهارفته بودند که همگی هشتاد ودو کس بودند .

ابوجعفرگوید : و چون یاران پیمبر سوی حبشه مهاجرت کردند واوصلی‌الله‌علیه وسلم در مکه آشکار ونهان کسان راسوی خدامی‌خواند ودرپناه ابوطالب و بنی‌هاشم از آسیب مصون بود وقرشیان به اودسترس نداشتند ، وی را به‌جادوگری

PDF.Tarikhema.ir
PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان PDF.Tarikhema.ir

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

وکاهنی وجنون متهم کردند و گفتند شاعر است وهر که را بیم داشتند سخنان اورا بشنود ومسلمان شود از دیدن او باز می‌داشتند.

از عبدالله‌بن عمروبن عاص پرسیدند که دشمنی قرشیان باپیمبرخدای چگونه بود؟

گفت: «من حضور داشتم واشراف قریش درحجر بودند و از پیمبر خدا سخن آوردند و گفتند: هرگز با کسی چون این مرد مدارا نکردیم که عقول ما را سبك شمارد وپدرانمان راناسزاگوید ودینمان را تحقیر کند وجمعیتمان را به تفرقه اندازد وبه خدایانمان بدگوید، حقا که با وی تحمل بسیار کرده‌ایم.»

گوید در آن‌اثنا که این‌سخنان‌می‌گفتندپیمبرنمودارشد وبیامدتا به‌حجرالاسود دست زد، آنگاه به‌طواف کعبه پرداخت واز مقابل قوم‌گذشت ویکیشان سخنی به گوشه‌دار با او گفت که اثر آن در چهره‌اش نمودارشد وبرفت وچون باردیگربرقوم گذشت، باز سخنی گوشه دار گفتند که بایستاد و گفت: «ای گروه قرشیان می‌شنوید، به خدایی که جان محمد به فرمان اوست سر انجام کشته خواهید شد.»

گوید: وسخن وی در قوم‌اثر کرد وخاموش ماندند و کسانی که پیش از آن نسبت به اوسخت‌تر از همه بودند با ملایمت‌گفتند: «ای ابوالقاسم به‌خوشی برو توهیچوقت‌سبك نبوده‌ای»

گوید: وپیغمبر برفت و روز دیگر جماعت در حجر بودند و من نیز بودم وبا همدیگر می‌گفتند: «درباره وی سخن می کردید وچون سخنی‌ناخوشایندگفت اورا رها کردید.»

قوم در این سخن بودند که پیمبر بیامد وهمگی برجستند، ووی را احاطه کردند ومی‌گفتند: «تو بودی که چنین وچنان‌گفتی ودین و خدایان ما را تحقیر کردی.»

PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان PDF.Tarikhema.ir

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

پیمبر خدا می‌گفت: «آری منم که چنین گفته‌ام.»

و یکیشان را دیدم که اطراف ردای او را گرفته بود و بـه سختی می کشید و ابوبکر صدیق به دفاع از او بر خاست و گریان گفت: «آیا کسی را که می گوید پروردگار من خدای یگانه است میکشید؟» وقرشیان وی را رها کردند این سخت‌ترین رفتاری بود که از قرشیان نسبت به وی دیدم.

ابن اسحاق گوید: یك روز ابـوجهل بن هشام بر پیمبر صلی‌الله‌علیه وسلم گذشت واوبه نزدیك صفا نشسته بود واورا آزار کرد وناسزا گفت، واز دین اوعیب گرفت وپیمبر خاموش ماند وچیزی با اونگفت و کنیز عبدالله‌بن جدعان تیمی که‌در منزل وی بر بالای صفا بود این را بشنید.

گـوید: ابـوجهل برفت وبه نزدیك کعبه در مجلس قریش بنشست وچیزی نگذشت که حمزةبن‌عبدالمطلب که کمان خویش را به‌دوش داشت ازشکار بر گشت، و رسم وی چنان بود که چون از شکار بر می‌گشت به خانه نمی‌رفت تا بر کعبه طواف بود واز پی طواف بر مجلس قریش می‌ایستادوسلام می گفت وباآنهاسخن می کرد. حمزه از همه قرشیان دلیرتر بود وآنروز وقتی که پیمبر از جای برخاسته بود وبه خانهٔ خویش رفته بود حمزه بر کنیز ابن جدعان گذشت که بدو گفت: «ای ابوعماره کاش دیده بودی که‌برادرزاده‌ات‌محمد، همین پیش، از دست ابوالحکم‌بن هشام چه کشید که اینجا نشسته بود وابوالحکم او را ناسزا گفت ورفتار ناروا کردو برفت ومحمد چیزی با اونگفت.»

گـوید: حمزه از خشم سرخ شد و شتابـان بـرفت و پیش کس نایستاد و برای درآویختن با ابوجهل آماده شده بود، و چـون به‌مسجد درآمد او را بدید که در مجلس قـوم نشسته بود سوی او رفت و با کمـان بزد و سر او را بشکست و گفت: «توبه‌محمد ناسزا می گویی و ندانی که من بردین او هستم و هرچه او گوید من نیزگویم؟ اگر توانی به‌مقابلهٔ من برخیز»

PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان PDF.Tarikhema.ir

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

گوید و کسانی از مردان بنی‌مخزوم به‌یاری ابوجهل برخاستند، اما ابوجهل گفت: «باابوعماره کاری نداشته باشید که من به‌برادرزاده‌اش ناسزای زشت گفته‌ام.»

و حمزه اسلام آورد و قرشیان بدانستند که پیمبر نیرو گرفته وحمزه ازاودفاع می‌کند، و ازآزار پیمبر خدای صلی الله علیه وسلم دست بداشتند.

از یحیی بن عروة بن زبیر نقل کرده‌اند که نخستین کس که در مکه قرآن آشکارا خواند عبدالله بن مسعود بود. گوید: «روزی یاران پیمبر فراهم بودند و گفتند قرشیان تاکنون قرآن را آشکارا نشنیده‌اند، کیست که قرآن را به‌گوش آنها برساند؟»

عبدالله بن مسعود گفت: «من این کار می‌کنم.»

گفتند: «بیم داریم که ترا آسیب رسانند، می‌خواهیم مردی به‌این کار قیام کند که عشیره‌ای داشته باشد که از او حمایت کنند.»

ابن‌مسعود گفت: «بگذارید بروم که خدا ازمن حمایت می‌کند.»

گوید: ابن‌مسعود بیمروز به‌مقام ابراهیم آمد و قرشیان در مجالس خویش بودند وباصدای‌بلند گفت: «بسم الله الرحمن الرحیم.» وقرائت سورة‌الرحمان‌را آغاز کرد و همچنان ادامه داد. قرشیان گوش دادند وگفتند: «ابن ام‌عبد چه می‌گوید؟»

بعضیشان گفتند: «چیزی از قرآن محمد می‌خواند» و برخاستند و او را سیلی زدن گرفتند واوهمچنان می‌خواند. عاقبت به‌نزدیاران خویش بازگشت، وچهره‌اش خونین شده بود و با او گفتند: «بیم داشتیم که باتو چنین کنند.»

ابن‌مسعود گفت: «دشمنان خدا هرگز مانند امروز درنظر من خوار نبوده‌اند و اگر خواهید فردا نیزکار خود را تکرار می‌کنم.»

گفتند: «بس است، چیزی را که خوش نداشتند به‌گوش آنها رسانیدی.»

ابوجعفر گوید: وقتی مهاجران حبشه در قلمرو نجاشی آرام گرفتند، قرشیان همسخن شدند که برضد پناهندگان حبشه حیله‌ای کنند و عمروبن‌عاص و عبدالله بن

PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

ابی‌ربیعة‌بن مغیره مخزومی را با هدیه‌های فراوان بفرستادند که به‌نجاشی وبطریقان وی دادند و خواستار تسلیم مسلمانان حبشه شدند اما از عمرو وعبدالله کاری‌ساخته نشد و سرافکنده باز آمدند.

«پس از آن عمربن خطاب مسلمان شد و او مردی دلیر و جسور بود و پیش از او نیز حمزة‌بن عبدالمطلب مسلمان شده بود و با اسلام آنها یاران پیمبر نیرو گرفتند و اسلام در قبایل قریش آشکار شد و نجاشی نیز مسلمانان مقیم حبشه را درحمایت خویش گرفت.»

«و چنان شد که قرشیان فراهم آمدند و هم‌سخن شدند که مکتوبی بنویسند و پیمان کنند که به‌بنی‌هاشم و بنی‌المطلب زن ندهند و از آنها زن نگیرند و با آنها خرید و فروش نکنند و نامه‌ای دراین باب نوشتند و در دل کعبه آویختند که پیمان مو کدتر شود.

«و از پی پیمان قرشیان، و بنی‌هاشم و بنی‌المطلب به‌شعب ابوطالب رفتند و با وی فراهم شدند. به‌جز ابولهب که به‌قریش پیوست و باآنها برضد مسلمانان همسخن شد، ودوسال چنین بود ومسلمانان به‌رنج افتادند که آذوقه به‌آنهانمی‌رسید مگر نهانی و از طرف قرشیانی که سرنیکی داشتند.

گویند: ابوجهل حکیم‌بن حزام‌بن خویلد را دید که با غلامش گندمی برای خدیجه عمهٔ خویش می‌برد که با پیمبر خدای در شعب بود، ودر او آویخت و گفت: «برای بنی‌هاشم خوراکی می‌بری؟ به‌خدا نمی‌گذارم بروی و ترا در مکه رسوا می‌کنم»

وابوالبختری‌بن هشام بیامد وگفت: «باو چه‌کار داری؟»

ابوجهل گفت: «برای بنی‌هاشم خوراکی می‌برد.»

ابوالبختری گفت: «این خوراکی از عمه‌اش پیش اوست، چرا نمی‌گذاری برای او ببرد، دست ازاین مرد بدار.»

PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

اما ابوجهل نپذیرفت و به‌یکدیگر ناسزا گفتند، و ابوالبختری استخوان‌شتری برگرفت و اورا بزد که سرش بشکست و اورا سخت بکوفت و حمزة‌بن عبدالمطلب نزدیك بود، و زد و خورد آنها را می‌دید، و خوش نداشتند که پیمبر خدای و یاران وی قصه را بدانند و آنها را شماتت کنند.

در همهٔ این مدت پیمبر خدا، آشکار و نهان، شب و روز به دعوت خدای مشغول بود و وحی پیاپی می‌رسید که امر و نهی و تهدید مخالفان و اقامهٔ حجت بود.

ابن‌عباس گوید: سران قوم فراهم آمدند و به‌پیمبروعده دادند که مالی بدو دهند چنانکه توانگرترین مرد مکه شود و هر که را خواهد به‌زنی او دهند، گفتند: «ای محمد این چیزها از آن تو باشد که خدایان ما را ناسزا نگویی و به بدی یاد نکنی و اگر این را نمی‌پذیری، چیزی دیگر به‌تو عرضه می کنیم که به‌صلاح ما و تو باشد.»

پیمبر خدای گفت: «آن چیست؟»

گفتند: «یکسال تو خدایان ما، لات وعزی را بپرست، ما نیز یکسال خدای تو را پرستش می کنیم»

پیمبر گفت: «به‌بینم از پیش خدایم چه می‌رسد.»

واز لوح محفوظ وحی آمد: «قل یاایها الکافرون، لااعبد ماتعبدون، و لاانتم عابدون‌مااعبدولا اناعابد ما عبدتم ولاانتم عابدون ما اعبد. لکم دینکم ولی دین»[1]

یعنی: بگو ای کافران، من آنچه شما می‌پرستید نمی‌پرستم، و شمانیزپرستندهٔ چیزی که من می‌پرستم نیستید، من نیز پرستندهٔ چیزی که شما پرستیده‌اید نیستم و شما نیز پرستندهٔ چیزی که من می‌پرستم نیستید، شما را دین خود ومرادین خویش.

و هم خدای عزوجل این آیه را نازل فرمود که

۱ــ کافرون، ۱ تا ۶

PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

«قل افغیرالله تأمرونی اعبد ایها الجاهلون، ولقد اوحی الیك و الی الذین من قبلك لئن اشرکت لیحبطن عملك و لتکونن من الخاسرین بل‌الله فاعبدو کن‌من الشاکرین»[1]

یعنی: بگو: ای‌جهالت پیشگان مگرمی‌خواهید وادارم کنیدغیرخدارا بپرستم به‌تو و کسانی که پیش از تو بوده‌اند وحی شدکه اگر شرك بیاری عملت تباه‌می‌شود و از زیانکاران می‌شوی، بلکه خدا را عبادت کن و از شکرگزاران باش.

محمدبن اسحاق گوید: ولیدبن مغیره وعـاص‌بن وائل و اسودبن مطلب و امیةبن خلف پیش پیمبر آمدند وگفتند: ای محمد، بیا تا خدای تـرا عبادت کنیم و تو نیز خدایان ما را عبادت کنی و ترا درکار خویش شرکت دهیم و اگر دین تـو ازآن ما بهتر باشد ما نیز درآن شریك شده‌ایم و از آن سهمی داریم و اگر دین ما بهتر ازآن توباشد باماشریك شده‌ای وازآن نصیبی داری.» وسورهٔ قل‌باایهاالکافرون نازل شد.

وچنان بود که پیمبر خدای صلی‌الله علیه وسلم به‌صلاح قوم خـویش راغب بود و می‌خواست باآنها نزدیك شود.

محمدبن کعب قرظی گوید: چون پیمبر دید که قوم‌از او دوری مـی کنند و این‌کار برای او سخت بودآرزو کرد که چیزی از پیش خـدای بیاید که میان وی و قوم نزدیکی آرد که قوم خویش را دوست داشت و می‌خـواست خشونت از میانه برود و چون این اندیشه در خاطر وی گذشت و خداوند این‌آیات را نازل فرمود: «والنجم اذاهوی، ماضل صاحبکم و ماغوی، ومابنطق عن‌الهوی»[2]

یعنی: قسم به‌آن ستاره وقتی که فرو رود که رفیقتان نه‌گمراه‌شده و نه به‌باطل گرویده است، و نه از روی هوس سخن می کند.

۱ـ سورهٔ زمر، آیات ۶۴ و ۶۵ و ۶۶ ۲ـ سورهٔ نجم، ۱ تا۳

PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان PDF.Tarikhema.ir
PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

و چون به‌این آیه رسید که : افرأیتم اللات والعزی، ومناة الثلاثة الاخری[1]
یعنی: مرا از لات وعزی، و منات سومین دیگر، خبر دهید.
شیطان برزبان وی انداخت که لاتلك الغرانیق العلـی و ان شفاعتهن ترتضی.
یعنی این بتان والاهستند که شفاعتشان مورد رضایت است.

و چون قرشیان این بشنیدند خوشدل شدند و از ستایش خدایان خویش خوشحالی کردند و بدوگوش دادند و مومنان نیز وحی خدا را باور داشتند و اورا به‌خطا متهم نمی‌داشتند و چون پیمبر در قرائت آیات به‌محل سجده رسید سجده کرد و مسلمانان نیز باوی سجده کردند و مشرکان قریش و دیگران که در مسجد بودند به‌سبب آن یاد که پیمبر از خدایانشان کرده بود به‌سجده افتادند و هرمومن و کافر آنجابود سجده کرد، مگر ولیدبن مغیره که پیری فرتوت‌بود وسجده‌نمی‌توانست کرد و مشت ریگی از زمین برگرفت و به‌پیشانی نزدیك برد و بر آن سجده کرد.

گوید: وچون قرشیان ازمسجد بیرون‌شدندخوشدل‌بودند ومی گفتند: «محمداز خدایان ما به‌نیکی‌یاد کرد و آنرا بتان والا نامید که شفاعتشان مورد رضایت است.»

و قصهٔ سجده به‌مسلمانان مقیم حبشه رسید وگفتند قرشیان اسلام آورده‌اند و بعضیشان بیامدند و بعض دیگر به‌جای ماندند، وجبریل بیامد وگفت: «ای‌محمد چه کردی، برای مردم چیزی خواندی که من از پیش خدا نیاورده بودم و سخنی گفتی که خدای باتو نگفته بود.»

و پیمبر خدای سخت غمین شد و از خدای بترسید، و خدای عزوجل با وی رحیم بود وآیه‌ای نازل فرمود وکار را براو سبك کرد و خبر داد که پیش ازآن نیز پیمبران ورسولان چـون‌وی‌آرزو داشته‌اند و شیطان‌آرزوی‌آنهـا را در قرائتشان آورده است وآیه چنین بود:

«و مـا ارسلنا من قبلك من رسول ولا نبی اذا تمنی القی الشیطان فـی امنیته

۱ـ نجم ۱۹ و ۲۰

PDF.Tarikhema.ir
PDF.Tarikhema.ir
تاریخ جهان
PDF.Tarikhema.ir

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

فینسخ‌الله مایلقی الشیطان ثم یحکم‌الله آیاته والله علیم حکیم»[1]

یعنی: پیش از تو رسولی یا پیغمبری نفرستاده‌ایم، مگـر آنکه وقتی قرائت کرد شیطان در قرائت وی القاء کرد خدا چیزی را که شیطان القا کرده باطل می کند سپس آیه‌های خویش را استوار می کند که خدا دانا و فرزانه است.

و غم پیمبر برفت و ترس وی زایل شد وچیزی که شیطان به‌زبان وی‌انداخته بود منسوخ شد و این آیه‌آمد که

«الکم الذکر وله الانثی ، تلك اذاقسمة ضیزی، ان هی الا اسماء سمیتموهـا انتم و آباوکم ما انزل‌الله بها من سلطان ان یتبعون الاالظن و ما تهوی الانفس و لقد جائهم من ربهم الهدی. ام للانسان ماتمنی. فلله الاخرة و الاولی. وکم من ملك فی السموات لاتغنی شفاعتهم شیئا الامن بعد ان یأذن‌الله لمن یشاء و یرضی»[2]

یعنی :آیا پسر خاص شماست و دختر خاص خداست ؟ که این خود قسمتی ظالمانه است. بتان جز نامها نیستند که شما و پدرانتان نامیده‌اید وخدا دلیلی دربارهٔ آن نازل نکرده جزگمان را باآنچه دلها هوس دارد، پیروی نمی کنند در صورتیکه از پروردگارشان هدایت‌سوی ایشان‌آمده است. مگر انسان هرچه‌آرزو کندخواهد داشت. که سرای دیگر و این سرای متعلق به‌خداست. چه بسیار فرشتگان آسمانها که شفاعتشان کـاری نمیسازد مگـر از پس آنکه خدا به‌هـر که خـواهد و پسندد اجازه دهد.

و چون قرشیان این بشنیدند گفتند: «محمد ازستایش خدایان شما پشیمان‌شد وآنرا تغییرداد و سخن دیگرآورد.» واین دو کلمه که شیطان به‌زبان وی انداخته‌بود به‌دهان مشرکان افتاده بود و سختی آنها با مسلمانان بیفزود، وگـروهی از مهاجران حبشه بیامدند وچون به‌نزدیك مکه رسیدند شنیدندکه خبر مسلمانی مکیان نادرست بوده و درپناه دیگران یا پنهانی وارد مکه شدند و این‌جمله سی وسه‌کس بودند که

۱ــ سوره حج، ۵۲ ۲ـ نجم: ۲۰ تا ۲۵

PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

در مکه بماندند تا با پیمبر سوی مدینه مهاجرت کردند.

ابن‌اسحاق گوید: پس از حادثهٔ غرانیق تنی چند از قرشیان برضد پیمانی که در کعبه آویخته بود قیام کردند و کوشاتر از همه هشام‌بن عمروبن حارث عامری بود که برادرزادهٔ مادری نضلة‌بن‌هاشم‌بن‌عبدمناف بود که پیش زهیر بن ابی امیه مخزومی رفت که مادرش عاتکه دختر عبدالمطلب بود و گفت: «ای زهیر تو غذا می‌خوری و لباس می‌پوشی وزن به‌خانه‌داری، اما خویشاوندان تو چنانند که می‌بینی و کس با آنها خرید وفروش نمی‌کند، قسم‌به‌خدا اگر اینان خویشان ابوالحکم‌بن هشام‌بودند و می‌گفتی برضدآنها پیمان کند هرگز نمی‌پذیرفت»

زهیر گفت: «چکنم، من یکنفرم اگر یکی دیگر با من بود برای نقض پیمان قیام می‌کردم.»

هشام‌گفت: «اینك یکی دیگر هست.»

زهیر گفت: «آن کیست؟»

هشام‌گفت: «منم.»

زهیر گفت: «سومی بجوی.»

هشام سوی مطعم‌بن عدی‌بن نوفل‌بن عبدمناف رفت و گفت: «ای مطعم، آیا راضی هستی که دوتیره از عبد مناف نابود شوند و تو بنگری و موافق قرشیان باشی؟»

مطعم‌گفت: «چکنم من یکنفرم.»

هشام‌گفت: «یکی دیگر نیز هست.»

مطعم‌گفت: «آن کیست؟»

هشام‌گفت: «منم.»

مطعم‌گفت: «سومی بجوی»

هشام‌گفت: «جسته‌ام.»

PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان PDF.Tarikhema.ir

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

مطعم گفت: «کیست؟»

هشام گفت: «زهیربن ابی‌امیه.»

مطعم گفت «چهارمی بجوی.»

هشام سوی ابوالبختری ابن‌هشام رفت و نظیر همان سخنان که با مطعم بن‌عدی گفته بود با وی بگفت.

ابوالبختری گفت: «آیا کسی با این کار همداستانی می کند؟»

هشام گفت: «آری.»

ابوالبختری گفت: «کی؟»

هشام گفت: «زهیربن‌ابی امیه‌ومطعم بن‌عدی، من نیز با توام.»

ابوالبختری گفت: «پنجمی بجوی.»

هشام پیش زمعة بن اسودبن مطلب‌بن اسد رفت، و از خویشاوندی و حق بنی‌هاشم باوی سخن کرد.

زمعه گفت: «آیا کسی بااین‌کار همداستانی می کند؟»

هشام گفت: «آری و نام کسان را برای وی بگفت.»

آنگاه به‌نزدیك حجون‌بالای مکه وعده‌گاه کردند و آنجا فراهم‌شدند و پیمان کردند که برضد پیمان برخیزند و آنرا نقض کنند.

زهیر گفت: «من آغازمی کنم و پیش از همه دراین‌باب سخن می کنم.»

و روز دیگر به‌مجالس خویش به‌نزدیك کعبه رفتند. زهیربن ابی‌امیه‌حله‌ای به‌تن داشت و هفت‌بار بر کعبه طواف برد، آنگاه به‌نزدیك کسان آمد و گفت: «ای مردم مکه ما غذا می‌خوریم و آب می‌نوشیم و جامه به‌تن می کنیم و بنی‌هاشمیان نابود می‌شوند که کس باآنها خرید وفروش نمی کند به‌خدا ازپای‌ننشینم تاآن‌پیمان ستمگرانه پاره شود.»

ابوجهل که درگوشهٔ مسجد بودگفت: «بیجا مگو، پیمان پاره نخواهدشد.»

PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان PDF.Tarikhema.ir

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

زمعةبن اسودگفت : « توبیجا می‌گویی ، وقتی پیمان نوشته می‌شد ما راضی نبودیم . »

ابوالبختری گفت: « زمعه راست می‌گوید، ما از متن پیمان راضی نیستیم و آنرا قبول نداریم . »

مطعم‌بن‌عدی گفت : «راست می‌گویید وهرکه جز این‌گوید دروغ می‌گوید از این پیمان وهرچه در آن نوشته‌اند بیزاریم . »

هشام‌بن‌عمر نیز سخنانی نظیر این گفت .

ابوجهل گفت : « در این کارشبانگاه سخن کرده‌اند ورای‌زده‌اند. »

وابوطالب درگوشهٔ مسجد نشسته بود .

معطم‌بن‌عدی برخاست که پیمان را پاره کند ودید که موریانه همه را خورده به جز کلمهٔ « بسمك‌اللهم » که قرشیان در آغاز نامه های خود می‌نوشتند .

گوید : شنیده‌ام که نویسندهٔ پیمان ضد پیمبر و بنی هاشم وبنی‌المطلب ، منصور بن عکرمة بن هاشم بن عبد مناف بن عبدالدار بن قصی بود ودستش شل شد .

وبقیهٔ مسلمانان همچنان در حبشه بودند تا پیمبر خداصلی‌الله‌علیه وسلم عمرو بن امیهٔ ضمری را پیش نجاشی فرستاد و آنها را در دو کشتی نشاند وسوی پیمبر آورد ووقتی رسیدند که اوازپس سفر حدیبیه در خیبربود وهمه‌کسانی که‌بادو کشتی آمده بودند شانزده تن بودند .

پیمبر خدای همچنان در مکه باقرشیان بود و آشکارونهان آنها را سوی خدا می‌خواند وبرآزار واستهزاء و تکذیبشان صبور بود و کارآزارشان بدانجا رسید که وقتی پیمبر بنماز بود بچه‌دان بز براومی‌انداختند ، وپیمبر درگوشه‌ای نهانی نماز می‌کرد .

عروةبن زبیرگوید : وقتی بچه‌دان بز به خانهٔ پیمبر می‌انداختند آنرا با

PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان PDF.Tarikhema.ir

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

چوب برون می‌آورد و بردر می‌ایستاد و می‌گفت: «ای بنی‌عبد مناف این چه پناهی است که به من داده‌اید.» سپس آنرا به کوچه می‌انداخت.

وچنان شد که ابوطالب وخدیجه به‌یکسال بمردند، به‌گفتهٔ ابن‌اسحاق این، سه سال پیش از هجرت مدینه بود وبا مرگ آنها کار بر پیمبر سخت شد که از پس مرگ ابوطالب قرشیان آزارها می‌کردند که پیش از مرگ وی جرئت آن نداشتند تا آنجا که یکیشان خاك برسر پیمبر خدای ریخت.

ابن اسحاق گوید: وقتی آن سفیه خاك برسر پیمبر خدای ریخت وی به خانه رفت وخاك بر سر وی بود ویکی از دخترانش به پاك کردن آن پرداخت و می‌گریست و پیمبر می‌گفت: «دخترکم گریه مکن که خدا از پدر تو حمایت می‌کند.»

گوید: پیمبر می‌فرمود: «قرشیان مرا آزار نتوانستند کرد تا ابوطالب بمرد.»

وچون ابوطالب بمرد پیمبر سوی طایف رفت که از ثقفیان یاری بجوید و چنانکه گفته‌اند در این سفر تنها بود.

محمدبن کعب قرظی گوید: وقتی پیمبر خدای به طایف رسید، پیش تنی چند از ثقفیان رفت که سران قوم بودند وآنها سه برادر بودند: عبد یالیل ومسعود و حبیب که هرسه پسران عمروبن عمیر بودند ویکیشان زنی از قبیلهٔ بنی‌جمح قریش داشت. پیمبر باآنها سخن گفت که وی را درکار اسلام‌وبرضد مخالفان قومش یاری کنند.

یکیشان که چیزی از جامهٔ کعبه به تن داشت گفت. «از کجا که خدا ترا فرستاده باشد؟»

دیگری گفت: «خدا جز تو کسی را نداشت که به رسالت بفرستد.»

سومی گفت: «به خدا هرگز با توسخن نکنم، اگرچنانکه می‌گویی فرستادهٔ خدایی مهمتر ازآنی که من به تو پاسخ گویم واگر برخدا دروغ بسته‌ای روانیست

PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

که با توچیزی بگویم . »

پیمبر از پیش آنهـا برخاست و گفت ، « این گفتگو را نهان دارید » که بیم داشت قرشیان خبردار شوند و آزارشان سخت‌تر شود ، اما نپـذیرفتند وسفـیهان و غلامان قوم را برضد او برانگیختند که ناسزا می‌گفتند وبانگ می‌زدند تا جماعتـی فراهم آمدند واوسوی باغی پناه برد که از آن عـتبة بن‌ربیعه وشیبـة بن‌ربیعه بود و هردوان در باغ بودند وسفیهان ثقیـف از تعقیب وی بازماندند ، واوبـه سایهٔ دار- بستی پناه بـرد وبنشست و پسران ربـیعه اورا می‌نگریستند ورفتار سفیهان را دیده بودند .

پیمبر، چنانکه‌گویند، آن زن جمحی را بدید وبدوگفت . «دیدی خویشان‌تو با ما چه کردند ؟ »

وچون پیمبر آرام‌گرفت خدای را بخواند وازضعف خویش شکایت بدوبرد ویاری خواست . وپسران ربیعه از رفتار قوم رأفت آوردند وغلام نصرانی خویش راکه عداس نام داشت بخواندند وگفتند : « چند خوشه از این انگور بـرگیر ودر این طبق نه و پیش این مرد بروبگواز آن بخورد.»

عـداس چنان‌کرد وطبق را ببرد و پیش پیمبر نهاد وچون پیمبر دست سوی آن بردگفت : « بسم‌الله » وسپس بخورد .

عـداس به چهرهٔ اونگریست وگفت : « به خدا مردم این شهر ، این سخـن نگویند . »

پیمبرگفت : « تواز کدام شهری ودین توچیست ؟ »

عداس‌گفت : « من نصرانیم واز مردم نینوی . »

پیمبرگفت : « از دیار یونس بن‌متی ، مرد پارسا ؟ »

عداس‌گفت : « چه دانی که یونس‌بن‌متی کیست ؟ »

پیمبرگفت : «وی برادر من است ، اوپیمبر بود ، من نیز پیمبرم . »

PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

عداس سرودست وپای پیمبر را بوسیدن گرفت ، ویکی از پسران ربیعه به به دیگری گفت : «غلامت را از راه به در برد.» وچون عداس پیش آنها بازگشت بدو گفتند : « چرا سرودست وپای این مرد را می‌بوسیدی ؟ »

عداس گفت : « به خدا در همه زمین کسی بهتر از این مرد نیست سخنی با من گفت که جز پیمبر نداند . »

گفتند : « ای عداس ترا از دینت نگرداند که دین تو بهتر از دین اوست . »

وچون پیمبر از خیر ثقفیان نومید شد از طایف سوی مکه بازگشت وچون به نخله رسید دردل شب به نماز ایستاد وگروهی از جنیان براو گذشتند که خداعزوجل از آنها سخن آورده است .

محمدبن اسحاق گوید : چنانکه شنیده‌ام آنها هفت تن از جنیان نصیبین یمن بودند و گوش به پیمبر فرا دادند وچون از نماز خویش فراغت یافت سوی قوم خویش رفتند و به دعوت آنها پرداختند که ایمان آورده بودند و آنچه را پیمبر گفته بودپذیرفته بودند وخدا عزوجل درباره حکایت آنها چنین فرمود : « واذ صرفنا الیك نفرا من الجن یستمعون القرآن فلما حضروه قالوا انصتوا فلماقضی ولوا الی قومهم منذرین قالوایاقومنا اناسمعنا کتابا انزل من بعد موسی مصدقا لمابین یدیه یهدی الی الحق والی طریق مستقیم . یاقومنا اجیبوا داعی الله وآمنوا به یغفرلکم من‌ذنوبکم ویجرکم من عذاب الیم . »[1]

یعنی : وچون تنی از پریان را سوی تو آوریم که قرآن را بشنوند وچون نزد پیغمبر حضور یافتند به همدیگر گفتند: «گوش فرا دهید.» وچون تلاوت انجام‌شد بیم رسانان سوی قومشان بازگشتند وگفتند: «ای‌قوم‌پری! مااستماع کتابی کردیم که بعداز موسی نازل شده ومصدق کتابهای پیش است وبه حق وبه راه راست هدایت می کند. ای قوم‌ما ، دعوتگر خدارا اجابت کنید و بدو ایمان بیارید تاگناهانتان را بیامرزد و

۱ ــ احقاف : ۲۹ ، ۳۰ ، ۳۱

PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان PDF.Tarikhema.ir

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

از عذابی المانگیزتان برهاند . »

ونیز فرمود :

«قل اوحی الی انه استمع نفرمن الجن ، فقالوا انه سمعنا قرآنا عجبا [۱]»

یعنی : بگو به من وحی آمده که گروهی از پریان استماغ (قرائت من) کردند و گفتند: «ما قرآنی شگفت آور شنیدیم . »

محمدبن اسحاق گوید. نام جنیانی که به‌وحی گوش دادندحس ومس‌وشاصر وناصروابنا الارد وانبن والاحقم بود .

گوید : پس ازآن پیمبر خدا به مکه‌آمد وقوم در مخالفت وی سختتر شده بودند ، بجز گروهی از مردم ضعیف که به او ایمان‌آورده بودند .

بعضی‌هاگفته‌اند که وقتی پیمبر خدای از طایف باز آمد یکی از مردم مکه بر او گذشت و پیمبر بدوگفت:«آیا پیامی ازطرف من می‌بری؟»

او گفت : «آری.»

گفت : « پیش اخنس‌بن شریق برو وبه‌او بگو محمد می‌گوید: «آیا مرا پناه می‌دهی تا رسالت خدای خویش را بگزارم ؟ »

گوید : « وآن شخص پیش اخنس رفت وپیغام بگزاشت . »

اخنس گفت : « من که هم پیمان قرشیانم بر ضدآنها پناه نتوانم داد.»

وچون‌آن شخص گفتار اخنس را به پیمبر رسانید، بدوگفت: «می‌توانی باز گردی ؟ »

پاسخ داد : «آری»

پیمبرگفت: « پیش سهیل‌بن عمرو بروو بگو محمدمی‌گوید: آیامرا پناه‌می‌دهی تا رسالت خدای خود را بگزارم .»

وچون‌آن شخص پیغام پیمبر را به سهیل رسانیدگفت : « بنی‌عامر بن لوی‌بر

---

۱ سوره جن آیه ۱

PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان PDF.Tarikhema.ir

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

ضد بنی کعب پناه نتواند داد.»

گوید: فرستاده پیش پیمبر بازگشت و سخن سهیل را باوی بگفت و پیمبر گفت: «می‌توانی بازگردی».

گفت: «آری»

پیمبر گفت: «پیش مطعم‌بن‌عدی برو وبگو محمد می‌گوید: آیا مرا پناه می‌دهی که رسالت خدای خویش را بگزارم؟»

وچون فرستاده پیغام پیمبر را با مطعم بگزاشت پاسخ داد: «آری، بیاید.»

آنشخص بازگشت وسخن مطعم را با پیمبر بگفت.

وصبحگاهان مطعم بن‌عدی با پسران وبرادرزادگان خود سلاح پوشیدند و به مسجدالحرام درآمدند وچون ابوجهل او را بدید گفت: «پناه دهنده‌ای یا تابع پناه دهنده؟»

مطعم گفت: «پناه دهنده‌ام.»

ابوجهل گفت: «هر که را پناه داده‌ای درپناه ما نیز هست.»

پیمبر صلی‌الله‌علیه وسلم وارد مکه شد وآنجا بماند، ویکروز که وارد مسجدالحرام شد، مشرکان به‌نزدیك کعبه بودند وچون ابوجهل اورا بدید گفت: «ای بنی‌عبدمناف این پیمبر شماست.»

عتبة بن ربیعه گفت: «چه مانعی دارد که ما نیز پیمبر یا شاهی داشته باشیم.»

سخن عتبه را به پیمبر خبر دادند، یا خود وی شنیده بود، وپیش آنها آمد وگفت: «ای عتبه این سخن از سر حمایت خدا و پیمبر نگفتی بلکه از سر غرور گفتی، و توای ابوجهل بخدا چندان مدتی نگذرد که بسیار بگریی و کمتر بخندی، وشما ای گروه قرشیان چندان مدتی نگذرد که نابه دلخواه پیرو دین خدا

PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان PDF.Tarikhema.ir

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

شوید . »

وچنان بود که پیمبر درموسم حج باقبایل عرب سخن می کرد ومی گفت که پیمبر خداست و آنها را به تصدیق وحمایت خویش‌می‌خواند .

عبدالله بن‌عباس گوید : شنیدم که ربیعة بن‌عباد با پدرم سخن می کرد و می گفت : «من نوجوان بودم و با پدرم به منی بودم و پیمبر به محل قبایل عرب می‌ایستاد ومی گفت : ای بنی فلان ، من پیمبر خدایم که سوی شما مبعوث شده‌ام وخدا به شما فرمان می‌دهد که اورا بپرستید وبرایش شریك نیارید واز پرستش‌بتان چشم بپوشید و به من ایمان‌آرید وتصدیقم کنید وحمایتم‌کنید تا رسالت خویش بگزارم . »

گوید: وپشت سروی مردی‌لوچ وسپید روی بود که دورشته موی به سروحلهٔ عدنی به برداشت ، وچون پیمبر ازگفتار خویش فراغت می‌یافت می گفت : « ای بنی‌فلان این شخص به شما می گوید که ازلات وعزی چشم بپوشید و پیروبدعت و ضلالت اوشوید ، زنهار ، اطاعت وی مکنید و به سخنش گوش مدهید . »

گوید : به پدرم‌گفتم : « این مرد کیست که به‌دنبال پیمبر می‌رود ورد او می گوید ؟. »

پدرم‌گفت : « عموی او عبدالعزی ، ابولهب بن‌عبدالمطلب است . »

محمدبن مسلم گوید : « پیمبر خدای صلی‌الله‌علیه وسلم به محل قبایل کنده آمد وسالارشان ملیح نیز آنجا بود وآنها را به سوی خدا عزوجل خواند که سخن اورا نپذیرفتند . »

عبدالله‌بن حصین‌گوید : پیمبر خدای به منازل بنی عبدالله‌آمد که از قبیله کلب بودند وآنها را به‌سوی خداوند خواند وگفت : « ای‌بنی عبدالله خداوند نام پدرشما را نکو کرده است ، » اما دعوتش را نپذیرفتند .

عبدالله بن کعب بن‌مالك‌گوید : « پیمبر خدای به‌محل قبایل بنی حنیفه آمدو

PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان PDF.Tarikhema.ir

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

آنها را سوی خدا خواند وجوابی زشت دادند که هیچیك از قبایل عرب زشتتر از آن پاسخ نداده بود . »

محمدبن مسلم گوید : پیمبر به محل قبیلهٔ بنی‌عامربن صعصعه آمد و آنها را سوی خدا خواند ویکی از آنها که بیحره نام داشت گفت : « بخدا اگر این جوان‌را از قریش می گرفتم به وسیلهٔ اوعربان را می‌خوردم.»

پس از آن بیحره به پیمبر گفت : « اگر ما پیرو توشویم وخدایت برمخالفان چیره کند آیا پس از تو کار با ما خواهد بود؟»

پیمبر گفت : « این کار به دست خداست که آنرا هر کجا خواهد نهد . »

بیحره گفت : « ماسینه های خویش را در مقابل عربان‌سپر کنیم وچون‌غالب شدی کار به دست دیگران باشد ، ما احتیاجی به این کار نداریم » ودعوت اورا نپذیرفتند .

وچون مردم از حج بازگشتند بنی عامریان پیش یکی از پیران خویش‌رفتند که سخت فرتوت بود وتوان حج نداشت وهرسال که ازحج بازمی گشتندحوادث ایام زیارت را برای وی نقل مـی کردند ، وچـون آن سال به نـزد وی شدند واز حوادث ایام زیارت پرسید گفتند : « جوانی از قریش از طایفهٔ بنی عبدالمطلب پیش ما آمد ومی‌گفت که پیمبر خداست و میخواست که از اوحمایت کنیم و اورا به‌دیار خویش آریم . »

گوید : و پیر دست به سر نهاد وگفت : «ای بنی عامر، آیا می‌شود این کار را تلافی کرد واورا جست ، بخدایی که جان من به کف اوست هـر اسماعیلی این سخن بگوید به حق است ، چرا به او نپرداختید ؟ »

پیمبر خـدای بدینگونه در هر موسم حج به نزد قبایل می‌رفت وآنها رابـه خدا واسلام دعوت می کرد وخویشتن را با هدایت ورحمتی که آورده بود برآنـها

PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان PDF.Tarikhema.ir

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

عرضه می کرد وهروقت می‌شنید یکی از عربان شریف ومعروف به مکه آمده پیش وی می‌رفت واورا به خدا می‌خواند وخویشتن را بر اوعرضه می کرد .

قتاده ظفری‌گوید : « سویدبن صامت از بنی عمروبن عوف به حج یا عمره به مکه آمده بود و قوم سوید اورا کامل لقب داده بودند که مردی دلیر وشاعرو والانسب وشریف بود .»

گوید : وچون پیمبر از آمدن وی خبر یافت اورا بدید و به سوی خدا و اسلام خواند . سوید بدوگفت : « شایدآنچه تو داری مانند چیزی است که من دارم . »

پیمبر گفت : « توچه داری ؟ »

سوید گفت : « حکمت‌لقمان. »

پیمبر گفت : « بگوتا بدانم . »

سوید چیزی از حکمت لقمان بگفت وپیمبر گفت : « این سخنی نکواست ، اما چیزی که من دارم از این بهتر است ، قرآنی است که خداوند برسبیل هدایت‌و نور فرستاده است .»

گوید : و پیمبر خدای چیزی از قرآن براوفروخواند واورا به‌اسلام‌دعوت کرد که انکار نکرد وگفت : « این سخنی نکواست.» آنگاه به‌سوی مدینه رفت و چندی بعد مردم خزرج اورا بکشتند وقوم وی می گفتند: «وی براسلام کشته شد.» و قتل وی‌پیش از جنگ بعاث بود .

از محمودبن لبید روایت کرده‌اند که ابوالحیسرانس بن رافع با گروهی از جوانان بنی‌الاشهل به مکه آمد که ایاس بن‌معاذ نیز از آن جمله بود ومی‌خواستند با قرشیان بر ضد خزرجیان هم پیمان شوند ، پیمبر خبر یافت و بیامد و باآنها بنشست و گفت : « می‌خواهید که چیزی بهتر از آنچه به جستجوی‌آن آمده‌اید بیابید ؟ »

PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان PDF.Tarikhema.ir

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

گفتند : «آن چیست ؟»

گفت : «من پیمبر خدایم که مرا سوی بندگان فرستاده که آنها را به پرستش خداوترك بت‌پرستی بخوانم و کتابی به من نازل کرده» و از اسلام با آنها سخن کرد و آیات قرآن خواند.

ایاس‌بن‌معاذ که نوجوان بود گفت : «ای قوم، این از آنچه می‌جویید بهتر است.»

گوید : ابوالحیسر مشتی ریگ برگرفت و به‌صورت ایاس زد و گفت : «از این سخن درگذر که برای کاری دیگر آمده‌ایم.»

گوید : ایاس خاموش ماند وسوی مدینه بازگشتند وجنگ بعاث میان اوس و خزرج داد وچیزی نگذشت که ایاس درگذشت.»

محمودبن‌ابید گوید : «کسانی که هنگام وفات وی حضور داشته بودند به‌من گفتند که پیوسته تهلیل وتکبیر وحمد وتسبیح خدا می‌گفت تا بمرد وشك نداشتند که براسلام مرده است که درهمان مجلس که پیمبر را بدید وسخنان اورا بشنید اسلام در دلش افتاده بود.»

گوید : «وچون خدا اراده فرمود دین خود را غالب کند وپیمبر خویش را عزت دهد ووعدهٔ خود را به انجام رساند، پیمبر در موسم حج به دیدار ودعوت قبایل پرداخت وبه نزد عقبه گروهی از قوم خزرج را بدید که خدا برای آنها نیکی خواسته بود.»

محمد بن اسحاق گوید : وقتی پیمبر خدای صلی‌الله‌علیه وسلم آنها را بدید گفت : «شما چه کسانید ؟»

گفتند : «ازقوم خزرجیم.»

گفت : «از وابستگان یهودید ؟»

گفتند : «آری.»

PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان PDF.Tarikhema.ir

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

گفت: «بیایید بنشینید تا با شما سخن کنم.»

و آنها پذیرفتند و نشستند و پیمبر به سوی خدای عزوجل دعوتشان کرد و اسلام را بر آنها عرضه کرد و آیات قرآن خواند.

گوید: وخدای چنان خواسته بود که یهودان دیارشان اهل علم و کتاب بودند وخزرجیان مشرك وبت‌پرست بودندوبا یهودان جنگها داشته بودند وهروقت در میانه حادثه‌ای بود، می‌گفتند: «پیمبری داریم که بعثت‌اونزدیك است وروزگارش فرارسیده وما پیرواو می‌شویم وبه کمك اوشما را چون عاد وارم می کشیم و نابود می کنیم.»

و چون پیمبر خدا باآن گروه سخن گفت و به‌سوی خدا دعوتشان کرد با همدیگر گفتند: «به‌خدا این همان پیمبریست که یهودان می‌گویند مبادا پیش ازشما بدو بگروند.»

بدینسان جمعی از خزرجیان دعوت پیمبر را پذیرفتند و تصدیق او کردند و به‌اسلام گرویدند و گفتند: «میان قوم ما دشمنی و کینه‌توزی هست و امیدواریم خدا به‌وسیلهٔ تو دشمنی ازمیانه بردارد، اکنون پیش آنها می‌رویم تا به‌مسلمانی دعوتشان کنیم و دین ترا که پذیرفته‌ایم برآنها عرضه داریم اگر به‌این دین همسخن شوند هیچکس از تو عزیزتر نخواهد بود.»

آنگاه خزرجیان سوی دیارخویش رفتند وایمان‌آورده بودند وتصدیق پیمبر کرده بودند و چنانکه گویندآنها شش تن خزرجی بودند: اسعد بن زراره، و عوف بن حارث، حارثة بن مالك، قطبة بن عاهر، عقبة بن عامر و جابربن عبدالله بن رئاب.

گوید: «وچون به‌مدینه رسیدند از پیمبر خدا با قوم‌خویش سخن کردند و آنها را به‌اسلام خواندند و در همه خانه‌های انصار از پیمبرخدا سخن بود.

سال بعد درموسم حج دوازده‌کس ازانصار به‌مکه آمدند وپیمبررا به‌نزدیك

PDF.Tarikhema.ir
PDF.Tarikhema.ir
PDF.Tarikhema.ir
تاریخ جهان
PDF.Tarikhema.ir

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

عقبه دیدند، و این عقبهٔ اول بود وبا وی بیعت کردند واین را بیعت زنان گفتند که هنوزجنگ مقررنشده بود.

گروه دوم این کسان بودند: اسعدبن زراره، عوف بن‌حارث، معاذبن‌حارث، رافع بن مالك، ذکوان بن عبد قیس، عبادة بن صامت، ابوعبدالرحمان یزید بن ثعلبه، عباس‌بن‌عباده، عقبة‌بن‌عامر، قطبة‌بن‌عامر، انوالهیثم‌بن‌تیهان وعویم بن‌ساعده.

عبادة بن صامت گوید: «من در بیعت عقبهٔ اول حضور داشتم و دوازده کس بودیم و با پیمبر خدا بیعت زنا نکردیم و این پیش از آن بود که پیکار مقرر شود، بیعت کردیم که برای خدا شریك نیاریم و دزدی و زنا نکنیم و فرزندان خویش را نکشیم و تهمت نزنیم و در کار نیك نافرمانی پیمبرنکنیم، و اوصلی‌الله‌علیه وسلم فرمود: اگربه‌بیعت وفا کردید بهشت دارید و اگر در چیزی از آن خلل آوردید و دردنیا عقوبت‌آن را دیدید کفارهٔ آنرا داده‌اید و اگر آنرا نهان داشتید روز رستاخیزکار شما با خداست، اگر خواهد شما را ببخشد و اگر خواهد عذابتان کند.»

ابن اسحاق گوید: « و چون انصاریان سوی دیارخویش می‌رفتند، پیمبر خدای مصعب بن‌عمیربن هاشم بن عبد مناف را باآنها فرستاد تا برای آنها قرآن بخواند و اسلام وفقه دین بیاموزد و مصعب درمدینه قاری لقب گرفت و منزل وی درخانهٔ اسعدبن زراره بود.»

گوید: «روزی اسعدبن زراره با مصعب بن عمیر سوی محلهٔ بنی عبدالاشهل و بنی ظفر رفتند. سعدبن‌معاذ سالار قوم، پسر خالهٔ اسعدبن زراره بود و در یکی از باغهای بنی‌ظفربرسرچاهی نشستند، وبا تنی چند ازمردم قبیلهٔ اسلم فراهم‌آمدند درآن هنگام سعدبن معاذ به‌اسیدبن‌حضیر گفت: برو این دومرد راکه سوی محلهٔ ماآمده‌اند که ضعفای ما را بفریبند ازاین کاربازدار وبگوبه‌محلهٔ ما نیایند، اگراسعد بن زراره پسرخاله من نبود من این کار می کردم.»

PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان PDF.Tarikhema.ir

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

اسعد بن حضیر نیزه کوتاه خویش را برگرفت و سوی آنها رفت و چون اسعدبن زواره اورا بدید به‌مصعب گفت: «این سالار قوم خویش است که می آید، در کارخدا با وی صریح باش.»

مصعب گفت: «اگر بنشیند با وی سخن می کنم.»

گوید: «و اسید بایستاد وناسزا گفتن آغاز کرد، گفت: چرا آمده‌اید که ضعیفان ما را بفریبید، اگرمی‌خواهید زنده بمانید ازاینجا بروید.»

مصعب بدو گفت: «بنشین و گوش بده، اگرخواستی چیزی را بپذیر و اگر نخواستی نپذیر.»

اسید گفت: «سخن به انصاف گفتی و نیزه کوتاه خویش را به زمین فروکرد وبنشست.»

مصعب از اسلام با وی سخن کرد وقرآن خواند.

مصعب و اسعد گفته بودند: «به‌خدا از آن پیش که سخن گوید ازگشاده‌رویی وی اسلام را درچهره‌اش دیدیم.»

کمی بعد گفت: «این چه خوب و دلپسند است، وقتی بخواهیدبه این دین بگروید چه می کنید؟»

گفتند: «باید غسل کنی وجامه پاکیزه کنی آنگاه شهادت حق بگویی و دو رکعت نماز کنی.»

گوید: «اسید بپا خاست و غسل کرد وجامهٔ پاکیزه کرد وشهادت حق بگفت و دو رکعت نماز کرد و با مصعب و اسعد گفت: اینجا مردی هست که اگر پیرو شما شود هیچکس از مردان قوم وی مخالفت اونکند او سعدبن معاذ است که هم‌اکنون وی را پیش شما می‌فرستم.»

آنگاه اسید نیزهٔ خویش برگرفت وپیش سعد و کسان وی رفت که درمجلس خویش بودند وچون سعدبن معاذ وی‌را ازدوربدیدگفت: «بخدا قسم اسیدبن‌حضیر

PDF.Tarikhema.ir
PDF.Tarikhema.ir
تاریخ جهان
PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

باچهره‌ای جز آن که ازپیش شما رفت بازمی گردد.»

وچون اسید برمجلس ایستاد، سعدبن معاذ بدو گفت: «چه کردی؟»

اسیدگفت : «چیزبدی ندیدم، منعشان کردم و گفتند : هرچه تو خواهی می‌کنیم و شنیدم که مردم بنی‌حارثه برون شده‌اند که اسعد بن زراره را بکشند وچون دانسته‌اند که او پسرخالهٔ تواست خواسته‌اند پناه ترا بشکنند»

گوید: سعد بن معاذ خشمناك برخاست واز آنچه شنیده بود بیمناك شد ونیزه از کف اسید برگرفت وگفت: «بخدا کاری نساختی» و سوی مصعب و اسعد بن زراره رفت وچون آرام و مطئمنشان دید بدانست که اسید می‌خواسته وی سخنان آنها را بشنود ونزدیك آنها ایستاد و ناسزا گفتن آغاز کرد و به‌اسعدبن زراره گفت: «ای ابوامامه اگر حرمت خویشاوندی نبود درخانهٔ ما کاری که ناخوشایند ماست نمی‌توانستی کرد.»

اسعدبن‌زراره به‌مصعب گفت: «به‌خدا این سالاریست که قوم وی پشت سرش هستند و اگرپیروتوشود هیچکس مخالفت اونکند.»

مصعب به‌سعدبن معاذ گفت: «بنشین وگوش بده اگرچیزی‌را پسندیدی ومایل بودی بپذیر واگرنخواستی کاری که خلاف میل توباشد نکنیم.»

سعدگفت:«سخن به‌انصاف کردید» ونیزه‌را به‌زمین کوفت وبنشست ومصعب اسلام بدوعرضه کرد واز آیات قرآن خواند. گفته بودند که به‌خدا پیش ازآنکه سخن کند اسلام را درچهرهٔ اودیدیم.

پس از آن سعد گفت: «وقتی بخواهید مسلمان شوید و به‌این دین بگرایید چه می کنید؟»

گفتند: «غسل می کنی و جامهٔ پاکیزه می کنی وشهادت حق می‌گویی و دو رکعت نماز می کنی.»

گوید: «سعد برخاست و غسل کرد و جامهٔ پاکیزه کرد و شهادت حق بگفت

PDF.Tarikhema.ir

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

و دو رکعت نماز کرد و نیزهٔ خویش برگرفت وسوی مجلس قوم بازگشت واسید بن حضیرنیزبا وی بود.»

وچون قوم او را از دوربدیدگفتند: «بخدا قسم سعد با چهره‌ای جزآن‌که رفت باز می‌گردد.»

وچون سعد به نزدیك قوم ایستاد گفت: «ای بنی عبدالاشهل مرا چگونه می‌شناسید؟»

گفتند: «سالار و سرورمایی.»

گفت: «زنان و مردان شما با من سخن نکنند تا به‌خدا و پیمبر او ایمان بیارند».

گوید: «بخدا همانشب درمحلهٔ عبدالاشهل مرد و زنی که مسلمان نشده‌باشد نبود.»

پس ازآن مصعب به‌منزل اسعدبن زراره بازگشت ومردم را به‌اسلام خواند وخانه‌ای از انصارنماندکه زنان ومردان‌آن مسلمان نشده باشند مگرتیرهٔ اوس‌الله که شاعرشان ابوقیس اصلت صیفی ازمسلمانی بازشان داشت وچنین بودند تا پیمبر به مدینه مهاجرت کرد وبدر و احد وخندق‌گذشت.

گوید: «پس ازآن مصعب بن عمیرسوی مکه بازگشت ومسلمانان انصار با حج‌گزاران مشرك قوم خویش به‌مکه‌آمدند وبا پیمبردراواسط ایام تشرین به‌نزدیك عقبه وعده نهادند که خدا اراده فرموده بود پیمبر خویش را یاری کند و اسلام و مسلمانان را عزیزدارد وشرك ومشرکان را ذلیل کند.»

ازکعب بن مالك که ازحاضران عقبه بود وبا پیمبرخدا درآنجا بیعت کرده بود روایت کرده‌اند که ما با حج‌گزاران قوم خویش برفتیم و نمازمی‌کردیم و دین آموخته‌بودیم وسالاروسرورما براءبن معرورهمراه مابود، وچون ازمدینه درآمدیم براء به‌ماگفت: «بخدا مرا رأیی هست، آیا بامن موافقت می‌کنید؟»

PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

ما گفتیم: «رأی توچیست؟»

گفت: «رأی من آنست که این بنا، یعنی کعبه را، وانگذاریم و سوی آن نماز بریم.»

گفتیم: «بخدا آنچه شنیده‌ایم پیمبر ما سوی شام نماز می کند وما مخالفت او را خوش نداریم.»

براء گفت: «من سوی کعبه نماز می کنم.»

گفتیم: «ولی‌ما نمی کنیم.»

گوید: «وچون وقت نماز می‌رسید ما سوی شام نماز می کردیم و براء سوی سوی کعبه نماز می کرد تا به‌مکه رسیدیم وبر رفتار براء عیب می گرفتیم ولی از آن دست برنمی‌داشت. و چون به‌مکه رسیدیم به‌من گفت: بیا پیش پیمبر خدا رویم و از کاری که دراین سفر کردم از اوبپرسم که ازمخالفت شما دلم چرکین‌شده است.»

گوید: « بیرون شدیم و به جستجوی پیمبر خدا رفتیم که او را نمی‌شناختیم و ازپیش‌ندیده بودیم ویکی ازاهل مکه را دیدیم وسراغ پیمبر راگرفتیم.»

گفت: «آیا او را می‌شناسید؟»

گفتیم: «نه.»

گفت: «عباس‌بن عبدالمطلب عموی وی را می‌شناسید؟»

گفتیم: «آری.»

گوید: عباس را می‌شناختیم ازآنرو که بازرگان بود وسوی ما می آمد و آن شخص گفت: «وقتی وارد مسجدالحرام شدید پیمبرهمانست که باعباس‌بن‌عبدالمطلب نشسته است.»

گوید: «وارد مسجد شدیم عباس نشسته‌بود وپیمبرخدا نیزبا وی نشسته‌بود، سلام کردیم ونزد وی نشستیم.»

پیمبر به‌عباس گفت: «این دومرد را می‌شناسی؟»

PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان PDF.Tarikhema.ir

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

عباس گفت: «آری این براءبن معرور و سالار قوم خویش است و ایـن کعب بن مالك است.»

گوید: «بخدا هرگز گفتار پیمبرخدا را فراموش نمی کنم کـه فـرمود همان شاعر؟ »

عباس گفت: «آری.»

براء بن معرور گفت: «ای پیمبرخدای من به‌این سفر آمدم و خـدای مرا بـه اسلام هدایت کرده بود و چنان دیدم که ایـن بناء یعنی کعبه را پشت سر نگذارم و سوی آن نماز کردم و یارانم با من مخالفت کردند چنانکه دلـم چرکین شد، رای توچیست؟»

پیمبر گفت: «بهتر است برقبیلهٔ خویش بمانی.» وبراء به‌قبلهٔ پیمبر بازگشت وسوی شام نماز می کرد.

گوید: «کسان وی‌گویند که سوی کعبه نمازمی کرد تادرگذشت، واین‌درست نیست وما بهتردانیم.»

گوید: «پس ازآن برای حج رفتیم و درنیمهٔ ایام تشرین بـا پیمبر به‌نزدیك عقبه وعده نهادیم وچون از حج فراغت یافتیم و شب وعدهٔ پیمبر رسید، ابوجابر عبدالله بن عمروبن حرام با ما بود، که به‌اوخبردادیم. مـا کار خویش را ازمشرکان قوم نهان می‌داشتیم، اما با اوگفتیم: ای ابوجابر، تو از سروران قوم مانـی و بیم داریم براین دین که هستی هیزم جهنم شوی. آنگاه وی را به‌اسلام خواندیـم و گفتیم که درعقبه با پیمبرخدا وعده نهاده‌ایم، وابوجابرمسلمان شد وبا ما به‌عقبه آمد وجزونقیبان‌شد.»

گوید: «وآن شب را درجای خویش بودیم تا یك سوم شب گذشت و سوی وعده‌گاه پیمبر خدا شدیم و مخفیانه راه سپردیم تا به‌درهٔ نزدیك عقبه فراهم آمدیـم وهفتاد کس بودیم و دو زن نیز با ما بودند، و در انتظار پیمبر ماندیم کـه بیامد و

PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان PDF.Tarikhema.ir

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

عموی وی عباس بن عبدالمطلب با وی بود او هنوز بر دین قوم خویش بود و می‌خواست در کار برادرزادهٔ خویش حاضر باشد و برای او پیمان بگیرد.

وچون پیمبر بنشست نخستین کس که سخن آغاز کرد عباس بود که گفت: «ای گروه خزرج (ورسم بود که عربان همه انصاریان را چه اوس و چه خزرج، خزرجی می‌گفتند) مقام محمد به‌نزد ما چنانست که می‌دانید و او را از آسیب قوم خویش حمایت کرده‌ایم واکنون درشهرخویش درعزت وحرمت است ومی‌خواهد به‌شما ملحق شود، اگر می‌دانیدکه با وی وفا می کنید و ازمخالفان حمایتش می‌کنید، شما دانید وآنچه تعهد می کنید و اگر می‌دانید که وقتی سوی شما آید به مخالفان تسلیمش می کنید و از یاریش باز می‌ماند هم اکنون اورا رهاکنید که در شهرخویش درعزت وحرمت به‌سرمی‌برد.»

گوید: به‌عباس گفتیم: «سخنان تورا شنیدیم. اکنون ای‌پیمبرخدای سخن کن وآنچه خواهی برای خود وخدایت بخواه.»

گوید: پیمبرخدای سخن کرد و قرآن خواند وبه‌سوی خدا دعوت کرد و به اسلام ترغیب کرد وگفت: «بیعت من‌وشما براین باشدکه مرا همانند زنان وفرزندان خویش حمایت کنید.»

آنگاه براء بن معرور سخن آغازکرد وگفت: «قسم به‌خدایی که ترا به‌حق مبعوث کرده ترا همانندکسان خود حمایت می کنیم، ای پیمبر با ما بیعت‌کن که به خدا ما اهل پیکار وسلاحیم واین را ازپدران خویش به‌ارث برده‌ایم.»

ابوالهیشم تیهان هم‌پیمان بنی عبدالاشهل سخن براء بن معرور را برید و گفت: «ای پیمبر خدای میان ما وکسان، مقصودش یهودان بود، پیمانی هست که آنرا می‌بریم، اگر چنین کنیم و خدا ترا غلبه دهد ممکن است سوی قوم خویش بازگردی وما را واگذاری؟»

گوید: پیمبرلبخندی زد وگفت: «خون من خون شما است و ویرانی من

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

ویرانی شماست، شما ازمنید ومن از شمایم، با هر که جنگ کنید جنگ کنم و با هر که به‌صلح باشید به‌صلح باشم.»

«آنگاه پیمبر صلی‌الله علیه و سلم فرمود: دوازده نقیب برگزینید که به‌کار قوم خویش‌پردازند.» و دوازده نقیب برگزیده شد، نه‌تن ازخزرج وسه‌تن ازاوس.

ابن اسحاق گوید: آنگاه پیمبر خدا به نقیبان گفت: «برکار قوم خویش هستید و مانند حواریان عیسی‌بن مریم، سرپرست آنهایید، و من نیز سرپرست قوم خویشم.»

و آنها گفتند: «چنین باشد.»

عاصم‌بن عمروبن قتاده‌گوید: وقتی قوم برای بیعت با پیمبر خدای فراهم شدند عباس‌بن عباده انصاری‌گفت: «ای مردم خزرج، می‌دانید بیعت شما با این مرد برچیست؟»

گفتند: «آری.»

گفت: «بیعت می کنید که با سرخ و سیاه بجنگید، اگر می‌دانید که وقتی اموالتان تباه شود و اشرافتان کشته شوند، او را رها می کنید، بدانید که این کار زبونی دنیا و آخرت است و اگر می‌دانید که با وجود تباهی اموال و قتل اشراف به بیعت او وفا می کنید، او را ببرید که به‌خدا خیر دنیا و آخرت در این است.»

قوم گفتند: «وی را با وجود تلف اموال و قتل اشراف می‌بریم.»

آنگاه‌گفتند: «ای‌پیمبرخدا اگربه‌بیعت خویش وفاکردیم چه خواهیم‌داشت؟»

پیمبر گفت: «بهشت.»

گفتند: «دست پیش آر.» و پیمبردست پیش آورد و با وی بیعت کردند.»

عاصم‌بن عمروبن قتاده‌گوید: «عباس آن سخنان گفت‌که پیمان پیمبر را به گردن‌آنها محکم کند.»

ولی به‌گفتهٔ عبدالله‌بن ابی بکر سخنان عباس برای‌آن بود که آن شب بیعت

PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان PDF.Tarikhema.ir

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

به‌تأخیر افتد به‌این امید که عبدالله‌بن ابی بن سلول نیز حضور یابد و کار قوم نیرومند‌تر شود، وخدا بهتر داند که کدام‌یك بود.

بنی نجار گویند: اسعد بن زراره نخستین کس بود که بیعت کرد ولی بنی‌عبدالاشهل گویند: بیعت کنندهٔ نخستین ابوالهیثم‌بن تیهان بود.

کعب‌بن مالك گوید: نخستین کسی که با پیمبرخدا بیعت کرد براء بن معرور بود، پس از آن قوم پیاپی بیعت کردند وچون همه با پیمبربیعت کردیم، شیطان از بالای عقبه به‌بلندترین صدایی که تا آنوقت شنیده بودم بانگ زد که ای مردم! مذمم و صابیان برپیکارشما همسخن شده‌اند.

پیمبر فرمود، دشمن خدا چه‌می‌گوید، این شیطان عقبه است دشمن خدای بشنو که به‌کارتو نیزمی‌رسم.

آنگاه پیمبرخدا به‌انصار فرمود: «به‌محل خود باز گردید.» و عباس بن عباده گفت: «بخدایی که ترا به‌حق فرستاد اگربخواهی فردا باشمشیرهای خویش دراهل منی می‌افتیم.»

پیمبرفرمود: «چنین فرمانی نداریم، به‌محل خویش بازگردید.»

گوید: و به محل خویش بازگشتیم وبخفتیم و چون صبح شد قرشیان پیش ما آمدند و گفتند: «ای‌گروه خزرج شنیده‌ایم که پیش‌رفیق ما آمده‌اید تا اورا ببرید و با وی برجنگ ما بیعت کنید بخدا هرگزخوش نداریم که میان ما و شما جنگی رخ دهد.»

گوید: «و مشرکان قوم ما برای آنها قسم یاد کردند که چنین چیزی نبوده مطلقاً خبرندارند.»

وآنها باور کردند، وما به‌همدیگر می‌نگریستیم، وقوم برخاستند و حارث‌بن هشام بن مغیرهٔ مخزومی نیز در آن میانه بود که یك‌جفت پاپوش نو داشت و من نیز برای آنکه چیزی گفته باشم‌گفتم: «ای ابوجابرتو که از سالاران مایی نمی‌توانی

PDF.Tarikhema.ir
PDF.Tarikhema.ir
PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان PDF.Tarikhema.ir

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

پاپوشی همانند پاپوش این جوان قرشی داشته باشی.»

وچون حارث این سخن بشنید پاپوش ازپای در آورد وسوی من انداخت و گفت:«آنرا به‌پاکن» وابوجابر گفت: «بخدا این‌جوانرا خشمگین کردی‌پاپوش اورا پس بده.»

گفتم: «بخدا پس نمی‌دهم که فالی نکوست و اگر فال درست در آید لباس وی از آن من می‌شود.»

چنین بود حدیث کعب بن مالك در بارهٔ عقبه که در آن حضور داشته بود.

ابوجعفر گوید: «درروایت دیگر هست که انصاریان درماه ذی‌حجه درمکه با پیمبر بیعت کردند و پیمبرخدای پس از بیعت بقیهٔ ذی‌حجهٔ آن‌سال ومحرم وصفررا درمکه به‌سر کرد ودرماه ربیع‌الاول سوی مدینه مهاجرت کرد وروزدوشنبه دوازدهم آن ماه به‌مدینه رسید.

هشام‌بن عروه‌گوید: «وقتی مهاجران حبشه بازگشتند مسلمانان فزونی گرفتند وبسیاری از انصار مدینه مسلمان شدند و اسلام در آنجا رواج گرفت و مردم مدینه به‌مکه پیش پیمبرمی‌رفتند.

«وچون قرشیان چنین دیدند با مسلمانان سختی کردند، ومی‌خواستند آنهارا از دینشان بگردانند ومحنت سخت شد، واین فتنهٔ آخرین بودکه مسلمانان به‌دوفتنه مبتلاشدند. فتنهٔ اول آن بودکه پیمبرفرمان داد سوی حبشه مهاجرت کنند، وفتنهٔ دوم وقتی بودکه ازحبشه بازآمدند.

«و چنان شد که هفتاد کس از سران مسلمانان مدینه به هنگام حج پیش پیمبر آمدند وبا وی بیعت کردند وپیمان بستند وگفتندکه تو ازمایی وما ازتوییم وهرکس ازیاران توکه پیش ما آید وخود ترا نیزمثل خودمان حمایت میکنیم.

«وقرشیان با مسلمانان خشونت کردند وپیمبر بفرمود تا یاران وی سوی مدینه

PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان PDF.Tarikhema.ir

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

مهاجرت کنند، و این فتنهٔ دومین بود که پیمبر یاران خویش را بفرستاد وخود او نیز مهاجرت فرمود و درهمین فتنه بود که خدا این آیه را نازل فرمود که: «وقاتلوهم حتی لاتکون فتنة «ویکون الدین کله لله[1]»

یعنی: با آنها جنگ کنید تا فتنه نماند وهمه دین خاص خدا باشد.

عبدالله بن ابی‌بکر گوید: قرشیان پیش عبدالله بن ابی بن سلول شدند و با وی سخن کردند وعبدالله‌بن ابی گفت: «این کاری بزرگ است و قوم من بی‌خبر من چنین کاری نمی کنند ومن چنین‌چیزی نمی‌دانم.» وآنها برفتند ومردم ازمنی پراکنده شدند وخبرفاش شد وبدانستند که چیزی بوده است و به‌طلب انصاریان برآمدند و سعدبن عباده ومنذربن عمرو راکه هردو ازنقیبان‌بودند بیافتند که منذربگریخت ولی سعد را بگرفتند ودستان وی رابه‌گردنش‌بستند وبه‌مکه آوردند وآزاردادند و موی او رامی کشیدند که موی بسیارداشت.

سعدگوید : من به‌دست قرشیان بودم که تنی چند از آنها به سوی من آمدند که ازآنجمله مردی سپید روی بود وبا خویش‌گفتم اگرخبری هست پیش این مرد است وچون به‌من نزدیك شد سیلی سختی به‌من زد و با خویش گفتم: پس از این دیگرچیزی به‌نزدقرشیان نباشد، درهمان‌حال که به‌دست آنها ببودم ومرا روی زمین می کشیدند، یکی از آنها نزدیك من آمدگفت: «میان تو و یکی ازقرشیان پناه و پیمانی نیست؟»

گفتم: «چرا ، من تجارت جبیربن مطعم و حارث‌بن امیه را پناه می‌دادم و از تجاوز کسان حمایتشان می کردم.»

بمن گفت: «نام‌این‌دو کس را بلند بگوی و آنچه را میان تووآنها بوده‌است یاد کن.»

۱ـ انفال: ۳۹

PDF.Tarikhema.ir
PDF.Tarikhema.ir
تاریخ جهان
PDF.Tarikhema.ir
PDF.Tarikhema.ir

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

گوید: و من چنین کردم و آن مرد به‌طلب جبیر و حارث رفت و آنها را در مسجدالحرام نزدیك کعبه یافت و گفت: «یکی از خزرجیان را درابطح می‌زنند و او می‌گوید که میان شما واو پناهی هست.»

گفته بودند: «این شخص کیست؟»

گفته بود: «سعدبن عباده است.»

گفته بودند: «راست می‌گوید که اوتجارت ما را پناه می‌داد و درشهرخویش از تجاوز کسان حمایت می‌کرد.»

گوید: «وجبیر وحارث بیامدند و سعد را ازدست قرشیان خلاص کردند و او برفت.»

وآنکس از قرشیان که با سعد سخن کرده بود سیل بن عمرو بود.

ابوجعفر گوید: «وچون انصاریان به‌مدینه بازگشتند، اسلام نمودارکردند و هنوز تنی چند از پیران قوم مشرك بودند که عمروبن جموح ازآنجمله بود.

«وچنان بود که معاذ پسرعمروبن جموح درعقبه حضوریافته بود وبا جوانان انصار با پیمبر بیعت کرده بود.»

«جمعی از اوس وخزرج درعقبهٔ دوم با پیمبرخدای بیعت‌کردند واین بیعت جنگ بود که خدا اذن جنگ داد وشرایط بیعت غیرازعقبهٔ اول بود، که درعقبهٔ اول طبق روایتی که ازعبادةبن صامت آوردم، بیعت زنان بود، ولی بیعت عقبهٔ دوم، چنانکه در روایت دیگر آوردم برجنگ سرخ وسیاه بود.»

عبادةبن صامت که یکی از نقیبان بودگوید: «ما با پیمبر بیعت جنگ کردیم» وعباده ازآن دوازده کس بود که درعقبهٔ اول با پیمبر خدای بیعت کرده بودند.

ابوجعفرگوید: «وچون خدا عزوجل به پیمبر خود اذن جنگ داد وآیه «وقاتلوهم حتی لایکون فتنة» نازل شد، و انصاریان بیعت جنگ کردند، پیمبر به یاران خویش که در مکه بودند بفرمود تا مهاجرت کنند و سوی مدینه روند و به

PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

برادران انصاری خویش به پیوندند و گفت: خداوند برادران و محلی برای شما قرار داد که در آنجا در امان می‌مانید. و آنها برون شدند و پیمبر در مکه بود و انتظار می‌برد که خدایش اذن دهد تا از مکه درآید وسوی مدینه مهاجرت کند.»

گوید: «نخستین کس از یاران پیمبر که سوی مدینه هجرت کرد ابوسلمة بن عبدالاسد مخزومی بود که یکسال پیش از بیعت عقبه سوی مدینه رفت، وی از مهاجران حبشه بود وچون سوی مکه بازگشت وقرشیان وی را آزار کردند وبدانست که انصاریان اسلام آورده‌اند سوی مدینه هجرت کرد.

«مهاجر دیگر، از پی ابوسلمه، عامر بن ربیعه هم پیمان عدی بن کعب بود که بازن خویش لیلی دختر ابی حثمه هجرت کرد.

«پس از آن عبدالله بن جحش وابو احمد بن جحش هجرت کردند ابو احمد نابینا بود، وبی‌راهنما در بالا وپایین مکه رفت وآمد می کرد. پس از آن یاران پیمبر سوی مدینه روان شدند وپیمبر در مکه بود ومنتظر اذن خدا بود وهر کس از مسلمانان که در مکه مانده بود یا به حبس افتاده بود یا به فتنه افتاده بود مگر علی بن ابی‌طالب وابوبکر بن ابی قحافه.

«وچنان بود که ابوبکر پیوسته از پیمبر اذن هجرت می‌خواست و پیمبر می‌فرمود: «شتاب مکن شاید خدا برای تو همسفری بیارد» و ابوبکر امید داشت که همسفروی پیمبر باشد.

«وچون قرشیان دیدند که پیمبر طرفداران ویارانی جز آنهاودر شهر دیگردارد واز رفتن یاران وی خبر یافتند بدانستند که آنها محلی یافته‌اند واز دسترس آنها دور شده‌اند ومراقب خروج پیمبر بودند که می‌دانستند وی نیز به مهاجران مدینه ملحق می‌شود تا برای جنگ آنها آماده شود، به همین سبب در دارالندوه خانهٔ قصی بن کلاب که قریش همه کار های خویش را در آنجا فیصل می‌دادند فراهم آمدند و

PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان PDF.Tarikhema.ir

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

مشورت کردند که دربارهٔ پیمبر خدای چه بایدشان کرد که از سر انجام‌کار بیمناك بودند.»

ابن‌عباس گوید: وقتی قرشیان وعده کردند که به دارالندوه روند و در کار پیمبر خدای مشورت کنند، به روز وعده، ابلیس به صورت پیری والاقدر با لباسی خشن برآنها ظاهـر شد و بر در خانه ایستاد و چون او را دیدند گفتند: «ای پیر کیستی؟»

ابلیس گفت: «پیری از اهل نجدم که از کار شما خبر یافته‌ام و آمده‌ام که سخنان شما را بشنوم وشاید رأی ومشورتی نیك داشته باشم.»

گفتند: «خوب،در آی» وابلیس با آنها درآمد.

گوید: و دراین انجمن سران قریش از هرقبیله حضور داشتند:

از بنی عبد شمس: شیبه وعتبه پسران ربیعه وابوسفیان بن‌حرب.

وازبنی نوفل بن‌عبد مناف: طعیمهٔ بن‌عدی وجبیربن مطعم وحارث بن‌عامر بن نوفل.

واز بنی عبدالداربن قصی: نضربن حارث بن کلده.

واز بنی‌اسدبن عبدالعزی: ابوالبختری بن‌هشام وزمعة بن اسودبن مطلب و حکیم بن حزام.

واز بنی مخزوم: ابوجهل بن هشام.

واز بنی سهم: نبیه ومنبه پسران حجاج.

واز بنی جمح: امیةبن خلف.

با دیگر قرشیان، وکسانی که از قریش نبودند.

وچون فراهم‌آمدند با همدیگر گفتند: «کار این مرد چنان شده که می‌دانید وبیم آن هست که با یاران خویش به ما تازد، در این باب تدبیری کنید.

گـویـد و مشورت کـردند و یکیشان گفت: در بند آهنینش کنید و در

PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان PDF.Tarikhema.ir

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

براو ببندید ومنتظر بمانید تا چون شاعران دیگر زهیر و نابغه وغیره مرگش در رسد.»

پیر نجدی !گفت : «بخدا ، این رأی درست نیست ، اگر او را حبس کنید یارانش خبر شوند و به شما تازند ووی را از دستتان بگیرند وبسیار شوند و برشما غلبه یابند ، رأی دیگر بیارید.»

باز مشورت کردند و یکیشان گفت : «وی را از شهر خود برون می کنیم و چون برفت ما را چه باك که کجارود و کجا قرار گیرد که از دست وی آسوده‌می‌شویم وکار ما به صلاح می آید و پراکندگی از میانه برمی‌خیزد.»

پیرنجدی گفت : «بخدا این رای درست نیست ، مگر نکویی گفتار وشیرینی سخن ونفوذ اورا دردل کسان ندیده‌اید ، بخدا اگر چنین کنید بیم آن هست که به نزد یکی از قبایل عرب رود وبر آنها چیره شود وباآنها بیاید وبر شما تسلط یابد وکارتان را از دستتان بگیرد و هرچه خواهد با شماکند، رأی دیگر بیارید.»

ابوجهل بن هشام گفت : «مرا رأیی هست که تاکنون نیاورده‌اید.»

گفتند : «ای ابوالحکم ، رأی تو چیست؟»

گفت : «رأی من این است که از هرقبیله جوانی دلیر و والانسب و شریف معین کنیم وهریك را شمشیری بران دهیم ، که برسراو ریزند ویکباره چون ضربت یك مرد بزنند وخونش بریزند وماآسوده شویم ، که اگرچنین کنند ، خون‌وی‌برهمه قبایل افتد وبنی‌عبد مناف که تاب جنگ باهمهٔ قریش ندارند به خونبها راضی شوند و خونبها به‌آنها دهیم.»

پیرنجدی گفت : «سخن درست همین است که این مردگفت و رأی صواب جز این نیست.»

قوم براین کار همسخن شدند و جمع پراکنده شد و جبریل به نزد پیمبر خدای آمد وگفت : «امشب بربستر خویش مخواب.»

PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان PDF.Tarikhema.ir

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

گوید : وچون شب در آمد بردر خانهٔ او فراهم آمدند و مراقب بودند تا کی بخوابد و براو تازند .

وچون پیمبر این را بدید به علی‌بن ابی‌طالب گفت: «بربستر من بخواب و جامهٔ سبز حضرمی مرا بپوش که آسیبی از آنها به تو نمی‌رسد . »وچنان بود که پیمبر به هنگام خفتن این جامهٔ سبز را به تن می کرد .

ابوجعفر گوید: «بعضی‌ها براین حکایت چنین افزوده‌اند که پیمبر خدای به علی گفت: اگر پسر ابی‌قحافه پیش تو آمد باوی بگو که من سوی کوه‌ثور رفتم‌وپیش من آید وتوغذایی برای من بفرست وبلدی برای من‌بگیر که مرا به‌راه مدینه‌هدایت کند ومرکبی برای من بخر.»

آنگاه پیمبر برفت وخدا دیدهٔ مراقبان وی را از دیدن او کور کرد وپیمبر از آنهاگذشت .

محمدبن کعب قرظی‌گوید : مراقبان فراهم آمده بودند و ابوجهل‌بن هشام نیز باآنها بود وهنگامی که بر در خانهٔ پیمبر بودند باآنهاگفت : « محمد پندارد که اگر پیرودین اوشوید ، ملوك عرب وعجم می‌شوید وپس ازمرگ ، زنده می‌شوید و باغی مانند باغ اردن دارید : واگر به دین اونروید کشته می‌شوید و پس از مرگ زنده می‌شوید و درآتش می‌سوزید.»

گوید : و چون پیمبر از خانه درآمد مشتی خاك برگرفت وگفت : « بله، من چنین می‌گویم وتو نیز یکی ازآنهایی.» وخدا چشمان‌آنها را غافل‌کرد که پیمبر را ندیدند واو خاك برسرشان می‌ریخت ، واو این آیات را می‌خواند که

« یس ،والقرآن الحکیم ، انك‌لمن المرسلین ، علی‌صراط مستقیم ، تنزیل العزیزالرحیم ، لتنذر قوما ماانذرآبائهم فهم غافلون ، لقدحق القول علی اکثرهم فهم‌لایؤمنون ، اناجعلنافی اعناقهم‌اغلالا فهی‌الی الاذقان فهم‌مقمحون . و جعلنامن

PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان PDF.Tarikhema.ir

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

بین ایدیهم سدا ومن خلفهم سدا فاغشیناهم فهم لایبصرون[۱]»

یعنی : یا ، سین ، قسم به این قرآن حکمت‌آموز که تو از پیغمبرانی وپیرو راه راست . قرآن از جانب خدای نیرومند رحیم‌نازل شده تاگروهی‌را که‌پدرانشان بیم‌نیافته‌اند وخودشان بی خبرند بیم رسانی،گفتار خدای‌دربارهٔ اکثرشان محقق‌شده وآنها ایمان نمیارند مگر به‌گردنهایشان غلها نهاده‌ایم که تا چانه هاست وسر هایشان بی‌حرکت مانده است وپیش رویشان سدی نهاده‌ایم و پرده بر آنها افکنده‌ایم که نمی‌بینند .

وچون پیمبر از قرائت این آیات فراغت یافت هیچکس‌از آنها نبود که‌خاکی به سر نداشت ،آنگاه پیمبر سوی مقصد خویش رفت ویکی پیش‌آنهاآمد وگفت : « اینجا منتظر کیستید؟»

گفتند : « انتظار محمد را می‌بریم.»

گفت: «بخدا محمد از خانه درآمد وبرسر همه‌تان خاك‌ریخت وبرفت مگر خاك را بر سر خود نمی‌بینید؟»

گوید : وآنها دست به سرنهادند وخاك را بدیدند ودر خانه نگریستندوعلی را بر بستر دیدندکه جامهٔ پیمبر به تن داشت ، وگفتند : « بخدا این محمد است که خوابیده وجامهٔ خویش به تن دارد » وهمچنان ببودند تا صبح درآمد وعلی از بستر برخاست وگفتند: «آنکس که با ما سخن کرد، راست می گفت.» ودربارهٔ این‌حادثه وکاری که قرشیان می‌خواستندکرد این آیه نازل شد :

«واذیمکربك‌الذین کفروالیثبتوك اویقتلوك اویخرجوك ویمکرون‌ویمکرالله والله خیرالماکرین[۲]»

یعنی : و چون کسانی که‌کافر بودند دربارهٔ تو نیرنگ می‌زدندکه بدارندت

---

۱ ـ سوره یس ؛ آیات ۱ تا ۹

۲ ـ انفال ؛ ۳۰

PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان PDF.Tarikhema.ir

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

یا بکشندت یا بیرونت کنند آنها نیرنگ می کردند وخدا نیرنگ (ایشان را بی‌اثر) می کرد وخدا از همهٔ نیرنگیان ماهر تراست.»

واین آیه که: «ام یقولون شاعرنتربص به‌ریب‌المنون، قل تربصوا فانی‌معکم من‌المتربصین[۱].

یعنی: «ویاگویند شاعریست که انتظار مرگ او می‌بریم، بگو انتظار برید که من نیز با شما منتظرم.

گویند: ابوبکر پیش علی آمد وسراغ پیمبر گرفت واو گفت که پیمبر سوی غار ثور رفته و گفته اگر می‌خواهی اورا به‌بینی آنجا روی. ابوبکر با شتاب برفت و در راه به پیمبر رسید و پیمبر صدای درای ابوبکر را در تاریکی شب شنید و پنداشت که ازمشرکان‌است وبا شتاب برفت وپاپوش‌وی پاره‌شدوانگشتش‌به‌سنگی خورد زخمی شد وخون بسیار رفت وابوبکر ترسید که پیمبر را به‌زحمت انداخته باشد وبانگ برداشت وسخن گفت و پیمبر اورا بشناخت وبایستاد تا بیامد و با هم برفتند وخون ازپای پیمبر روان بود، تا صبحگاهان به‌غار رسیدند ووارد آن شدند.

وآنها که بر درخانه مراقب پیمبر بودند صبحگاهان وارد خانه شدند و علی از بستر برخاست و چون نزدیك شدند اورا بشناختند وگفتند: «رفیقت کجاست؟»

علی گفت: «چه می‌دانم، مگر من نگهبان او بودم، گفته بودید برود، اوهم رفت.»

وقوم به او تعرض کردند واورا بزدند وسوی مسجد بردند و ساعتی‌بداشتند، آنگاه رها کردند وخدای تعالی پیمبر خویش را از کیدشان در امان داشت.

ابوجعفر گوید: «وخدا عزوجل به پیمبر خویش اذن هجرت داد،»

هشام بن عروه گوید: وقتی یاران پیمبر صلی‌الله علیه وسلم سوی مدینه

---

۱ - طور: ۳۰-۳۱

PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان PDF.Tarikhema.ir

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

رفتند واو، یعنی پیمبر، نرفته‌بود و آیهٔ قتال نازل نشده بود، ابوبکرازاو اذن هجرت خواست وپیمبر گفت: «منتظرمن‌باش‌شاید به‌من نیزاذن هجرت داده‌شود.» وابوبکر دوشترخریده بودو آماده شده‌بود که‌با یاران‌پیمبرسوی مدینه رود، وچون پیمبر گفت منتظر بماند وخبر داد که از خداوند امیداذن هجرت دارد، دوشتر را نگهداشت‌و علف داد تا چاق شد، ودر انتظار مصاحبت پیمبر خدای بود، وچون هجرت پیمبر به تاخیر انجامید، ابـوبکر بدو گفت: «امیـدواری که اذن هجـرت به تو داده شود؟»

پیمبرگفت: «آری» وابوبکر همچنان منتظر ماند.

عایشه‌گوید: هنگام نیمروز که من و اسما خواهرم در خـانه بودیم پیمبـر بیامد و هرروز اول روز یاآخر روز به خانهٔ مامی آمد وچون ابوبکر دید کـه پیمبر نیمروز آمده‌گفت: «ای پیمبر خدا، قطعاکار تازه‌ای هست.»

وچون پیمبر به خانه درآمد به ابوبکرگفت: «اینجا را خلوت کن.»

ابوبکرگفت: «خبرچین نداریم، ودو دختر من اینجا هستند.»

پیمبرگفت: «اذن رفتن به مدینه به من‌داده شد.»

ابوبکرگفت: «در مصاحبت تو باشم؟»

پیمبرگفت: «آری در مصاحبت من باشی.»

ابوبکرگفت: «یکی از دو شتر را بگیر» و این همان دو شتر بود کـه برای سفر آماده کرده بود و یکی را به پیمبر داد وگفت: «برای سواری بگیر.»

پیمبرگفت: «آنرا با پرداخت قیمت می‌گیرم.»

گوید: «وچنان‌بود که عامربن‌فهیره از کنیززادگان ازد، از آن طفیل‌بن‌عبدالله بود که برادرمادری عایشه‌بود وچون عامربن فهیره مسلمان شد ومملوك بود، ابوبکر اورا بخرید و آزاد کرد ومسلمانی ثابت قدم بود. وچون پیمبر وابوبکر برون شدند ابوبکرگوسفندانی داشت وعامربن فهیره را با گوسفندان به غـارثور پیش پیمبـر

PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

فرستاد وغار ثور همانست که خداوند در قرآن خویش از آن یاد کرده است وشتران را با یکی از مردم بنی‌عبدبن عدی فرستادندکه هم پیمان قریش‌بود ومشرك بودولی اورا به مزدوری گرفته بودندکه راه را خوب می‌دانست .

«درآن شبها که پیمبر وابوبکر در غار بودند ، عبدالله‌بن ابی‌بکر شبانگاه پیش آنها می‌شد وخبرهای مکه را می گفت وصبحگاه درمکه بود وعامر هرشب گوسفندان را می‌بردکه شیربدوشند و صبحگاه پیش چوپانان دیگر می‌رفت تاکس آگاه نشود.»

«وچون سروصدا خاموش شد وخبر یافتند که کس به جستجوی آنها نیست ، مرد عدوی با دوشتربیامد وبه‌راه افتادند وعامربن فهیره را نیز برای خدمت وکمك همراه بردند وابوبکر اورا برشتر خود سوار می کرد ، وجز عامربن فهیره و مرد عدوی‌که بلد راه بودکسی همراه‌آنها نبود.»

«مرد عدوی آنها را ازپایین مکه ببرد تا زیرعسفان مقابل ساحل‌رسیدندآنگاه برفتند تا از قدیدگذشتند وبه راه درآمدند واز خرار وثنیة‌المره‌گذشتند ،آنگاه از راه مدلجه مابین راه عمق وراه روحا عبورکردند تا به راه عرج رسیدند ودرسمت راست رکوبه از آبی که‌آنرا غابرمی‌گفتندگذشتند تا به‌وادی رئم رسیدند واز آنجا راه مدینه‌گرفتند و پیش از ظهر بیرون مدینه بربنی‌عمروبن عوف فرودآمدند و چنانکه‌گویند پیمبر دوروزآنجا بود ولی‌بنی‌عمریان پندارندکه مدت اقامت‌پیمبربه نزدآنها بیش از این‌بوده است. پس ازآن پیمبر شتر خویش را براند ودنبال‌آن برفت تا به‌خانه‌های بنی نجار رسید.»

در روایت دیگر از عایشه چنین آمده که وقتی پیمبر در خانهٔ ابوبکر بود و گفت که ابوبکر رفیق راه اوست وی از خوشحالی گریست وعبدالله‌بن ارقد دئلی را که مشرك بود اجیرکردند که بلد راه باشد و شتران خویش را بدو سپردند که بچرانند تا وقت سفر برسد .

PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان PDF.Tarikhema.ir

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

گوید : جزعلی بن‌ابی‌طالب و ابوبکر صدیق وخاندان وی کس از هجرت پیمبر خبر نداشت ، پیمبر سفر خود را به علی‌بن‌ابی طالب خبرداده بود وگفته‌بود درمکه بماند و امانتهایی راکه از مردم پیش پیمبر بود به صاحبانش برساند زیرا چنان بودکه هر که در مکه چیزی‌گرانقدر داشت به پیمبر خدا می‌سپردکه صدق و امانت وی را می‌دانستند .

«وچون پیمبر آهنگ رفتن کرد پیش ابوبکر رفت واز در کوچکی که پشت خانهٔ وی بود برون شدند و سوی غار ثور رفتند ـ ثور کوهیست که در پایین مکه است ـ وارد غارشدند وعبدالله‌پسرابوبکرهرروزاخبارمکه‌رامی آورد وعامربن‌فهیره گوسفندان را می‌آوردکه شیربدوشند واسماء دختر ابوبکر شبانگاه برای آنها غذا می‌آورد .

«پیمبر سه روز درغار بماند، وابوبکر با وی بود وقرشیان صدشتر جایزه نهاده بودندکه هرکس محمد را پس‌آرد به اوبدهند وعبدالله بن ابی بکر مراقب اخبار وگفتگوهای قریش بود وچون شبانگاه به‌غار می‌آمد وبازمی‌گشت عامربن فهیره‌گوسفندان را به دنبال اومیراند تا جای پایش کورشود .

«وچون سه روزگذشت وکسان‌از جستجو بماندند مرد اجیر شتران رابیاورد واسماء دختر ابوبکر سفره را بیاورد وچون بند نداشت کمربند خویش رابگشودو آنرا به دونیم کرد و از نیمهٔ‌آن بندی‌برای سفره ساخت ، وبه همین سبب‌اورا ذات النطاقین یعنی صاحب دوکمربندگفتند .

«وچون ابوبکر شتران رابه نزد پیمبرآورد شتر بهتر را پیش برد و گفت: «پدر و مادرم به فدایت ، سوار شو.»

پیمبرگفت : «من برشتری‌که مال خودم نباشد سوار نمی‌شوم.»

ابوبکرگفت : «ای پیمبر خدای شتر مال تواست؟»

پیمبرگفت : «شتر را به‌چه قیمت خریده‌ای؟»

PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان PDF.Tarikhema.ir

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

ابوبکر قیمت شتر را بگفت.

پیمبر گفت: «به همان قیمت خریدم.»

ابوبکر گفت : «مال تو باشد.»

اسماء دختر ابوبکر گوید : وقتی پیمبر خدابا ابوبکر برفت‌گروهی ازقریش به در خانهٔ ماآمدند، ابوجهل بن‌هشام نیز باآنها بود، من بیرون رفتم‌وبه من گفتند: «پدرت کجاست؟»

گفتم : «بخدا نمی‌دانم پدرم کجاست.»

گوید : ابــوجهل که مردی خبیث وبد دهان بود دست بلندکرد وسیلی‌ای به صورت من زدکه‌گوشواره‌ام بیفتاد ،آنگاه برفتند وسه شب‌گذشت وما نمی‌دانستیم که پیمبر کجا رفته است ، تا یکی از جنیان بیامد ودر پایین مکه اشعاری بخــواند ومردم به دنبال اورفتند وصدایش را شنیدند اما خودش را ندیدند و مضمون اشعار چنین بود :

«خداوند به دو رفیق که»

«در خیمهٔ ام‌معبد فرود آمدند»

«پاداش نیك دهاد»

«که با هدایت آنجا فرود آمدند»

«وآنکه رفیق محمد بود رستگار شد»

«مردم بنی‌کعب! از اقامت پیمبرخوش باشید»

«که‌مقام وی پناهگاه مؤمنانست.»

وچون اشعار جنی را شنیدیم دانستیم که پیمبر سوی مدینه رفته‌است وچهار نفر بودند که به این سفر رفتند : پیمبر وابوبکر وعامربن فهیره وعبدالله‌بن ارقد که بلدراه بود .

ابوجعفر گوید : از محمد بن‌ابی‌عباس روایت کرده‌اند که شبانگاه قرشیان

PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

شنیدند که یکی از فراز ابوقبیس شعری بدین مضمون می‌خواند :

«اگر دوسعد به سلامت باشند»

«محمد در مکه از مخالفان باك ندارد»

وصبحگاهان ابوسفیان گفت : «این دوسعد کدامین باشند ؟ سعد بکر یا سعد تمیم یا سعد هذیم؟»

شب بعد همان صدا را شنیدند که شعری باین مضمون می‌خواند:

«ای سعد اوس، تو یاری‌کننده باش»

«وتو نیز ای سعد خزرجیان دلیر،»

«دعوتگر هدایت را اجابت کنید»

«واز خدا بهشت‌آرزو کنید»

«که ثواب خدا برای طالب هدایت»

«باغ بهشت سایه‌دار است»

صبحگاهان‌ابوسفیان‌گفت: «بخدا این دوسعدسعدبن‌معاذاست وسعدبن‌عباده.»

ابوجعفر گوید : بلد پیمبر وابوبکر آنهارا به روزدوشنبه دوازدهم ربیع‌الاول پسینگاه به قبا به نزد بنی‌عمروبن عوف رسانید .

عبدالرحمان بن‌عویم بن‌ساعده گوید : کسان قوم من که یاران پیمبر بودند می‌گفتند : «وقتی شنیدیم که پیمبر از مکه برون شده در انتظار آمدن وی بودیم و هر روز صبح از پی نماز به حره می‌رفتیم و انتظار وصول پیمبر را می‌بردیم و همچنان آنجا بودیم تاآفتاب همه جا را می‌گرفت ودیگرسایه نبود ،آنوقت به خانه های خویش می‌رفتیم که روزها بسیارگرم بود وآنروز که پیمبرخدای رسید مثل هر روز بیرون رفته بودیم و چون آفتاب همه جا را گرفت به خانه‌ها رفتیم و نخستین کسی که پیمبر را بدید ، یکی از یهودان بود که رفتار و انتظار ما را دیده بود و بانگ برداشت که ای‌بنی‌قیله بخت شماآمد ، وما سوی پیمبر رفتیم که درسایهٔ نخلی

PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

بود وابوبکر نیز باوی بود. غالب ما پیش از آن پیمبر را ندیده بودیم واو را نمی‌شناختیم وچون سایه بگشت وابوبکر برخاست وبا ردای خود برپیمبر سایه افکند، اورا شناختیم.

چنانکه‌گویند پیمبر به خانهٔ کلثوم بن‌هدم وبه قولی به خانهٔ سعدبن خیثمه فرودآمد، آنها که‌گویند منزل وی به نزد کلثوم بن‌هدم بود، گویند وقتی از خانهٔ کلثوم بیرون می‌شد در خانهٔ سعدبن خیثمه برای دیدن‌کسان می‌نشست، زیرا پیمبر تنها بود وزن همراه وی نبود ومهاجران مجرد در خانهٔ سعد بن خیثمه بودند بدینجهت پنداشته‌اندکه وی نیز آنجا منزل‌گرفته بود وخانهٔ سعدبن خیثمه را خانهٔ «مجردان» می‌گفتند، وخدا بهتر داندکه حال چگونه بوده و ما هردو روایت را شنیده‌ایم.

ابوبکربن ابی‌قحافه در سنح به نزد خبیب بن‌اساف خزرجی فرودآمد وبه قولی به نزد خارجة بن‌زید منزل‌گرفت.

علی‌بن‌ابی‌طالب رضی‌الله‌عنه سه شب در مکه بماند وامانتها راکه‌پیش‌پیمبر بود به صاحبانش داد وچون از این‌کار فراغت یافت به‌پیمبر پیوست وبه نزد وی‌در خانهٔ کلثوم‌بن هدم منزل‌گرفت.

علی می‌گفت: «در قبا به نزدیك زن بیوهٔ مسلمان منزل‌گرفته بودم در دل شب یکی می‌آمد ودر می‌زد وآن زن می‌رفت و چیزی را که همراه آورده بود می‌گرفت.»

گوید: «ومن بدگمان شدم و به زن‌گفتم: این مرد کیست که هر شب در خانهٔ ترا می‌زند و می‌روی وچیزی از اومی‌گیری، تو که یك زن بیوه ومسلمان هستی؟»

زن‌گفت: «این سهل‌بن‌حنیف بن‌واهب است ومی‌داندکه من کسی را ندارم هنگام شب بتان قوم خویش را خرد کند وپیش من آرد وگوید این را به جای هیزم

PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان PDF.Tarikhema.ir

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

بسوزان. »

هنگامی که سهل‌بن‌حنیف در عراق هلاك شدعلی بن‌ابی‌طالب این‌حکایت را دربارهٔ وی نقل می کرد.

پیمبر خدای صلی‌اللّه‌علیه‌وسلم روز دوشنبه وسه‌شنبه وچهار شنبه وپنجشنبه را در قبا پیش بنی عمروبن عوف به سربرد وبه روز جمعه از پیش آنها برفت، اما به پندار بنی عمرو بن عوف اقامت پیمبر پیش آنها بیش از این بود و خدا بهتر داند.

بعضی‌ها گفته‌اند اقامت پیمبر خدای در قبا، بیشتر از سیزده روز بود.

ابوجعفرگوید: مطلعان سلف دربارهٔ مدتی که پیمبر از پی بعثت در مکه اقامت فرموده بود اختلاف دارند، بعضی‌ها گفته‌اند اقامت وی در مکه از بعثت تا هنگام هجرت دهسال بود.

از انس‌بن مالك روایت کرده‌اند که پیمبر چهل ساله بود که مبعوث شد وده سال در مکه اقامت داشت.

ازعایشه وابن‌عباس نیز روایتی هست که پیمبر ده‌سال درمکه بود که قرآن‌بر او نازل می‌شد.

از سعیدبن مسیب روایت کرده‌اند که قرآن در چهل وسه سالگی به‌پیمبر نازل شد وپس از آن ده سال در مکه مقیم بود.

از عکرمه وابن عباس نیز روایتی به‌همین مضمون هست.

بعضی دیگر گفته‌اند که پیمبر از پی بعثت سیزده سال در مکه اقامت داشت.

از ابن عباس روایت کرده‌اند که پیمبر سیزده سال در مکه مقیم بود که وحی بدومی‌رسید. وهم از اوروایت کرده‌اند که پیمبر در چهل سالگی مبعوث شد وپس از آن سیزده سال در مکه اقامت داشت.

ابوجعفرگوید: ابوقیس بن صرفهٔ انصاری قصیده‌ای دارد که ضمن آن از

PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان PDF.Tarikhema.ir

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

کرامت انصار واقامت پیمبر به نزد ایشان سخن آورده واو نیز مدت اقامت مکه را سیزده سال می‌داند که گوید :

« به نزد قریش ده وچند سال بماند »

« وتذکار می‌داد ودرجستجوی دوستان بود»

« ودر موسم حج خویشتن را به کسان عرضه می‌کرد . »

« اما پناهی نیافت‌وکسی به دعوت اونگروید »

« وچون پیش ما آمد خدا دین وی را غلبه داد »

« ودرمدینه خوشدل وراضی زیست »

« ودوستان یافت وآرام گرفت»

« ویاری خدای به اورسید »

« وبرای ما حکایت می‌کرد که نوح با قوم خود چه گفته بود »

« وموسی وقتی ندای حق شنیدچه گفت »

« وچنان شد که دیگر از کس بیم نداشت »

« وما اموال خویش را در راه وی بذل کردیم »

« وبه‌هنگام پیکار جانبازی‌کردیم »

« وبدانستیم که بجز خدای یگانه خدایی نیست »

« وخدای یگانه بهترین هدایتگر است »

چنانکه می‌بینید ، ابوقیس در این قصیده‌گوید که پیمبر از پس نبوت و وحی ده وچندسال میان قوم خویش اقامت داشت .

بعضی‌ها گفته‌اند : اقامت پیمبر در مکه پس از نبوت پانزده سال بود وهمین شعر را شاهدگفتار خویش آورده‌اند .

عکرمه‌گوید: ابن عباس این سخن گفت وشعرابو قیس را شاهد آورد اما در متن شعر بجای « بضع عشره » که ده وچند سال است « خمس عشرة » خواندکه

PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

پانزده سال صریح است .

ابوجعفر گوید : ازشعبی روایت کرده‌اند که پیش ازآنکه وحی به پیمبررسد مدت سه سال اسرافیل به نزد وی می آمد ، ومتن روایت که به وسیلهٔواقدی ازشعبی نقل شده چنین است که مدت سه سال اسرافیل قرین پیمبر خدای بود که صدای او را می‌شنید اما خودش را نمی‌دید وپس از آن جبرئیل علیه‌السلام آمد .

واقدی‌گوید : این روایت را برای صالح‌بن دینار نقل کردم و گفت : «برادر زادهٔ من عبدالله‌بن ابوبکر بن حزم و عاصم بن عمروبن قتاده در مسجد حدیث می گفتند ویك مرد عراقی این روایت بگفت که هر دوشان منکر آن شدند وگفتند : جز این نشنیده‌ایم و ندانیم که ازآغاز وحی‌تا هنگامی که پیمبر وفات یافت جبریل بدو وحی می آورد .»

از داودبن ابی عامر نیز روایت‌کرده‌اند که پیمبر چهل ساله بود که مبعوث شد ومدت سه سال اسرافیل قرین نبوت وی بود و کلمه وچیز بدو می آموخت و قرآن به زبان وی نازل نشده بود وچون سه سال‌گذشت ، جبریل علیه‌السلام قرین نبوت وی شد وسیزده سال در مکه وده سال در مدینه قرآن بر اونازل می‌شد .

ابوجعفر گوید : شایدآنها که‌گفته‌اند اقامت وی در مکه پس از نزول وحی ده سال بود، مدت را از هنگامی که جبریل وحی‌آورد به شمارآورده‌اند و آنها که مدت اقامت وی را سیزده سال دانسته‌اند از آغاز نبوت که اسرافیل قرین وی بود شمرده‌اند وآن سه سال را که مأمور به اظهار دعوت نبود به حساب‌آورده‌اند.

از قتاده روایتی دیگر بجز این دوگفتار هست که‌گوید: مدت هشت سال در مکه وده سال در مدینه قرآن به پیمبر نازل می‌شد .

ولی از حسن روایت‌کرده‌اند که مدت نزول قرآن ده سال در مکه وده سال در مدینه بود .

PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان PDF.Tarikhema.ir

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

سخن از وقتی
که تاریخ نهادند

ابوجعفر گوید: وچون پیمبر خدای به مدینه آمد بفرمود که تاریخ نهند.

از ابن‌شهاب روایت کرده‌اند که‌وقتی پیمبر به‌مدینه آمد و این به‌ماه ربیع‌الاول بود بفرمود تا تاریخ نهند.

ابوجعفر گوید: چنانکه گفته‌اند یك ماه ودوماه از وقت آمدن وی را تاریخ می‌نهادند تا سال به سر رفت.

وبه قولی نخستین کس که در اسلام تاریخ نهاد عمربن خطاب رحمة‌الله علیه بود.

از شعبی روایت کرده‌اند که ابوموسی اشعری به عمر نوشت که نامه ها ازتو به مامی‌رسد که تاریخ ندارد.

گوید: وعمر کسان را برای مشورت فراهم آورد و بعضیشان گفتند: «از مبعث پیمبر خدای تاریخ بنه» و بعضی دیگر گفتند: «تاریخ از هجرت بنه.» وعمر گفت: «تاریخ از هجرت پیمبر می‌نهیم که هجرت فاصله میان حق وباطل بود.»

از میمون بن مهران روایت کرده‌اند که حواله‌ای به نزد عمر آوردند که باید در شعبان داده شود وعمر گفت: «این کدام شعبان است؟ شعبان آینده یاشعبانی که در آن هستیم؟»

گوید: پس ازآن عمر به یاران پیمبر گفت: «چیزی برای مردم بنهید که توانند شناخت.» بعضی ها گفتند: «به تاریخ روم بنویسید» گفته شد که آنها از روزگار ذوالقرنین می‌نوشتند، واین درازاست، بعضی دیگر گفتند: «از تاریخ پارسیان بنویسید» گفته شد که در میان پارسیان وقتی شاهی بیاید مدت شاه پیشین را رها کنند، وهمسخن شدند که ببینند پیمبر چند سال در مدینه اقامت داشته بود که ده

PDF.Tarikhema.ir
PDF.Tarikhema.ir
PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان PDF.Tarikhema.ir

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

سال بود و تاریخ را از هجرت پیمبر خدای صلی‌الله‌علیه وسلم نوشتند.

از محمدبن سیرین روایت کرده‌اند که یکی پیش عمربن‌خطاب برخاست و گفت: «تاریخ نهید.»

عمر گفت: «تاریخ نهادن چیست؟»

گفت: «چیزی است که عجمان کنند و نویسند در ماه فلان از سال فلان.»

عمر گفت: چیزی نکوست» بنا شد تاریخ نهند، و گفتند: «از کدام سال آغاز کنیم؟»

گفتند: «از مبعث پیمبر و گفتند: از وفات وی، پس از آن همسخن شدند که از هجرت آغاز کنند، سپس گفتند: از کدام ماه آغاز کنیم؟ و گفتند: از رمضان آغاز می کنیم. پس از آن گفتند: محرم را مبدأ می کنیم که ماه حرام است و کسان از حج باز می گردند و بر محرم همسخن شدند.

از عبدالله بن‌عباس روایت کرده‌اند که تاریخ نهادن از همان سال که پیمبر خدای به‌مدینه آمد آغاز شد و در همان سال عبدالله بن‌زبیر تولد یافت.

وهم از ابن‌عباس روایت کرده‌اند که در تفسیر «والفجر ولیال عشر» گفته‌بود: فجر محرم است که آغاز سال است.

از عبیدبن‌عمر روایت کرده‌اند که محرم ماه خدا عزوجل است و آغاز سال است که در آن خانهٔ کعبه را جامه پوشانند، و تاریخ از آن آغاز کنند وسکه در آن زنند و روزی در محرم هست که قومی در آن روز توبه کردند و توبهٔ آنها پذیرفته شد.

از عمروبن دینار روایت کرده‌اند که اول کسی که نامه ها را تاریخ نهاد یعلی ابن‌امیه بود که دریمن بود و پیمبر خدا درماه ربیع‌الاول به مدینه آمد و مردم آغاز سال را تاریخ کردند و تاریخ از آمدن پیمبر نهادند.

از شعبی روایت کرده‌اند که بنی‌اسماعیل آتش ابراهیم را مبدأ تاریخ داشتند

PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان PDF.Tarikhema.ir

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

تا وقتی که خانهٔ کعبه ساخته شد و بنیان‌خانه را آغاز تاریخ کردند تا وقتی که پراکنده شدند و هر قبیله وقت برون شدن از تهامه را آغاز تاریخ می کرد ، و آن گروه از بنی‌اسماعیل که در تهامه مانده بودند خروج قبیلهٔ سعدونهد وجهینه وبنی زیدرا آغاز تاریخ داشتند ، تا وقتی که کعب بن‌لوی بمرد و تا سال فیل مردن وی را آغاز تاریخ داشتند . پس از آن سال فیل را آغاز تاریخ کردند تا وقتی که عمر بن خطاب هجرت را آغاز تاریخ کرد و این به سال هفدهم یا هیجدهم هجرت بود.

از سعیدبن مسیب روایت کرده‌اند که عمربن خطاب کسان را فراهم آورد و گفت : « از چه روز بنویسیم ؟ »

علی بن‌ابی‌طالب علیه‌السلام گفت : « از روزی که پیمبر خدا صلی‌الله‌علیه ـ وسلم مهاجرت کرد وسرزمین شرك را ترك فرمود » وعمر رضی‌الله‌عنه چنین کرد .

ابوجعفر گوید : روایتی که از شعبی دربارهٔ تاریخ بنی‌اسماعیل آورده‌اند از حق دور نیست که مبدأ تاریخ از حادثه‌ای که پیش همه معروف باشد نداشتند وغالبا قحطی یا بلیه‌ای را که درگوشه‌ای از دیارشان رخ داده بود مبدأ تاریخ می کردند ، واز میان عربان، قرشیان بودند که آخرین‌مبدأ تاریخشان پیش از هجرت‌پیمبر به‌سال فیل بود که سال تولد پیمبر خدای نیز بود و ازجنگ فجارتابنای کعبه پانزده سال‌بود واز بنای کعبه تامبعث پیمبر پنجسال بود .

ابوجعفر گوید : پیمبرصلی‌الله علیه وسلم چهل‌ساله بود که مبعوث شد ، و چنانکه شعبی‌گوید : اسرافیل همراه نبوت وی بود واین پیش از آن بود که مأمور دعوت واظهار پیمبری باشد ، چنانکه روایتهای آنرا آورده‌ایم ، وسه‌سال بعدجبریل همراه نبوت وی شد وبگفت تا دعوت ونبوت اظهار کند وده سال درمکه به دعوت پرداخت ، پس از آن به‌ماه ربیع الاول سال چهاردهم نبوت خویش سوی مدینه هجرت فرمود وخروج وی از مکه به روز دوشنبه بود وهم روز دوشنبه دوازدهم ربیع‌الاول به مدینه رسید .

PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان PDF.Tarikhema.ir

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

از ابن‌عباس روایت کرده‌اند که: پیمبر خدا به روز دوشنبه تولد یافت‌وروز دوشنبه مبعوث شد و روز دوشنبه حجرالاسود را به جا نهاد. و روز دوشنبه به قصد هجرت از مکه برون شد و روز دوشنبه به مدینه رسید و روز دوشنبه از جهان درگذشت.

ابوجعفرگوید: اگر چه مبدا تاریخ مسلمانان از هجرت بود، اما محرم را آغاز تاریخ کردند که دوماه و دوازده روز زودتر از وصول پیمبر به مدینه بود. و وقت رسیدن وی مبدأ تاریخ نشد، بلکه از اول سال آغاز کردند.

سخن از حوادث سال اول هجرت

ابوجعفرگوید: از پیش، وقت وصول پیمبر ومنزل وی را واینکه چه وقت از منزل اول برون شد آورده‌ایم، اکنون دیگر حوادث سال اول هجرت را بگوییم:

از جمله این که به وقت برون رفتن از قبا سوی مدینه جمعه کرد، چون آنروز جمعه بود ودر محل بنی‌سالم بن عوف در دره‌ای که متعلق به آنها بود وقت نماز جمعه در رسید، وشنیده‌ام که هم‌اکنون در آنجا مسجدی بپاست‌واین نخستین جمعه بود که پیمبر خدای در اسلام به پا داشت وخطبه خواندوگویند این‌نخستین‌خطبه‌ای بود که درمدینه خواند.

خطبهٔ پیمبر در جمعه نخستین

سعیدبن عبدالرحمان جمحی نخستین خطبهٔ پیمبر راکه به روز جمعه پس از نماز جمعه در بنی سالم بن‌عوف خواند، چنین روایت کرده است:

PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان PDF.Tarikhema.ir

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

« خدا را ستایش می کنم ، واز او کمك می‌خواهم و آمرزش می‌طلبم وهدایت از او می‌جویم وبه او ایمان دارم وانکار او نمی کنم و باهر که کافروی باشد دشمنی می کنم وشهادت می‌دهم که‌خدایی‌جزخدای یگانه بی‌شریك نیست ، ومحمد بنده وپیمبر اوست که وی را به دوران فترت پیمبران ونادانی ضلالت مردم وگذشت زمان ونزدیکی رستاخیز با هدایت ونور وموعظه فرستاد، هر که خدا و پیمبر اورا اطاعت کند ، هدایت یافته وهر که نا فرمانی آنها کندگمراه شده ودر ضلالتی دورافتاده است . سفارش می کنم که از خدای بترسید ، بهترین سفارشی که‌مسلمان به‌مسلمان کند این است که وی را به کارآخرت ترغیب کند و به ترس از خدای وادارد . از منهیات خدا بپرهیزید که نصیحت و تذکاری بهتر از این نیست وترس از خدا کمکی برای وصول به مقاصدآخرت است‌وهر که روابط آشکار ونهان خویش را با خدا به صلاح آرد و از این‌کار جز رضای خدا منظوری ندارد نیکنامی دنیا وذخیرهٔ پس از مرگ اوست ، وقتی که انسان به‌اعمال پیش‌فرستادهٔ خویش‌احتیاج دارد و هرعملی که‌جز این‌باشد صاحبش آرزو کند که ای‌کاش نکرده‌بود. خداشمارا بیم‌می‌دهد و نسبت‌به‌بندگان خویش‌مهربان‌است‌و گفتاروی‌راست‌است ووعدهٔوی‌محقق است وبی‌تخلف ،که او عزوجل‌گوید : سخن پیش من دگرگون نشود و من به بندگان خویش ستم نکنم . درکار دنیا وآخرت و آشکارونهان خویش از خدا بترسید که هر که از خدا بترسد رستگاری بزرگ یافته است . ترس خدا از غضب وعقوبت اومحفوظ می‌دارد ، و چهره‌ها را سپید می کند ومایهٔ رضای پروردگار می‌شود ، ومرتبت را بالا می‌برد . نصیب خویش را بگیرید ودرکار خدا قصور مکنید که خدا کتاب خویش

PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان PDF.Tarikhema.ir

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

را به شما آموخته وراه خویش را نموده تا راستگو از دروغگو معلوم شود . شمانیز نیکی کنید چنانکه خدا با شما نیکی کرده است و بادشمنان وی دشمنی کنید ودر راه خدا چنانکه باید جهاد کنید که اوشما رابرگزیده ومسلمان نامیده تاهر که هلاك می‌شود از روی حجت هلاك شود و هر که زندگی‌یابد از روی حجت زندگی‌یابد . همه نیروها از خداست ، خدا را بسیار یادکنید وبر ی آخرت‌کار کنید ، هر که روابط خویش را با خدا سامان دهد روابط اورا با مردم نکو کند ، که خدا بر مردم حاکم است و مردم برخدا حاکم نیستند ، خدا مالك است و مردم مالك خدا نیستند ، خدا بزرگ است وهمه نیروها از خدای بزرگ است . »

ابن اسحاق‌گوید : پیمبر برشتر خویش نشست ومهار آن را رها کرد وبه هر یك از محلات انصار می‌گذشت اهل محله وی را دعوت می‌کردند که پیش آنهامنزل گیرد ومی‌گفتند : « ای پیمبر خدای اینجا مرد وسلاح وحمایت هست . »

پیمبر می‌گفت : « بگذارید برود که مأمور است » و برفت تا به محل مسجد رسید وشتر به جایی که اکنون در مسجد است بخفت وآنجا شتر خانی بود که به دوپسر یتیم از بنی نجار تعلق داشت که‌زیر سرپرستی معاذبن عفرا بودند که یکیشان سهل ودیگری سهیل نام داشت وپسران عمروبن عباد بودند .

وچون شتر بخفت پیمبر ازآن فرود نیامد، پس از آن برخاست و اندکی برفت وپیمبر خدا مهار آنرا رهاکرده بود، پس از آن شتر به‌عقب نگریست و به‌جای خفتن اول بازگشت وآنجا بخفت وگردن به‌زمین نهاد و پیمبرصلی‌الله علیه و سلم ازآن فرودآمد و ابوایوب لوازم وی را به‌خانهٔ خویش برد و انصار او را به خانه‌های خود دعوت کردند و پیمبرفرمود، مرد با لوازم خود منزل می‌کند و به‌نزد ابوایوب، خالدبن زید بن کلیب، فرودآمد که از قبیلهٔ بنی‌غنم بن نجاربود.

ابوجعفر گوید: پیمبرپرسید: «شترخان از کیست؟»

PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir
PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان PDF.Tarikhema.ir

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

معاذبن عفرا گفت « از آن دو یتیم است که پیش منند و آنها را راضی می کنم.»

پیمبر بفرمود تا آنجا مسجدی بنیان کنند و پیش ابوایوب بود تا مسجد و مسکنهای وی آماده شد.

گویند : پیمبر محل مسجد را خرید و بنیان نهاد ولی درست به‌نزد من آنست که در روایت انس بن مالك آمده که محل مسجد پیمبر از آن بنی نجار بود ونخل و کشت داشت وقبرهایی از روزگار جاهلیت آنجا بود وپیمبر گفت: «قیمت آنرا بگیرید.»

گفتند: «قیمتی جز ثواب خدای نمی‌خواهیم.»

پیمبر بفرمود تا نخلها را ببریدند و کشت را به‌هم زدند و قبور را نبش کردند و پیمبر پیش از آن در آغل گوسفندان یا هرجا که وقت نماز می‌رسید نماز می کرد.

ابوجعفر گوید: «پیمبر ومهاجر وانصار دربنای مسجدکار کردند.»

درهمین سال مسجد قبا ساخته شد.

نخستین کس از مسلمانان که پس ازهجرت مدینه وفات یافت صاحب منزل پیمبر، کلثوم بن هدم بود که کمی پس از آمدن وی درگذشت. پس از آن ابوامامه، اسعدبن زراره، درهمان سال‌بمرد و وفات وی پیش ازختم بنای مسجد بود که به بیماری گلو وسینه درگذشت.

از یحیی‌بن عبدالله بن عبدالرحمن روایت کرده‌اند که پیمبر صلی‌الله علیه و سلم فرمود: «ابوامامه میت خوبی نبود. یهودان و منافقان عرب گویند اگرمحمد پیمبر بود رفیقش نمی‌مرد اما در قبال خدا برای خودم و رفیقم کاری از من ساخته نیست.»

از انس روایت کرده‌اند که پیمبر اسعدبن زراره را به‌سبب بیماری که داشت

PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان PDF.Tarikhema.ir

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

داغ کرد.

ازعاصم بن‌عمروبن قتاده انصاری روایت کرداند که وقتی ابوامامه، اسعد-بن‌زراره، بمرد مردم بنی‌نجار که ابوامامه نقیبشان بودپیش پیمبرخدا آمدند و گفتند: «ای پیمبر این مرد به‌نزد ما چنان بود که دانی، یکی را به‌جای او برگمار که عهده-دار کار وی باشد.»

پیمبر به‌آنها گفت: «شما خالگان منید و من از شمایم ونقیب شما هستم.»

گوید: «پیمبر نمی‌خواست درکار نقیبی یکی از آنها را بر دیگری مرجح شمارد، و از فضیلت‌ها که بنی‌نجار برای خویش می‌شمردند این بود که نقیبشان پیمبر بود.»

درهمین سال ابواحیحه در طایف بمرد که آنجا ملکی داشت، و ولیدبن مغیره و عاص‌بن وایل سهمی نیز درمکه بمردند.

ونیز درهمین سال پیمبر با عایشه زفاف کرد و این درماه ذی‌قعده هشت ماه پس ازآمدن مدینه بود. و به‌قولی در ماه شوال هفت‌ماه پس‌ازآمدن وی بود، ازدواج با عایشه سه‌سال پیش از هجرت و پس از وفات خدیجه درمکه انجام شده بود وعایشه درآنوقت شش‌ساله وبه‌قولی هفت‌ساله بود.

گویند: عبدالله بن صفوان ویکی دیگر ازقریش پیش عایشه رفتند و عایشه به‌آن قرشی گفت: «فلانی حدیث حفصه را شنیده‌ای؟»

گفت: «آری»

عبدالله بن صفوان پرسید: «حدیث چیست؟»

عایشه‌گفت: «دربارهٔ نه‌مزیت است که درمن هست که در هیچ یك از زنان به‌جز مریم دختر عمران نبود به خدا این را برای تفاخر به دیگر زنان پیمبر نمی‌گویم.»

عبدالله بن صفوان گفت: «نه‌مزیت چیست؟»

PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان PDF.Tarikhema.ir

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

عایشه گفت: «فرشته به‌صورت من نازل شد، هفت ساله بودم که زن پیمبر شدم، نه ساله بودم که به‌خانهٔ او رفتم، دوشیزه بودم که زن اوشدم وهیچیك از زنان وی دراین مزیت مانند من نبود، وقتی وحی بدو می‌آمد من با او زیر یك لحاف بودم، مرا ازهمه کس بیشتر دوست داشت، در قضیه‌ای که نزدیك بود مایهٔ هلاك امت شود آیهٔ قرآن دربارهٔ من نازل شد، جبریل را دیدم و هیچکس از زنان وی به‌جزمن اورا ندید، در خانهٔ من درگذشت و هیچکس جز فرشته و من به‌کار وی نپرداخت.»

ابوجعفر گوید: «چنانکه گویند پیمبرعایشه را درماه‌شوال به‌زنی گرفت، وهم درماه شوال باوی زفاف کرد.»

عبدالله بن عروه ازعایشه روایت کندکه پیمبرمرا درشوال به‌زنی گرفت وهم درشوال بامن زفاف کرد. عایشه مستحب می‌دانست که درماه شوال بازنان زفاف کنند.

روایت دیگر ازعبدالله‌بن عروه ازگفتار عایشه هست با این اضافه که هیچیك از زنان خویش را ازمن عزیزتر نداشت.

ابوجعفر گوید: «به‌قولی پیمبر به‌روزچهارشنبه درماه شوال درخانهٔ ابوبکردر سنح با عایشه‌زفاف کرد.»

در همین سال پیمبرصلی‌الله علیه وسلم زید بن حارثه و ابو رافع را برای آوردن دختران خویش وهمسرش سوده دختر زمعه فرستاد که‌آنها را ازمکه به‌مدینه آوردند.

گویند: چون عبدالله بن اریقط به‌مکه بازگشت و محل ابوبکر را به‌عبدالله پسرش خبرداد، عبدالله ام رومان زن پدر راکه مادرعایشه بود سوی مدینه برد و طلحة بن عبیدالله نیزهمراه‌آنها بود.

در همین سال چنانکه گویند نمازحاضر دو رکعت افزوده شد و این یکماه

PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

پس از وصول پیمبر به‌مدینه و دوازدهم ربیع‌الاخر بود و پیش از آن نماز حاضر و مسافر دو رکعت بود.

واقدی گوید: «حجازیان در این گفته اختلاف ندارند.»

به‌قولی تولد عبدالله بن زبیر درهمین سال بود.

اما به‌گفتهٔ واقدی تولد وی به‌سال دوم وصول پیمبر به‌مدینه و در ماه شوال بود.

ابوجعفر گوید: «عبدالله بن زبیر نخستین مولودی بود که در هجرتگاه به‌دنیا آمد و به‌هنگام تولد وی مسلمانان تکبیر گفتند از آنرو که میان مسلمانان شایع بود که یهودان می‌گفتند مسلمانان را جادو کرده‌اند که بچه نیارند و تکبیرشان از خوشدلی بود که خداوند گفتهٔ یهودان را دروغ کرده بود.

گویند: اسماء دختر ابی‌بکر وقتی به‌مدینه می‌آمد عبدالله را بارداشت.

گویند: نعمان بن بشیر نیز درهمین سال تولد یافت و نخستین مولود انصار بود که پس از هجرت پیمبر به‌دنیا آمد، ولی واقدی این گفته را نمی‌پذیرد و گوید که تولد نعمان چهارده ماه پس از هجرت بود و هشت سال یا کمی بیشتر داشت که پیمبر ازجهان درگذشت.

گوید: «تولد نعمان سه یا چهارماه پیش از بدر بود.»

از ابی الاسود روایت کرده‌اند که به نزد عبدالله بن‌زبیر از نعمان بن‌بشیر سخن رفت و گفت وی ششماه از من بزرگتر است.

ابوالاسود گوید: «عبدالله بن‌زبیر بیست ماه پس از هجرت پیمبر تولد یافت و تولد نعمان چهارده ماه پس از هجرت درماه ربیع‌الاخر بود.»

ابوجعفر گوید: «گفته‌اند که تولد مختار بن ابی‌عبید ثقفی وزیاد بن سمیه نیز در همین سال بود.»

به‌گفتهٔ واقدی درهمین سال درماه رمضان وهفت‌ماه پس‌از هجرت پیمبر پرچم

PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان PDF.Tarikhema.ir

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

سفیدی برای حمزة بن‌عبدالمطلب بست و اورا با سی تن از مهاجران بفرستاد تا راه کاروان قریش را به‌بندند وحمزه با ابوجهل روبه روشد که سیصد مرد همراه داشت ومجدی بن‌عمروجهنی در میانه حایل شد وبی جنگ از هم جدا شدند و پرچمدار حمزه ابو مرثد بود.

و هم بگفتهٔ او در همین سال، هشت ماه پس از هجرت ، در ماه شوال پیمبر خدای پرچم سپیدی برای عبیدة بن‌حارث بن مطلب بن‌عبد مناف بست و گفت‌سوی درهٔ رابغ رود ، وپرچمدار وی مسطح بن‌اثاثه بود ، و عبیده با شصت تن از مهاجران در ناحیهٔ جحفه به ثنیةالمره رسید ، و از انصار کس همراه وی نبود . و بر سرآب احیا با مشرکان روبه رو شد ودر میانه تیراندازی شد اما کار به شمشیر نرسید .

واقدی‌گوید : «خلاف است که سالار مشرکان کی بود بعضی هاگفته‌اند ابوسفیان بن‌حرب‌بود ، وبعضی‌دیگرگفته‌اند مکرزبن حفص‌بود اما درست این‌است که ابی‌سفیان بود ودویست کس از مشرکان را همراه داشت.»

گوید : «ودر ذی‌قعدهٔ همین سال پیمبر پرچم‌سفیدی برای سعد بن‌ابی وقاص بست واورا سوی خرار فرستاد وپرچمدار وی مقداد بن‌عمرو بود .»

سعدگوید : « من با بیست کس (یاگفته بود بیست و یك کس) که همه پیاده بودیم برفتیم و روزنهان می‌شدیم و شب راه می‌سپردیم تا صبح روز پنجم به خرار رسیدیم ، پیمبر به من‌گفته بود که از خرار تجاوز نکنم وکاروان یك روز پیش از من ازآنجاگذشته بود ، وشصت مرد همراه داشته بود»

دراین‌سفر همه همراهان سعد از مهاجران بودند .

ابوجعفرگوید :گفتار ابن اسحاق دربارهٔ همهٔ این سفرهای جنگی باآنچه از واقدی نقل‌کردم اختلاف دارد وهمه این سفرها را به سال دوم هجرت می‌برد.

به‌گفتهٔ او پیمبر صلی‌الله‌علیه‌وسلم دوازدهم ماه شوال به مدینه رسید وبقیهٔ‌ماه

PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان PDF.Tarikhema.ir

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

ربیع‌الاول وربیع‌الاخر ودوجمادی ورجب وشعبان و رمضان وشوال و ذی‌قعده و ذی‌حجه را در مدینه به‌سر برد ، وحج آن سال‌را مشرکان عهده دار بودند. محرم را نیز در مدینه ودرماه صفر که دوازده ماه از هجرت وی گذشته بود به قصد غزا برون شد وتا ودان رفت‌وبه طلب قرشیان‌وبنی ضمرة بن‌بکربودو این راغزوهٔ ابوا گویند. در این سفربنی ضمره با وی پیمان صلح بستند ، و آنکه به صلح آمد سالارشان مخشی‌بن عمرو بود .

گوید : پس از آن پیمبر به مدینه بازگشت وزدو خوردی نبود و بقیهٔ صفر و قسمتی از ربیع‌الاول را در مدینه به سربرد . ودراین اثنا عبیدة‌بن حارث بن مطلب را با هشتاد یاشصت سوار از مهاجران بفرستاد وهیچکس از انصاردر آن میانه‌نبود وعبیده تا احیاء که‌آبی است در حجاز زیر ثنیة‌المره ، برفت،ودر آنجاباگروه‌بسیاری از قرشیان روبه روشد وزد وخوردی نشد ، جز این که سعدبـن ابی وقاص تیـری بینداخت واین نخستین تیری بود که در اسلام انداخته شد . پس از آن درقوم‌ازهم جـدا شدند و ازگروه مشرکان مقداد بن‌عمر بهرانی و عتبة‌بن غزوان سوی اردوی مسلمانان‌گریختند ، واین هردومسلمان بودند وباکفار آمده بودند که بـه مسلمانان برسند وسالار مشرکان عکرمة‌بن ابوجهل بود .

ابن اسحاق‌گوید : پرچم عبیده نخستین پرچمی بود که پیمبر در اسلام برای یکی از مسلمانان بست .

گوید : به‌گفتهٔ بعضی مطلعان پیمبر هنگام بازگشت از غزوهٔ ابوا وپیش از وصول به مدینه عبیده را فرستاد .

گوید : ودرهمین اثنا که در مدینه مقیم بود حمزة بن عبدالـمطلب را باسی کس از مهاجران به ساحل دریا به ناحیهٔ عیص فرستاد که سرزمیـن جـهینه بود و هیچکس از انصار همراه نبود ، وحمزه در ساحل دریا با ابوجهل بن‌هشام روبه‌رو شد که سیصد کـس از مکیان هـمراه داشت ومجـدی بن عمرو جهنی که با هردو

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

طرف به صلح بود در میانه حایل شد ودو گروه از هم جدا شدند وزد وخوردی نبود.

بعضی‌ها گفته‌اند پرچم حمزه نخستین پرچمی بود که پیمبر برای یکی از مسلمانان بست ولی چون گروه وی با گروه عبیدة بن‌حارث همراه بود این خطا رخ داد.

گوید: از مطلعان شنیده‌ایم که پرچم ابوعبیده نخستین پرچمی بود که دراسلام بسته شد.

گوید: پس از آن درماه ربیع‌الاخر پیمبر به آهنگ غزاو به طلب قریش برون شد وتابواط رفت که در ناحیهٔ رضوی بود وبازگشت وحادثه‌ای نبود.

وباردیگر به آهنگ غزا وبه‌طلب قرشیان برون شد واز راه تنگهٔ بنی دینار برفت تابه درهٔ ابن‌ازهرزیر درختی فرود آمد وآنجا نماز خواند ونمازگاه وی آنجا هست، و غذائی برای اوساختند که ازآن بخورد وکسان نیز باوی بخوردندو محل اجاق آنجاهست واز چاه آنجاکه مشیرب نام دارد آب برای‌وی آوردند، سپس ازآنجا برفت تا دروادی ینبع به عشیره رسید و بقیهٔ جمادی‌الاول وچند روز از جمادی‌الاخر راآنجا به‌سر برد و بابنی‌مدلج وبنی ضمره پیمان صلح‌بست وبه‌مدینه بازگشت وحادثه‌ای نبود.

گوید: وچون پیمبر از غزوهٔ ذوالعشیره بازآمد کمتراز ده روز در مدینه مانده بود که کرزبن جابرفهری کلهٔ مدینه را غارت کرد وپیمبر به تعقیب او برون شد و تا دره سفوان به حدود بدر رفت، اما به کرز نرسید، و این راغزوهٔ بدر اول گفتند.

پس ازآن پیمبر به مدینه بازگشت وبقیهٔ جمادی‌الاخر ورجب وشعبان را آنجاگذرانید ودر این اثنا سعدبن‌ابی‌وقاص را با هشت کس به غزا فرستاد.

واقدی گوید: در همین سال، یعنی‌سال اول هجرت، ابوقیس اسلت پیش

PDF.Tarikhema.ir
PDF.Tarikhema.ir
PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان PDF.Tarikhema.ir

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

پیمبر آمد و اوصلی‌الله علیه‌وسلم وی را به‌اسلام خواند که گفت: «دین تو نیکوست، در کار خویش بنگرم و باز پیش‌تو آیم.»

پس از آن عبدالله بن‌ابی او را بدید وگفت: «جنگ خزرجیان را خوش نداشتی.»

ابوقیس گفت: «تا یکسال مسلمان نشوم» ودرماه ذی قعده بمرد.

آنگاه سال دوم
هجرت درآمد

به اتفاق اهل سیرت در ربیع‌الاول این سال پیمبر به غزوهٔ ابوا و به قولی غزوهٔ ودان رفت ومیان دو محل شش میل فاصله است، هنگامی که به غزامی رفت سعدبن عبادة بن دلیم را در مدینه جانشین خویش کرد وپرچمداروی حمزة بن عبدالمطلب بود وچنانکه گفته‌اند پرچمی سفید بود.

واقدی‌گوید: پیمبر پانزده روز درودان اقامت داشت، آنگاه به مدینه بازگشت.

گوید: پس از آن پیمبر با دویست تن از یاران خود به قصد غزا رفت و درماه ربیع‌الاول به بواط رسید ومی‌خواست راه‌کاروانهای قریش را ببندد، سالار کاروان امیةبن خلف بود ویکصد مرد از قرشیان همراه داشت ودوهزار وپانصد شتر درکاروان بود. پیمبر از این غزابی حادثه به مدینه بازگشت. در این سفر پرچمدار وی سعدبن‌ابی وقاص بود وسعدبن معاذ را در مدینه جانشین خود کرده بود.

گوید: وهم درربیع‌الاول به تعقیب کرزبن جابرفهری رفت که گلهٔ مدینهٔ را غارت کرده بود وتا بدر رفت اما به اودست نیافت وپرچمدار وی در این سفر علی ابن ابی‌طالب علیه‌السلام بود و زیدبن حارثه را درمدینه جانشین خود کرده بود.

PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان PDF.Tarikhema.ir

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

گوید: ودرهمین سال پیمبر بامهاجران به تعرض کاروانهای قریش که سوی شام می‌رفت برون شد واین راغزوهٔ ذات‌العشیره گفتند وتاینبع رفت. در این سفر ابوسلمة بن‌عبدالاسد را در مدینه جانشین کرد و پرچمدار وی حمزة بن‌عبدالمطلب بود.

عمار یاسرگوید: من‌وعلی در غزوهٔ ذوالعشیره با پیمبر خدا همراه بودیم و در منزلی فرودآمدیم وکسانی از بنی مدلج را دیدیم که در نخلستان خودکار می‌کردند ومن وعلی گفتیم برویم ببینیم چگونه کار می‌کنند، وبرفتیم وساعتی در آنها نگریستیم که خوابمان گرفت وسوی درختان نخل نوسال رفتیم وزیرآن روی خاك بخفتیم که پیمبر صلی‌الله‌علیه وسلم از خواب بیدارمان کرد وما به خاك آلوده بودیم وعلی را با پای خود تکان داد وگفت: «ای ابوتراب برخیز، میخواهی‌ترا از تیره روزترین مردم خبردهم که چون سرخموی ثمود است که شتر را پی کرد، همان‌کس که به اینجای تو ضربت زند» و دست به‌پیشانی اوزد «واین را از خون خضاب کند» وریش اورا بگرفت.

در این‌باب جز این سخن نیزگفته‌اند که در روایت محمدبن عبیدبن محاربی آمده که‌به سهل‌بن‌سعدگفتند: «یکی از امیران مدینه می‌خواهد کس پیش توفرستد که علی را ناسزاگویی.»

سهل گفت: «مثلا چه‌گویم؟»

گفتند: «بگویی نام وی ابوتراب است»

گفت: «بخدا این نام را پیمبر خدای بدو داد.»

گفتند: «چگونه بود؟»

گفت: علی از خانه برون آمد ودر سایهٔ مسجد بخفت، پس از آن پیمبر به نزد فاطمه آمدوگفت: پسرعم توکجاست؟»

فاطمه‌گفت: «در مسجد خفته است»

PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان PDF.Tarikhema.ir

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

پیمبر برفت واورا دید که ردا از پشتش افتاده وخاک آلود شده وخاک ازپشت او پاک می کرد ومی گفت: «ابوتراب برخیز» بخدا، هیچ نامی را مانند این دوست نداشت.

ابوجعفر گوید: درهمین سال چند روز مانده به آخر صفر علی بن ابی‌طالب علیه‌السلام فاطمه رضی‌الله عنها را به زنی گرفت.

وهم ابوجعفر طبری گوید: که چون پیمبر از تعقیب کرزبن جابرفهری به‌مدینه بازگشت، واین درماه‌جمادی‌الاخر بود، در ماه رجب عبدالله‌بن‌جحش‌را باگروهی از مهاجران فرستاد که کس از انصار باآنها نبود.

در روایت زهری ویزیدبن رومان از عروة بن‌زبیر چنین آمده، ولی به گفتهٔ واقدی پیمبر عبدالله بن‌جحش را بادوازده کس از مهاجران فرستاد، وهم درروایت آنهاهست که پیمبر نامه‌ای برای عبدالله بن‌جحش نوشت و گفت که درآن ننگرد تا دورور راه بسپرد، پس ازآن نامه راببیند ومضمون‌آن را کار بند: وهیچکس از یاران خویش به دلخواه به‌کار نگیرد.

وچون عبدالله دو روز راه سپرد نامه را باز کرد وبخواند که چنین‌نوشته‌بود: «وقتی نامه مرا بدیدی تاوادی نخله میان مکه وطایف برو ومراقب قرشیان باش و از اخبارآنها به دست‌آر.» وچون عبدالله نامه را بخواند گفت: «اطاعت می کنم» وبه یاران خویش گفت: «پیمبر به من فرمان می‌دهد که سوی نخله روم ومراقب قرشیان باشم وخبری ازآنها به دست‌آرم، وگفته که هیچکس از شما را نا به‌دلخواه نبرم، هرکس رغبت شهادت دارد بیایدوهرکه خوش ندارد باز گردد، اما من به‌فرمان پیمبر خدا راکار می‌بندم.»

عبدالله برفت وهمه یارانش با اوبرفتند و هیچکس باز نماند و به راه حجاز برفت تا بالای فرع به معدنی رسید وسعدبن ابی‌وقاص و عتبه‌بن غزوان شتری را که به‌نوبت برآن سوار می‌شدندگم کردند وبه جستجوی آن باز ماندند وعبدالله‌بن

PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان PDF.Tarikhema.ir

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

جحش ودیگران برفتند تا به نخله رسیدند و کاروانی از قریش آنجا گذشت که مویزوچرم و کالای بازرگانی بار داشت و عمروبن حضرمی و عثمان بن عبدالله بن مغیره و برادرش نوفل بن عبداللهبن مغیره ، هردو مخزومی ، وحکمبن کیسان با کاروان بودند .وچون قرشیان مسلمانان را بدیدند بترسیدند که نزدیك آنها فرود آمده بودند ولی عکاشهبن محصن را دیدند که سر تراشیده بود و آسودهخاطر شدند که پنداشتند یاران عبدالله بهعمره آمدهاند .

مسلمانان با هم مشورت کردند ، و آخرین روز رجب بود ، وگفتند : اگر امشب کاروانرا رها کنید واردحرم شوند وبدان دست نیابید واگربکشیدشان درشهر حرام خون ریختهاید ، ومردد شدند و از عمل بیمناك شدند ، پس از آن شجاعت آوردند وهمسخنشدند که هر که را توانندبکشندومال وی بگیرند ، وواقدبنعبدالله تمیمیتیری بزد وعمروبن حضرمی را بکشت وعثمان بن عبدالله و حکم بن کیسان اسیر شدند ونوفل بنعبدالله بگریخت که بهاونرسیدند وعبداللهبن جحش ویارانش کاروان را با دواسیر به مدینه پیش پیمبر برد .

بعضی اعقاب عبداللهبنجحش گویند که عبدالله با یاران خویشگفت که یك پنجم غنیمت شما از آن پیمبر است واین پیش ازآن بود که خمس مقررشودوخمس غنایم را برای پیمبر جدا کرد وباقیمانده رامیان یاران خود تقسیم کرد ، وچون پیش پیمبر رسیدندبهآنهاگفت: «نگفته بودم در ماه حرامجنگ کنید» و کاروان و دو اسیر رابداشت وچیزی از آن نگرفت.

وچون پیمبر چنینگفت یاران عبدالله متحیر شدند و پنداشتند که به هلاکت افتادهاند ومسلمانان ملامتشان کردند وگفتند : «کاری کردید که پیمبر نگفته بود ودر ماه حرام جنگ کردید وفرمان جنگ نداشتید.»

قرشیان گفتند : « محمد ویاران وی حرمت ماه حرام نداشتهاند و درماه حرام خون ریختهاند و مال بردهاند و اسیر گرفتهاند.» و مسلمانان مکه به پاسخ گفتند که

PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

آنچه کرده‌اند در شعبان بوده‌است .

ویهودان بر ضد پیمبر فال بدزدند ، گفتند : « عمروبن حضرمی را و اقد بن عبدالله کشته ، عمروُجنگ را معمور کرده وحضرمی حاضر جنگ بوده و واقدآتش جنگ روشن کرده (که واقد افروزنده آتش است) واین به ضرر آنها است وبه سودشان نیست وچون کسان در این زمینه بسیار سخن کردند خدا عزوجل این آیه را به‌پیمبر خویش نازل فرمود که

«یسئلونك عن الشهر الحرام قتال فیه‌قل قتال فیه کبیر وصدعن سبیل‌الله و کفر به‌والمسجد الحرام واخراج اهله منه اکبر عندالله‌والفتنة‌اکبر من‌القتل ولایزالون یقاتلونکم حتی یردوکم عن‌دینکم‌ان استطاعوا ومن یرتدد منکم عن‌دینه فیمت و هو کافرفاولئك حبطت اعمالهم فی‌الدنیاوالاخرة و اولئك اصحاب النار هم فیها خالدون»[1]

یعنی : ترا از ماه حرام وپیکار درآن پرسند ، بگو پیکار درآن مهم و باز داشتن از راه خدا وانکاراوست . ومسجد حرام وبیرون کردن مردمش نزد خدا مهمتر است وفتنه ازکشتار بدتر است ، مشرکان پیوسته با شما پیکار کنند تا اگر توانند شمارا از دینتان باز گردانند هرکه از شما از دین خویش بازگردد و بمیرد و کافر باشد چنین کسان در دنیا وآخرت اعمالشان باطل گشته است آنها جهنمیانند و خودشان درآن جاودانند .

وچون قرآن در این باب نازل شد و خدا اختلاف از مسلمانان برداشت پیمبر کاروان و دواسیر را بگرفت وقرشیان برای عثمان بن‌عبدالله وحکم بن کیسان فدیه‌فرستادند وپیمبرفرمود فدیه نمی‌گیریم تادویار ما یعنی سعدبن ابی‌وقاص‌وعتبة‌بن غزوان بیایندکه بیم‌داریم آنها را بکشید و اگر چنین کنید دو یار شما را میکشیم ، و چون سعدوعتبه بیامدند ، پیمبر در مقابل دو اسیر فدیه گرفت ، حکم بن کیسان

۱ــ بقره . ۲۱۷

PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان PDF.Tarikhema.ir

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

مسلمان شد و مسلمانی پاك اعتقاد بود و پیش پیمبر بماند تا در حادثه بئر معونه کشته شد .

ابوجعفر گوید : « چنانکه گفته‌اند پیمبر می‌خواست ابوعبیدة بن‌جراح را به این سفر بفرستد ، سپس تغییر رای داد وعبدالله بن‌جحش را فرستاد.»

جندب بن‌عبدالله‌گوید : « پیمبر گروهی را می‌فرستاد و ابوعبیدة‌بن جراح‌را به سالاریشان معین کرد وچون می‌خواست برود از غم دوری پیمبر گریه سرداد و او نیز عبدالله بن‌جحش را به‌جای وی‌فرستاد . »

سخن از بقیه حوادث
سال دوم هجرت

از حوادث این سال تغییر قبلهٔ مسلمانان از شام به سوی کعبه بود و این به‌ماه شعبان آن سال بود . مطلعان سلف‌در وقت تغییر قبله اختلاف کرده‌اند وبیشتر براین رفته‌اند که در نیمهٔ شعبان هیجده ماه پس از هجرت بود .

از ابن‌مسعود روایت کرده‌اند که مردم به سوی بیت‌المقدس نماز می کردند و چون‌هیجده‌ماه ازهجرت پیمبر گذشت بهنگام نماز سربه آسمان برمی‌داشت ومنتظر فرمان خدای بود وسوی بیت‌المقدس نماز می‌برد ودوست‌داشت که سوی کعبه نماز برد و خداوند این آیه را نازل فرمودکه قدنری تقلب وجهك فی‌السماء فلنولینك قبلة ترضیها فول وجهك شطرالمسجدالحرام و حیث ماکنتم فولوا وجوهکم شطره والذین اوتوالکتاب لیعلمون انه‌الحق من‌ربهم وماالله‌بغافل عما تعملون[1]»

یعنی: گردش روی ترا به طرف آسمان می‌بینم وترا به‌قبله‌ای که‌دوست‌داری بگردانیم روی خود سوی مسجدالحرام کن وهرجا بودید روهای خود سوی‌آن کنید . آنها که کتاب آسمانی دارند می‌دانند که‌این حق است‌و ازجانب‌پروردگارشان

١ــ بقره : ١۴۴

PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان PDF.Tarikhema.ir

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

وخدا از آنچه می کنند بی‌خبر نیست .

از ابن اسحاق نیز روایت کرده‌اند که قبله در ماه شعبان ، هیجده ماه پس از هجرت، تغییر یافت.

واقدی نیز گوید که تغییر قبله به روز سه‌شنبه نیمه شعبان انجام شد .

ابوجعفر گوید: « بعضی دیگر گفته‌اند تغییر قبله شانزده ماه پس از هجرت بود . »

قتاده گوید : « وقتی پیمبر در مکه بود مسلمانان سوی بیت‌المقدس نماز می کردند وچون هجرت فرمود تاشانزده ماه سوی بیت‌المقدس نماز می‌برد پس‌از آن قبله تغییر یافت وسوی کعبه شد . »

ابن‌زیدگوید : « پیمبر مدت شانزده ماه سوی بیت‌المقدس نماز می‌برد و شنید که یهودان می گفتند : پیمبر ویاران وی نمی‌دانستند قبله‌شان کجاست تا ما هدایتشان کردیم . وپیمبر این را خوش‌نداشت وسر به‌آسمان برداشت وآیهٔ تغییر قبله نازل شد . »

ابوجعفر گوید: «در همین سال روزهٔ ماه رمضان مقررشد ، وبقولی این به‌ماه شعبان بود. وچنان‌بود که وقتی پیمبر به‌مدینه‌آمد دید که یهودان به‌روز عاشوراروزه می‌دارند واز آنها سبب‌پرسید گفتند: «این روزی است که خداوندآل فرعون را غرق کرد وموسی و همراهان وی را نجات‌داد.» پیمبر فرمود: «حق ما نسبت به‌موسی از آنها بیشتر است » وآنروز را روزه داشت وبگفت تاکسان نیز روزه بدارند ، و چون روزه ماه رمضان مقررشد نگفت که‌به روزعاشورا روزه دارشوند واز آن‌منع نفرمود .

وهم در این سال زکات فطر مقرر شد ، گویند پیمبر یك یا دو روز پیش از عید فطر خطبه خواند وگفت زکات فطربدهند .

وهم در این سال پیمبر به نمازگاه رفت وبا مردم نماز عید خواندواین اول

PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

نمازعید بود که به‌پاداشت.

وهم دراین‌سال‌عصایی راکه نجاشی برای پیمبرفرستاده بوده بود به‌نمازگاه عید بـردند و حامل آن زبیربن عوام بود و پیش روی پیمـبر نهاد و در همه روز های عید آنرا می‌بردند وچنانکه شنیده‌ام اکنون به نزد مؤذنان مدینه‌است.

وهم در این سال‌جنگ بدر بزرگ میان پیمبر و گفتارقریش رخ داد واین به ماه رمضان بود ودر روز آن اختلاف کرده‌اند، بعضی هاگفته‌اند جنگ بدر به روز نوزدهم رمضان بود.

ازابن‌مسعود روایت کرده‌اند که شب قدر را در شب‌نوزدهم رمضان‌بجویید که شب بدربود.

عبدالله نیزگوید: «شب قدر را درشب نوزدهم رمضان بجویید که‌صبحگاه آن جنگ بدر رخ داد.»

خارجةبن‌زیدگوید: «پدرم در احیای شب نوزدهم وبیست وسوم رمـضان سخت دقیق بود ودر نتیجه بیداری رنگش زرد می‌شد وچون سبب پرسیدندگفت: صبحگاه این شب خدا حق‌را از باطل جداکرد.»

بعضی دیگر گفته‌اند جنگ بدر به‌روز جمعه هفدهم رمضان بود.

عبدالله‌بن مسعود می‌گفت: «شب قدر را در شب هـفدهم رمضان بجویید که روزآن تلاقی دوگروه بود که درآیهٔ قرآن‌آمده و خداوند فرمود: یوم التقی الجمعان.» سپس می‌گفت «یادرشب نوزدهم یادر شب بیست‌ویکم بجویید.»

از زبیربن عدی روایت کرده‌اند که جنگ بدر صبحگاه نـوزدهم رمـضان بود.

واقدی‌گوید: این را با محمد بن صـالح بگفتم و گفت: «عجیب است، فکر نمی‌کردم هیچکس شك داشته باشد که جنگ بدرصبحگاه جمعه هفدهم‌رمضان بود. عاصم‌بن عمروبن قتاده ویزیدبن رومان نیز چنین می‌گفتند.»

PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

آنگاه محمد بن صالح به من گفت : « ای برادر زاده در این باب حاجت به نام ذکر کسان نیست که مطلب روشن است وزنان نیز در خانه ها این‌را می‌دانند .»

واقدی گوید : این را به عبدالرحمان بن‌ابی زیادگفتم و گفت: شنیدم که زیدبن ثابت شب هفدهم رمضان را احیا می‌گرفت و صبحگاهان نشان بیداری بر چهره وی نمودار بود ومی گفت : « صبحگاه این روز خدا حق را از باطل جدا کرد واسلام را عزیز کرد وقرآن را نازل فرمود وسران کفر را ذلیل کرد وجنگ بدر به روز جمعه بود . »

از حسن بن علی‌بن ابی‌طالب روایت کرده‌اند که شب فرقان و روز تلاقی جمعان هفدهم رمضان بود .

سبب جنگ بدر و دیگر جنگها که میان پیمبر خدا و مشرکان قریش رخ داد چنانکه عروة بن زبیر گوید، قتل عمروبن حضرمی بود که به دست واقدبن عبدالله تمیمی انجام‌گرفته بود.

سخن از جنگ بدر بزرگ

هشام بن عروه گوید : پدرم به عبدالملك بن مروان نوشت : «از کار ابوسفیان ورفتنش پرسیده بودی که چگونه بود، ابوسفیان بن حرب‌بایك کاروان هفتادنفری از همه قبایل قریش از شام می‌آمد که به تجارت شام رفته بودند و با مال و کالا باز می‌گشتند وقضیه را به پیمبر خبر دادند وپیش از آن در میانه‌جنگ‌رفته بود و خون ریخته بود و ابن حضرمی و کسان دیگر در نخله کشته شده بودند و دوتن از قرشیان ، یکی از بنی مغیره با ابن کیسان وابستهٔ آنها ، اسیر شده بودندو این کارها به دست عبدالله‌بن جحش وواقد هم پیمان بنی عدی وگروهی از یاران پیمبر انجام‌گرفته بود، وهمین ماجرا که نخستین برخورد میان پیمبر و قرشیان بود

PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان PDF.Tarikhema.ir

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

وپیش از رفتن ابوسفیان به شام رخ داده بود جنگ را درمیان دوطرف برانگیخت.

« پس از آن ابوسفیان با کاروان قریش از شام بیامد وعبورشان از ساحل دریا بود وچون پیمبر این بشنید با یاران خود از مال کاروان وتعداد کم مردان آن سخن گفت وبرون شدندو به‌طلب ابوسفیان و کاروان وی بودند و آنرا غنیمت خویش می‌دانستندو گمان نمی‌بردند وقتی به آنها می‌رسد جنگی سخت رخ دهد ، وخدای در همین باب فرمود : ودوست داشتید که گروه ضعیفتر از آن شما باشد .

« وچون ابوسفیان شنید که یاران پیمبر خدای راه بر اوگرفته‌اند کس سوی قرشیان فرستاد که محمد و یاران وی راه شما را گرفته‌اند تجارت خویش را حفظ کنید .»

وچون قرشیان خبر یافتند ، مکیان به جنبش آمدند از آنرو که همه تیره های بنی لوی در کاروان ابوسفیان شرکت داشتند ، واین جنبش از بنی کعب بن لوی بود واز بنی عامر به جز ازتیرهٔ بنی مالك بن‌حسل کس نبودوپیمبر ویاران‌وی ازحرکت قرشیان‌خبر نداشتند تابه‌محل‌بدر رسیدندکه راه کاروانهای‌قریش که‌ازساحل‌دریابه‌شام[۱] می‌رفت ازآنجا بود وابوسفیان از بدر بگشت که بیم داشت دربدر متعرض او شوند وپیمبر خدا برفت تا نزدیك بدر فرود آید وزبیربن‌عوام را با جمعی ازیاران‌خویش برسر چاه بدر فرستاد و گمان نداشتند که قرشیان به مقابله بیرون شده‌اند .

«و تنی چند از آبگیران قریش به نزد چاه بدر رسیدند که غلام سیاهی ازبنی حجاج جزو آنها بود . وفرستادگان پیمبر که با زبیربودند غلام سیاه را بگرفتند و کسان دیگر بگریختند وغلام را به نزدیك پیمبر آوردند واوبه نماز ایستاده بود.

«و از غلام درباره ابوسفیان و یاران وی‌پرسیدند واطمینان داشتند که وی از همراهان ابوسفیان بوده است ، ولی غلام از قرشیان وسرانشان که برون آمده بودند سخن می کرد وخبر راست می‌گفت ، ولی آنها این خبر را خوش نداشتند واز کاروان ابوسفیان وهمراهان وی خبرمی‌جستند وپیمبر همچنان به نماز بود و رکوع

PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان PDF.Tarikhema.ir

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

وسجود می کرد و می‌دید که با غلام چه می کنند وچون می گفت که قرشیان آمده‌اند اورا می‌زدند وتکذیب می کردند ومی‌گفتند : ابوسفیان ویاران اورا مکتوم‌می‌داری وغلام ازآنهاخبر نداشت که ازآبگیران‌قریش بود ، اما وقتی‌اورا زدند وازابوسفیان و یاران وی پرسیدند ، گفت : « بله این ابوسفیان است » اما کاروان از آنجاگذشته بود ، چنانکه خداوند عزوجل فرماید :

«اذانتم بالعدوة الدنیاوهم بالعدوة‌القصوی والرکب اسفل‌منکم، ولوتواعدتم لاختلفتم فی‌المیعاد ، ولکن لیقضی‌اللهامرا کان مفعولا »[1]

یعنی : هنگامی که شما بر کناره نزدیك بودید و آنها بر کناره دور بودند و کاروان دور از شما بود اگر وعده کرده بودید در (وصول به) میـعادگاه اختلاف می‌یافتید (وبه موقع نمی‌رسیدید)ولی (چنین شد) تا خدا کاری‌را که انجام‌شدنی بود ، به پایان برد .

« وچنان بود که وقتی غلام می گفت قرشیان آمده‌انـد، اورا می‌زدند وچون می‌گفت : « این ابوسفیان است » دست از اوباز می‌داشتند و چون پیمبر رفتارآنها را بدید از نماز چشم پوشید وگفت : « قسم به‌آنکه جان من به فرمان اوست وقتی راست‌گوید اورا می‌زنید وچون دروغ‌گوید دست از اوباز می‌دارید.»

گفتند : « می گوید که قرشیان‌آمده‌اند،»

گفت : « راست می‌گوید : قریش برای حفظ کاروان خویش آمده‌اند »

«آنگاه غلام را بخواست واز اوپرسش کرد واو از قریش خبر داد وگفت: « از ابوسفیان خبرندارم »

پیمبر پرسید : « شمار قرشیان چند است.»

غلام گفت : « نمی‌دانم ، خیلی زیادند .»

گویند : پیمبر پرسـید : « پریشب کی به‌آنها غذا داد ؟ » و غلام یکی را نام

۱ ـ انفال : ۴۲

PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان PDF.Tarikhema.ir

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

برد .

آنگاه پیمبر پرسید : « چند شتر کشت ؟ »

غلام گفت : « نه شتر »

سپس پرسید : « دیشب کی به آنها غذا داد ؟ »وغلام یکی را نام برد.

پیمبر پرسید : « چند شتر برای آنها کشت ؟ »

غلام گفت : « ده شتر »

پیمبر گفت: «شمار قوم میان نهصد وهزار است » ، وجمع قرشیان نهصدو پنجاه کس بود .

«پس از آن پیمبر برفت وبرچاه بدر فرود آمد وحوضها را از آب پر کردندو یاران خود را در آنجا بصف کرد تا قرشیان بیامدند وهماندم که پیمبر خدا به بدر رسید گفت : « اینجا قتلگاه آنهاست . »

«وچون قرشیان بیامدند، دیدند که پیمبر از پیش آنجا فرود آمده وپیمبر گفت : « خدایا این قرشیان با جماعت وغرور خویش به جنگ تو وتکذیب پیمبرت آمده ، خدایاوعده خویش را وفا کن »

«وچون قرشیان در رسیدند پیش روی آنها رفت وخاك به چهره هاشان پاشیدو خدا منهزمشان کرد .

«وچنان بود که پیش از روبه‌رو شدن قرشیان با پیمبر خدای ابوسفیان کس فرستاده بود که بازگردید و کاروان ابوسفیان به جحفه رسیده بود .

«ولی قرشیان گفتند : «به خدا باز نگردیم تا به بدر فرود آییم وسه روز به آنجا بمانیم ومردم حجاز ما را ببینند که هر که از عربان ما را ببیند جرئت جنگ ما نیارد وخدای تعالی در این باره فرمود :

« الذین خرجوامن دیارهم بطرا و رئاء الناس و یصدون عن سبیل الله والله

PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان PDF.Tarikhema.ir

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

بمایعملون محیط »[1]

یعنی : آن کسان که برای خودنمایی و ریای مردم از دیار خویش برون شده‌اند واز راه خدا باز می‌دارند وخدا به اعمالی که می کنند احاطه دارد .

«وچون با پیمبر مقابل شدند خداپیمبر خویش را ظفر دادوسران کفر رازبون کرد و دل مسلمانان را خنك کرد. »

از علی‌علیه‌السلام روایت کرده‌اند که چون به مدینه آمدیم از میوه های آن بخوردیم وبه ما نساخت وبیمار شدیم وپیمبر از بدر خبر می گرفت وچون‌خبر آمد که مشرکان پیش‌آمدند پیمبر سوی بدر روان شد و بدر چاهی بود و در آنجا دو مرد یافتیم که یکی قرشی بود ودیگری غلام عقبة‌بن‌ابی معیط بود، وقرشی‌بگریخت ولی غلام عقبه را بگرفتیم واز اومی‌پرسیدیم : « شمار قوم چند است ؟ »

می گفت : « بسیارند و بسیار نیرومندند . »

وچون چنین می گفت مسلمانان اورامی‌زدند ، پس اورا پیش‌پیمبر خدابردیم و او کوشید بداند که شمار قوم چند است ، اما غلام نگفت .

سپس پیمبر خدا پرسید : « هر روز چند شتر می کشند ؟ »

گفت : « ده شتر . »

پیمبر گفت : « شمارشان هزار است . »

وشبانگاه بارانی زد وزیر درختان و سپرها پناه بردیم وپیمبر همچنان به دعا بود ومی گفت: «خدایا اگر این گروه هلاك شود کس در زمین پرستش تونکند . »

وصبحگاهان ندای نماز داد ومردم از زیر درختان وسپرها بیامدند و پیمبر با ما نماز کرد وکسان را به پیکار ترغیب کرد ، آنگاه‌گفت : « جماعت قریش برکناره این کوهند وچون قرشیان نزدیك شدند و ما صف بستیم یکی از آنها را دیدم که بر شتری سرخ در میان جمع می‌رفت.

۱ ـ انفال : ۴۷

PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان PDF.Tarikhema.ir

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

گـوید: پیمبر خدای به من گفت: «از حمزه بپرس سوار شتر سرخ کیست و چه‌می گوید؟» واین‌سخن از آنرو گفت که حمزه ازهمه به‌گروه مشرکان نزدیکتربود.

آنگاه پیمبر گفت: «اگر در میان قوم کسی طرفدار خیرباشد همبن سوار شتر سرخ است.»

وحمزه بیامد و گفت: «وی عتـبة‌بن ربیعه است که مخالف جنگ است و می گوید: اینان‌گروهی از جان‌گذشته‌اند که آسان بر آنها دست نمی‌یابـید ای قوم گناه را به‌گردن من بار کنید وبگویید عتبة‌بن ربیعه بترسید و می‌دانید که من از شما ترسوتر نیستم.»

گوید: وابوجهل این بشنید وگفت: «چرا این سخن می گویی‌بخدا اگر کسی جز توچنین می‌گفت سزایش را می‌دادم ،حقاکه سینه وشکمت از ترس‌مالا مال‌شده است.»

عتبه‌گفت: «عیب من‌می‌گویی تو که نشیمنت را زرد کرده‌ای، امروزخواهی دانست که کدام یك از ما ترسوتر است.»

گوید: وعتبة‌بن ربیعه و برادرش شیبة‌بن‌ربیعه وپسرش ولید از روی‌حمیت به میدان‌آمدند و هماورد خواستند و شش تن از جوانان انصار سوی آنها شدند و عتبه‌گفت: «ما اینها را نمی‌خواهیم، باید عموزادگان ما بنی‌عبدالمطلب به جنگ ما بیایند.»

پیمبر گفت: علی و حمزه وعبیدة‌بن حارث برخیـزید و خدا عتبه بن‌ربیعه و شیبة‌بن ربیعه‌وولید بن‌عتبه را بکشت وعبیدة بن حارث زخمدار شد و هفتاد کس از آنها بکشتیم وهفتاد اسیر گرفتیم.

گوید: ویکی از انصار عباس بن‌عبدالمطلب راکه‌اسیر کرده بود پیش پیمبر آورد، عباس گفت: «ای پیمبر بخدا این شخص مرا اسیر نکرد بلکه مردی دلیرو نکوروی بود که براسبی ابلق سوار بود واورا میان جماعت نمی‌بینم»

PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir
تاریخ جهان
PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

انصاری گفت : «من اورا اسیر کرده‌ام .»

پیمبر صلی‌الله‌علیه وسلم گفت: «خداوند فرشته‌ای را به کمك تو فرستاد.»

علی گوید : «از بنی عبدالمطلب عباس و عقیل و نوفل بن حارث اسیر شدند . »

وهم علی گوید : « به روز بدر که آمادهٔ جنگ شدیم در پناه پیمبرخدا بودیم و از همهٔ ما دلیرتر بود وهیچیك از ما به دشمن از اونزدیکتر نبود . »

وهم اوگوید : « به روز بدر سواری به جز مقدادبن اسود میان ما نبود وهمه خفته بودیم به جز پیمبر که کنار درختی ایستاده بود و تا صبح نماز می‌خواند و دعا می کرد .»

محمد بن اسحاق گوید : « کاروان ابوسفیان که از شام می آمد ، سی یا چهل کس از قرشیان را به همراه داشت که مخرمة بن‌نوفل و عمرو بن عاص از آن جمله بودند .

عبدالله‌بن‌عباس گوید : وقتی پیمبر خبر یافت که کاروان ابوسفیان از شام باز می‌گردد به مسلمانان گفت : « این کاروان قریش است که اموالشان را همراه دارد ، بروید شاید خداآنرا غنیمت شما کند وبعضی روان شدند وبعضی سستی کردند که گمان نداشتند جنگ می‌شود .»

گوید : ابوسفیان مراقب اخبار بودکه بر اموال کاروان بیمناك بود ویکی از کاروانیان به اوخبر دادکه محمد یاران خویش را بر ضد تووکاروان به راه‌انداخته واومحتاط شد وضمضم بن‌عمروغفاری‌را اجیر کردوسوی مکه فرستادو گفت‌قرشیان را برای حفظ اموالشان راهی کند و بگوید که محمد و یارانش سرتعرض کاروان دارند وضمضم شتابان سوی‌مکه رفت .

گوید : سه روز پیش از رسیدن ضمضم عاتکه دختر عبدالمطلب خوابی دید که سخت‌بترسید و کس به طلب برادر خود عباس بن‌عبدالمطلب فرستاد وبدو گفت:

PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان PDF.Tarikhema.ir

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

« برادر دیشب خوابی دیدم که سخت بیمناکم ومی‌ترسم که شروبلیه‌ای به قوم تو رسد ،آنچه را با تومی‌گویم مکتوم دار.»

عباس گفت :« به خواب چه‌دیدی ؟ »

عاتکه گفت : « به خواب دیدم که سواری برشتر بیامد وبه درهٔ مکه ایستاد و بانگ‌زد: ای مردم سنگستان سه روز دیگر سوی قتلگاه خویش شتابید .ومردم‌بدور وی فراهم شدندآنگاه سوی مسجد رفت و مردم از دنبال وی برفتند . درآن هنگام با شتر خویش بالای کعبه نمودار شد وباز بانگ زد مردم سنگستان سه روز دیگر سوی قتلگاه خویش شتابید . آنگاه با شتر خویش بالای ابوقیس نمودار شد و بانگ زد و همان سخن گفت ، پس از آن سنگی برگرفت و رها کرد که همچنان بیامد تا به پایین کوه رسید ودر هم شکست و پاره های آن به همه خانه های مکه رسید.»

عباس گفت : « بخدا این رؤیا را مکتوم دار وبه هیچکس مگوی»

پس از آن عباس برفت وولیدبن عتبة بن‌ربیعه را که دوست وی بود بدید و خواب عاتکه را برای وی نقل کرد وگفت آنرا مکتوم دارد . ولید نیز خواب را برای پدر خویش عتبه نقل کرد وقصه شایع شد وقرشیان از آن سخن آوردند .

عباس گوید : صبحگاهان به طواف کعبه بودم و ابوجهل بن‌هشام باجمعی از قرشیان نشسته بودند و از خواب عاتکه سخن داشتند ، وچون ابوجهل مرا بدید گفت : « ای ابوالفضل وقتی طواف به سر بردی ، پیش ما بیا . »

گوید: «وچون طواف به سر بردم ، پیش وی شدم و با آنها بنشستم . »

ابوجهل گفت : « ای بنی‌عبدالمطلب این پیمبر زن از کی میان شما پیدا شد ؟ »

گفتم : « مقصود چیست ؟ »

گفت : « خوابی که عاتکه دیده است ؟»

PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان PDF.Tarikhema.ir

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

گفتم: «چه خوابی دیده است؟»

گفت: «ای بنی عبدالمطلب، این بس نبود که مردان شما پیمبری کنند که زنان شما نیز پیمبر شده‌اند، عاتکه می‌گوید در خواب دیده که یکی گفته سه روز دیگر به قتلگاه خود بشتابید، ما سه روز صبر می کنیم. اگر آنچه عاتکه گفته‌راست باشد، رخ می‌دهد، و اگر از پس سه روز چیزی نباشد نامه‌ای می‌نویسیم که شما دروغگوترین خاندان عربید.»

عباس گوید: بخدا چندان سخن نکردم و قضیه را انکار کردم و گفتم عاتکه چنین خوابی ندیده است پس از آن متفرق شدیم و شبانگاه همهٔ زنان بنی عبدالمطلب پیش من آمدند وگفتند: «به‌این فاسق بدنهاد اجازه دادید به‌مردان شما ناسزا گوید و اکنون به‌زنان ناسزا گفت و توشنیدی وغیرت نیاوردی»

عباس گوید: گفتم: «بخدا چنین بود وچندان سخن‌نکردم بخدا باردیگرسوی او روم و اگرتکرار کرد سزایش بدهم.»

گوید: صبحگاه روز سوم خواب عاتکه، تند خوی و خشمگین بودم و پنداشتم که فرصتی از دست رفته و می‌خواستم آنرا به‌دست‌آورم، و سوی مسجد شدم و ابوجهل را دیدم و سوی او می‌رفتم که چیزی از آن باب بگوید و با او درافتم و او مردی سبك و پررو و بدزبان و بدچشم بود و دیدمش که شتابان سوی در مسجد رفت و با خویش گفتم ملعون از بیم ناسزا شنیدن این همه شتاب می کند.

گوید: اما اوصدای ضمضم‌بن عمرو غفاری را شنیده بود ومن نشنیده بودم که در دل دره برشتر خویش ایستاده بود و بینی شتر را بریده بود و جهازآنرا وارونه کرده بود وپیراهن خویش دریده بود و بانگ می‌زد: «خطر، خطر، اموال شما که همراه ابوسفیان است درخطرمحمد و یاران اوست و بیم دارم بدان نرسید، کمك، کمك.»

PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

گوید: و من از او به‌حادثه مشغول بودم و او ازمن مشغول بود و مردم با عجله آماده شدند و می‌گفتند: «مگر محمد و یاران او پنداشته‌اند که این کاروان نیز چون کاروان ابن حضرمی است، هرگز! خواهد دانست که چنین نیست» و هر که بیرون شدن نتوانست یکی را به‌جای خود برای فرستادن آماده کرد و همه قرشیان برون شدند و ازسران قوم کس به‌جای نماند مگر ابولهب بن عبدالمطلب که به‌جا ماند و عاص بن هشام ابن مغیره را به‌جای خویش فرستاد که چهارهزاردرم از او طلب داشت و عاص مفلس شده بود و او را اجیر کرد که بدهی او را ببخشد و عاص به‌جای او رفت و ابولهب به‌جای ماند.

عبدالله بن ابی نجیح گوید: امیة بن خلف که پیری والاقدروسنگین بود آهنگ ماندن داشت، و هنگامی که در مسجد میان قوم نشسته بود عقبة بن ابی معیط با آتشدانی که آتش و بوی خوش داشت برفت و آتشدان را پیش او نهاد و گفت: «ای ابوعلی بخور بسوز که از زنانی».

امیه گفت: «خدایت زشت دارد که چیزی زشت آورده‌ای».

گوید: «وامیه آماده شد وبا قوم برون شد.»

وچون قرشیان آماده شدند و می‌خواستند حرکت کنند، جنگی را که میان آنها و بنی بکربن عبد مناة رفته بود به‌یاد آوردند وگفتند: «می‌ترسیم از پشت سر به‌ما بتازند.»

ابن اسحاق گوید: در این هنگام ابلیس به صورت سراقة بن جعشم مدلجی که از اشراف کنانه‌بود نمودارشد و گفت: «مطمئن باشید که از طرف کنانه بدی به شما نمی‌رسد، وقوم شتابان روان شدند.»

ابوجعفر گوید: پیمبر روز سوم ماه رمضان با سیصدوده وچند مرد از یاران خویش بیرون شد و درشماره بیشتر از ده اختلاف هست، بعضی گفته‌اند سیصدو سیزده کس بودند.

PDF.Tarikhema.ir
PDF.Tarikhema.ir
PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان PDF.Tarikhema.ir

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

براء گوید ما همیشه می گفتیم که اصحاب بدر بشمار اصحاب طالوت، یعنی سیصد وسیزده کس بودند که از نهر گذشتند.

از ابن‌عباس روایت کرده‌اند که به‌روز بدر مهاجران هفتاد وهفت کس بودند و انصار دویست وسی وشش کس بودند و پرچمدار پیمبر خدا علی‌بن ابی‌طالب علیه‌السلام بود وپرچمدار انصارسعدبن عباده بود.

بعضی دیگر گفته‌اند که بدریان سیصد وچهارده کس بودند که حضور داشتند یا ازغنیمت نصیب بردند. بعضی دیگر گفته‌اند سیصد وهیجده کس بودند ولی‌غالب گذشتگان گفته‌اند که سیصد وده وچند کس بودند.

از سدی روایت کرده‌اند که طالوت با سیصد وده وچند کس از نهر گذشت، به‌شمار جنگاوران بدر.

وهم از قتاده روایت کرده‌اند که به‌روز بدر سیصد و ده و چند کس با پیمبر بودند.

ابن اسحاق گوید: چند روز از رمضان رفته بود که پیمبر با اصحاب خویش بیرون شد و قیس بن ابی صعصعه برادر تنی مازن بن نجار را بر دنباله گماشت و چون به‌نزدیك صفراء رسید بسبس بن عمروجهنی و عدی‌بن ابی‌الزغبای جهنی را به‌جستجوی خبر دربارهٔ کاروان ابوسفیان سوی بدر فرستاد، پس از آن پیمبر به‌راه افتاد وآنها را از پیش فرستاده بود وچون به‌صفراء رسید که دهکده‌ایست میان دو کوه، از نام دوکوه پرسید گفتند: یکی مسلح است و دیگری مخری و از مردم دهکده پرسید گفتند: بنی‌النار و بنوحراق که دو تیره از قبیلهٔ غفارند، وپیمبر دو کوه وعبور ازمیان آنرا خوش نداشت، و به‌نام دوکوه و مردم آنجا فال بد زد و دو کوه را با صفرا به‌سمت چپ نهاد و از سمت راست سوی وادی ذفران رفت وهنگامی که ازآنجا برون می‌رفت خبر آمد که قرشیان برای حفظ کاروان آمده‌اند. پیمبر با کسان مشورت کرد وخبر آمدن قریش را بگفت و ابوبکر رضی‌الله عنه برخاست و

PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان PDF.Tarikhema.ir

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

سخن گفت و نکو گفت. پس از آن عمرو بن خطاب برخاست و سخن گفت و نکو گفت، پس از آن مقداد بن عمرو برخاست و گفت: «ای پیمبر خدای، آنچه را خدای فرمان داده کار بند که ما با توایم و چون بنی‌اسرائیل که به‌موسی گفتند، نخواهیم گفت که برو همراه خدایت جنگ کن که ما اینجا نشسته‌ایم بلکه گوییم برو همراه خدایت جنگ کن که ما همراه شما جنگ می‌کنیم، قسم به‌خدایی که ترا به‌حق مبعوث کرده اگر ما را تا برك‌الغماد، یعنی حبشه، بری در مقابل آن پیکار کنیم تا بدان دست یابی.»

و پیمبر سخن خوش گفت و برای او دعای خیر کرد.

عبدالله بن مسعود گوید: «مقداد را در وضعی دیدم که به‌جای وی بودن را از داشتن همه‌جهان بیشتر دوست داشتم وی مردی دلیر بود و گونه‌های پیمبر از خشم سرخ شده بود که مقداد پیش وی آمد و گفت: «ای پیمبر خدا خوشدل باش که ما چنانکه بنی‌اسرائیل به‌موسی گفتند به‌تو نخواهیم گفت برو همراه خدایت جنگ کن که ما اینجا نشسته‌ایم بلکه قسم به‌خدایی که ترا به‌حق مبعوث کرده پیش رو و پشت‌سر و راست و چپ تو هستیم تا فیروز شوی.»

ابن اسحاق گوید: پس از آن پیمبر خدای گفت: «ای مردم، رای دهید.» و مقصودش انصار بودند، از آنرو که آنها بیشتر بودند و هم به‌سبب آنکه وقتی در عقبه با او بیعت کرده بودند گفته بودند: «ای پیمبر خدا ما برای حفظ تو تکلیفی نداریم تا به‌محل ما رسی و چون آنجا رسیدی در پناه‌مانی و ترا چون زن و فرزند خویش حفظ می‌کنیم.»

پیمبر بیم داشت که انصار یاری او را در مقابل دشمنی که به مدینه هجوم آرد درعهدهٔ خویش شمارند و نباید آنها را سوی دشمن ببرد.

و چون پیمبر این سخن بگفت، سعد بن معاذ گفت: «ای پیمبر خدا گویی نظر با ما داری؟»

PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان PDF.Tarikhema.ir

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

پیمبر گفت: «آری»

سعد گفت: «ما به‌تو ایمان آوردیم و تصدیقت کردیم و شهادت دادیم که‌دین تو حق است، وعهد و پیمان کردیم که مطیع تو باشیم اکنون هرکجا اراده فرمایی برو، قسم به‌خدایی که ترا به‌حق فرستاده اگر ما را سوی دریا ببری ودرآن فرو روی ما نیز باتو فروشویم وهیچکس ازما بازنماند، ازمقابله با دشمن باك نداریم و به‌هنگام جنگ صبوریم و به‌هنگام برخورد راست گفتاریم، شاید از رفتار ما خرسند شوی، به‌برکت خدای ما را پیش ببر.»

پیمبر از گفتار سعد خرسند شد ونیرو گرفت، آنگاه گفت: «به‌برکت خدای روان شوید که خدای یکی از دوگروه را به‌من وعده داده وگویی هم اکنون قتلگاه قوم را می‌بینم.»

پس ازآن پیمبرخدای ازذفران حرکت کرد وبرفت تا نزدیك بدر فرودآمد و با یکی از یاران خود برنشست و پیش یکی از پیران عرب بایستاد و ازاوپرسید که دربارهٔ قریش ومحمد ویاران اوچه شنیده است؟

پیر گفت: «تا نگویید ازکجایید به‌شما نگویم.»

پیمبر گفت: «وقتی به‌ما گفتی ما نیز بگوییم.»

پیر گفت: «شنیده‌ام که محمد ویاران وی فلان روز حرکت کرده‌اند و اگر این خبرراست باشد اکنون درفلان مکانند، ومکانی راکه پیمبر درآنجا فرودآمده بود نام برد، ونیز شنیده‌ام که قریش فلان روز بیرون آمده‌اند، و اگراین خبرراست باشد اکنون درفلان مکانند، ومکانی راکه قرشیان درآنجا بودند نام برد. و چون این سخنان به‌سربرد گفت: «شما ازکجایید؟»

پیمبر گفت: «ما ازآبیم» و برفت و پیر می‌گفت: «ازکدام آب؟ ازآب عراق؟»

آنگاه پیمبر پیش اصحاب بازگشت وشبانگاه علی بن ابی‌طالب و زبیربن

PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان PDF.Tarikhema.ir

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

عوام و سعد بن ابی وقاص را با چند تن دیگر از یاران خویش را به‌جستجوی خبر سوی چاه بدر فرستاد، وچنانکه درروایت ابن اسحاق هست به‌آبگیران قریش برخوردند که اسلم، غلام‌بنی‌الحجاج، وعریض ابویسار، غلام‌بنی‌العاص، جزو آنها بودند و هر دو را پیش پیمبر آوردند. پیمبر به‌نماز بود، و از آنها پرسش کردند و دو غلام گفتند: «ما آبگیران قریشیم، ما را فرستاده‌اند که برای آنها آب ببریم.»

قوم خبر آنها را خوش نداشتند و امید داشتند که از کاروان ابوسفیان باشند و آنها را زدند تا گفتند: «ما ازکاروان ابوسفیانیم ودست بداشتند.»

پیمبر رکوع کرد و دو سجده به‌جاآورد و سلام نماز اداکرد وگفت: «وقتی راست‌گویند می‌زنیدشان و وقتی دروغ گویند دست از آنها می‌دارید، بخدا آنها از آن قریشند.»

سپس گفت: «به‌من بگویید قرشیان کجا هستند؟»

دوغلام پاسخ دادند: «پشت این تپه‌اند.»

پیمبر گفت: «قرشیان چقدرند؟»

گفتند: «خیلی زیادند.»

پیمبر گفت: «شمارشان چند است؟»

گفتند: «ندانیم.»

پیمبر گفت: «هرروزچند شترمی کشند؟»

گفتند: «یک‌روز نه شتر ویک‌روز ده شتر.»

پیمبر گفت: «مابین نهصد وهزارند.»

پس از آن پرسید: «از اشراف قریش کی باآنهاست؟»

گفتند: «عتبة بن ربیعه وشیبة بن ربیعه و ابوالبختری ابن هشام و حکیم بن حزام ونوفل بن خویلد وحارث‌بن عامربن نوفل وطعیمة بن عدی و نضربن حارث

PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان PDF.Tarikhema.ir

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

ابن کلده و زمعة بن اسود و ابوجهل بن هشام و امیة بن خلف و نبیه و منبه پسران حجاج وسهیل بن عمرو عمرو بن عبدود.»

پیمبر رو به کسان کرد و گفت: «مکه پاره‌های جگر خودرا سوی شما انداخته است.»

گویند: بسبس بن عمرو وعدی بن ابی‌الزغباء برفتند تا در بدر فرود آمدند و شتران خویش را کنار تپه‌ای نزدیك آب بخوابانیدند و دلوی برگرفتند که آب برآرند و مجدی‌بن عمروجهنی برلب آب بود وعدی و بسبس شنیدند که کنیزی بر لب آب ازکنیز دیگر قرض خویش می‌خواست و کنیز بدهکار می‌گفت: «فردا یا پس‌فردا کاروان می‌رسد و من برای آنها کارمی کنم وقرض ترا می‌دهم.» مجدی گفت: «راست می‌گویی» و آنها را جدا کرد.

و چون عدی و بسبس این سخنان بشنیدند برشتران خویش نشستند و پیش پیمبر رفتند و آنچه را شنیده بودند با وی بگفتند.

ابوسفیان از روی احتیاط پیش از کاروان بیامد تا لب آب رسید و از مجدی بن عمروپرسید: «آیا کسی را ندیدی؟»

مجدی جواب داد: «کسی را که مظنون باشد ندیدم اما دو سوار دیدم که شتران خویش را پهلوی این تپه خوابانیدند و آب گرفتند ورفتند.»

ابوسفیان به‌خفتن‌گاه شتران رفت و از پشگل آن برگرفت و بشکست که هسته در آن‌بود و گفت: «بخدا این‌علوفهٔ یثرب است.» وشتابان سوی‌یاران‌خود رفت وکاروان را از راه بگردانید وراه ساحل گرفت وبدر را به‌سمت چپ نهاد و برفت تا دورشد.

پس‌از آن قرشیان بیامدند ودرجحفه فرود آمدند، وجهیم بن‌صلت‌بن مخرمة بن مطلب بن عبد مناف خوابی دید و گفت: «درمیان خواب وبیداری اسب سواری را دیدم که بیامد وشتری همراه داشت و گفت: عتبة بن ربیعه وشیبة‌بن‌ربیعه‌وابوالحکم

PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان PDF.Tarikhema.ir

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

ابن هشام و امیةبن خلف وفلان وفلان (ونام کسانی راکه به‌روز بدر کشته شدند یاد کرد) کشته شدند آنگاه ضربتی برگردن شتر خویش زد وآنرا در اردو رها کرد و خیمه‌ای نماند که چیزی ازخون شتربدان نرسید.»

گوید: وخبربه‌ابوجهل رسید وگفت: «این نیزپیمبردیگری ازبنی‌عبدالمطلب است که فردا بداند که وقتی روبه‌روشدیم مقتول کیست.»

وچون ابوسفیان کاروان را از خطر جسته دیدکس پیش قرشیان فرستاد که شما برای حمایت کاروان و مردان و اموال خویش برون شده‌اید بازگردید که خدا آنرا نجات داد.

اما ابوجهل گفت: «بخدا باز نگردیم تا به‌بدر برسیم و سه روزآنجا بمانیم و شتر بکشیم وغذا بدهیم و شراب بنوشانیم وکنیزکان دف بزنند وعربان بشنوند و مهابت ما را به‌دل گیرند، برویم!» بدرجایی بود که هرسال عربان بازاری آنجا بپا می‌کردند.

اخنس بن شریق هم پیمان بنی زهره درجحفه بآنها گفت: «ای بنی زهره خدا اموال شما را نجات داد و یار شما مخرمة بن نوفل نیز نجات یافت، شماآمده بودیدکه او و مالش را حفظ کنید، گناه این ترس را به‌گردن من نهید و بازگردید و به‌سخن ابوجهل گوش مدهید.»

وزهریان‌بازگشتند وهیچکس ازآنهادربدرحاضرنبودکه‌قوم ازاخنس اطاعت می‌کردند. ازهمه تیره‌های قریش کسانی ببدرآمده بودند به‌جز بنی عدی بن کعب که کس ازآنها نیامده بود بنی زهره نیز با اخنس بن شریق بازگشتند و از این دو قبیله کس در بدر نبود.

آنگاه قرشیان به‌راه افتادند و چنان شدکه میان طالب بن ابی‌طالب که همراه قوم بود و بعضی از قرشیان گفتگویی رفت و گفتند: «بخدا ای بنی‌هاشمیان اگرچه با ماآمده‌اید اما دانیم که دل شما با محمد است» و طالب نیز سوی مکه

PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

بازگشت.

ابوجعفر گوید: به‌گفتهٔ ابن‌کلبی طالب بن ابی طالب با مشرکان به بدر آمد و نابدلخواه آمده بود و او را درمیان کشتگان یا اسیران نیافتند و پیش‌کسان خود نیز بازنگشت.

ابن اسحاق گوید: قرشیان برفتند تا نزدیك بدر فرود آمدند و خدا بارانی فرستاد و زمین که سست بود ترشد و پیمبر و یاران او از رفتن بازنماندند ولی جای قرشیان چنان شد که از رفتن بماندند و پیمبرخدای صلی‌الله علیه و سلم زودتر از آنها به‌آب رسید و برلب بزرگترین چاه بدر فرود آمد.

گوید: حباب بن منذر بن جموح گفت: «ای پیمبرخدای! خدای ترا در این جای فرود آورد که‌نباید جلوتر یا عقبتر رفت، یارای است وجنگ وخدعه.»

پیمبرفرمود: «رای است وجنگ وخدعه.»

حباب‌گفت: «ای پیمبرخدای، اینجا نباید ماند، مردم را برسرچاهی که به قرشیان نزدیکتراست فرودآر وچاههای دیگرراکور کنند و برسر آن چاه حوضی بساز وپر از آب کن. باآنها جنگ می کنیم وماآب داریم و آنها ندارند.»

پیمبرخدای گفت: «رای درست اینست.» وباکسان برفت تا به‌چاه نزدیك قرشیان رسید و آنجا فرود آمد وبفرمود تا چاهها راکور کردند وحوضی بر آن چاه بساختند و ازآب پر کردند وظرف درآن انداختند.»

گوید: سعدبن معاذ گفت: «ای پیمبرخدای سایبانی از شاخهٔ درختان برای تو بسازیم که آنجا باشی و مرکب‌های تو آماده باشد وبه مقابلهٔ دشمن رویم اگرخدا ما را فیروزی داد وبر دشمن چیره شدیم که به مقصود رسیده‌ایم و اگر کار صورت دیگرداشت برمرکب خویش نشینی و به آن‌گروه از قوم ماکه به‌جا مانده‌اند ملحق شوی که بسیار کسان به‌جای مانده‌اند که مانند ما دوستدارتواند واگر گمان می‌بردندکه جنگی هست به‌جای نمی‌ماندند، آنها به‌حمایت توبرخیزند

PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

و نیکخواهی کنند و همراه تو جهاد کنند.» و پیمبر خدا ستایش او گفت و دعای خیر کرد.

پس از آن برای پیمبرخدا سایبانی ساختند که در آنجا بماند.

صبحگاهان قرشیان حرکت کردند و آمدند و چون پیمبر آنها را بدید که از جانب تپه پیش می‌آمدند گفت: «خدایا این قریش با کبر وفخر خویش آمده تا با تو دشمنی کند وپیمبرت را تکذیب کند، خدایا فیروزی موعود را عطا کن، خدایا سزایشان بده.»

وچون پیمبر عتبة بن‌ربیعه را در میان قوم بدید که بر شتری سرخ سوار بود گفت: «اگر خیری پیش یکی از آنها باشد پیش صاحب شتر سرخ است که اگر اطاعت وی کنند به‌راه صواب روند.»

وچنان بود که خفاف بن‌ایماء غفاری یا پدرش ایماء وقتی قرشیان از نزدیك وی می‌گذشتند پسر خویش را با چند شتر بفرستاد که شتران را به‌آنها هدیه دادو گفت: «اگر خواهید شما را با سلاح ومرد مدد کنم» وقرشیان به او پیغام‌دادنداگر باخویشان نیکی کنی تکلیف خویش ادا کرده‌ای که بخدا اگر با مردم جنگ داشته باشیم در قبال آنها زبون نیستیم، اما اگر چنانکه محمد می‌گوید جنگ ما با خدا باشد هیچکس تاب خدای نیارد.»

وچون کسان فرود آمدند گروهی از قرشیان به نزد حوض پیمبر آمدند که فرمود: «بگذاریدشان.» وهر که از آنها آب نوشید آنروز کشته شد مگرحکیم‌بن‌حزام که کشته نشد وبر اسب خود جان به در برد وپس از آن مسلمان شد ومسلمانی‌ثابت قدم بود ووقتی قسم سخت می‌خواست خورد می‌گفت: «قسم به‌آنکه‌روزبدر مرا نجات داد».

ابن اسحاق گوید: وقتی قرشیان قرار گرفتند عمیرة بن‌وهب جمحی را فرستادند وگفتند: «ببین یاران محمد چقدرند؟» و او با اسب خویش دوراردو

PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان PDF.Tarikhema.ir

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

بگشت وبازگشت وگفت: «سیصد کسند، اندکی کمتر یا بیشتر ولی بگذارید ببینم آیا کمینی یا مددی دارند.»

گوید: آنگاه مسافتی دور برفت و چیزی ندید و بازگشت وگفت: «چیزی ندیدم اما کسانی دیدم که جز شمشیرهای خود تکیه‌گاهی ندارند و یکی از آنها کشته نشود مگر آنکه یکی از شما را بکشد و اگر به شمار خویش از شما بکشند دیگر زندگی چه فایده دارد، اکنون در کار خویش بنگرید.»

حکیم‌بن حزام چون این سخن بشنید به راه افتاد وپیش عتبة بن ربیعه رفت وگفت «ای ابوالولید اکنون توسالار قریشی‌که اطاعت تومی کنند، کاری کن که‌تا آخر روزگار ترابه نیکی یاد کنند.»

عتبه‌گفت: «چه کنم؟»

حکیم‌گفت: «مردم را بازگردان وخونبهای عمروبن حضرمی هم پیمان خویش را به‌گردن بگیر»

عتبه‌گفت:« چنین می کنم وتوشاهدباش، وی هم پیمان من بوده‌وخونبهایش وخسارت مالش به عهدهٔ من است،پیش ابن حنظلیه برو که هیچکس جزاومخالفت نمی‌کند.» منظورش ابوجهل بود.

سعیدبن مسیب‌گوید: ما به نزد مروان بن‌حکم بودیم که حاجب وی بیامد وگفت: «ابوخالدحکیم بن حزام بردر است.»

مروان گفت: «بیاید.»

وچون حکیم‌بن‌حزام بیامد مروان بدوگفت: «خوش آمدی نزدیك بیا» و صدر مجلس را برای وی خالی کرد که‌میان مروان ومتکانشست. آنگاه‌مروان روی بدو کردوگفت: «قصهٔ بدررا برای ما بگوی»

حکیم‌گفت: «چون به جحفه فرود آمدیم یکی از قبایل قریش بازگشت و هیچکس از آنها دربدر نبود، آنگاه سوی بدر رفتیم وبه نزدیك تپه‌ای که خدادر

PDF.Tarikhema.ir
PDF.Tarikhema.ir
PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان PDF.Tarikhema.ir

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

قرآن یادکرده فرود آمدیم ومن پیش عتبةبن ربیعه رفتم وگفتم : « ای ابوالولید می‌خواهی که مادام‌العمر شرف این روز از آن توباشد ؟ »

گفت : « چه کنم ؟»

گفتم : « این قوم خون ابن‌حضرمی را از محمد می‌خواهند واو هم پیمان‌تو بوده ، خونبهای اورا به‌گردن بگیر ومردم را بازگردان . »

عتبه گفت : « این‌کار با تو ، من خونبهارا به‌گردن می‌گیرم، پیش ابن‌حنظلیه برو ـ مقصودش ابوجهل بود ـ وبگوجماعت خویش را از جنگ عموزاده‌ات بر می‌گردانی ؟ »

ومن پیش ابوجهل رفتم که جماعتی پیش روی و پشت سر اوبودند و برادر ابن حضرمی مقتول، بالای سرش ایستاده بود ومی‌گفت : « من پیمان خویش را از عبدشمس بریدم وبابنی‌مخزوم پیمان کردم.» وباابوجهل گفتم : «عتبةبن‌ربیعه‌می‌گوید: آیا جمع خود را از جنگ عموزاده‌ات باز می‌گردانی .»

ابوجهل گفت : «کس جز تو نداشت که بفرستد ؟»

گفتم : «نه، ومن فرستادهٔ کسی جز او نمی‌شوم »

گوید : پس‌ازآن بیرون‌آمدم وپیش عتبه رفتم که ببینم چه‌خبر است ؟ وعتبه برایماء بن‌رخصهٔ غفاری تکیه داده بود واوده شتر به قرشیان هدیه داده بود ، در این وقت ابوجهل بیامد وآثارشر از چهره‌اش نمایان بود وبه عتبه‌گفت : « سخت ترسیده‌ای »

عتبه‌گفت، « خواهی دید . »

ابوجهل شمشیر کشید وبه اسب خویش زد وایماء بن‌رخصه‌گفت : «فال‌نیکی نیست وجنگ آغازشد . »

ابن اسحاق‌گوید: آنگاه عتبة بن‌ربیعه به سخن ایستاد و گفت : « ای مردم قریش از زدوخورد با محمد ویاران وی چه سود میبرید به خدا اگر بر اوظفریابید،

PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان PDF.Tarikhema.ir

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

پیوسته یکی به دیگری نگرد که دیدن اورا خوش ندارد که عموزاده یا خاله‌زاده یا یکی از قبیلهٔ اورا کشته است ، باز گردید و محمد را با دیگر عربان واگذارید،اگر اورا از میان برداشتند همانست که خواهید واگر کار صورت دیگر گرفت با وی در نیاویخته باشید . »

حکیم‌بن حزام گوید: من‌سوی ابوجهل رفتم ودیدم که زره‌ای‌از کیسهٔ چرمین درآورده برای پوشیدن‌آماده می کند ، وبدوگفتم : « ای ابوالحکم عتبه مرا پیش فرستاده وچنین وچنان پیغام داده است . »

ابوجهل گفت : « بخدا از دیدن محمد ویاران اوترسیده است ، هرگز برنگردیم تا خدامیان ما ومحمد ویاران او داوری کند ؛ عتبه این سخنان از دل نمی‌گوید بلکه محمد ویارانش را دیده که شترمی‌خورند وپسرش نیز باآنهاست و می‌ترسد اورا بکشند.»

آنگاه ابوجهل کس پیش عامربن حضرمی فرستاد که اینک که انتقام تو نزدیك است هم پیمان تو می‌خواهد مردم را بازگرداند ، برخیزو کشته شدن برادر را یاد کن .

عامربن حضرمی برخاست وبرهنه شد وفریاد زد : « وای عمرو من ، وای عمرومن » وآتش جنگ افروخته شد ورشتهٔ‌آشتی برید و کار شر بالاگرفت و رای صوابی که عتبه مردم را بدان می‌خواند به تباهی کشید .

و چون عتبة بن‌ربیعه شنید که ابوجهل میگوید عتبه ترسیده است ، گفت: «این که نشمین‌خود رازرد کرده‌خواهد دید کی ترسیده‌من‌یا او» آنگاه‌خودی‌خواست که به اندازهٔ سروی باشد اما در همه سپاه چنان خودی نبود که سراو بزرگ بود و چون چنین دید حوله‌ای به‌سربست .

اسودبن عبدالاسد مخزومی که مردی شرور و بدخوی بود برفت وگفت : « با خدا پیمان می کنم که از حوضشان بنوشم وآنرا ویران کنم یاکشته شوم وحمزة

PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان PDF.Tarikhema.ir

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

ابن‌عبدالمطلب به‌مقابلهٔ وی‌آمد ودر نزدیکی حوض ضربتی زد وپای اورا از نیمهٔ ساق ببرید واوبه پشت افتاد وخون از پایش روان بود ، اما خود را به‌سوی‌حوض کشانید ودر آن افتاد که می‌خواست قسمش راست شده باشد وحمزه به دنبال وی رفت وضربتهای مکرر زد واورا در حوض بکشت .

پس ازآن عتبة‌بن‌ربیعه با برادرش شیبة‌بن ربیعه وپسرش ولیدبن‌عتبه آهنگ جنگ کرد وچون از صف قریش جدا شد هماورد خواست وسه‌تن ازجوانان انصار به نام عوف ومسعود پسران حارث وعبدالله بن رواحه به مقابلهٔ اورفتند ، عتبه و همراهان وی پرسیدند : « شما کی‌هستید ؟ »

پاسخ دادند :« از مردم انصاریم »

گفتند : « ما با شماکاری نداریم »

آنگاه ندادادند که ای محمد همسنگان ما را از قوم خودمان بفرست پیمبر گفت : « حمزه برخیز ، عبیده برخیز ، علی برخیز .»

وچون برخاستند ونزدیك عتبه رسیدند پرسیدند: « شما کی هستید؟ »

وعبیده وحمزه وعلی نام خویش بگفتند ، وآنهاگفتند: «بله ، شما همسنگان گرامی مایید.»

آنگاه عبیده که ازدیگران‌سالخورده‌تربود با عتبه‌روبه‌روشد وحمزه‌باشیبه‌در آویخت وعلی باولید هماوردشد وچیزی نگذشت که حمزه شیبه را بکشت ، علی نیز ولید را بکشت وعبیده وعتبه ضربتی ردوبدل کردند وهمچنان برپای بودند و حمزه وعلی با شمشیر به عتبه تاختند واورا بکشتند وعبیده را پیش پیمبر آوردند که پایش بریده بود ومغز آن روان بود وچون پیش پیمبر رسیدگفت : « ای پیمبر! من شهید به‌قلم می‌روم ؟ »

وپیمبر گفت . «آری »

عبیده‌گفت: « اگر ابوطالب زنده بود می‌دانست که این سخن که اوگفت

PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان PDF.Tarikhema.ir

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

حق من است که بگوییم به دور محمد جانبازی کنیم واز زن و فرزند غافل مانیم . »

ابن اسحاق گوید : وقتی جوانان انصاری نسب خویش بگفتند عتبه باآنهاگفت : « همسنگان بزرگوارید ولی ما هماورد از قوم خردمان می‌خواهیم »

پس ازآن مردم پیش‌آمدند ونزدیك هم شدند ، پیمبر خداگفته بود حمله نکنند تا وی فرمان دهد واگر دشمن به آنها نزدیك شد با تیر برانند ، درآن هنگام پیمبر خدا در سایبان بود وابوبکر با وی بود.

ابوجعفرگوید : جنگ بدر به روز جمعه هفدهم ماه رمضان بود . »

ابن اسحاق‌گوید : به روزبدر پیمبر صف یاران خویش را مرتب‌گرد وتیری به دست، داشت که‌کسان را باآن برابر هم می‌کرد و چون به نزد سواد بن غزیه رسید که از صف برون زده بود با تیر به شکم وی زد و گفت : « سواد برابر بایست . »

سوادگفت : « ای پیمبر! دردم آمد خدا ترا به حق فرستاده وباید تلافی کنم . »

گوید : وپیمبر شکم خویش را بنمود و گفت: «تلافی کن»

وسواد پیمبر را به برگرفت وشکم وی را بوسید .

پیمبرگفت : « چرا این کار کردی »

سوادگفت : « ای پیمبر ! جنگ درپیش است وشاید کشته شوم‌وخواستم‌در این دم‌آخر پوست من به‌پوست تورسیده باشد . »

وپیمبر برای او دعای خیر کرد .

پس ازآنکه پیمبر صفها را مرتب‌کرد سوی سایبان بازگشت وابوبکر را نیز با خود برد و کس جز ابوبکر با پیمبر در سایبان نبود، وپیمبردعا می کرد وفیروزی موعود خدا را می‌خواست ومی گفت : « خدایا اگر این گروه هلاك شود ، دیگر

PDF.Tarikhema.ir
PDF.Tarikhema.ir
PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان PDF.Tarikhema.ir

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

کسی ترا پرستش نمی کند.»

ابوبکر می‌گفت: «ای پیمبر دعا بس است که خدا وعدهٔ خویش را انجام میدهد.»

عمربن خطاب گوید: به روز بدر وقتی پیمبر شمارمشرکان را بدید و یاران وی سیصدوچند کس بودند روبه قبله کرد ودعا کردن گرفت ومی گفت: «خدایا وعده‌ای راکه به من دادی وفا کن، خدایا اگر این گروه هلاك شود کس در زمین ترا پرستش نمی کند.» وهمچنان دعا کرد تاردایش بیفتاد وابوبکر ردای وی را به دوشش انداخت و پشت سرش بایستاد وگفت: «ای پیمبر خدا! پدر ومادرم بفدایت دعا کردن بس است که خدا وعدهٔ خویش با تو وفا می کند، وخدای تبارك‌وتعالی این آیه را نازل فرمود که:

«اذتستغیثون ربکم فاستجاب لکم انی ممدکم بالف من الملائکة مردفین»[1]

یعنی: آندم که از پروردگار خویش کمك می‌خواستید و پروردگارتان شما را اجابت کرد که به هزار فرشتهٔ صف بسته مددتان می‌دهم.

ابن عباس گوید: به روز بدر پیمبر در خیمهٔ خویش بود و می گفت: «خدایا به پیمان ووعدهٔ خویش وفا کن، خدایا اگر خواهی پس از این هرگز ترا پرستش نکنند» و ابوبکر دست وی بگرفت و گفت: «ای پیمبر خدا بس است که با خدا اصرار کردی.» وپیمبر زره به‌تن داشت وبرون آمد واین آیات را می‌خواند:

«سیهزم الجمع ویولون الدبر، بل الساعة موعدهم والساعة ادهی وامر»[2]

یعنی: به زودی این جمع شکست می‌خورد وپشت (به‌جنگ) کنند بلکه موعدشان رستاخیز است ورستاخیز سخت‌تراست وتلختر.»

ابن اسحاق گوید: هنگامی که پیمبر خدا درسایبان بود لحظه‌ای اورا خواب

---

۱ ــ انفال: ۹

۲ ــ قمر، ۴۵و۴۶

PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

در ربود وچشم بگشود وگفت : « ای ابوبکر یاری خدا بیامد ، اینك جبرئیل بود که عنان اسب خویش گرفته بود ومی کشید وپاهای آن خاك آلود بود . »

گوید : تیری به مهجع غلام عمربن خطاب رسید و کشته شد و این نخستین مقتول مسلمانان بود . پس از آن حارثهٔ بن سراقه تیری بزد ویکی از بنی عدی بن نجار را که از حوض آب می نوشید بکشت . آنگاه پیمبر بیامد ویاران خویش را به جنگ ترغیب کرد وغنیمت را از آن غنیمت گیرشمرد وگفت: «قسم بهخدایی که جان محمد به فرمان اوست هر که امروز در جنگ به رضای خدا پایمردی کند وپشت به دشمن نکند و کشته شود به بهشت رود.» عمیربن حمام که مشتی خرما داشت واز آن می خورد گفت: «به!به، برای آنکه به بهشت درآیم باید اینان مرا بکشند» وخرما را بینداخت وشمشیر برگرفت وبجنگید تا کشته شد وشعری بدین مضمون می خواند:

« سوی خداشوید »

« که توشهای جز پرهیزکاری وعمل آخرت »

« وپایمردی در کارجهاد »

« لازم ندارید »

« وهرتوشهای بجز پرهیزکاری »

« ونیکی وهدایت در معرض تلف است »

قتاده گوید : عوف بن حارث از پیمبر پرسید : «چه چیز خدا را از بنده خرسند می کند ؟.»

پیمبر گفت : «اینکه بیزره دست به خون دشمن بیالاید»

عوف زره خویش را در آورد وبینداخت و شمشیر برگرفت وبجنگید تا کشته شد .

ابن اسحاق گوید : وقتی دوگروه روبروشدند و نزدیك هم رسیدند ابوجهل گفت : « خدایا هرگروه از ما که رعایت خویشاوند نکند وکاری ناروا کندسزای او

PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان PDF.Tarikhema.ir

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

را بده.» و به‌ضرر خویش دعا کرد.

پس از آن پیمبر خدا مشتی ریگ برگرفت و رو به قریش کرد و گفت: «روهایتان زشت باد» و ریگها را به سوی آنها پاشید و به یاران خویش گفت: «حمله کنید» و هزیمت در مشرکان افتاد و خداوند بزرگان قریش را بکشت و به اسیری داد، وچون مسلمانان اسیرگرفتن آغاز کردند پیمبر در سایبان بود و سعدبن‌معاذ شمشیر به دست داشت با گروهی از انصار نگهبان پیمبر خدا بود که از حملهٔ دشمن بدوبیم داشتند، و پیمبر در چهرهٔ سعد دید که از کار مسلمانان خوشدل نبود و بدو گفت: «گویی اسیر گرفتن مشرکان را خوش نداری؟»

سعد گفت: «آری این نخستین بار است که مشرکان شکست می‌خورند و کشتن آنها از اسیرگرفتنشان بهتراست.»

ابن عباس گوید: پیمبر به یاران خویش گفت: «کسانی از بنی هاشم و دیگران به نارضایی بیرون آمده‌اند و به جنگ ما رغبت نداشته‌اند هر کس ازشما یکی از بنی‌هاشم را دید اورا نکشد و هر که ابوالبختری بن هشام را دید اورا نکشد و هر که عباس بن‌عبدالمطلب عموی مرا دید اورا نکشد که نا به دلخواه آمده است.»

و ابوحذیفة بن‌عتبة‌بن‌ربیعه گفت: «پدران و فرزندان و برادران خود را بکشیم وعباس را واگذاریم بخدا اگر اورا ببینم شمشیر در اوفرو می‌برم.»

وسخن او به پیمبر رسید و به عمربن خطاب گفت: «ای ابوحفص می‌شنوی که حذیفه گفته شمشیر به روی عموی پیمبر خدا می‌کشم؟»

عمر گفت: «ای پیمبر خدا بگذار تاگردن اورا به شمشیر بزنم که منافقی کرده است؟» بعدها عمر می‌گفت: «این اول بار بود که پیمبر کنیهٔ مرا ابوحفص گفت..»

ابوحذیفه همیشه می‌گفت: «از سخنی که آنروز گفتم آسوده خاطر نیستم و

PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان PDF.Tarikhema.ir

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

پیوسته از آن بیمناکم مگر به وسیلهٔ شهادت آنرا کفاره کنم.» ودر جنگ یمامه به شهادت رسید.

گوید: پیمبر کشتن ابوالبختری را ممنوع کرد به سبب آنکه درمکه دست ازپیمبر بداشته‌بود و آزار نکرده‌بود وپیمبر چیزی ناخوشایند از او ندیده بود، واز جمله کسانی بود که در کار نقض پیمان قرشیان برضد بنی‌هاشم وبنی مطلب کوشیده بود. در اثنای جنگ محذربن زیاد بلوی اورا بدیدوگفت: «پیمبر کشتن ترا ممنوع کرده است.» وجنادةبن‌ملیحه که با ابوالبختری از مکه برون‌آمده‌بود همراه وی‌بود وگفت: «همراهم چه می‌شود.»

مجذرگفت: «همراه ترا وانگذاریم که پیمبر تنها دربارهٔ تو فرمان داده است.»

ابوالبختری گفت: «بخدا من واوهردو میمیریم تا زنان قریش در مکه نگویند که من به سبب علاقه به زندگی همراه خویش را رها کرده‌ام.» و هنگامی که مجذر با ابوالبختری درآویخت اوشعری بدین مضمون می‌خواند:

«هیچ آزاده همراه خود را رها نکند»

«تا بمیرد ویاراه خود را بازشناسد»

وبجنگیدند ومجذراورا بکشت آنگاه پیش پیمبر آمد وگفت: «قسم بخدایی که ترا به حق فرستاده کوشیدم تا اورا اسیر بگیرم ونخواست وبا او جنگ کردم و خونش بریختم»

عبدالرحمان بن‌عوف گوید: امیةبن خلف در مکه دوست من بود ونام من عبد عمروبود وچون درمکه مسلمان شدم نامم عبدالرحمان شد، امیه‌وقتی مرا می‌دید می‌گفت: ای عبد عمرو از نامی که پدرت به تو داده بود چشم پوشیدی، نامی معین کن که من ترا بدان بخوانم که چون ترا به نام سابق بخوانم‌جوابم‌ندهی ومن نیز ترا به نامی که ندانم چیست نخوانم»

PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

بدو گفتم : « ای ابوعلی ، هرنام که خواهی معین کن .»

گفت : « نام توعبدالاله باشد . »

گفتم : « بسیار خوب »

وچنان بود که هروقت بر اومی‌گذشتم به من می‌گفت «عبدالاله» ومن جواب اورا می‌دادم وبا وی سخن می کردم وبه روز بدر براوگذشتم که با پسرش علی‌بن امیه ایستاده بود ودست او را گرفته بود ، ومن چند زره همراه داشتم که غنیمت گرفته بودم وچون امیه مرا بدیدگفت : « ای عبدعمرو» وجوابش ندادم گفت :«ای عبدالاله »

گفتم : « بله »

گفت : « می‌توانی مرا اسیر گیری که از این زره‌ها بهترم .»

گفتم : « بیا » وزره ها را بینداختم ودست اووپسرش راگرفتم و اومی‌گفت: « چنین روزی ندیده‌ام مگر حاجت به ملایمت ندارید » وآنها را راه انداختم .

گوید : «درآن اثنا که می‌رفتیم امیه به من‌گفت: ای عبدالاله آن مرد که پر شترمرغ به سینه دارد کیست ؟ »

گفتم : « این حمزه بن‌عبدالمطلب است . »

گفت : « همین است که با ما چنان‌کرد . »

عبدالرحمان‌گوید: دراین هنگام بلال امیه رابدید واودر مکه بلال راشکنجه می‌داد که از اسلام بگردد واورا از پشت روی ریگهای داغ می‌انداخت و می گفت تا سنگی بزرگ روی سینه‌اش بگذارند ، ومی گفت : « همینطور میمانی تا از دین محمدبگردی » اما بلال درآن حال احد ! احد ! می‌گفت ، وچون امیه را بدید گفت: « امیه سر کفراست ونباید نجات یابد . »

گفتم : «بلال ، اسیر مرا؟»

بلال‌گفت : «نباید نجات یابد »

PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان PDF.Tarikhema.ir

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

به امیه گفتم : « می‌شنوی سیاهزاده می‌گوید : نباید نجات یابد »

پس از آن بلال فریاد زد: «ای یاران خدا ، سر کفر، امیة‌بن خلف نباید نجات یابد . »

و کسان،ما را در میان گرفتند ومن به‌دفاع از امیه برخاستم ویکی پسراورا بزد که بیفتاد وامیه چنان فریاد زد که هرگز نظیر آن نشنیده بودم ، وبدوگفتم: «فرار کن که کاری از من ساخته نیست . » وکسان آنها را با شمشیر بزدند تا کارشان تمام شد .

عبدالرحمان بن‌عوف همیشه می‌گفت : « خدا بلال را نیامرزد ،زره‌هایم‌رفت واسیران مرا به کشتن داد . »

یکی از مردم بنی‌غفار گوید: «من وپسرعمویم که هردو مشرك بودیم‌بر کوهی بالارفتیم که از آنجا محل بدر را می‌دیدیم ومنتظر بودیم بدانیم شکست‌از آن کیست وباغارتیان شرکت کنیم . »

گوید . « هنگامی که بر کوه بودیم ابری به ماه نزدیك شد وصدای اسبان از آن‌شنیده می‌شد و شنیدم که یکی می‌گفت : حیزوم پیش برو و پردهٔ قلب پسر عموی من باره شد و بمرد ، من نیز نزدیك بود هلاك شوم اما برخودم تسلط یافتم . »

ابوداود ما زنی که دربدر حضور داشته بودگوید : « به روز بدر به دنبال یکی ازمشرکان می‌رفتم که به اوضربت بزنم وپیش ازآنکه شمشیر من بدو رسد سرش بیفتاد ودانستم که دیگری اوراکشته است . »

ابی‌امامة‌بن سهل‌بن حنیف‌گوید : پدرم می‌گفت : « پسرجان بروزبدریکی‌از ما با شمشیر خویش سوی مشرکی اشاره می‌کرد و پیش ازآنکه شمشیر بدو رسد سرش از پیکر می‌افتاد .»

عبدالله بن‌عباس‌گوید : « به روز بدر فرشتگان عمامه‌های سپید داشتند که به

PDF.Tarikhema.ir
PDF.Tarikhema.ir
PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان PDF.Tarikhema.ir

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

پشت سر انداخته بودند و به روز حنین عمامه های سرخ داشتند ، فرشتگان در هیچیك از جنگها بجز بدر نجنگیدند و در جنگهای دیگر به کمك آمدند اما ضربت نزدند . »

معاذبن عمروبن جموح می‌گفت : « وقتی پیمبر از کار دشمن فراغت یافت گفت: ابوجهل را در میان کشتگان بجویید. ونخستین کس که ابوجهل را بدید من بودم . کار ابوجهل سخت می‌نمود ومی گفتند : کسی به ابوالحکم دست نیابد . چون این سخن شنیدم قصد وی کردم وچون به اورسیدم حمله بردم و ضربتی زدم که پایش را از نیمهٔ ساق ببرید وبه زمین افتاد وپسرش عکرمه ضربتی به بازوی من زد ودستم را ببرید که از پوست به پهلویم آویخته بود وبه کار جنگ از آن غافل ماندم وهمه روز بجنگیدم وآنرا به دنبال خود می کشیدم وچون مایهٔ آزار من شد پا بر آن نهادم وبکندم وبینداختم .»

معاذ تا به روزگار عثمان بن‌عفان زنده بود .

پس از آن معوذبن عفراء بر ابوجهل که به زمین افتاده بود گذشت وچند ضربت به اوزد که بیحرکت شد وهنوز رمقی داشت که از او گذشت وهمچنان جنگ کرد تا کشته شد .

وچون پیمبر گفت که ابوجهل را میان کشتگان بجویند ، عبدالله بن‌مسعود به جستجو رفت وپیمبر گفت : « اگر در پیدا کردن او به زحمت افتادید نیك بنگرید که بران وی اثر زخمی هست که من واوروزی برسفرهٔ عبدالله‌بن جدعان در آویختیم و هردوجوان بودیم و من از او کمسالتر بودم واورا بیکسوزدم که بیفتاد ویکی از رانهایش زخمدار شد که هنوز اثر آن به جاست . »

عبدالله‌بن مسعود گوید: «وقتی ابوجهل راپیدا کردم هنوز رمقی داشت و پای بر گردن اونهادم که یکبار درمکه مرا اذیت کرده ولگد زده بودو گفتم: ای‌دشمن خدا خدایت زبون کرد ؟ »

PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان PDF.Tarikhema.ir

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

گفت : « چگونه زبونم کرده است مردی بوده‌ام که به دست شما کشته شده‌ام ، به من بگو ظفر از کیست ؟ »

گفتم : « از خدا و پیمبر اوست »

به من گفت : « ای چوپانك گوسفندان ، به جایی سخت بالا رفته‌ای . » وسن سراورا ببریدم و پیش پیمبر خدای بردم و گفتم . « این سر ابوجهل دشمن خدا است . »

پیمبر گفت: « به خدایی که جزاو خدایی نیست چنین است ؟ » و صیغهٔ قسم پیمبر بدینگونه بود .

گفتم : «آری به خدایی که جز اوخدایی نیست چنین است . » وسر را پیش پای پیمبر انداختم و اوخدارا ستایش کرد .

عایشه گوید : « وقتی پیمبر گفت کشتگان بدررا به چاه اندازند همه را بینداختند به جزامیة بن‌خلف که در زره خود بادکرده بود و چون خواستند او را حرکت دهند از هم جدا شد و اورا به جای نهادند وخاك وسنگ بررویش ریختندتا نهان شد . »

وچون کشتگان را درچاه انداختند پیمبر برچاه ایستاد و گفت: « ای مردم چاه! آیا وعده‌ای راکه خدایتان به‌شما داده بود محقق یافتید؟ که من وعده‌ای راکه خدایم به‌من داده بود محقق یافتم.»

یاران پیمبر بدو گفتند: «ای پیمبرخدای آیا با مردگان سخن می کنی؟»

پیمبر گفت: «اینان بدانستند که وعده‌ای راکه به‌آنها دادم حق بود.»

عایشه گوید: کسان پنداشته‌اند که پیمبر فرمود: «شنیده‌اند» اما واقع اینست که فرمود: «دانسته‌اند.»

انس بن مالك گوید: یاران پیمبر در دل شب شنیدند که می‌گفت: «ای مردم چاه! ای عتبة بن ربیعه، ای شیبة بن ربیعه، ای امیة بن خلف، ای ابوجهل بن

PDF.Tarikhema.ir
PDF.Tarikhema.ir
PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان PDF.Tarikhema.ir

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

هشام- و نام همه کشتگانی را که درچاه بودند یاد کرد- آیا وعده‌ای را که خدایتان به‌شما داد محقق یافتید؟ که من وعده‌ای را که خدایم به‌من داد محقق یافتم.»

مسلمانان گفتند: «ای پیمبر مردگان را ندا می‌دهی؟»

پیمبر فرمود: «شما سخنان مرا بهتر از آنها نمی‌شنوید، اما آنها نمی‌توانند به من جواب گویند.»

محمدبن‌اسحاق گوید که پیمبر به‌روز بدر گفت: «ای مردم چاه! شما برای پیمبرتان عشیرهٔ بدی بودید، مرا تکذیب کردید و دیگران تصدیقم کردند، بیرونم کردید و دیگران پناهم دادند، با من به‌جنگ آمدید و دیگران یاریم کردند.» آنگاه گفت: «آیا وعده‌ای را که خدایتان به‌شما داد محقق یافتید؟ که من وعده‌ای را که خدایم به‌من داد محقق یافتم.»

گوید: هنگامی که پیمبر گفت کشتگان را به‌چاه افکنید، عتبة بن ربیعه را گرفتند و سوی چاه کشیدند و پیمبر درچهرهٔ ابوحذیفة بن عتبه نگریست که غمگین و متغیر بود و گفت: «ای ابوحذیفه شاید به‌خاطر پدرت چیزی بدل گرفته‌ای؟»

ابوحذیفه گفت: «بخدا ای پیمبر! هرگز از کار پدرم و قتل وی شك به‌دلم راه نیافت ولی او را صاحب رأی و عاقل و دانا می‌دانستم و امید داشتم که سوی اسلام راه یابد وچون سرانجام وی‌را بدیدم وبه‌یاد آوردم که پس از آن امید که دربارهٔ وی داشتم بر کفر بمرد، غمگین شدم.»

گوید: پیمبر برای او دعای خیر کرد وبا وی سخن نیك گفت. پس از آن پیمبر خدا صلی‌الله علیه وسلم بگفت تا هرچه را به‌غنیمت گرفته بودند فراهم آرند و فراهم شد، ومسلمانان دربارهٔ آن اختلاف یافتند آنها که غنیمت گرفته بودند می‌گفتند: «از آن ماست که پیمبر غنیمت را از آن گیرندهٔ آن دانسته است.» و آنها که با دشمن جنگیده بودند می گفتند: «اگر ما نبودیم غنیمت نمیگرفتید که قوم را ازشما مشغول داشتیم تا غنیمت گرفتید.» و آنها که پیمبر خدا را نگهبانی کرده بودند می-

PDF.Tarikhema.ir
PDF.Tarikhema.ir
PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان PDF.Tarikhema.ir

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

گفتند: «حق شما بیشتر از ما نیست، ما می‌توانستیم که دشمن بکشیم که خدا آنها را به‌دسترس ما نهاده بود، و می‌توانستیم کالای دشمن بگیریم که کس مدافع آن نبود ولی از حملهٔ دشمن به‌پیمبر خدا بیم داشتیم و به‌حفظ وی پرداختیم، پس حق شما بیشتر از ما نیست.»

ابو امامهٔ باهلی گوید: ازعبادهٔ بن صامت دربارهٔ آیات انفال پرسیدم و گفت: «دربارهٔ ما جنگاوران بدر نازل شد که درکار غنایم اختلاف پیدا کردیم و بدخویی کردیم و خدا آنرا از ما گرفت و به‌دست پیمبر داد که آنرا به‌طور مساوی میان مسلمانان تقسیم کرد که ترس خدا و اطاعت پیمبر و صلاح مسلمانان در آن بود.»

گوید: «وقتی فیروزی رخ نمود پیمبرخدا عبدالله‌بن رواحه را به‌عنوان مژده رسان به‌بالای مدینه و زیدبن حارثه را به‌پایین شهرفرستاد.»

اسامهٔ بن زیدگوید: «وقتی رقیه دخترپیمبررا به‌خاك سپرده بودیم خبرآمد.» رقیه زن عثمان بن عفان بود وپیمبر من وعثمان را به‌مراقبت وی نهاده بود و چون زید بن حارثه بیامد پیش وی رفتیم که برنمازگاه ایستاده بود ومردم،اطراف وی را گرفته بودند و می‌گفت: «عتبهٔ بن ربیعه و شیبهٔ بن ربیعه و ابوجهل بن هشام و زمعهٔ بن اسود و ابوالبختری بن هشام و امیهٔ بن خلف ومنبه ونبیه پسران حجاج کشته شدند.»

بدو گفتم: «پدرجان راست می‌گویی؟»

گفت: «بله پسرجان»

پس از آن پیمبر آهنگ مدینه‌کرد و غنایمی را که از مشرکان گرفته بودند همراه‌آورد وهمه را به‌عبدالله بن کعب بن زید سپرده بود وچون به‌تنگهٔ صفرا رسید به‌نزد تپهٔ کوتاهی که سیره نام داشت فرودآمد وغنایم را به‌مساوات میان مسلمانان تقسیم کرد و ازچاه ارواق برای وی‌آب آوردند.

PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

پس ازآن پیمبرخدا روان شد تا به‌روحا رسید ومسلمانان بیامدند وفیروزی را به‌او و همراهان وی مبارکباد گفتند و سلمة بن سلامة بن وقش گفت: «مبارکباد چه می‌گویید که یك مشت پیران سرطاس بودند چون شتران بسته که کشتیمشان.»

پیمبر لبخند زد وگفت: «ای برادرزاده اینان بزرگان قوم بودند.»

گوید: «مشرکان اسیر همراه پیمبر بودند که چهل و چهارکس بودند و شمار کشتگان نیز چنین بود. عقبة بن ابی معیط و نضربن حارث جزو اسیران بودند و چون به‌صفرا رسید نضربن حارث را بکشت، وی به‌دست علی بن ابی‌طالب کشته شد.»

ابن اسحاق گوید: «چنانکه یکی از مطلعان اهل مکه به‌من گفته پیمبربرفت تا به‌عرق‌الظبیه رسید وعقبة بن ابی معیط را بکشت وهنگامی که پیمبربه‌کشتن او فرمان دادگفت: «ای محمد کی به‌کودکانم میرسد.»

پیمبرگفت: «جهنم.»

گوید: «عاصم بن ثابت بن ابی افلح انصاری وی‌را بکشت.»

وهم درعرق‌الظبیه ابوهند، غلام فروةبن عمربیاضی که حجامتگرپیمبر خدا بود، پیش‌آمد. وی از بدر بازمانده بود ولی در همه جنگهای دیگر حاضر بود و پیمبرگفت: « ابوهند یکی از انصار است به‌او زن بدهید و دختر او را بگیرید.» و چنین کردند.

پس ازآن پیمبر به‌سوی مدینه شد و یك روز پیش از اسیران به‌آنجا رسید.

محمد بن اسحاق گوید: «وقتی اسیران را بیاوردند سوده دختر زمعه همسر پیمبر به‌نزد خاندان عفرا بود که برعوف ومعوذ پسران عفرا می‌گریستند واین پیش ازآن بود که حجاب برزنان مقررشود.»

سوده گوید: پیش آل عفرا بودم که‌آمدند وگفتند اسیران را آوردند ومن

PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان PDF.Tarikhema.ir

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

به‌خانهٔ خویش رفتم و پیمبر خدا آنجا بود و ابویزید سهیل بن عمر در گوشهٔ اطاق و دستانش به‌گردن بسته‌بود و من چون او را بدینحال دیدم خودداری نتوانستم و گفتم: «ای ابویزید تسلیم شدید چرا دلیرانه نمردید؟»

وگفتار پیمبر مرا به‌خودآورد که می‌گفت: «ای سوده برضد خدا و پیمبر او اوسخن می کنی؟»

گفتم: «ای پیمبر، قسم به‌خدایی کـه ترا به‌حق برانگیخت کـه وقتی دستان ابویزید را به‌گردن بسته دیدم خودداری نتوانستم و این سخن بگفتم.»

نبیه‌بن وهب‌گوید: وقتی اسیران را بیاوردند پیمبر آنها را میان یاران خویش بپراکند وگفت: «با اسیران نکویی کنید.»

گوید: «ابوعزیزبن عمیر برادر مصعب بن عمیر جزو اسیران بود.»

ابوعزیزگوید: برادرم مصعب برمن گذشت و یکی از انصار مرا اسیرمی‌گرفت ومصعب بدوگفت: «او را محکم بگیر که مادرش چیزدار است شاید آزادی او را ازتوبخرد.»

گوید: «وقتی از بدر مرا سوی مدینه می آورند همراه گروهی از انصاربودم وچون به‌غذا می‌نشستند نان را به‌من می‌دادند وخودشان خرمـا می‌خوردند و این به‌سبب سفارشی بود که پیمبر دربارهٔ اسیران‌کرده بود و هر کس پاره نانی به‌دست می‌آورد به‌من می‌داد ومن شرمگین می‌شدم وبه‌آنها پس می‌دادم وبازبه‌من می‌دادند ودست به‌آن نمی‌زدند.»

ابن اسحاق‌گوید: «نخستین کسی کـه خبر شکست مشرکان را به‌مدینه‌آورد حیسمان بن عبدالله بن ایاس بود.»

ابوجعفرگوید: واقدی حیسمان را پسرحابس خزاعی‌گفته است.

وچون حیسمان بیامد بدوگفتند: «چه‌خبرداری؟»

گفت: «عتبة بن ربیعه وشیبة بن ربیعه و ابوالحکم بن هشام و امیة بن خلف

PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir
PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان PDF.Tarikhema.ir

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

و زمعة بن اسود و ابوالبختری بن هشام و نبیه و منبه پسران حجاج کشته شدند و دیگر سران قریش را شمردن گرفت و صفوان بن امیه که درگوشه‌ای نشسته بود گفت: «بخدا این نمی‌فهمد دربارهٔ من ازاو بپرسید.»

به‌حیسمان گفتند: «صفوان بن امیه چه‌شد؟»

گفت: «صفوان اینجا نشسته است، اما پدر و برادرش را دیدم که کشته شدند.

ابو رافع وابستهٔ پیمبرگوید: «من غلام عباس بن عبدالمطلب بودم واسلام به‌خانهٔ ما رسیده بود و ام‌الفضل مسلمان شده بود ومن نیز مسلمان شدم و عباس از قوم خویش بیم داشت و نمی‌خواست به‌خلاف آنها رفتار کند و اسلام خویش را نهان می‌داشت ازآن‌رو که مال بسیار داشت که میان کسان پراکنده بود، و دشمن خدا ابولهب به‌بدر نرفته بود وعاص بن هشام بن مغیره را به‌جای خویش فرستاده بود.»

«وچنین کرده بودند هرکس نرفته بود دیگری را به‌جای خویش فرستاده بود وچون خبر آمد که قرشیان دربدر شکست خورده‌اند، جا خورد وزبون شد وما احساس قوت وعزت کردیم.

گوید: من مردی ضعیف بودم و در کنار زمزم تیر می‌تراشیدم و هنگامی که به‌کار خویش مشغول بودم وام‌الفضل پیش من نشسته بود وازخبر بدرخوشدل بودیم، ابولهب فاسق بیامد و پاهای خود را می‌کشید و به‌نزدیك من نشست و پشت به‌من داد و در این اثنا کسان گفتند: «اینك ابوسفیان بن‌حارث‌بن عبدالمطلب آمد.»

ابولهب گفت: «برادرزاده بیا که خبر پیش تو است، کارکسان چگونه بود؟»

ابوسفیان گفت: «بخدا چیزی نبود، همینکه به‌آنها رسیدیم تسلیم شدیم که

PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان PDF.Tarikhema.ir

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

هرجور دلشان خواست ما را کشتند و اسیر گرفتند، بخدا من کسان را ملامت نمی‌کنم که میان آسمان و زمین مردانی سفیدپوش را دیدیم که براسبان ابلق بودند و کس تاب آنها نداشت.»

ابورافع گوید: من طنابهای خیمه را بلند کردم و گفتم: «اینان فرشتگان بوده‌اند.» و ابولهب دست بلند کرد وضربتی سخت به‌من زد.

گوید: ومن با اودرآویختم و مرا بلند کرد وبه‌زمین‌زد وروی من افتاد ومرا می‌زد که من مردی ضعیف بودم. و ام‌الفضل برخاست و یکی از ستونهای خیمه را بگرفت وضربتی بزد وسر او را به‌شدت زخمدار کرد و گفت: «او را ضعیف گیر آوردی که آقایش اینجا نیست.» و ابولهب برخاست و زبون برفت وبیشتر از هفت روز زنده نبود که خدا اورا به‌آبله مبتلا کرد وجان بداد و پسرانش دو یا سه‌روزاو را گذاشته بودند و به‌خاك نمی‌سپردند تا بوگرفت واین به‌سبب‌آن بود که قرشیان از سرایت‌آبله چون طاعون بیمناك بودند.

عاقبت یکی از قرشیان به‌آنها‌گفت: «مگرشرم ندارید که پدرتان در خانه‌اش بوگرفته وخاکش نمی‌کنید؟»

پسران ابولهب‌گفتند: «از آبله می‌ترسیم.»

مرد قرشی‌گفت: «بیایید که ما نیز با شماییم.» آنگاه برفتند و از دوربر او آب ریختند که دست به‌او نزنند. سپس جثه را برداشتند و بالای مکه پای دیوار نهادند وسنگ برآن ریختند تا نهان شد.

عبدالله بن عباس گوید: شبی که قوم از بدر بازگشته بودند و اسیران در محوطه محبوس بودند پیمبر را خواب نبرد ویاران گفتند : «چه شد که ترا خواب نمی‌برد؟»

پیمبرفرمود: «نالهٔ عباس را می‌شنوم.»

و هم ابن‌عباس‌گوید: آنکه عباس را به‌روز بدر اسیر کرد ابوالیسر کعب

PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

ابن عمرو بود، وعباس مردی تنومند بود وپیمبربه‌ابوالیسر گفت: «عباس را چگونه اسیر کردی.»

ابوالیسر پاسخ داد: «ای پیمبر مردی که هرگز اورا ندیده بودم ودیگرندیدم وشکلش چنین و چنان بود مرا کمك داد.»

پیمبرصلی‌الله علیه وسلم فرمود: «فرشته‌ای به‌تو کمك کرد.»

ابن اسحاق گوید: قرشیان بر کشتگان خویش بگریستند و بنالیدنـد. سپس گفتند: «چنین مکنید که محمد ویاران او خبردار شوند وشمارا شماتت کنند، و کس برای خرید آزادی‌اسیران نفرستید تا مدتی بگذرد که محمد ویاران اوسختی‌نکنند.»

گوید: «وچنان بود که اسود بن عبد یغوث سه‌پسر از دست داده بود: زمعةـ بن اسود وعقبل بن اسود وحارث بن اسود، ومی‌خواست برپسران خویش بگرید وهنگام شب صدای گریه‌ای شنید و چون نابینا بود به‌غلام خودگفت: به‌بین آیـا گریستن روا شده وقرشیان بر کشتگان خود می‌گریند که من نیزبرابی‌حکیمه بگریم که دلم آتش‌گرفته است. منظورش از ابی‌حکیمه زمعهٔ پسرش بود.

وچون غلام بازگشت خبرآورد که زنی برشترگمشدهٔ خویش می‌گرید و او شعری بدین مضمون‌گفت:

«برشترگمشدهٔ خویش می‌گرید.»
«و اورا خواب نمی‌برد.»
«برشترگریه مکن که گریه بربدرباید»
«وپسران بنی حصیص ومخزوم وگروه ابی‌الولید»
«اگرگریه خواهی کرد برعقیل‌گریه‌کن»
«وبرحارث که سرسران بود»
«برهمه‌گریه کن و نام ازکسی مبر»
«که ابی‌حکیمه همانند نداشت»

PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان PDF.Tarikhema.ir

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

«کسانی به‌سالاری رسیدند»
«که اگرجنگ بدرنبود سالار نمی‌شدند»

گوید: وازجمله اسیران، ابووداعةبن ضبیرهٔ سهمی بود و پیمبرصلی‌الله علیه‌وسلم فرمود: «وی پسری زیرك و تاجر و مالدار دارد وبرای خریدن‌آزادی پدرش خواهدآمد.» وچون قرشیان گفتند: «در خریدن‌آزادی اسیران شتاب مکنید که محمد ویاران وی سختی نکنند» مطلب بن ابی وداعه که پیمبر از او سخن‌گفته بود گفت: «راست می‌گویید در خریدآزادی اسیران شتاب نباید کرد.» وشبانگاه آهنگ مدینه کرد وچهارهزاردرم بداد وپدرخویش را بگرفت وهمراه ببرد.

پس ازآن قرشیان برای خریدن آزادی اسیران فرستادند و مکرزبن حفص برای آزادکردن سهیل بن عمروآمد، وی اسیرمالك بن دخشم بود و لب زیرینش شکافته بود.

عمربن خطاب دربارهٔ سهیل بن‌عمرو به پیمبر گفت: «دودندان جلو وی را درآر که زبانش از دهان درآید وهرگز نتواند برضد تو به سخن ایستد.»

پیمبر صلی‌الله‌علیه وسلم گفت: «اورا ناقص‌العضو نکنم که خدایم ناقص‌العضو کند اگرچه پیمبر باشم.»

گوید: شنیدم که پیمبر در همین باب به عمرگفت: «شاید در موردی به سخن ایستد که آنرا بپسندی» وچون مکرز درباره آزادی سهیل سخن‌گفت‌وموافقت کردندگفتند: «آنچه را باید داد بیار.»

مکرزگفت: «مرا به‌جای اونگهدارید واورا رها کنید تا برود وفدیهٔ‌خویش را بفرستند.»

گوید: «سهیل را رها کردند و مکرز را به جای اونگهداشتند.»

ابن‌عباس گوید: وقتی عباس‌بن عبدالمطلب به مدینه رسید پیمبر خدا صلی‌الله‌علیه وسلم بدو گفت: «توکه مالداری فدیهٔ خودت و دو برادر زاده‌ات

PDF.Tarikhema.ir
PDF.Tarikhema.ir
PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان PDF.Tarikhema.ir

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

عقیل بن ابی‌طالب ونوفل بن‌حارث وهم پیمانت عتبة بن‌عمرو را بپرداز . »

عباس گفت : « ای پیمبر خدای ، من مسلمان بودم امـا قـوم مرا به نارضـا آوردند . »

پیمبر گفت : « خدا اسلام ترا بهتر دانـد ، اگر آنچه می‌گویی راست باشد خدایت پاداش می‌دهد اما ظاهر کار تو برضد ما بوده است و باید فدیهٔ خویش را بپردازی . »

وچنان بود که بیست اوقیه طلا از عباس به دست پیمبر افتاده بود .

عباس گفت : « ای پیمبر خدا آنراپای فدیهٔ من محسوب دار . »

پیمبر گفت : « نه ، این چیزی است که خدا عزوجل به‌ماداده است . »

عباس گفت : « مرامالی نیست »

پیمبر گفت : « مالی که هنگام برون شدن از مکه به نزدام‌الفضل دختر حارث نهادی وهیچکس جز شما نبود وگفتی اگر در این سفر تلف شدم فلان مقدار از آن فضل باشد وفلان مقدار از آن عبدالله باشد وفلان مقدار از آن قثم باشد وفلان‌مقدار از آن عبیدالله باشد چه شد؟»

عباس گفت : « قسم به‌آنکه ترا به حق فرستاد هیچکس اینـرا جـزمن و او نمی‌دانست ودانستم که پیمبر خدایی ،آنگاه فدیهٔ خویش ودوبرادرزاده و هم پیمان خود را بداد . »

گویند : عمروبن ابی‌سفیان جزواسیران بدربود ، به ابوسفیان‌گفتند : « فدیهٔ عمرورا بپرداز .»

ابوسفیان گفت : « هم خونم برود وهم مالم ، حنظله راکشتند عمرورا نیزبه فدیه آزادکنم ، بگذارید هرچه می‌خواهند نگاهش بدارند . » وعمرو همـچنان در مدینه محبوس بود .

وچنان شد که سعدبن نعمان بن‌اکال به قصد عمره رفت ، وی پیری کهنسال

PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان PDF.Tarikhema.ir

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

بود که با گوسفندان‌خود در نقیع به‌سرمی‌برد و از آنجا بقصد عمره حرکت کرد و گمان نداشت که او را در مکه نگه میدارند زیرا رسم بود که قرشیان متعرض حج‌گزار و عمره‌گزار نمی‌شدند، ولی ابوسفیان اورا بگرفت و به عوض عمرو پسر خود درمکه محبوس کرد وشعری بدین مضمون گفت :

«ای قوم ابن اکال ! دعوت او را اجابت کنید»
«که عهد کرده‌اید پیرفرتوت را وانگذارید»
«حقا که بنی‌عمرو پست و ذلیل باشند»
«اگر اسیر خویش را آزاد نکنند»

بنی عمروبن عوف پیش پیمبر رفتند و قصهٔ ابن اکال را با وی بگفتند و خواستند که عمروبن ابی‌سفیان را به‌آنها بدهد تا پیرخویش را آزاد کنند و پیمبرخدا چنان کرد وعمرو را پیش ابوسفیان فرستادند وسعد را آزاد کردند .

و هم از جمله اسیران ابوالعاص بن ربیع بود که داماد پیمبر خدا بود . ابوالعاص به‌مال وامانت وتجارت از مردان انگشت شمار مکه بود و مادرش هاله دختر خویلد بود وخدیجه خالهٔ وی بود واز پیمبر خواست که دختر بدودهد وپیمبر مخالفت خدیجه نمی کرد واین پیش از نزول وحی بود ودختر بدوداد وخدیجه او را چون فرزند خویش می‌شمرد .

وچون خداعزوجل پیمبر خویش را عزت نبوت داد وخدیجه و دخترانش بدوایمان آوردند وبه دین وی گرویدند ، ابوالعاص برشرك بماند .

وچنان بود که پیمبریکی از دودختر خویش ، رقیه یا ام کلثوم را ، به‌عتبةبن ابی‌لهب‌داده بودوچون فرمان خدای عزوجل را با قریش در میان‌نهاد واز او دوری گرفتند ،گفتند شما محمد را از گرفتاری رها کرده‌اید ، دخترانش را به اوپس دهید که خاطرش به‌گرفتاری‌آنها مشغول شود وپیش ابوالعاص بن‌ربیع رفتند وگفتند : «از زن خویش جدا شو و ما هرکس از قرشیان را خواهی به زنی تو دهیم.»

PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان PDF.Tarikhema.ir

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

ابوالعاص گفت : «خدا نکند من از زن خویش جدا شوم و به جای زنم زنی از قریش نمیخواهم.» وپیمبر داماد خویش را به خوبی می‌ستود .

پس از آن سوی فاسق بن‌فاسق عتبة بن‌ابولهب رفتند و گفتند : «دختر محمد را طلاق بده وماهر کس از قریش را خواهی به‌زنی تودهیم .»

عتبه گفت: «اگر دختر ابان‌بن‌سعیدبن عاص یا دختر سعیدبن‌عاص را به من دهید از زنم جدا می‌شوم .»

بدینسان دختر سعیدبن‌عاص را بدو دادند و از دختر پیمبر که هنوز بخانه دشمن خدا نرفته بود جدا شد وخدا که کرامت دختر پیمبر و ذلت عتبه می‌خواست میانشان جدایی آورد ودختر پیمبر زن عثمان بن‌عفان شد .

وچنان بود که پیمبر در مکه اختیاری نداشت وحلال وحرام نمی‌کرد واسلام میان زینب دختر پیمبر که مسلمان بود وابی‌العاص بن‌ربیع جدایی آورده بود ولی پیمبر نمی‌توانست آنها را جدا کند وزینب بر مسلمانی خویش با ابوالعاص مشرك ببود تا پیمبر هجرت کرد .

وچون قرشیان سوی بدر رفتند ابوالعاص‌بن‌ربیع نیز باآنها بود وبه روزبدر اسیرشد ودر مدینه پیش پیمبر بود .

عایشه‌گوید : «وقتی مکیان فدیهٔ اسیران را فرستادند زینب دختر پیمبر خدا نیز فدیهٔ ابوالعاص‌بن‌ربیع را فرستاد که مالی بود وگردن بندی که خدیجه هنگام وفات بدو داده‌بود.»

گوید: وچون پیمبر گردن بند را بدید سخت رقت کرد وگفت: «اگرخواهید اسیر وی راآزادکنید ومالش را پس بدهید .»

گفتند: «چنین باشد.» و ابوالعاص را آزاد کردند و مال زینب را پس دادند .

پیمبر از ابوالعاص خواسته بود یا اووعده داده بود که زینب را رها کند ، یا

PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

این جزو شرایط آزادی ابوالعاص بود اما در این باب نه او ونه پیمبر خدا چیزی نگفتند تاحقیقت حال دانسته شود.

اماوقتی ابوالعاص آزاد شد وسوی مکه رفت پیمبر زیدبن حارثه ویکی از انصار را فرستاد و گفت: «به دره یاجج بمانید تازینب بیاید وهمراه اوسوی‌مدینه آیید.» وآنها یکماه یاکمتر پس‌از بدر روان شدند.

وچون ابوالعاص به مکه رسید به زینب گفت: «پیش پدرش برودواولوازم سفر آماده‌می کرد.»

زینب گوید: در آن اثنا که در مکه آماده می‌شدم که پیش پدرم بروم هند دختر عتبه پیش من آمد و گفت: «دختر محمد! شنیده‌ام می‌خواهی پیش‌پدرت بروی؟»

گفتم: «چنین قصدی ندارم»

گفت: «دخترعموی من چنین مگوی اگر چیزی یا مالی لازم داری که‌پیش پدر روی به‌تو میدهم و ازگرفتن دریغ مدار که‌آنچه میان مردان هست میان زنان نیست.»

گوید: بخدا اطمینان یافتم که‌آنچه می گویدعمل‌می کند اما ازاو بیمناك بودم وگفتم: «چنین قصدی ندارم.»

وچون دختر پیمبر لوازم سفر آماده کرد کنانة بن‌ربیع برادر شوهرش شتری بدوداد که سوار شود و کمان وتیردان خویش‌را برگرفت وبه‌هنگام روز وی را ببرد وزینب در هودج بود.

مردان قریش از رفتن زینب سخن کردند وبه‌تعقیب وی برخاستند ودر ذی‌طوی بدورسیدند ونخستین کسان که‌رسیدند هباربن‌اسودبن‌مطلب ونافع‌بن‌عبدالقیس فهری بودند وهبار زینب راکه در هودج بود با نیزه بترسانید وچنانکه گفته‌اندوی باردار بود وبار بینداخت وبرادر شوهرش برزمین خفت وتیردان بگشود و گفت:

PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان PDF.Tarikhema.ir

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

« هر که به من نزدیك شود تیری در اوجای دهم .» و کسان بازگشتند .

آنگاه ابوسفیان وسران قریش پیش وی‌آمدند وگفتند : « تیر مینداز تا با تو سخن کنیم . »

وابن ربیع از تیرانداختن دست بداشت وابوسفیان بیامد و نزد وی بایستادو گفت : « این درست نبود که زن را آشکارا در مقابل مردان برون آوردی تو که مصیبت وبلیهٔ ما را می‌دانی که ازمحمد چه کشیده‌ایم‌واگر دختراورا آشکارا ازمیان ما ببری مردم پندارند که از مصیبت وبلیه به‌ذلت افتاده‌ایم وضعیف وزبون شده‌ایم، ما به نگهداشتن اوحاجت نداریم اورا بازگردان وچون سروصدا آرام شد و مردم گفتند که ما اورا پس‌آورده‌ایم نهانی اورا پیش پدرش ببر .»

وابن‌ربیع چنان‌کرد و چون سروصدا بخفت شبانه زینب را ببرد و به‌زیدبن حارثه وهمراه وی تسلیم‌کرد که پیش پیمبر خدا صلی‌الله‌علیه وسلم‌آوردند .

ابن‌اسحاق‌گوید: ابوالعاص‌درمکه‌بود وزینب‌پیش پیمبردرمدینه‌بود که اسلام میان‌آنها جدایی‌آورده‌بود وکمی پیش‌ازفتح مکه ابوالعاص به‌تجارت‌سوی‌شام‌رفت که مالی داشت وامین اموال قریش بود که کالا بدو سپرده بودند .

وچون ازتجارت خویش فراغت یافت وبازگشت ، جماعتی که پیمبرفرستاده بود بدو برخوردند ومالش‌را ببردند واوبگریخت، وچون فرستادگان پیمبرمال‌وی‌را پیش پیمبرآوردند ابوالعاص در تاریکی شب پیش‌زینب دختر پیمبر آمد واز او پناه خواست وزینب نیزاورا پناه دادکه مال وی را بگیرد .

صبحگاهان‌که پیمبر برون شد و تکبیرگفت ومردم با وی تکبیرگفتند زینب از صفهٔ زنان بانگ زدکه ای مردم ابوالعاص بن‌ربیع را پناه داده‌ام .

وچون‌پیمبر سلام نماز بگفت روی به مردم کرد وگفت : «آنچه راشنیدم‌شما نیز شنیدید ؟ »

گفتند : «آری . »

PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

گفت : « بخدایی که جان محمد به فرمان اوست من از قضیه خبر نداشتم تاآنچه را که شما شنیدید شنیدم وزبونترین مسلمانان تواندکه بر ضدآنها پناه دهد . »

آنگاه پیمبر خدای پیش دختر خود رفت و گفت : «دختر! اورا حرمت بدار اما به توراه نیابدکه به اوحلال نیستی .»

عبداللهبن ابیبکرگوید : پیمبر کسانی راکه مال ابیالعاص را گرفته بودند پیش خواند وگفت : « نسبت این مرد به ما چنانست که میدانید ، وشما مال او را بردهاید ، دوست دارم نیکی کنید ومالش را بدهید واگر نخواهید غنیمتخداست که به شما داده وحق شماست . »

کسانگفتند : « ای پیمبر خدا مال اورا پس میدهیم . »

گوید: ومال ابیالعاص را پس دادند، وهر که چیزی از اوگرفته بود بیاورد تا همه مال اورا بدادند وچیزی از آنکم نبود .

آنگاه ابوالعاص مال را به مکه برد وهرچه از قرشیان پیش وی بود پس داد وپس ازآن گفت : « ایگروه قرشیان آیاکسی چیزی پیش من دارد که نگرفته باشد ؟ »

گفتند : « نه ، خداترا پاداش نیك دهدکه وفادار و کریمبودهای . »

گفت : « اینك شهادت میدهم که خدایی جز خدای یگانه نیست ومحمدبنده وفرستادهٔ اوست » سپسگفت : « به نزد محمد مسلمان نشدم مبادا پندارید که میخواهم مال شمارا بخورم . اکنون که خدا مالتان را به شما رسانید و از کارآن فراغت یافتم مسلمان شدم . »

عبداللهبنعباسگوید : پیمبر خدا زینب را از پس شش سال بههمانعقداول به ابیالعاص داد .

عروةبنزبیرگوید : از پس حادثهٔ بدر ، عمیر بن وهب جمحی با صفوان

PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان PDF.Tarikhema.ir

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

ابن‌امیه در حجر نشسته بود . عمیربن وهب از شیطانهـای قریش بود و از جـمله کسانی بود که پیمبرویاران وی را اذیت می کرده بود ودر مکه از اورنج‌دیده بودند وپسر وی وهب جزواسیران بدر بود .

عمیر از کشتگان به چاه افتاده سخن آورد وصفوان گفت : « بخدا پس‌ازآنها زندگی خوش نباشد.»

عمیرگفت: «راست گفتی بخدا اگر چنین‌نبود که‌قرضی دارم واداي‌آن‌نتوانم ونانخورانی دارم که از پس خویش برحال‌آنها بیمناکم ، سوار مـی‌شدم وسـوی محمد می‌رفتم و اورا می کشتم که پسرمن پیش آنها اسیر است.»

صفوان بن‌امیه فرصت را مـناسب شـمرد و گفت : « قـرض ترا می‌دهـم و نانخوران ترا به نانـخوران خـویش ملحق می کنم و هـرچه دارم از آنهـا دریغ نمی کنم . »

عمیرگفت : «این گفتگو را نهان دار.»

صفوان‌گفت : « چنین باشد »

پس ازآن عمیر بگفت تا شمشیر اورا تیز کنند وبه‌زهرآب دهند وبه راه‌افتاد تا به مدینه رسید وهنگامی که عمربن خطاب وجمعی از مسلمانان در مسجد بودندو از روز بدرسخن داشتند و ازفضل خدای عزوجـل با مسلمانـان وبلیۀ دشمنان یـاد می کردند ، عمر دیدکه عمیر شتر خویش را بر درمسجد خوابانیدوشمشیرآویخته بود وگفت : « این‌سگ دشمن خدا برای شری‌آمده است این همانست که روزبدر بر ضد ما تحریك کرد وکس از ما بکشت . »

آنگاه عمر پیش پیمبر خدا رفت وگفت : « ای پیمبر اینك دشمن خدا عمیر ابن‌وهب‌آمده و شمشیرآویخته است .»

پیمبرگفت : «او را پیش من‌آر.»

عمر برفت وبند شمشیر اورا که به‌گردن‌آویخته بود بگرفت و با انصاریانی

PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان PDF.Tarikhema.ir

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

که با وی بودند گفت: پیش پیمبر درآیید وبنشینید و مـراقب این خبیث باشیدکه اطمینان از اونباید داشت. آنگاه عمیر را پیش آورد.

وچون پیمبر اورا بدیدکه عمر بند شمشیرش راگرفته بود، گفت: «رهایش کن» وبه عمیر گفت: «پیش بیا»

وچون عمیر پیش رفت گفت: «روزتان خوش و این درود مردم جاهلـیت بود.»

پیمبر خداگفت: «ای عمیر، خدا درودی بهتر از درود توبه ما داده است یعنی سلام که درود اهل بهشت است.»

عمیر گفت: «بخدا ای محمد، من تازه آنرا می‌شنوم.»

پیمبرگفت: «برای چه آمده‌ای؟»

عمیرگفت: «برای آزادی این اسیر آمده‌ام که به دست شماست که دربارهٔ وی کرم کنید.»

پیمبرگفت: «چرا شمشیر آویخته‌ای؟»

عمیرگفت: «چه شمشیرهای بدی است که کاری برای ما نساخت.»

پیمبرگفت: «راست بگو برای چه آمده‌ای؟»

عمیرگفت: «برای آزادی اسیر آمده‌ام.»

پیمبرگفت: «تو وصفوان‌بن‌امیه در حـجر نشسته بـودید و کشتگـان به چاه افتادهٔ قریش را یادکردید وتو گفتی اگر قرض ونانخور نداشتم می‌رفتم و محمد را می‌کشتم وصفوان قرض ونانخور ترا به عهده گرفت که مرا بکشی وخدامیان‌من‌وتو حایل است.»

عمیرگفت: «شهادت می‌دهم که پیمبر خدایی، وقتی از آسمان‌خبرمی‌دادی ترا تکذیب می‌کردیم ونزول وحی را باور نداشتیم، در این گفتگو جز من وصفوان کس حضور نداشت ودانم که خدا آنرا به تو خبر داده اسـت، خدا را سپاس کـه

PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان PDF.Tarikhema.ir

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

مرا به اسلام هدایت کرد و به این راه کشانید «آنگاه شهادت حق بگفت.»

پیمبر گفت : « مسائل دین را به برادر خویش بیاموزید وقرآن تعلیم دهید و اسیر وی راآزاد کنید »

گوید : « وچنان کردند »

آنگاه عمیر گفت : « ای پیمبر خدا من می کوشیدم که نور خدای راخاموش کنم و کسانی راکه بردین خدابودند به سختی آزار می کردم. دوست دارم که‌اجازه دهی سوی مکه روم و کسان را سوی خدا و اسلام دعوت کنم شاید خدا هدایتشان کند وگرنه آزارشان کنم . »

پیمبرخدا اجازه داد وعمیر به مکه رفت.

وچنان بود که وقتی عمیر از مکه درآمده بود صفوان به قرشیان می‌گفت : « خوشدل باشید که همین روزها خبری می‌رسد که بلیهٔ جنگ بدر را از یاد شما می‌برد . » وازکاروانیان از اخبار صفوان می‌پرسید تا یکی بیامد وخبر آورد که عمیر مسلمان شده وصفوان قسم خورد که هرگز با وی سخن نکند و کاری برای او نسازد .

وچون عمیر به مکه رسید به دعوت اسلام پرداخت وهر که را مخالفت اومی کرد به سختی آزار می‌داد وبسیار کسان به دست وی مسلمان شدند .

وچون‌کار بدر به پایان رسید خداعزوجل همهٔ سورهٔ انفال را دربارهٔ آن نازل فرمود .

عمربن‌خطاب گوید : « به روز بدر که دوگروه روبه‌روشدند خدا مشرکان را هزیمت داد وهفتادکس ازآنها کشته شد وهفتادکس اسیر شدند و پیمبر با ابوبکر و علی وعمر دربارهٔ اسیران مشورت کرد.»

ابوبکر گفت : « ای پیمبر خدا اینان برادران واقوام و عشیرهٔ ما هستند رای من اینست که ازآنها فدیه‌گیری که مایهٔ قوت مسلمانان شود . باشد که خدا به اسلام

PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان PDF.Tarikhema.ir

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

هدایتشان کند که یاران ما شوند.»

آنگاه پیمبر گفت: «ای پسر خطاب رای توچیست؟»

گفتم: «بخدا رای من چون ابوبکر نیست، رای من اینست که فلانی را به من دهی تاگردنش بزنم وبرادر حمزه را باودهی که‌گردنش بزند و عقیل را به علی دهی تاگردنش بزند تا خدا بداندکه دردل ما نسبت به‌کافران ملایمت نیست که‌اینان سران وسالاران کفر بوده‌اند.»

گوید: «پیمبر رأی ابوبکر را پسندید ورای مرا نپسندید و فدیه‌گرفت.»

عمرگوید: «روز دیگر پیش پیمبر رفتم که با ابوبکر نشسته بود وگریه می کردند وبه پیمبرگفتم: به من بگویید چراگریه می کنید که اگرچیزگریه‌آوری باشد بگریم واگر نباشد ازگریهٔ شماگریه وارکنم.»

پیمبرگفت: «به سبب آن فدیه‌که یاران توبا من گفتند عذاب به‌شما از این درخت نزدیکتراست.» وبه درختی نزدیك اشاره کرد وخداعزوجل این آیه را نازل کرده بود که

«ماکان‌لنبی ان‌یکون له‌اسری‌حتی یثخن فی‌الارض تریدون عرض‌الدنیا و والله یریدالاخرةوالله‌عزیزحکیم[1].»

یعنی: «پیغمبری رانسزدکه اسیرانی داشته باشد تا در زمین کشتار بسیار کند شما خواسته دنیا خواهید وخدا (برای شما) پاداش آخرت خواهد که خدانیرومند وفرزانه است.»

آنگاه غنیمت به مسلمان روا شد وبه سال بعد در احد عقوبت‌کار خویش بدیدند وهفتادکس از یاران پیمبرکشته شد وهفتادکس اسیرشدودندان وی‌بشکست وخود برسروی خورد شدوخون به چهره‌اش جاری شد ویاران پیمبر فرارکردند و ازکوه بالا رفتند وخدا عزوجل این‌آیه را نازل فرمودکه

۱ ـ انفال: ۶۸

PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان PDF.Tarikhema.ir

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

« اولما اصابتکم مصیبة قداصبتم مثلیهاقلتم انی هذا قل‌هومن عندانفسکم‌ان الله‌علی کل شیئی قدیر[۱]»

یعنی : «چرا وقتی شما را صدمه‌ای رسید که دو برابر آنرا رسانیده بودید گفتید : این از کجا به ما رسید ؟ بگو: این ازجانب خودتان بود که خدا برهمه‌چیز تواناست »

وهم این آیه را نازل فرمود که

« اذتصعدون ولاتلون علی‌احدوالرسول یدعوکم فی‌اخراکم فاثابکم غما بغم لکیلاتحزنوا علی مافاتکم ولاماا‌صابکم والله خبیر بما تعملون . ثم‌انزل علیکم‌من‌بعد الغم امنة[۲]»

یعنی:«آندم که دور می‌شدید وبه‌کسی اعتنا نداشتید و پیغمبر از دنبالتان شما را می‌خواند و (خدا) برایتان غمی روی غمی داد تا بر آنچه ازکفتان رفته وآنچه به شما رسیده غم مخورید وخدا ازآنچه می کنید آگاه است . عاقبت پس از آن غم‌آرامشی برشما نازل‌کرد . »

عبدالله‌بن مسعودگوید : به روز بدر وقتی اسیران را بیاوردند پیمبر گفت : «دربارهٔ اسیران چه می‌گویید؟»

ابوبکرگفت : « ای پیمبر خدای قوم وکسان تواند آنهارا نگهدار ومهلتشان ده شاید خداتوبهٔ‌آنها را بپذیرد.»

ولی‌عمرگفت : « ای پیمبر خدای ترا تکذیب کردند و بیرونت کردند ، بیارشان وگردنشان بزن.»

عبدالله‌بن‌رواحه‌گفت : « ای پیمبر دره‌ای پر هیزم بجوی و اسیران را آنجا ببرو آتش درهیزم زن.»

---

۱ ــ آل‌عمران : ۱۶۵

۲ ــ آل‌عمران : ۱۵۲ــ۱۵۳

PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان PDF.Tarikhema.ir

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

عباس بدو گفت: «خویشاوندانت از تو ببرند.»

وپیمبر همچنان خاموش بود وچیزی نگفت وبه درون رفت.

کسانی گفتند: «گفتهٔ ابوبکررا می گیرد.»

و کسان دیگر گفتند: «گفتهٔ عمر را می گیرد.»

وبعضی کسان گفتند: «گفته ابن رواحه را می گیرد.»

پس از آن پیمبر برون شد و گفت: «خدا دل کسانی را در کار خویش نرم می کند که از شیر نرم ترباشد ودل کسانی را در کار خویش سخت می کند که‌ازسنگ سخت‌تر باشد، ای ابوبکر مثال توچون ابراهیم است که گفت: هرکه تابع من شود از من است وهرکه نافرمانی من کند تو آمرزگار و مهربانی. ومثال تو چون عیسی است که‌گفت: اگر عذابشان کنی بندگان تواند واگر ببخشی تو نیرومند و دانایی. ومثال توای عمر مانند نوح است که‌گفت: خدایا هیچکس از کافران رابر زمین باقی مگذار. ومثال توچون موسی است که‌گفت خدایا اموالشان رانابودکن ودلهاشان را سخت کن که ایمان نیارند تا عذاب دردناك را ببینند»

آنگاه پیمبرگفت: «اکنون شما عیالمندید و هیچ اسیری را از دست ندهید مگر فدیه بگیرید یاگردنش را بزنید.»

گوید ومن گفتم: «مگر سهیل بن بیضا که شنیدم از اسلام سخن داشت.» پیمبر پاسخ نداد وبیم کردم که سنگی از آسمان برمن افتد تا وقتی که پیمبر فرمود: «مگر سهیل بن بیضاء» وخدا این آیات را نازل فرمود که

«ما کان لنبی ان یکون له اسری حتی یثخن فی الارض. تریدون عرض الدنیا والله یریدالاخرة والله عزیزحکیم. لولا کتاب من الله سبق لمسکم فیما اخذتم عذاب عظیم. فکلوا مماغنمتم حلالا طیبا واتقوا الله غفور رحیم» [۱]

یعنی: «پیغمبری را نسزد که اسیرانی داشته باشد تادر زمین کشتار بسیار کند،

۱ ــ انفال: ۶۸، ۶۹، ۷۰

PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان PDF.Tarikhema.ir

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

شما خواسته دنیا خواهید وخدا (برای شما) پاداش آخرت خواهد که خدا نیرومند و فرزانه است . اگر قضای خدا بر این نرفته بود در موردآن اسیران که گرفتید عذابی بزرگ به شما می‌رسید ، از آنچه غنیمت برده‌اید حلال وپاکیزه بخوریدواز (نافرمانی) خدا بپرهیزید که خدا آمرزگاورحیم است . »

محمدبن اسحاق گوید: وقتی آیهٔ ماکان لنبی‌نازل شد پیمبر فرمود : «اگر از آسمان عذاب نازل می‌شد هیچکس جز سعد بن‌معاذ از آن نجات نمی‌یافت برای این سخن که گفت : ای پیمبر افراط درکشتار را بیشتر از نگهداشتن کسان دوست داشتیم .»

ابوجعفرگوید : به‌گفتهٔ ابن‌اسحاق همهٔ مهاجران حاضر بدر باآنهاکه پیمبراز غنیمت سهمشان داد هشتاد و سه‌کس بودند و همهٔ اوسیان حاضر بدر با آنهاکه از غنیمت سهم‌گرفتند شصت ویك‌کس بودند وهمه خزرجیان حاضر بدریکصدوهفتاد کس بودند وچهارده تن از مسلمانان‌کشته شدند شش تن از مهاجران وهشت تن از انصار .

به‌گفتهٔ واقدی مشرکان نهصدوپنجاه‌کس بودند ویکصد اسب داشتند . و هم به‌گفتهٔ او به‌روز بدر پیمبر کسانی راکه خردسال بودند به‌جنگ نپذیرفت‌که عبدالله ابن‌عمر و رافع بن‌خدیج وبراءبن‌عازب وزیدبن‌ثابت و اسیدبن ظهیر و عمیربن‌ابی-وقاص ازآن‌جمله بودند ولی ازآن پس‌که عمیر را نپذیرفت اجازهٔ جنگ دادکه در جنگ‌کشته شد .

وچنان بود که پیمبر خدای پیش ازآنکه از مدینه درآید طلحة بن‌عبیدالله و سعیدبن‌زیدبن عمروبن نفیل را به جستجوی اخبار کاروان به راه شام فرستاده بود که به روز بدر سوی مدینه بازآمدند ، و هنگامی که پیمبر از بدر سوی مدینه باز می‌گشت در تربان به‌حضور وی رسیدند .

واقدی گوید : « پیمبر با سیصد و پنج کس برون شد ، هفتاد و چهار تن از

PDF.Tarikhema.ir
PDF.Tarikhema.ir
PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان PDF.Tarikhema.ir

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

مهاجران بودند وبقیه از انصار بودند وهشت کس راکه نبودند از غنیمت سهم داد: سه‌تن از مهاجران، عثمان بن‌عفان که بربالین دختر پیمبر مانده بود تا بمرد، وطلحة ابن‌عبیدالله وسعیدبن زیدکه آنها را به جستجوی اخبار کاروان فرستاده بود. و پنج کس از انصار، ابولبابه بشیربن‌عبدالمنذر که او را در مدینه جانشین کرده بود وعاصم‌بن‌عدی‌عجلان که اورا به ناحیه‌مدینه گماشته بود وحارث‌بن‌حاطب که‌ارروحا وی را به سبب چیزی که دربارهٔ بنی‌عمروبن عوف شنیده بود سوی آنها فرستاد و حارث‌بن‌صمه وخوات‌بن‌جبیر که در روحا بیمار شده بودند.

گوید: «مسلمانان هفتاد شتر ودواسب داشتند یك اسب از آن مقدادبن‌عمرو بود ودیگری از مرثدبن‌ابی‌مرثد بود.»

ابوجعفر گوید: «به روز بدر پیمبر را با شمشیر کشیده در تعقیب مشرکان دیده بودند که می‌فرمود: جماعت منهزم شود وروی بگرداند.»

گوید: «در جنگ بدر پیمبر ذوالفقار را که از آن منبة‌بن حجاج‌بود به‌غنیمت گرفت وهم شتر ابوجهل غنیمت اوشدکه تندروبود وبرآن به غزا می‌رفت ودرتخم کشی به کار می‌برد.»

ابوجعفرگوید: پس از بدر پیمبر درمدینه اقامت‌گرفت وچنان بود که وقتی به مدینه هجرت کرده بود با یهودان پیمان صلح بسته بود که‌کسی را برضد او کمك ندهند واگر دشمنی به او حمله برد یاریش کنند و چون‌گروهی از مشرکان قومش در بدرکشته شدند یهودان حسد بردند و گفتند: «محمد باکسانی روبه رو شد که جنگ ندانستند اگر با ما رو به‌رو شود جنگی ببینند که مانند جنگ دیگرکسان نباشد.» ودر پیمان شکست آوردند.

PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

جنگ
بنی‌قینقاع

محمدبن‌اسحاق‌گوید: قصهٔ بنی‌قینقاع چنان بود که پیمبر آنها را در بازارشان فراهم آورد و گفت: «ای گروه یهود از خدا بترسید که شما را نیز بلیه‌ای چون قرشیان دهد، بیایید مسلمان شوید شمامی‌دانید که من پیمبر مرسلم و این را در کتاب خویش و پیمان خدا می‌بینید.»

یهودان بنی‌قینقاع گفتند: «ای محمد پنداری که ما نیز قوم تو هستیم، مغرور مشو که باکسانی روبه رو شدی که جنگ نمی‌دانستند و فرصتی به دست آوردی، به خدا اگر با ما جنگ کنی خواهی دید که چگونه کسانیم.»

قتاده‌گوید: «یهودان بنی قینقاع نخستین گروه یهودان بودند که مابین بدرو احد پیمان شکنی کردند و با پیمبر به‌جنگ برخاستند.»

زهری‌گوید: «جنگ پیمبر خدا با بنی قینقاع در شوال سال دوم هجرت بود.»

عروه‌گوید: جبرئیل این آیه را برای پیمبر آورد که

«واما تخافن من قوم خیانة فانبذ الیهم علی‌سواء[1]»

یعنی: «اگر از گروهی خیانتی بدانستی منصفانه به‌آنها اعلام کن.»

وچون جبریل آیه را به سر برد پیمبر گفت: «من از بنی قینقاع بیمناکم» و به حکم همین آیه به جنگ ایشان رفت.

واقدی‌گوید: «پیمبر پانزده روز یهودان بنی قینقاع را محاصره کرد که هیچکس از آنها به جنگ نیامد، آنگاه به حکم پیمبر خدا تسلیم شدندودستهایشان را ببستند، پیمبر می‌خواست آنها را بکشد، ولی عبدالله بن‌ابی دربارهٔ آنها سخن

۱ ـ انفال: ۵۸

PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان PDF.Tarikhema.ir

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

کرد . »

ابن‌اسحاق گوید : وقتی یهودان به حکم پیمبر خدا تسلیم شدند عبدالله‌بن ابی‌پیش وی آمد و گفت : « ای محمد باوابستگان من نیکی کن . » و این سخن از آن جهت گفت که یهودان بنی‌قینقاع هم‌پیمان خزرجیان بودند .

پیمبر پاسخ نداد ، وباز عبدالله گفت : «ای‌محمد با وابستگان من نیکی کن.» وپیمبر روی از او بگردانید .

گوید : وعبدالله دست در گریبان پیمبر کرد که فرمود : « مرا رها کن » و خشمگین شد چنانکه چهرهٔ وی تیره شد ، وباز گفت : « مرا رها کن »

عبدالله گفت : « بخدا رهایت نکنم ، تا باوابستگان من نیکی کنی ، می‌خواهی چهارصد بی‌زره وسیصدزره پوش را که مرا در مقابل سیاه وسرخ حفظ کرده‌اند در یك روز بکشی که من ازحوادث در امان نیستم واز آینده بیم دارم . »

قتاده گوید : پیمبر فرمود : «آنها را رها کنید که خدا لعنتشان کند واورا نیز باآنها لعنت کند . »

پس یهودان را رها کردند وبفرمود تا از دیار خویش بروند و خدا اموالشان را غنیمت مسلمانان کرد ، زمین نداشتند که کارشان زرگری بود وپیمبر سلاح بسیار با لوازم زرگری از آنها گرفت ، وعبادة‌بن‌صامت آنها را با زن وفرزند از مدینه ببرد تا به ذباب رسانید ومی گفت : « هرچه دورتر بهتر . »

در جنگ بنی‌قینقاع پیغمبر ابولبابة بن‌عبدالمنذر را در مدینه جانشین خویش کرده بود .

ابوجعفر گوید: «نخستین بار بود که پیمبر اسلام خمس گرفت ، وخمس غنایم را برگرفت وچهار خمس دیگر را به یاران خود داد.»

گوید: «پرچم پیمبر در جنگ بنی‌قینقاع سپید بود وحمزة‌بن عبدالمطلب آنرا می‌برد.»

PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان PDF.Tarikhema.ir

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

پس از آن پیمبر به مدینه بازگشت وعید قربان گرفت. گویند که پیمبر و توانگران اصحاب به‌روز دهم‌ذی‌حجه قربان کردند و او با مردم به‌نمازگاه رفت‌ونماز کرد و این نخستین بار بود که به روز عید با مردم در نمازگاه به‌نماز ایستاد و به‌دست خویش دو بز و به قولی یکی، ذبح کرد.

جابربن‌عبدالله گوید: «وقتی از بنی‌قینقاع باز آمدیم صبحگاه دهم ذی‌حجه قربان کردیم و این نخستین عید قربان بود که مسلمانان به پاداشتند و ما، در بنی سلمه قربان کردیم وهفده قربان آنجا بود.»

ابوجعفر گوید: ابن‌اسحاق برای جنگ بنی‌قینقاع وقتی معین نکرده‌جزاینکه گوید: «میان غزوه سویق بود و رفتن پیمبر تابنی‌سلیم و بحران که دومعدن حجاز بود به‌قصد غزای قریش.»

بعضی‌ها گفته‌اند که از غزوه بدر اول تا جنگ بنی‌قینقاع سه غزاوسفر جنگی بود و پنداشته‌اند که پیمبر نهم‌صفر سال سوم (کذا) هجرت سوی بنی قینقاع رفت و این پس ازبازگشت از بدر بود وروز چهارشنبه هشت روزمانده از رمضان به مدینه بازگشت، وبقیهٔ رمضان را در آنجا مقیم بود وچون خبر یافت که بنی‌سلیم و غطفان فراهم شده‌اند به غزای قرقرة الکدر رفت و به روز جمعه غرهٔ شوال‌سال‌دوم هجرت پس از برآمدن آفتاب آهنگ آنجا کرد.

ولی ابن‌حمید از ابن‌اسحاق روایت می‌کند که وقتی پیمبر از بدر به مدینه بازگشت وفراغت از بدر درآخر رمضان یا اول شوال بود، بیش از هفت روز در مدینه نماند وشخصا به غزارفت‌وقصد بنی‌سلیم داشت وبرفت تا به‌آب کدربنی‌سلیم رسید وسه روز آنجا بود و به مدینه بازگشت وحادثه‌ای نبود و بقیهٔ شوال وذی قعده را در مدینه‌گذرانید ودراین اثنا بیشتر اسیران قریش فدیه دادند.

ولی به‌گفتهٔ واقدی پیمبر در محرم سال سوم هجرت به غزای کدر رفت و پرچم وی را علی‌بن‌ابی‌طالب می‌برد، وابن ام مکتوم معیصی را در مدینه جانشین

PDF.Tarikhema.ir
PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان PDF.Tarikhema.ir

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

خود کرد.

بعضی‌ها گفته‌اند پیمبر ازغزای کدر به مدینه آمد وحشم وگله آورد وحادثه نبود، ودهم شوال به مدینه رسید وروز یازدهم همان ماه غالب بن‌عبدالله لیثی را باگروهی سوی بنی‌سلیم وغطفان فرستاد که کسان بکشتند وگله بگرفتند و روز چهاردهم شوال باغنیمت سوی مدینه باز آمدند و در این غزا سه کس از مسلمانان کشته شد وپیمبر تاذی‌حجه در مدینه بماند وروز شنبه هفت روزمانده از ذی‌حجه به غزای سویق رفت.

غزوهٔ سویق

ابوجعفر گوید: «به‌گفتهٔ ابن‌اسحاق وقتی پیمبر ازغزای کدر به‌مدینه‌باز گشت بقیه شوال وذی‌قعدهٔ سال دوم هجرت راآنجاگذرانید، آنگاه در ماه‌ذی حجه برای غزوه سویق سوی ابوسفیان بن‌حرب رفت.»

گوید: «ودراین سال مشرکان امور حج را به دست‌داشتند.»

عبدالله‌بن کعب بن‌مالك که از مطلعان انصار بود گوید: «وقتی ابوسفیان بن‌حرب باکاروان به مکه رسید وبقیهٔ قرشیان از بدر باز آمدند نذر کرد که ازجنابت آب به سرنزند تا به جنگ محمد رود وبا دویست سوار از قرشیان برون شدتاقسم راست کرده باشد واز راه نجدیه تا صدرقناة برفت تا به نزدیك کوه تیت یك منزلی مدینه رسید ودر تاریکی شب به سوی بنی نضیر رفت، وبه نزد حیی بن‌اخطب‌شد و دراورا بزد وحیی بترسید ودرنگشود واز آنجا پیش سلام‌بن مشکم رفت که‌سالار وگنجینه داربنی نضیر بود وسلام اورا به خانه برد و مهمان کرد واز اخبار کسان با وی بگفت.

پس از آن ابوسفیان پیش یاران خود برگشت و کسانی از قریش را سوی

PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان PDF.Tarikhema.ir

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

مدینه فرستاد که تا حدود عریض برفتند وچند نخل کوچك را بسوزانیدند ویکی‌از انصار راکه باهم پیمان خویش در کشتزار بود بکشتند وبازگشتند .

و کسان خبر بمدینه‌آوردند وپیمبر به تعقیبشان تا قرقرةالکدر رفت و از آنجا بازگشت و به ابوسفیان ویاران وی دست نیافت ، وتوشه های قرشیان که در کشتزار رهاکرده بودند تا سبکبار شوند و آسان بگریزند به‌دست مسلمانان افتاد .

وچون پیمبر با مسلمانان باز می‌گشت از او پرسیدند : « امید داری ثواب غزایی داشته باشیم ؟ »

پیمبر گفت : «آری »

وهنگامی که ابوسفیان برای حرکت از مکه سوی مدینه آماده می‌شد در ترغیب قرشیان اشعاری بدین مضمون گفت :

« به یثرب وجماعتشان حمله کنید »
«که هرچه فراهم‌آورده‌اند غنیمت شما شود »
« اگر به روز چاه‌آنها ظفر یافتند »
« پس از آن نوبت شماست»
« قسم خورده‌ام که نزدیك زنان نشوم »
« وآب به سروتن نزنم »
« تا قبایل اوس وخزرج را نابود کنید »
«که دل از غم مشتعل است »

ولی به‌گفتهٔ واقدی غزوهٔ سویق در ذی‌قعدهٔ سال دوم هجرت بود .

گوید : «پیمبر با دویست کس از مهاجر وانصار برون شد .» و حکایت وی همانند ابن‌اسحاق است، جز اینکه‌گوید : «ابوسفیان در عریض به سعیدبن عمرو و مزدور وی برخورد وهردو را بکشت و چند خانه و مقداری‌کاه راکه‌آنجا بود بسوخت وپنداشت که قسم وی راست شده وخبر به پیمبر رسید و مردم را بخواند

PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان PDF.Tarikhema.ir

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

که به تعقیب ابوسفیان برون شدند اما به او نرسیدند.»

گوید: «وابوسفیان ویاران او کیسه‌های سویق رامی‌انداختند که سبکبارشوند که بیشتر توشهٔ آنها سویق بود، به همین جهت اینرا غزوهٔ سویق نام دادند.»

واقدی گوید: «پیمبر ابولبابة بن عبدالمنذر را در مدینه جانشین خویش کرد.»

ابوجعفر گوید: «در ذی‌حجه سال دوم هجرت عثمان بن‌مظعون بمرد و پیمبر خدا اورا در بقیع به خاك سپرد وسنگی به نشان قبر وی بالای سرش نهاد.»

گویند: حسن بن‌علی‌بن‌ابی‌طالب در همین سال تولد یافت.

ابوجعفر گوید: «به گفتهٔ واقدی علی‌بن‌ابی‌طالب‌علیه‌السلام فاطمه‌علیه‌السلام را در ذی حجه، بیست ودوماه پس از هجرت، به‌خانه برد واگر این گفته درست باشد گفتهٔ اول‌درست نیست.

گویند: در همین سال پیمبر خدای ترتیب خونبها را نوشت که به‌شمشیروی آویخته بود.

آنگاه سال سوم هجرت در آمد

محمدبن اسحاق گوید: «وقتی پیمبر از غزوهٔ سویق بازگشت، بقیهٔ ذی‌حجه ومحرم را در مدینه گذرانید، پس از آن به غزای نجد رفت وقصد قبیلهٔ غطفان داشت، واین راغزوهٔ ذی امر گفتند، وتقریبا همهٔ صفر، را درنجد گذرانید، پس از آن به مدینه بازگشت وحادثه‌ای نبود وبیشتر ربیع‌الاول را در مدینه بود، سپس به‌غزا برون شد وقصد قریش وبنی‌سلیم داشت وبه بحران رسید که معدنی درحجاز بود وماه‌ربیع‌الاخر وجمادی‌الاول را در آنجا بود و به مدینه بازگشت و حادثه‌ای نبود.»

PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان PDF.Tarikhema.ir

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

خبر کعب ابن اشرف

ابوجعفر گوید: «در این سال پیمبر کسانی را برای کشتن کعب بن‌اشرف فرستاد.»

به‌گفته واقدی حادثه در ربیع‌الاول همین سال بود.

ابن‌اسحاق گوید: «قصهٔ ابن‌اشرف چنان بود که وقتی قرشیان در بدر کشته شدند وزیدبن حارثه وعبدالله بن‌رواحه سوی مدینه‌آمدند که پیمبر آنها را فرستاده بود تا مژدهٔ فتح وقتل مشرکان را به مسلمانان آنجا برسانند، کعب بن‌اشرف که از مردم قبیله طی بود ومادرش از یهودان بنی‌نضیر بود وقتی این خبر بشنیدگفت: «وای، راست می‌گویند؟ محمد کسانی راکه این دو مرد می‌گویند کشته است. اینان اشراف عرب وملوك کسان بودند، بخدا اگر محمدآنها راکشته باشد مرگ برای ما بهتر از زندگانی است.»

وچون دشمن خدا از صحت خبر یقین کرد، سوی مکه رفت وبه نزد مطلب ابن‌ابی وداعه سهمی منزل‌گرفت، ومطلب اوراگرامی داشت و کعب به تحریك بر ضدپیمبرخدای پرداخت وشعرمی‌سرود وبر کشتگان به‌چاه افتادهٔ قریش می گریست. پس از آن به مدینه بازگشت ودر اشعار خویش از زنان مسلمان یاد کرد و موجب آزار آنهاشد، وپیمبر گفت: «کی‌شر ابن اشرف را کوتاه می کند؟»

محمدبن مسلمه‌گفت: «ای‌پیمبر خدای! من این کار می کنم واو را می کشم.»

پیمبر گفت: «بکن»

وچون محمدبن مسلمه ازپیش پیمبر بازگشت سه‌روز جزاندکی که رمق اورا حفظ کند نخورد وننوشید، واین را به پیمبر گفتند که اورابخواند وگفت: «چرا از خوردن ونوشیدن بازمانده‌ای؟»

PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان PDF.Tarikhema.ir

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

گفت: «ای پیمبر خدای! سخنی گفته‌ام که ندانم انجام آن توانم یا نه؟»
پیمبر گفت: «تکلیفی بجز کوشیدن نداری.»
گفت: «ای پیمبر خدا! ناچار باید سخنانی بگوییم.»
پیمبر گفت: «هرچه خواهی بگوی»

گوید: «محمدبن‌مسلمه و ابونائله سلکان بن‌سلامه که برادرشیری کعب بود و عبادبن‌بشر و حارث بن‌اوس و ابوعبس بن‌جبر بر کشتن کعب بن‌اشرف همسخن‌شدند، و ابونائله را که شاعر بود پیش وی‌فرستادند که‌ساعتی با اوسخن کرد وشعری خواند و پس از آن گفت: «ای‌ابن شرف! من به‌حاجتی پیش تو آمده‌ام آنرا نهان دار.»

گفت: «چنین کنم»

گفت: «آمدن این مرد بلیه‌ای بود، که عربان به دشمنی ما برخاستند و بر ضد ما همسخن شدند وراهها بسته شد و نانخوران ما به سختی‌افتادند وهمه به‌محنت افتاده‌ایم.»

کعب گفت: «مرا پسر اشرف می‌گویند، از پیش به‌تو گفته بودم که عاقبت کار چنین می‌شود.»

ابن‌نائله گفت: «خواهم که آذوقه‌ای به ما بفروشی ووثیقه به تودهیم.»

کعب گفت: «فرزندان خویش را وثیقه دهید.»

گفت: «می‌خواهی ما را رسوا کنی؟ مرا یارانی هست که همرأی منند، می‌خواهم آنها را پیش تو آرم که آذوقه به‌آنها دهی ونیکی کنی و ما سلاح به وثیقهٔ تو دهیم» می‌خواست که وقتی کسان با سلاح پیش کعب می‌شوند وی بدگمان نشود.

کعب گفت: «سلاح برای وثیقه بس است.»

گوید: «سلکان پیش یاران خویش بازگشت وقصه را برای آنها نقل کرد و بگفت تا سلاح برگیرند و پیش وی فراهم شوند.»

PDF.Tarikhema.ir
PDF.Tarikhema.ir
PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان PDF.Tarikhema.ir

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

«آنگاه همگان پیش پیمبر فراهم آمدند که همراهشان تا بقیع غرقد برفت و آنها را روانه کرد و گفت: «به نام خدا بروید» و دعا کرد و گفت: «خدایا کمکشان کن.»

«آنگاه پیمبر به خانه بازگشت و شبی مهتاب بود و آنها برفتند تا به قلعه کعب رسیدند و ابونائله بانگ زد و او که تازه عروسی کرده بود از بستر برجست و زنش او را بگرفت و گفت: «تو در حال جنگی و مرد در حال جنگ در چنین وقتی پایین نمیرود.»

«کعب گفت: «این ابونائله است که اگر مرا خفته بیند بیدارم نکند.»

«زن گفت: «به خدا در صدای وی نشان شرمی بینم»

«کعب گفت: «اگر مرد را به سوی ضربت خوانند، اجابت کند.»

«آنگاه از جای خویش فرود آمد و ساعتی با آمدگان سخن کرد که بدو گفتند: «بیا به دره عجوز شویم و باقی شب را به صحبت بگذرانیم»

کعب گفت: «چنانکه خواهید»

«و به راه افتادند و ساعتی برفتند. آنگاه ابونائله دست به موهای سر کعب کشید و ببویید و گفت: «هرگز عطری چنین خوشبو ندیده‌ام». پس از آن ساعتی برفت و باز چنان کرد تا کعب اطمینان یافت و ساعتی بعد باز چنان کرد و موهای سر اورا بگرفت و گفت: «دشمن خدا را بزنید.» و شمشیرها بر او فرود آمد اما کاری نساخت.

محمدبن مسلمه گوید: «وقتی دیدم از شمشیرها کاری برنیامد و دشمن خدا فریاد زد و برهمه قلعه‌ها آتش افروخت، شمشیر باریکی را که در نیام داشتم به یاد آوردم و به سینه او نهادم و فشار دادم تا به تهیگاهش رسید و دشمن خدا بیفتاد.»

گوید: «از شمشیرهای ما زخمی به سر یا پای حارث بن اوس خورده بود. و براه افتادیم و بیامدیم و از محل بنی امیة بن زبیر و بنی قریظه و بعاث گذشتیم تا به حره

PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

عریض رسیدیم ، واوس بن حارث کند می آمد که خون از او می ریخت وساعتی برای او بماندیم آنگاه به دنبال ما آمد وعاقبت اورا برداشتیم و آخر شب پیش پیمبر خدا رسیدیم و او ایستاده بود ونماز می کرد . بدو سلام کردیم و پیش ما آمد و کشته شدن دشمن خدا را با وی بگفتیم و پیمبر آب دهن به زخم رفیق ما انداخت وما به خانه بازگشتیم .

«صبحگاهان یهودان از کشته‌شدن دشمن خدا هراسان شدند وهیچ یهودی نبود که برجان خویش بیمناك نباشد : پیمبر گفت : « به هریك از مردان یهود دست یافتید خونش را بریزید . » محیصة‌بن مسعود برابن‌سنینه تاخت واورا بکشت ،وی یکی ازتجار یهود بود که‌با محیصه و کسانش رفت و آمد ودادوستد داشت. حویصة ابن‌مسعود هنوز مسلمان نشده‌بود وچون محیصه یهودی را بکشت او را می‌زد و می گفت : « دشمن خدا ، این مرد راکه هرچه پیه در شکم داری از مال اوست کشتی؟»

محیصه‌گوید : « به او گفتم اگر آنکه‌گفته اورا بکشم فرمان دهد ، تورا نیز بکشم » وابن آغاز اسلام حویصه بود که‌گفت : « ترا به خدا اگر محمد بگوید مرا بکشی میکشی ؟»

گفتم : « بله بخدا اگر بگوید ترا بکشم ،گردنت را می‌زنم »

گفت : « بخدا دینی که ترا چنین کرد عجیب است » ومسلمان شد .

ابوجعفر گوید : «به‌گفتهٔ واقدی سر کعب بن اشرف را پیش پیمبر خدا آوردند .

«وهم به‌گفته اودر ربیع‌الاول این سال عثمان بن‌عفان ام کلثوم دختر پیمبر خدارا به زنی گرفت ودرجمادی‌الاخر او را به خانه برد و در ربیع اول همین سال پیمبر به‌غزای انمار رفت که‌آنرا غزوهٔ ذوامر نیزگویند.

گفتهٔ‌ابن‌اسحاق را در این باب پیش از این آورده‌ایم.

PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

واقدی گوید: «تولد سایب‌بن یزیدبن اخت‌النمر در همین‌سال بود.»

غزوهٔ قرده

واقدی‌گوید: «در جمادی‌الاخر این سال غزای‌قرده رخ داد و سالارآن زید ابن‌حارثه بود واین نخستین بار بود که زیدبن‌حارثه سالاری قوم یافت.»

ابوجعفر گوید: «به‌گفتهٔ ابن اسحاق زیدبن حارثه درسفری که پیمبر او را فرستاد درمحل قرده، یکی از آبهای نجد،کاروان قریش راکه ابوسفیان همراه اوبود بگرفت.

«وقصه چنان بود که پس ازجنگ بدر قرشیان از راه شام بیمناك شدند و راه عراق‌گرفتند وگروهی از بازرگانان برون شدند. واز جمله ابوسفیان بود که نقرهٔ بسیار همراه داشت که بیشترکالای تجارت آنها نقره بود ویکی از بکربن‌وائل را به نام فرات بن‌حیان اجیرکردند تابلد راه باشد وپیمبر زیدبن حارثه رابفرستاد که بر سرآب قرده به‌آنها برخورد که مردان بگریختند و اموال‌کاروان را بگرفت و پیش پیمبرآورد.»

ابوجعفرگوید: به‌گفته واقدی قصهٔ این غزا چنان بود که قرشیان گفتند: «محمد راه تجارت ما رابسته» وابوسفیان وصفوان بن‌امیه‌گفتند: «اگردرمکه‌بمانیم سرمایه‌های خویش را بخوریم».

زمعة بن‌اسودگفت: «یکی را به شمانشان می‌دهم که اگر چشم بسته به راه نجدیه رود راه را بجوید»

صفوان‌گفت: «این کیست، ما چندان حاجت به‌آب نداریم که به زمستان می‌رویم.»

زمعه‌گفت: «این شخص فرات‌بن‌حیان است.»

قرشیان اورا خواستند واجیرکردند وبه هنگام زمستان باآنها بیرون‌آمد واز

PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

ذات عرق عبور کردند و به غمره رسیدند.

«خبر کاروان به پیمبر رسید که مال بسیار وظروف نقره داشت که صفوان‌بن امیه همراه می‌برد. وزیدبن‌حارثه برون شد و راه کاروان را ببست و آنرا بگرفت و بزرگان قوم بگریختند وخمس اموال کاروان بیست هزارشد که پیمبر گرفت وچهار خمس دیگر را به زید وهمراهان وی تقسیم کرد، وفرات‌بن‌حیان را که‌اسیر شده‌بود پیش پیمبر آوردند و به او گفتند اگرمسلمان شوی ترا نمی کشد وچون پیمبر او را بخواند اسلام‌آورد واورا رها کرد.

قتل ابی‌رافع یهودی

ابوجعفر گوید: چنانکه گفته‌اند قتل رافع یهودی در همین سال بود و سبب آن‌بود که وی کعب‌بن‌اشرف را برضد پیمبر خدا تأیید می کرده بود و پیمبر در نیمهٔ جمادی‌الاخر همین سال عبدالله بن‌عتیك را سوی او فرستاد.»

ابن‌اسحاق‌گوید: «پیمبر کسانی را از انصار سوی ابورافع‌یهودی فرستاد و سالار فرستادگان عبدالله بن‌عقبه یا عبدالله بن‌عتیك بود، وچنان بود که ابورافع پیمبر خدا را می آزرد وبر ضد وی‌تحریك میکرد ودرقلعهٔ خویش‌به سرزمین حجاز مقیم بود.

«وقتی فرستادگان‌پیمبر به محل وی نزدیك شدند آفتاب غروب کرده بود و کسان‌گله های خویش را می‌بردند وعبدالله بن‌عقبه یا عبدالله بن‌عتیك به همراهان خویش گفت: «اینجا باشید تا من بروم وبادربان سخن کنم، شاید بتوانم درآیم.»

گوید: وبرفت وچون نزدیك در رسید جامه به چهره انداخت، گویی به حاجت مشغول بود و کسان داخل شده بودند و دربان بانگ زد: «بندهٔ خدا اگر

PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان PDF.Tarikhema.ir

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

می‌خواهی در آیی در آی که می‌خواهم در را ببندم.»

عبدالله گوید: «در آمدم و در طویلهٔ خری کمین کردم و چون کسان در آمدند در را ببست و کلیدها را به میخی آویخت و من برخاستم و کلیدها را برگرفتم و ابورافع در بالاخانه با کسان به‌صحبت بود و چون آنها برفتند من بالا رفتم و هر دری را می‌گشودم از داخل می‌بستم که با خویش گفتم اگر کسان به کمك وی آیند به من‌دست نیابند تا اورا کشته باشم وعاقبت بدو رسیدم که در اطاقی تاریك میان اهل خانهٔ خویش بودند ونداانستم کجاست و گفتم: «ای ابورافع!»

ابورافع گفت: «این کیست؟»

گوید: ومن سوی صدا دویدم و با شمشیر بزدم وحیرت زده بودم و از شمشیری کاری نساخت. ابورافع فریاد زد ومن از اطاق برون شدم و لحظه‌ای بعد در آمدم و گفتم: «این بانگ چه بود؟»

ابورافع گفت: «یکی در اطاق بود ومرا با شمشیر زد»

گوید: او را با شمشیر بزدم که زخمی شد اما کشته نشد و سر شمشیر را به شکم او فرود کردم که از پشتش در آمد ودانستم که اورا کشته‌ام، آنگاه درها رایکی پس‌از دیگری گشودم تا به پله‌ای رسیدم وپا نهادم وپنداشتم که به زمین رسیده‌ام و شبی مهتاب بود وبیفتادم وپایم بشکست و آنرا با عمامهٔ خویش بستم وبرفتم تانزدیك در نشستم و گفتم: «بخدا امشب نروم تا از مرگ وی مطمئن شوم»

گوید: و چون خروس بانگ برآورد یکی از بالای حصار بانگ زد که ابورافع بازرگان مردم حجاز درگذشت. ومن پیش همراهانم رفتم و گفتم فرار کنید که خدا ابورافع را کشت وپیش پیمبر رفتم و قصه را با وی بگفتم پیمبر گفت: «پایت را دراز کن» وپایم را دراز کردم و دست بدان مالید و گویی هرگز آسیب ندیده بود.

ابوجعفر گوید: «به گفتهٔ واقدی پیمبر در ذی‌حجهٔ سال چهارم هجرت کس

PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان PDF.Tarikhema.ir

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

برای کشتن ابورافع سلام بن ابی‌الحقیق فرستادوفرستادگان وی ابوقتاده و عبدالله بن عتیك و مسعود بن‌سنان واسودبن‌خزاعی وعبدالله‌بن انیس بودند.»

ابن اسحاق قصه راچنین نقل‌می کندکه سلام بن ابی‌الحقیق، ابورافع، ازجمله کسانی بودکه برضد پیمبر خدای دسته بندی می کرد وچنان بود که پیش از جنگ احد اوسیان ،کعب بن‌اشرف راکه با پیمبر دشمنی داشت وبرضد اوتحریك‌می کرد کشته‌بودند، وخزرجیان ازپیمبر اجازه خواستندکه سلام‌بن ابی‌الحقیق راکه درخیبر بود بکشند واواجازه داد .

ابوشهاب زهری‌گوید : از جمله نعمتهاکه خدا به پیمبر خویش داده بوداین بودکه دوقبیلهٔ انصار اوس خزرج چون دوقوچ در خدمت پیمبر مسابقه داشتند و همینکه اوسیان خدمتی به پیمبر خدا می کردند خزرجیان می‌گفتند : « بخدا به این فضیلت پیش پیمبر ومسلمانان برما پیشی نگیرند.» وآرام نمی‌گرفتند تاکاری نظیر آن انجام دهند . وچون خزرجیان‌کاری می کردند ، اوسیان چنین می‌گفتند .

«وچون اوسیان کعب‌بن‌اشرف راکه دشمن پیمبر بود کشتند خزرجیان‌گفتند : به این فضیلت برما پیشی نگیرند و باهمدیگر سخن کردند که مردی که به دشمنی پیمبر همانند ابن‌اشرف باشد کیست ونام ابن‌ابی‌الحقیق که در خیبر مقیم بود به میان آمدواز پیمبر خدای برای کشتن او اجازه خـواستند و اواجازه داد وهشت نـفر از خزرجیان سوی اورفتند که‌عبدالله‌بن عتـیك ومسعـود بن‌سنان وعـبدالله بن‌انیس‌و ابوقتاده وخزاعی‌بن‌اسود ازآن جمله بودندوپیمبر سالاری‌گروه را به ابن‌عتیك داد وگفت : «ازکشتن‌زن و فرزند خودداری کنند وآن‌گروه برفتند تا به خیبررسیدند و شبانگاه سوی خانه‌ابن‌ابی‌الحقیق رفتند واو دربالاخانه‌ای بود که یك چرخ رومـی برآن بود وبرآن بالا رفتند تا به دروی رسیدند واجازه خواستند وزن اوبرون آمدو گفت : « شماکیستید ؟ »

گفتند : « از مردم عربیم وآذوقه‌می‌خواهیم »

PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان PDF.Tarikhema.ir

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

گفت : « اینجاست ، در آیید »

گوید:وچون در آمدیم در اطاق را به روی زن‌بستیم که بیم داشتیم مزاحم ما شود و او بانگ‌زدوحضور مارا خبرداد. ابورافع بربستر خویش افتاده بود وباشمشیر سوی اوحمله بردیم ودر تاریکی شب از سپیدی اونشانه جستیم که‌گویی‌یك‌زن‌قبطی خفته بود وچون زن بانگ زد به روی اوشمشیر کشیدیم‌امامنع پیمبر رابه‌یادآوردیم ودست از او بداشتیم واگر منع پیمبر نبود او راکشته بودیم .

وچون ابورافع را با شمشیر بزدیم عبدالله بن انیس شمشیر در شکمش فرو برد واومی‌گفت : « بس ، بس »

گوید : « پس ازآن برون‌آمدیم و عبدالله‌بن‌عتیك خـوب نمی‌دید و از پله بیفتاد و بـه سختی آسیب دید که او را برداشتیم و سوی نهری رفتیم و در آن، جا گرفتیم .

آنگاه یهودان آتش افروختند وبه هرسو در جستجوی ما رفتند وچون نومید شدند پیش ابورافع برگشتند واوراکه جان می‌داد در میان‌گرفتند .

گوید : وماگفتیم : « چگونه می‌توانیم بدانیم‌که دشمن خدا مرده است ؟ » یکی از ماگفت : « برویم ببینیم » وبرفت تا میان مردم درآمد وکسانی از یهودان اطراف ابورافع بودند وزنش‌که چراغ به دست داشت در چهرهٔ او نظر می‌کرد و می‌گفت : « بخدا صدای ابن عتیك را شناختم اما باور نکردم وگفتم ابن‌عتیك کجا و اینجاکجا . » آنگاه سوی ابورافع رفت‌که بدوبنگرد وگفت : « بـخدا یهودی مرد . »

رفیق ما می‌گفت : « هرگز سخنی چنین شیرین نشنیده بودم . »

وچون‌رفیق ما بیامد وماجرا را بگفت ابن‌عتیك را برداشتیم وپیش‌پیمبررفتیم وخبر قتل دشمن خدارا بگفتیم وبه نزد وی اختلاف شدکه‌کدام یك از ما اوراکشته است‌که همه مدعی کشتن اوبودیم .

PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان PDF.Tarikhema.ir

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

پیمبر خداگفت : «شمشیرهای خود را بیارید» ، و چون بیاوردیم در آن نگریست وچون شمشیر ابن‌انیس را بدیدگفت : «این او راکشته است که نشان استخوان را در آن می‌بینم .»

حسان‌بن‌ثابت دربارهٔ قتل کعب‌بن اشرق و سلام بن‌ابی حقیق شعری گفت‌که خلاصه مضمون‌آن چنین است :

«ای ابن‌حقیق وای ابن‌اشرف !»

«دلیراگروهی که شما دیدید»

«که چون شیر باشمشیر تیز سوی شما شدند»

«ومرگ بشما پوشانیدند»

«که در کار دین خویش بینابودند»

«ومایه زبونی ستم بودند»

دختر عبدالله بن‌انیس گوید : کسانی که پیمبر برای کشتن ابن ابی‌الحقیق فرستاد عبدالله بن‌عتیك بود وعبدالله بن‌انیس وابوقتاده ویکی دیگر از انصاروآنها هنگام شب به خیبر رسیدند .

عبدالله‌بن‌انیس گوید ، و ما ، درها رامی‌بستیم و کلیدآنرا می‌گرفتیم تا همه درها بسته شد و کلیدآنرا درگودالی انداختیم آنگاه سوی بالاخانه‌ای رفتیم که ابن ابی‌الحقیق‌آنجا بودومن وعبدالله‌بن عتیك بالا رفتیم ویاران ما درمحوطه نشستند و عبدالله‌بن‌عتیك اجازه خواست وزن ابن‌ابی‌الحقیق‌گفت : «این صدای عبدالله‌بن عتیك است .»

ابن‌ابی‌الحقیق‌گفت : «عبدالله بن‌عتیك دریثرب است و چگونه در این وقت اینجا تواند بود . در را باز کن که جوانمرددر این وقت کس‌را از در خویش نراند .»

زن ابن‌ابی‌الحقیق برخاست ودر راگشود ومن وعبدالله‌بن‌عتیك در آمدیم و

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

عبدالله به من گفت : «زن رابزن.» ومن شمشیر کشیدم ورفتم که اورا بزنم وبه یاد آوردم که پیمبر از کشتن زن وفرزند منع کرده بود ودست از اوبداشتم .

آنگاه عبداللهبن‌عتیك به نزد ابن‌ابی‌الحقیق رفت .

ابن‌عتیك گوید : ابن‌ابی‌الحقیق را در بالا خانه تاریك می‌دیدم ازبس که‌سپید بود وچون اومرا با شمشیر بدید متکارا جلومن گرفت که محفوظ بماند و من پیش رفتم که اورا باشمشیر بزنم اما نتوانستم ، واورا زخمی کردم. آنگاه‌عبدالله بن‌انیس بیامد وگفت : «اورا بکشم ؟»

گفتم : «آری»

وعبداللهبن‌انیس برفت واورا بکشت .

عبداللهبن‌انیس گوید :«آنگاه پیش‌ابن عتیك رفتم وراه خویش‌گرفتیم وزن فریاد زد : شبیخون ! شبیخون!»

گوید: وعبداللهبن‌عتیك از پله‌بیفتاد وگفت : «پایم،پایم .»

ومن‌اورا برداشتم وپایین بردم وگفتم: «راه بیفت پایت‌طوری نشده.» وروان شدیم ویادم آمد که کمانم راروی پله‌نهاده‌ام وبرای‌برداشتن آن بازگشتم و خیبریان‌را دیدم که درهم افتاده‌اند وهمه سخنشان این بود که ابن‌ابی‌الحقیق راکی کشته است ، ومن نیز هرکه را می‌دیدم می‌گفتم : «ابن‌ابی‌الحقیق راکی کشته است»

گوید: پس ازآن از پله بالا رفتیم ومردم درپلکان‌آمد و رفت می کردند و کمان خویش را برداشتم وبرگشتم وبه یاران خویش پیوستم و روان شدیم ، روز نهان می‌شدیم وشب راه می‌رفتیم وچون هنگام روزنهان می‌شدیم یکی را به مراقب می‌گماشتیم که اگرچیزی دید به ما اشاره کند . وچون به بیضا رسیدیم من نگهبان شدم وبه‌آنها اشاره کردم که شتابان برقتند ومن نیز به دنبالشان بودم ونزدیك مدینه به‌آنها رسیدم،گفتند : «چه بود ، چیزی دیدی ؟»

گفتم : «نه ولی دیدم که خسته شده‌اید وخواستم از ترس بدوید .»

PDF.Tarikhema.ir
PDF.Tarikhema.ir
PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان PDF.Tarikhema.ir

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

ابوجعفر گوید: «در شعبان همین سال پیمبر حفصه دختر عمر را به زنی گرفت، در ایام جاهلیت حفصه‌زن خنیس‌بن حذافه سهمی بوده وشوهرش مرده‌بود.»
وهم در این سال جنگ احد رخ داد که به روز شنبه هفتم شوال‌بود.

سخن از جنگ احد

ابوجعفر گوید: سبب جنگ احد میان پیمبر و مشرکان قریش جنگ بدربود که جمعی از اشراف قریش در اثنای آن کشته بودند وچون باقیماندهٔ قرشیان به مکه بازگشتند وابوسفیان بن‌حرب نیز کاروان را به مکه رسانید، عبدالله‌بن ابی‌ربیعه‌و عکرمة بن‌ابوجهل وصفوان بن‌امیه با تنی چند از سران قریش که به روزبدر پدر یا پسر یا برادرشان کشته شده بود با ابوسفیان وهمهٔ کسانی که درکاروان چیزی داشتند سخن کردند وگفتند: «محمد نیکان شمارا بکشت با مال کاروان برای جنگ وی کمك کنید.» وآنها پذیرفتند وقرشیان با جمع حبشیان وقبایل کنانه ومردم تهامه که اطاعتشان‌می کردند برای جنگ پیمبر آماده شدند.

وچنان‌بود که ابوعزةعمرو بن‌عبدالله جمحی جزواسیران بدر بود و پیمبر بر اومنت نهاده بود به‌سبب آنکه فقیر بود وچند دختر داشت و گفت: «ای پیمبر خدای! چنانکه دانی‌من فقیرم وعیالمند ومحتاج، برمن منت‌بنه»وپیمبر براومنت‌نهاد، وبی‌فدیه آزادش کرد.

هنگام تجهیز برای‌احدصفوان‌بن‌امیه به ابوعزه‌گفت: «تومردی شاعری با ما بیا ومارا به زبان خویش کمك کن»

ابوعزه‌گفت: «محمد برمن منت نهاده ونمی‌خواهم برضد وی شمارا کمك کنم.»

صفوان‌گفت: «باید کمك کنی ومن تعهد می کنم که اگر بازگشتی تورا بی-

PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

آیید » و سی کس به دور وی آمدند و گذشتند و جز طلحه و سهل بن حنیف کس توقف نکرد و طلحه حایل وی شد و تیری به دست او خورد که دستش بخشکید »

در آن هنگام ابی‌بن‌خلف جمحی که قسم خورده بود پیمبر را بکشد و پیمبر گفته بود من او را می کشم ، بیامد و به پیمبر گفت :«ای دروغگو ، کجا فرار می کنی» وسوی پیمبر حمله برد و پیمبر از گریبان زره ضربتی به اوزد که زخمی ناچیز برداشت و بیفتاد وچون گاو خرخر می کرد .

قرشیان او را ببردند و گفتند: «تو که زخم نداری از چه می‌نالی؟»

ابی گفت: « مگر نگفته ترا میکشم اگر بهمه ربیعه و مضر گفته بود آنها را می کشت»

و یك روز بگذشت که از آن زخم بمرد.

وچون شایع شد که پیمبر خدا کشته شده بعضی از آنها که روی صخره بودند گفتند: «ای کاش یکی را پیش عبدالله بن ابی می‌فرستادیم که برای ما ازابوسفیان امان بگیرد ، ای مردم محمد کشته شد ، پیش از آنکه قومتان بیایند وشمارا بکشند سوی آنها بروید »

انس بن نضر گفت:«ای قوم اگر محمد کشته شده باشد خدای محمد که کشته نشده در راه دینی که محمد جنگ می کرد بجنگید ،خدایا من از آنچه اینان می گویند پوزش می‌خواهم واز سخنان آنها سخت بیزارم» آنگاه باشمشیر حمله کرد و بجنگید تا کشته شد.

و پیمبر برفت و مردم را می‌خواند تا پیش مردم صخره رسید وچون اورا بدیدند یکیشان تیری در کمان نهاد که اورا بزند واو گفت :« من پیمبر خدا هستم» و چون پیمبر را زنده دیدند خوشدل شدند و پیمبر خوشدل شد که یاران باقیمانده از اودفاع می کنند .

وچون یاران صخره به دور پیمبر فراهم شدند غمشان برفت ، و از فتحی که

PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

از دستشان رفته بود سخن آوردند وخدای عزوجل دربارهٔ آنها که گفته بودند محمد کشته شد پیش قوم خودتان بازگردید فرمود :

«ومامحمدالارسول قدخلت من قبله الرسل افأن مات اوقتل انقلبتم علی اعقابکم ومن ینقلب علی عقبیه فلن یضرالله شیئا وسیجزی الله الشاکرین [1]»

یعنی : محمد جز فرستاده‌ای نیست که پیش از او فرستادگان در گذشته‌اند آیا اگر بمیرد یا کشته شود، عقب گرد می کنید و هر که عقب گرد کند ضرری به‌خدا نمی‌زند وخدا سپاسداران را پاداش خواهد داد .

وابوسفیان بیامد وبالا رفت تا بر آنها مشرف شد وچون اورا بدیدند گفتگوی خویش را فراموش کردند و به ابوسفیان پرداختند وپیمبر گفت: «نباید بالاتر از ما باشند ، خدایا اگر این گروه کشته شوند کس ترا پرستش نکند» ویاران خود رابفرستاد که اووهمراهانش را با سنگ بزدند تا پایین رفتند.

ابوسفیان گفت: «اکنون هبل بالا گرفت ، حنظله‌ای به حنظله‌ای وروزی در مقابل روزبدر » واین سخن از آنرو می گفت که حنظلة بن راهب راکشته بودند و اوجنب بود وفرشتگان وی را غسل دادند وحنظلة بن ابوسفیان به روزبدر کشته شده بود .

آنگاه ابوسفیان گفت: «ماعزی داریم وشما عزی ندارید.»

پیمبر به عمر گفت: بگو: «خدا مولای ماست وشما مولی ندارید.»

ابوسفیان گفت :«آیا محمد میان شماست. بعض کشتگان شما را اعضاء بریدند که من نگفته بودم ومنع نیز نکردم ،از آن خرسند نشدم وبدم نیامد.»

وخدا عزوجل بالا رفتن ابوسفیان را یادکرد وفرمود:

«فَاَثَابَکُمْ غَماً بِغَمٍ لِکَیلَاتَحزَنُوا عَلَی مَافَاتَکُم وَلَا مَا اَصَابَکُم [2]»

---

۱ ـ آل‌عمران ۱۴۴

۲ ـ آل عمران : ۱۵۲

PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان PDF.Tarikhema.ir

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

یعنی : و(خدا) سزایتان غمی روی غمی داد تابر آنچه از کفتان رفته‌و آنچه به شما نرسیده اندوه مخورید.

غم اول از دست رفتن فتح وغنیمت بود وغم دوم بالا رفتن دشمن بود.

ابوجعفر گوید: به‌گفتهٔ ابن‌اسحاق وقتی پیمبر با آن‌گروه از یاران در دره‌بود جمعی از قرشیان بالای کوه رفتند وپیمبر گفت :«خدایا روانباشدکه‌آنها بالاتر از ما روند.»

وعمربن‌خطاب وجمعی ازمهاجران باآن‌گروه‌بجنگیدندتا از کوه‌پایین‌رفتند.

آنگاه پیمبر برخاست تابرصخره‌ای رود وچون سنگین بود و دوزره‌پوشیده بود بالا رفتن نتوانست وطلحة بن‌عبیدالله تکیه‌گاه اوشدکه از روی وی بالای‌سنگ رفت .

زبیر گوید : شنیدم که پیمبر می گفت :«آنروز که‌طلحه چنین کرد ،بهشت‌براو واجب آمد.»

ابوجعفر گوید:« ومسلمانان هزیمت شدند وبعضی‌شان تا «منقی» برفتند ، عثمان بن‌عفان وعقبة‌بن‌عثمان وسعدبن‌عثمان که دوتن از انصار بودند فراری شدند وبه جلعب رسیدندکه‌کوهی در حدود مدینه است وسه روز آنجا ببودند ..»

گویند: پیمبر خدای به‌آنهاگفت: «بسیار دور رفتید .»

گوید :حنظله پسر ابوعامر که اورا غسیل‌الملائکه نام دادند با ابوسفیان‌بن حرب روبه‌روشد وباوی درآویخت وشدادبن اسودکه او را ابن شعوب می‌گفتند چون دیدکه حنظله برابوسفیان چیره شد ضربتی بزد روی را بکشت .

پیمبر خداگفت :«فرشتگان رفیق شما یعنی حنظله را غسل می‌دهند ، از اهل خانه‌اش بپرسید که قصه چیست؟»

زن وی‌گفت :«وقتی برون می‌شد جنب بود.»

پیمبرگفت :« به‌همین سبب بودکه فرشتگان اورا غسل می‌دادند.»

PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان PDF.Tarikhema.ir

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

شدادبن‌اسود دربارهٔ کشتن حنظله شعری به‌این مضمون گفت:

«خودم و رفیقم را»

« با ضربتی چون پرتوخورشید»

« حمایت می کنم»

صالح‌بن کیسان‌گوید: « هند دختر عتبه وزنانی که همراه وی بودند به مثله کردن مسلمانان مقتول پرداختند وگوش وبینی بریدند وهند ازگوش وبینی مقتولان خلخال وگردن بند ساخت وخلخال وگردن بندوگوشوار خویش را به وحشی‌غلام جبیربن مطعم بخشید، وکبد حمزه را درآورد وبه دندان بخایید ونتوانست خوردو آنرا بینداخت . آنگاه برصخره‌ای بالا رفت وبا صدای بلند اشعاری دربارهٔفیروزی قرشیان برمسلمانان خواند.»

ابوجعفرگوید: ابوسفیان بن‌حرب به‌نزدیك مسلمانان‌آمد ودوبارگفت : «آیا محمد میان شماهست؟»

پیمبر خدای‌گفت: «جوابش ندهید.»

آنگاه سه‌بارگفت: «آیا پسر ابی‌قحافه میان شماهست ؟»

پیمبر خدای‌گفت: «جوابش ندهید .»

آنگاه سه‌بارگفت «آیا پسر خطاب در میان‌شما هست؟» وپیمبر خدای‌گفت: «جوابش ندهید»

وچون جوابی نشنید به یاران خویش‌گفت: «اینان‌کشته شده‌اندکه اگر زنده بودند جواب می‌دادند وعمربن‌خطاب خود داری‌نتوانست کردوگفت: «دشمن‌خدا، دروغ‌گفتی ، خداکسانی را باقی داشته‌که ترا خوار کنند.»

ابوسفیان‌گفت: «هبل بالاگرفت، هبل بالاگرفت.»

پیمبر خداگفت: «جوابش‌دهید »

گفتند: «چه‌گوییم»

گفت: «بگویید خدابرتروبالاتراست.»

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

ابوسفیان گفت:«ماعزی داریم وشما عزی ندارید»

پیمبر خدای گفت: «جوابش دهید.»

گفتند :«چه گوییم»

گفت: «بگویید خدا مولای ماست وشما مولی ندارید.»

ابوسفیان گفت:«روزی در مقابل روزبدر و جنگ نوبت به نوبت است ، کشتگان شمارا مثله کرده‌اند ، من نگفته‌بودم، اما بدم نیامد.»

ابن اسحاق گوید : وقتی عمر به ابوسفیان جواب داد ، ابوسفیان گفت: «بیا اینجا» وپیمبر خدای گفت:«برو»

عمر پیش ابوسفیان رفت که بدو گفت:« عمر ترا قسم می‌دهم به من بگو آیا محمد را کشته‌ایم .»

عمر گفت«بخدا نه ،هم اکنون اوسخن ترا می‌شنود.»

ابوسفیان گفت : «تو از ابن قمیئه راستگوتری.» این سخن از آنرومی گفت که ابن قمیئه با قرشیان گفته بود:«من محمد را کشته‌ام»

آنگاه ابوسفیان بانگ برداشت وگفت:«کشتگان شمارا مثله کرده‌اند بخدا از این کار خرسند نشدم وبدم نیامد.»

حلیس بن زبان که سالار حبشیان بود بر ابوسفیان گذشت که بر کشتهٔ حمزه ایستاده بود وچانهٔ وی را به نیزه می‌زد و گفت:«ای مردم بنی کنانه این سالار قرشیان است وباعموزادهٔ خود چنین رفتار می کند.»

ابوسفیان گفت: «این را نهان دار که خطایی بود.»

وچون ابوسفیان ویارانش آهنگ رفتن کردند بانگ زد و گفت:«سال آینده‌در بدر به هم می‌رسیم.»

پیمبر به یاران خویش گفت:« بگویید ،بله آنجا به‌هم می‌رسیم.» آنگاه پیمبر علی بن ابی‌طالب علیه‌السلام را فرستاد وگفت: «به‌دنبال قرشیان بروببین چه می کنند

PDF.Tarikhema.ir
PDF.Tarikhema.ir
PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان PDF.Tarikhema.ir

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

وقصد کجا دارند، اگر اسبان رایدك کشیدند وبرشتر نشستند قصد مکه دارند و اگر براسبان نشستند وشتران را راندند قصد مدینه دارند. به خدایی که جانم به فرمان اوست اگر سوی مدینه روند آنجا روم وباآنها بجنگم.»

علی گوید: «به دنبال قوم رفتم که ببینم چه می کنند وچون اسبان رایدك کشیدند وبرشتران نشستند روسوی مکه داشتند وپیمبر گفته بود هرچه بودنهان دارتا پیش من آیی وچون دیدم که سوی مکه رفتند، بازگشتم وبانگ می‌زدم وازخوشحالی قضیه را نهان نتوانستم داشت.»

آنگاه کسان به کشتگان خویش پرداختند.

پیمبر خدای گفت: «ببینید سعدبن ربیع چه شد آیا زنده است یا مرده.»

یکی از انصاریان گفت: «من می‌روم ببینم.» واو را دید که زخمی شده بود و رمقی داشت وگفت: «پیمبر مرا فرستاده ببینم توزنده‌ای یامرده‌ای.»

سعد گفت: «من جزومردگانم، به پیمبر سلام برسان وبگو: خدایت پاداش نیك دهد. وبه قوم خویش بگو: اگر یکی‌تان زنده‌باشد و دشمنی به پیمبرتان دست یابد پیش خدا معذورنباشید.»

انصاری گوید: «من آنجا بودم که سعدجان داد وپیش پیمبر بازگشتم وبه او خبر دادم.»

آنگاه پیمبر به جستجوی حمزه برآمد واورا در دل دره یافت که شکمش دریده وبینی ودوگوشش بریده بود.

جعفربن زبیر گوید: وقتی پیمبر خدای دیدکه با حمزه چه کرده‌اند، گفت: «بخدا اگر صفیه غمین نمی‌شد یا این رسم نمی‌شد، پیکر حمزه را می گذاشتم تابه شکم درندگان وچینه دان پرندگان رود، اگر خدایم در جنگی برقرشیان فیروزی دهد سی‌تن از کشتگان آنها را مثله می کنم.»

وچون مسلمانان غم پیمبر را از رفتار دشمنان با عمویش بدیدند گفتند:

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

« بخدا اگر بر قرشیان ظفر یافتیم چنان آنها را مثله کنیم که کس در عـرب نکرده باشد.»

ابن‌عباس گوید :«وخدا دربارهٔ گفتار پیمبر ویاران‌وی این آیه را نازل‌فرمود: «وان عاقبتم‌فعاقبوا بمثل ما عوقبتم به ولئن صبرتم لهوخیر للصابرین»[1]

یعنی: اگر عقوبت می کنید نظیرآن عقوبت که دیده‌ایـد عقوبت‌کنید واگر صبوری کنید همان برای صابران بهتر است .

و پیمبر خداگذشت کرد وصبوری کرد ومثله کردن را ممنوع داشت .

ابن‌اسحاق گوید : صفیه دختر عبدالمطلب خواهر حمزه آمد تاکشتهٔ او را ببیند .

ولی پیمبر به‌زبیر گفت: «برواورا برگردان که نبیند با برادرش چه‌کرده‌اند» زبیر به نزد صفیه رفت وگفت: «مادر ، پیمبر می‌گوید بازگرد.»

صفیه‌گفت:« چرا برگردم ، شنیده‌ام برادرم را مثله‌کرده‌اند واین در راه خدا زیاد نیست. به‌آنچه شده رضا دهم وان شاءالله صبور باشم.»

وچون زبیرپیش پیمبرآمد واین بگفت ، پیمبرگفت:« بگذار برود»وصفـیه پیش‌کشتهٔ برادر رفت و بـر آن بگریست و درود گفت و اناالله خواند وآمرزش خواست .

آنگاه پیمبربگفت تا حمزه را به خاك سپردند.

ابن‌اسحاق‌گوید : بعضی از منسوبان عبدالله‌بن جحش گویند‌که پیمبر کشته عبدالله راکه اونیز مثله شده بود اماکبدش را در نیاورده بودند ، ومادرش امیـمهٔ دخترعبدالمطلب‌بود وحمزه خال وی بود با پیکرحمزه به یك گور کرد ومن این را جز از منسوبان وی نشنیده‌ام .

محمودبن‌لبیدگوید :وقتی پیمبر سوی احد می‌رفت حسیل‌بن‌جابر و ثابت‌بن

۱ــ نحل : ۱۲۶

PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان PDF.Tarikhema.ir

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

وقش را در قلعه‌ها با زنان و کودکان به جای گذاشت ویکیشان به دیگری گفت: «بخدا از عمر ما اندکی مانده است، و امروز فردا میمیریم، بیا شمشیر برداریم و به پیمبر خدا ملحق شویم شاید خداشهادتی نصیب ما کند.»

آنگاه شمشیر برگرفتند و به جنگاوران پیوستند و کس خبر نداشت، ثابت ابن‌وقش به دست مشرکان کشته شد وحسیل‌بن‌جابر در گرماگرم جنگ به شمشیر مسلمانان کشته شد و اورا نشناخته بودند وحذیفه پسرش فریاد زد: «وای، پدرم»

گفتند: «بخدا اورا نشناختیم» و راست می‌گفتند.

حذیفه گفت خدا شما را ببخشد که ارحم‌الراحمین است.

پیمبر می‌خواست خونبهای اورا بدهد و حذیفه خونبهای پدر را صدقهٔ مسلمانان کرد وحرمت وی پیش پیمبر بیفزود.

عاصم‌بن‌عمروبن قتاده‌گوید: یکی از انصار به نام حاطب‌بن‌امیه پسری به‌نام یزید داشت که به روز احد زخمی شد واورا هنگامی که جان می‌داد به خانهٔ کسانش رسانیدند ومردم خانه فراهم آمدند و آنها که مسلمان بودند می‌گفتند: «ای‌یزید، مژده که به بهشت می‌روی.»

حاطب پدر او که پیر بود و به‌روزگار جاهلیت بزرگ شده بود، آنروز نفاق خویش را نشان دادو گفت: «به کدام بهشت مژده‌اش می‌دهید، بخدا این پسر را فریب دادید ومرا داغدار او کردید.»

وهم‌او گوید: در میان ما مردی بود که معلوم نبود اصل وی از کجاست، و نامش‌قزمان بود وهروقت یاد وی‌می‌رفت‌پیمبرمی‌گفت: «اهل جهنم‌است.» اما به روز احد با سرسختی جنگید وبتنهایی هشت یا نه تن از مشرکان را کشت که مردی شجاع ودلیر بود وچون زخمی شد از پای درآمد اورا به محل بنی ظفر بردند و کسانی از مسلمانان‌بدومی گفتند: «امروز خوب جنگیدی ترا مژده باد.»

قزمان‌گفت: «چه مژده‌ای من به خاطر قوم خودم جنگیدم و اگر چنین نبود

PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان PDF.Tarikhema.ir

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

جنگ نمی کردم.»

وچون زخم وی دردناك شد تیری از تیر دان خود برگرفت ورگهای دست خود را ببرید وجان داد وچون به پیمبر خبر دادندگفت: «حقا که پیمبر خدایم که از پیش خبردادم.»

از جمله کسانی که به روز احد کشته شدند مخیریق یهودی بود که از بنی ثعلبه بود و به روز جنگ گفت: «ای گروه یهود می‌دانید که باید محمد را یاری کنید.»

یهودان گفتند: «امروز شنبه است.»

مخیریق گفت: «رعایت شنبه لازم نیست:» وشمشیروسلاح برگرفت وگفت: «اگر کشته شدم مالم به محمد تعلق دارد.» آنگاه سوی پیمبررفت وبجنگید تا کشته شدو پیمبر خداگفت: «مخیریق از همه یهودیان بهتر بود.»

محمدبن اسحاق گوید: بعضی مسلمانان کشتگان خود را به مدینه بردند و آنجا دفن کردند ولی پیمبراز این کار منع کرد وگفت: «آنها را همانجا که کشته شده‌اند دفن کنید.»

ابی اسحاق بن یسار گوید: هنگام دفن کشتگان احدپیمبر گفت: «عمروبن جموح وعبدالله بن عمروبن حزام را که در این دنیا دوست همدل بوده‌اند در یك قبر جای دهید.»

گوید: وهنگامی که معاویه آنجا را حفر کرد هردوبا هم از گوردر آمدندوچنان بودند که گویی روز پیش به خاك رفته‌اند.

پس از آن پیمبر سوی مدینه روان شد وحمنه دختر جحش به او برخورد و پیمبر خبر قتل برادرش عبدالله بن جحش را بدوداد وانالله گفت وبرای وی آمرزش طلبید آنگاه قتل حمزة بن عبدالمطلب راکه خال وی بود خبرداد که انالله گفت وبرای او آمرزش خواست. پس از آن قتل شوهرش مصعب بن عمیر را خبر داد که بانگ و

PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان PDF.Tarikhema.ir

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

برداشت وبنالید وپیمبر که آرامش وی را از خبر قتل برادر و خال ونالیدن وی را از غم مرگ شوهر دیده بود گفت: «شوهر در پیش زن جایی دارد.»

پس از آن پیمبر به یکی از خانه‌های انصار گذشت وشنید که برکشتگان خویش می‌نالندوگریه می‌کنند واشك در دیدهٔ وی آمد وبگریست وگفت:«اما کسی برحمزه نمی‌گرید.» وچون سعدبن معاذ واسیدبن حضیر به محلهٔ بنی عبدالاشهل بازگشتند به زنان قبیله گفتند: «کارهای خویش را ببینند وبروند بر عموی پیمبر بگریند.»

اسماعیل‌بن محمدگوید: پیمبر برزنی از طایفهٔ بنی دینار گذشت که شوهر و برادر وپدرش در احد کشته شده بودند و چون بدوخبر دادندگفت: «پیمبرخدا در چه حال است؟»

گفتند:«وی خوب است.»

گفت: «اورا به من نشان بدهید.»

وچون پیمبر را به او نشان دادندگفت : « وقتی توباشی هر مصیبتی ناچیز است . »

ابوجعفرگوید : وقتی پیمبر به خانه بازگشت شمشیر خود را به فاطمه دادو گفت: خون آنرا بشوی وعلی‌علیه‌السلام نیز شمشیر خویش را بدو داد وگفت: «این را بشوی که امروز به‌خوبی کار کرد.»

پیمبرگفت : « توخوب جنگیدی و سهل بن‌حنیف وابودجانه نیز خوب جنگیدند .»

گویند: وقتی علی شمشیربه فاطمه می‌داد شعری خواندکه مضمون آن چنین است :

«فاطمه، این شمشیری نکوست»

«ومن در راه دوستی احمد واطاعت خدای»

PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان PDF.Tarikhema.ir

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

«جنگیده‌ام.»
«شمشیرم چون شهاب در کفم می‌لرزید»
«وهمچنان بریدم وشکستم،»
«تاجمع دشمن پراکنده شد»
«ودلها خنك شد.»

ابودجانه‌گوید: وقتی به هنگام جنگ شمشیر از دست پیمبر گرفتم وپیکاری سخت‌کردم یکی را دیدم که بیباکانه می‌جنگید وبا او روبه‌رو شدم و بدو حمله بردم وبنالید ومعلوم شد زنی است ونخواستم با شمشیر پیمبر زنی راکشته باشم.

بازگشت پیمبر به مدینه به روز شنبه یعنی همان روز جنگ احد بود.

عکرمه‌گوید:«جنگ احد به روز شنبه نیمهٔ شوال بود وبه‌روزیکشنبه‌شانزدهم بانگ زن پیمبر ندادادکه مردم‌به تعقیب دشمن برون شوند، اما هرکه در احدنبوده نیاید.»

جابربن‌عبدالله انصاری با پیمبرگفت:«پدرم مرا پیش هفت خواهرم گذاشت وگفت: روانباشد این‌زنان را بدون مرد واگذاریم ومن برکت جهاد همراه پیمبر را به تو وانگذارم، پیش خواهرانت بمان. و من بماندم، و پیمبر بدواجازه داد که بیاید.»

پیمبر برون شد تا دشمن را بترساند وچون خبر یابندکه به تعقیبشان آمده گمان برندکه وی نیرومند است وشکست احد مسلمانان را درکار مقابله با دشمن ضعیف نکرده است.

یکی از یاران پیمبر از طایفهٔ بنی‌عبدالاشهل که در احد حضور داشته بود گوید: من وبرادرم ازاحد زخمدار برگشتیم وچون بانگ زن پیمبر نداداد که برای تعقیب دشمن برون شویم، من وبرادرم به همدیگر گفتیم:«چگونه در غزای پیمبر حاضر نباشیم، مرکبی برای سواری نداریم وهردو زخمی وناتوان هستیم، عاقبت

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

با هم برفتیم وهروقت ضعف بر اوغالب می‌شد به دوشش می‌بردم و بعد راه می‌رفت.»

پیمبر تا حمراءالاسد پیش رفت که تامدینه هشت میل راه بود وروزدوشنبه وسه شنبه وچهارشنبه راآنجا ببود وسپس بازگشت.

درآنجا که بود معبد خزاعی پیش وی آمد وقوم خزاعه که در تهامه اقامت داشتند از مسلمان و مشرك دوستداران پیمبر بودند وچیزی را ازاو نهان نمی‌داشتند. معبد به‌پیمبر گفت:« ای پیمبر، ازحادثه‌ای که بریاران تو گذشت غمین شدیم و آرزوداشتیم خداآنها را برکنار داشته بود »آنگاه از پیش پیمبر برفت تابه‌ابوسفیان ویاران وی رسید که در روحا مانده‌بودند وهمسخن شده‌بودند که باردیگرسوی پیمبر ویاران وی بازگردند ومی‌گفتند :« بزرگان وسران اصحاب وی راکشتیم اما پیش از آنکه نابودشان کنیم بازگشتیم، باید برویم و کارشان را یکسره کنیم.»

وچون ابوسفیان معبد را بدیدگفت :«چه خبرداری ؟»

معبد گفت:«محمدبا جماعتی انبوه که مانندآن ندیده‌ام وهمه از خشم‌لبریزند به تعقیب شما می‌آید وهمه‌آنها که به روز احد به جا مانده بودند ، همراه وی آمده‌اند، واز غیبت احد پشیمان شده‌اند وچنان نسبت به شما کینه‌توزند که مانندآن ندیده‌ام.»

ابوسفیان‌گفت: «چه می گویی؟»

معبدگفت:« بخداهمینکه از اینجا حرکت کنی پیشانی اسبان‌را می‌بینی.»

ابوسفیان‌گفت:« ما قصد داریم به‌آنها حمله بریم و باقیمانده‌شان را نابود کنیم.»

معبد اورا از سپاه محمد بیم داد وعزم ابوسفیان ویاران وی‌سستی‌گرفت‌واز بازگشتن منصرف شدند.

در این اثنا کاروانی از بنی‌عبدالقیس برابوسفیان بگذشت که از آنهاپرسیدند: «کجا می‌روید؟»

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

گفتند:«سوی مدینه می‌رویم.»

گفت:«به چه کار می‌روید؟»

گفتند:«می‌رویم آذوقه بگیریم.»

گفت:«پیامی از من برای محمد ببرید و وقتی به‌عکاظ آمدید، یك بار شتر مویز به شما می‌دهم.»

گفتند: «می‌بریم.»

گفت:«به او بگویید که ما همسخن شده‌ایم که برگردیم و بقیهٔ یاران اورا نابود کنیم.»

کاروان در حمراءالأسد برپیمبر گذشت و سخن ابوسفیان را با وی بگفت.

پیمبر گفت: «خدا ما را بس که تکیه‌گاهی نکوست.»

ابوجعفر گوید: «پس از سه روز اقامت حمراء الأسد پیمبر سوی مدینه بازگشت.»

بعضی مطلعان گویند: پیمبر در سفر حمراءالأسد به معاویةبن‌مغیره و ابوعزه جمحی دست یافت. واوصلی‌الله‌علیه‌وسلم به هنگام عزیمت ابن‌ام‌مکتوم را درمدینه جانشین خویش کرده بود.

در همین سال سوم هجرت در نیمهٔ ماه رمضان حسن‌بن‌علی‌بن‌ابی‌طالب تولد یافت وهم در این سال فاطمه حسین‌علیه‌السلام را بارگرفت واز تولد حسن تا بارگرفتن‌حسین پنجاه روز فاصله بود.

ودر همین سال در ماه شوال جمیله دختر عبدالله بن‌ابی، عبدالله بن حنظله را بارگرفت.

PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان PDF.Tarikhema.ir

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

سخن از حوادث سال
چهارم هجرت

آنگاه سال چهارم هجرت درآمد ودرصفر همین سال غزوهٔ رجیع رخ داد. وحکایت آن به روایت قتاده چنان بود که پس از احد جمعی از مردم عضل وقاره پیش پیمبر آمدند و گفتند: «اسلام و نیکی میان ما رواج گرفته کسانی از یاران خویش را بفرست تا علم‌دین وشریعت به ما آموزند وبرای ما قرآن بخوانند.»

پیمبر، شش تن از یاران خویش یعنی: مرثدغنوی و خالدبن بکیروعاصم ابن‌ثابت وخبیب‌بن‌عدی وزیدبن‌دثنه و عبدالله‌بن‌طارق را باآنها بفرستاد و سالاری گروه را به مرثد داد.

وآنها با مردم عضل وقاره برفتند تا به رجیع رسیدند که آب طایفهٔ بنی‌هذیل بود، درآنجا مردم عضل وقاره خیانت کردند وبانگ زدند ومردم هذیل را برضد فرستادگان پیمبر برانگیختند وآن شش نفر ناگهان‌خویشتن را درمیان مردم شمشیر به دست محصور دیدند وشمشیر برگرفتند که جنگ کنند، اما مهاجمان گفتند: «بخدا ما نمی‌خواهیم شما را بکشیم، بلکه می‌خواهیم‌در مقابل شما چیزی ازمکیان بگیریم وقسم می‌خوریم وپیمان می کنیم که شما را نکشیم.»

مرثدغنوی و خالدبن بکیروعاصم بن ثابت‌گفتند: «ما پیمان مشرکان را نمی‌پذیریم.» وجنگ کردند تا هر سه تن کشته شدند.

ولی زیدبن‌دثنه وخبیب بن‌عدی وعبدالله‌بن‌طارق ملایمت کردند و به زنده ماندن علاقه نشان دادند وتسلیم شدند که مردم هذیل اسیرشان کردند وسوی مکه بردند که به مکیان بفروشند.

وچون به‌مرالظهران رسیدند، عبدالله‌بن‌طارق دست خویش را ازبندرها کرد وشمشیر برگرفت وهذلیان از او دور شدند وچندان سنگ زدند که بمرد و قبر وی در ظهران است.

PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان PDF.Tarikhema.ir

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

خبیب‌بن‌عدی وزیدبن دثنه را به‌مکه بردند وبفروختند ، خبیب راحجیربن ابی‌اهاب برای حارث‌بن‌عامر خرید ،تا اورا به انتقام خون پدر بکشد .زیدبن‌دثنه‌را صفوان بن‌امیه خرید تا به انتقام خون امیه پدر خویش خونش را بریزد.

وقتی هذلیان عاصم‌بن‌ثابت راکشتند می‌خواستند سرش را ببرند تا به سلافه دخترسعد بفروشند ، زیرا وقتی پدر سلافه در احد به دست عاصم کشته شد نذرکرد که اگر سراو را به دست آورد در کاسهٔ سرش شراب بنوشد . اما زنبوران بسیار به دورجثهٔعاصم بودوبدوراه‌نیافتند وگفتند: «صبر کنید تاشب شود وزنبوران برود.» و شبانگاه سیل بیامد وپیکر عاصم را ببرد . وی نذرکرده بود که هرگز به مشرکی دست نزند واز خدا خواسته بود که دست مشرکی بدونرسد .

وقتی عمربن‌خطاب شنید که زنبوران مانع دسترسی مشرکان به جنازهٔ عاصم شده گفت: «حفاظتی که خدا از بندهٔ مؤمن خویش کرد عجیب بود عاصم نذرکرده بود در زندگی به مشرکی دست نزند وازخدا خواسته بود دست‌مشرکی بدونرسد وخدا پس از مرگ نیز اورا از مس‌مشرکان حفظ کرد.»

ابوجعفر گوید: روایت ابوهریره ازغزوهٔ رجیع صورت دیگر دارد،گوید : پیمبر ده‌کس فرستاد وسالاری‌آنها را به عاصم‌بن‌ثابت داد وچون به هداه رسیدند طایفهٔ بنی‌لحیان که از قوم هذیل بودند خبردار شدند ویکصد تیرانداز به تعقیب آنها فرستادند وجایی راکه‌خرماخورده بودند پیدا کردند وگفتند: «این هستهٔ‌خرمای‌یثرب است.» وبه دنبال اثرشان برفتند تا عاصم ویارانش ازدور آنها را بدیدند و به‌کوهی پناه بردندومشرکان دورشان‌راگرفتند وگفتند: «پایین بیایید» وپیمان کردند که‌آنهارا نکشند وعاصم گفت :«من به پیمان مشرك فرود نیایم ،خدایا پیمبر خویش را ازحال ما خبردار کن .»

ابن‌دثنه وخبیب ویکی دیگر فرودآمدند ومشرکان زه کمانها را باز کردند وآنها را ببستند ویکیشان زخمی شد وگفت:« این آغاز خیانت است بخدامن باشما

PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان PDF.Tarikhema.ir

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

نیایم واورا بزدند تا کشته شد.» وخبیب وابن‌دثنه رابه مکه بـردند وخبیب را بـه فرزندان حارث‌بن‌عامر دادند که وی درجنگ احد حارث راکشته بود.

در آن هنگام که خبیب پیش دختران حارث بود، تیغی از یکیشان گرفته بود که تیز کند ناگهان زن دید که خبیب طفل اورا برزانوی خویش نشانده و تیغ را به دست دارد وفریاد برآورد.

خبیب گفت:«می‌ترسی اورا بکشم؟ خیانت کار مانیست.»

زن مکی بعدها می‌گفت: «هرگز اسیری بهتر از خبـیب ندیدم، درمکه میوه نبود ،ولی خوشهٔ انگوری به دست اودیدم که از آن می‌خورد واین روزی‌ای بود که خدابه خبیب داده‌بود.»

جمعی از قرشیان کس فرستادند تا چیزی از گوشت عاصم بیارند کـه ازروز احد خونی پیش وی داشتند، وخدا زنبورانی بفرستاد وپیکر عاصم راحفاظت کرد ونتوانستند ازگوشت اوبگیرند.

وچون خبیب را از حرم برون بردند که بکشند گفت: «بـگذارید دورکعت نماز کنم.» واورا رها کردند که دورکعت نماز کرد واین سنت شد که‌هر که به‌ناحق کشته می‌شود دورکعت نماز کند.

آنگاه خبیب گفت:«اگر نمی‌گفتید از مرگ بیم داشت‌نماز بیشترمی کردم‌ولی اهمیت ندارد که وقتی از پای درآیم به‌کدام پهلو بیفتم، خدایا ناچـیزشان کـن و نابودشان کن.»

آنگاه ابوسروعه پسر حارث اورا بگرفت وضربت زد تا کشته شد.

امیه‌گوید :« پیمبر مرا فرستاد تا از قرشیان خبر بیارم و به نزدیك داری کـه خبیب راآویخته بودند رفتم وبیم داشتـم کـه کسی مرا ببیـند وبالای دار رفتم و خبیب را گشودم که زمین افتاد و به کناری رفتم ونظر کردم واثری از او ندیدم‌گویی زمین پیکر اورا بلعیده بود، واینك اثری از خبیب به جای نمانده است.»

PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

آیید » و سی کس به دور وی آمدند وگذشتند و جز طلحه و سهل بن حنیف کس توقف نکرد وطلحه حایل وی شد وتیری به دست اوخورد که دستش بخشکید »

در آن هنگام ابی‌بن‌خلف جمحی که قسم خورده بود پیمبر را بکشد وپیمبر گفته بودمن او را می کشم ،بیامد و به‌پیمبر گفت :«ای دروغگو ،کجا فرارمی کنی» وسوی پیمبر حمله برد وپیمبر ازگریبان زره ضربتی‌به اوزدکه زخمی‌ناچیز برداشت وبیفتاد وچون‌گاو خرخر می کرد .

قرشیان او را ببردند وگفتند: «توکه زخم نداری از چه می‌نالی؟»

ابی گفت: « مگر نگفته ترا میکشم اگر بهمه ربیعه و مضر گفته بود آنها را می کشت»

ویك‌روزبگذشت که از آن زخم بمرد.

وچون‌شایع شد که پیمبر خدا کشته شده بعضی از آنها که روی صخره‌بودند گفتند: «ای کاش یکی را پیش‌عبدالله‌بن‌ابی می‌فرستادیم که برای‌ما ازابوسفیان امان بگیرد ، ای مردم محمد کشته شد ، پیش ازآنکه قومتان بیایند وشمارا بکشند سوی آنها بروید »

انس‌بن نضر گفت:«ای قوم اگر محمد کشته شده باشد خدای محمد که کشته نشده در راه دینی که محمد جنگ می کرد بجنگید ،خدایا من ازآنچه‌اینان‌می‌گویند پوزش می‌خواهم واز سخنان‌آنها سخت بیزارم»آنگاه باشمشیر حمله کرد وبجنگید تا کشته شد.

وپیمبر برفت و‌مردم را می‌خواند تا پیش مردم صخره رسید وچون اورا بدیدند یکیشان تیری در کمان نهاد که اورا بزند واوگفت :« من پیمبر خدا هستم» و چون پیمبر را زنده دیدند خوشدل شدند و پیمبر خوشدل شد که یاران باقیمانده از اودفاع می کنند .

وچون یاران صخره به دور پیمبر فراهم شدند غمشان برفت ، و از فتحی که

PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

از دستشان رفته بود سخن آوردند وخدای عزوجل دربارهٔ آنها که گفته بودند محمد کشته شد پیش قوم خودتان بازگردید فرمود:

«ومامحمدالارسول قدخلت من قبله الرسل افأن مات اوقتل انقلبتم علی اعقابکم ومن ینقلب علی عقبیه فلن یضرالله شیئا وسیجزی الله الشاکرین [۱]»

یعنی: محمد جز فرستاده‌ای نیست که پیش از او فرستادگان در گذشته‌اند آیا اگر بمیرد یا کشته شود، عقب گرد می کنید وهر که عقب گرد کند ضرری به خدا نمی‌زند وخدا سپاسداران را پاداش خواهد داد.

وابوسفیان بیامد وبالا رفت تا بر آنها مشرف شد وچون اورا بدیدند گفتگوی خویش را فراموش کردند و به ابوسفیان پرداختند وپیمبر گفت: «نباید بالاتر از ما باشند، خدایا اگر این گروه کشته شوند کس ترا پرستش نکند» ویاران خود را بفرستاد که اووهمراهانش را با سنگ بزنند تا پایین رفتند.

ابوسفیان گفت: «اکنون هبل بالا گرفت، حنظله‌ای به حنظله‌ای وروزی در مقابل روزبدر» واین سخن ازآنرو می گفت که حنظلة بن راهب را کشته بودند و اوجنب بود وفرشتگان وی را غسل دادند وحنظلة بن ابوسفیان به روز بدر کشته شده بود.

آنگاه ابوسفیان گفت: «ماعزی داریم وشما عزی ندارید.»

پیمبر به عمر گفت: بگو: «خدا مولای ماست وشما مولی ندارید.»

ابوسفیان گفت: «آیا محمد میان شماست. بعض کشتگان شما را اعضاء بریدند که من نگفته بودم ومنع نیز نکردم، از آن خرسند نشدم وبدم نیامد.»

وخدا عزوجل بالا رفتن ابوسفیان را یادکرد وفرمود:

«فأثابکم غما بغم لکیلا تحزنوا علی مافاتکم ولا ما اصابکم [۲]»

۱ـ آل‌عمران ۱۴۴

۲ـ آل عمران: ۱۵۲

PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

یعنی : و(خدا) سزایتان غمی روی غمی داد تابر آنچه از کفتان رفته و آنچه به شما نرسیده اندوه مخورید.

غم اول از دست رفتن فتح وغنیمت بود وغم دوم بالا رفتن دشمن بود.

ابوجعفر گوید: به گفتهٔ ابن‌اسحاق وقتی پیمبر با آن گروه از یاران در دره بود جمعی از قرشیان بالای کوه رفتند و پیمبر گفت :«خدایا روانباشد که آنها بالاتر از ما روند.»

وعمربن‌خطاب وجمعی ازمهاجران با آن گروه بجنگیدند تا از کوه پایین رفتند.

آنگاه پیمبر برخاست تابرصخره‌ای رود وچون سنگین بود و دوزره پوشیده بود بالا رفتن نتوانست وطلحة بن‌عبیدالله تکیه‌گاه اوشد که از روی وی بالای سنگ رفت .

زبیر گوید : شنیدم که پیمبر می گفت :«آنروز که طلحه چنین کرد ،بهشت براو واجب آمد.»

ابوجعفر گوید:« ومسلمانان هزیمت شدند وبعضی‌شان تا «منقی» برفتند ، عثمان بن‌عفان وعقبة‌بن‌عثمان وسعدبن‌عثمان که دوتن از انصار بودند فراری شدند وبه جلعب رسیدند که کوهی در حدود مدینه است وسه روز آنجا ببودند ..»

گویند: پیمبر خدای به آنها گفت: «بسیار دور رفتید .»

گوید :حنظله پسر ابوعامر که اورا غسیل‌الملائکه نام دادند با ابوسفیان‌بن حرب روبه‌روشد وباوی درآویخت وشدادبن اسود که او را ابن شعوب می گفتند چون دید که حنظله برابوسفیان چیره شد ضربتی بزد ووی را بکشت .

پیمبر خداگفت :«فرشتگان رفیق شما یعنی حنظله را غسل می‌دهند ، از اهل خانه‌اش بپرسید که قصه چیست؟»

زن وی‌گفت :«وقتی برون می‌شد جنب بود.»

پیمبر گفت :« به‌همین سبب بود که فرشتگان اورا غسل می‌دادند.»

PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان PDF.Tarikhema.ir

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

شدادبن‌اسود در بارهٔ کشتن حنظله شعری به‌این مضمون گفت:

«خودم و رفیقم را»

«با ضربتی چون پرتوخورشید»

«حمایت می کنم»

صالح‌بن کیسان گوید: «هند دختر عتبه وزنانی که همراه وی بودند به مثله کردن مسلمانان مقتول پرداختند وگوش وبینی بریدند وهند ازگوش وبینی مقتولان خلخال وگردن بند ساخت، وخلخال وگردن بندوگوشوار خویش را به وحشی‌غلام جبیربن مطعم بخشید، وکبد حمزه را درآورد وبه دندان بخایید ونتوانست خوردو آنرا بینداخت. آنگاه برصخره‌ای بالا رفت وبا صدای بلند اشعاری دربارهٔفیروزی قرشیان برمسلمانان خواند.»

ابوجعفر گوید: ابوسفیان بن‌حرب به‌نزدیك مسلمانان آمد ودوبار گفت: «آیا محمد میان شماهست؟»

پیمبر خدای گفت: «جوابش ندهید.»

آنگاه سه‌بار گفت: «آیا پسر ابی‌قحافه میان شماهست؟»

پیمبر خدای گفت: «جوابش ندهید.»

آنگاه سه‌بار گفت «آیا پسر خطاب در میان‌شما هست؟» وپیمبر خدای گفت: «جوابش ندهید»

وچون جوابی نشنید به یاران خویش گفت: «اینان کشته شده‌اند که اگر زنده بودند جواب می‌دادند وعمربن‌خطاب خود داری‌نتوانست کردو گفت: «دشمن‌خدا، دروغ گفتی، خداکسانی را باقی داشته که ترا خوار کنند.»

ابوسفیان گفت: «هبل بالاگرفت، هبل بالاگرفت.»

پیمبر خداگفت: «جوابش‌دهید»

گفتند: «چه‌گوییم»

گفت: «بگویید خدابرتروو‌الاتراست.»

PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان PDF.Tarikhema.ir

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

ابوسفیان گفت:«ماعزی داریم وشما عزی ندارید»

پیمبر خدای گفت: «جوابش دهید.»

گفتند :«چه گوییم»

گفت: «بگویید خدا مولای ماست وشما مولی ندارید.»

ابوسفیان گفت:«روزی در مقابل روزبدر و جنگ نوبت به نوبت است ، کشتگان شمارا مثله کرده‌اند ، من نگفته بودم، اما بدم نیامد.»

ابن اسحاق گوید : وقتی عمر به ابوسفیان جواب داد ، ابوسفیان گفت: « بیا اینجا» وپیمبر خدای گفت:«برو»

عمر پیش ابوسفیان رفت که بدو گفت:« عمر ترا قسم می‌دهم به من بگو آیا محمد را کشته‌ایم .»

عمر گفت«بخدا نه ،هم اکنون اوسخن ترا می‌شنود.»

ابوسفیان گفت : «تو از ابن قمیئه راستگوتری.» این سخن از آنرو می گفت که ابن قمیئه با قرشیان گفته بود:«من محمد را کشته‌ام»

آنگاه ابوسفیان بانگ برداشت و گفت:«کشتگان شمارا مثله کرده‌اند بخدا از این کار خرسند نشدم وبدم نیامد.»

حلیس بن زبان که سالار حبشیان بود بر ابوسفیان گذشت که بر کشتهٔ حمزه ایستاده بود وچانهٔ وی را به نیزه می‌زد و گفت:«ای مردم بنی کنانه این سالار قرشیان است وباعموزادهٔ خود چنین رفتار می کند.»

ابوسفیان گفت: «این را نهان دار که خطایی بود.»

وچون ابوسفیان ویارانش آهنگ رفتن کردند بانگ زد و گفت:«سال آینده در بدر به هم می‌رسیم.»

پیمبر به یاران خویش گفت:« بگویید ،بله آنجا به‌هم می‌رسیم.» آنگاه پیمبر علی بن ابی‌طالب علیه‌السلام را فرستاد و گفت: «به‌دنبال قرشیان برو ببین چه می کنند

PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان PDF.Tarikhema.ir

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

وقصد کجا دارند ، اگر اسبان رایدك کشیدند وبرشتر نشستند قصد مکه دارند و اگر براسبان نشستند وشتران را راندند قصد مدینه دارند . به خدایی که جانم به فرمان اوست اگر سوی مدینه روندآنجا روم وباآنها بجنگم.»

علی گوید:« به دنبال قوم رفتم که ببینم چه مـی کنند وچون اسبان رایـدك کشیدند وبرشتران نشستند روسوی مکه داشتند وپیمبر گفته بود هرچه بودنهان دارتا پیش من آیی وچون‌دیدم که سوی‌مکه رفتند ،بازگشتم وبانگ‌می‌زدم وازخوشحالی قضیه را نهان نتوانستم داشت.»

آنگاه کسان به کشتگان خویش پرداختند .

پیمبر خدای‌گفت:« ببینید سعدبن ربیع چه شد آیا زنده است یا مرده. »

یکی از انصاریان‌گفت:«من‌می‌روم ببینم.» واو را دیدکه زخمی شده بود و رمقی داشت‌وگفت:«پیمبر مرا فرستاده ببینم توزنده‌ای یامرده‌ای.»

سعدگفت: «من‌جزومردگانم، به پیمبر سلام برسان وبگو: خدایت‌پاداش‌نیك دهد. وبه قوم خویش بگو: اگر یکی‌تان زنده‌باشد و دشمنی به پیمبرتان دست یابد پیش خدا معذورنباشید.»

انصاری‌گوید: «من آنجا بودم که سعدجان داد وپیش پیمبر بـازگشتم وبه او خبر دادم.»

آنگاه پیمبر به جستجوی حمزه برآمد واورا در دل دره یافت کـه شکمش دریده وبینی ودوگوشش بریده بود .

جعفربن زبیرگوید: وقتی پیمبر خدای دیدکه با حمزه چه‌کرده‌اند ،گفـت: «بخدا اگر صفیه غمین نمی‌شد یا این رسم نمی‌شد ، پیکر حمزه را می‌گذاشتم تابه شکم درندگان وچینه دان پرندگان رود ، اگر خدایم در جنگی برقرشیان فیروزی دهد سی‌تن از کشتگان‌آنها را مثله می کنم.»

وچون مسلمانان غم پیمبر را از رفتار دشمنان با عـمویش بـدیدند گفتند :

PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

« بخدا اگر بر قرشیان ظفر یافتیم چنان آنها را مثله کنیم که کس در عـرب نکرده باشد.»

ابن‌عباس گوید :«وخدا دربارهٔ گفتار پیمبر ویاران‌وی این آیه را نازل‌فرمود: «وان عاقبتم‌فعاقبوا بمثل ما عوقبتم به ولئن صبرتم لهوخیر للصابرین»[1]

یعنی: اگر عقوبت می کنید نظیر آن عقوبت که دیده‌ایـد عقوبت کنید واگر صبوری کنید همان برای صابران بهتر است .

و پیمبر خداگذشت کرد وصبوری کرد ومثله کردن را ممنوع داشت .

ابن‌اسحاق گوید : صفیه دختر عبدالمطلب خواهر حمزه آمد تا کشتهٔ او را ببیند .

ولی پیمبر به‌زبیر گفت: «بروا‌ورا برگردان که نبیند با برادرش چه‌کرده‌اند»

زبیر به نزد صفیه رفت و گفت: «مادر ، پیمبر می گوید بازگرد.»

صفیه‌گفت:« چرا برگردم ، شنیده‌ام برادرم را مثله کرده‌اند واین در راه خدا زیاد نیست. به‌آنچه شده رضا دهم وان شاءالله صبور باشم.»

وچون زبیرپیش پیمبر آمد واین بگفت ، پیمبر گفت:« بگذار برود»وصفـیه پیش کشتهٔ برادر رفت و بـر آن بگریست و درود گفت و اناالله خواند وآمرزش خواست .

آنگاه پیمبربگفت تا حمزه را به خاك سپردند.

ابن‌اسحاق‌گوید : بعضی از منسوبان عبدالله‌بن جحش گویند که پیمبر کشته عبدالله راکه اونیز مثله شده بود اما کبدش را در نیاورده بودند ، ومادرش امیـمة دخترعبدالمطلب‌بود وحمزه خال وی بود با پیکرجمزه به یك گور کرد ومن این را جز از منسوبان وی نشنیده‌ام .

محمودبن‌لبیدگوید :وقتی پیمبر سوی احد می‌رفت حسیل‌بن‌جابر و ثابت‌بن

۱ــ نحل : ۱۲۶

PDF.Tarikhema.ir
PDF.Tarikhema.ir
PDF.Tarikhema.ir
تاریخ جهان
PDF.Tarikhema.ir

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

وقش را در قلعه‌ها با زنان و کودکان به جای گذاشت ویکیشان به دیگری گفت: «بخدا از عمر ما اندکی مانده است، و امروز فردا میمیریم، بیا شمشیر برداریم و به پیمبر خدا ملحق شویم شاید خداشهادتی نصیب ما کند.»

آنگاه شمشیر برگرفتند و به جنگاوران پیوستند و کس خبر نداشت، ثابت ابن‌وقش به دست مشرکان کشته شد وحسیل‌بن‌جابر در گرماگرم جنگ به شمشیر مسلمانان کشته شد واورا نشناخته بودند وحذیفه پسرش فریاد زد: «وای، پدرم»

گفتند: «بخدا اورا نشناختیم» و راست می‌گفتند.

حذیفه گفت خدا شما را ببخشد که ارحم‌الراحمین است.

پیمبر می‌خواست خونبهای اورا بدهد و حذیفه خونبهای پدر را صدقهٔ مسلمانان کرد وحرمت وی پیش پیمبر بیفزود.

عاصم‌بن‌عمروبن قتاده‌گوید: یکی از انصار به نام حاطب‌بن‌امیه پسری به‌نام یزید داشت که به روز احد زخمی شد واورا هنگامی که جان می‌داد به خانهٔ کسانش رسانیدند ومردم خانه فراهم آمدند وآنها که مسلمان بودند می‌گفتند: «ای‌یزید، مژده که به بهشت می‌روی.»

حاطب پدر او که پیر بود و به‌روزگار جاهلیت بزرگ شده بود، آنروز نفاق خویش را نشان دادوگفت: «به کدام بهشت مژده‌اش می‌دهید، بخدا این پسر را فریب دادید ومراداغدار او کردید.»

وهم‌اوگوید: در میان مامردی بود که معلوم نبود اصل وی از کجاست، و نامش‌قزمان بود وهروقت یاد وی‌می‌رفت‌پیمبرمی‌گفت: «اهل جهنم‌است.» اما به روز احد با سرسختی جنگید وبتنهایی هشت یا نه تن از مشرکان را کشت که مردی شجاع ودلیر بود وچون زخمی شد از پای درآمد اورا به محل بنی ظفربردند و کسانی از مسلمانان‌بدومی‌گفتند: «امروز خوب جنگیدی ترا مژده باد.»

قزمان‌گفت: «چه مژده‌ای من به خاطر قوم خودم جنگیدم و اگر چنین نبود

PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

جنگ نمی کردم.»

وچون زخم وی دردناك شد تیری از تیر دان خود برگرفت ورگهای دست خود را ببرید وجان داد وچون به پیمبر خبر دادند گفت: «حقا که پیمبر خدایم که از پیش خبردادم.»

از جمله کسانی که به روز احد کشته شدند مخیریق یهودی بود که از بنی ثعلبه بود و به روز جنگ گفت: « ای گروه یهود می‌دانید که باید محمد را یاری کنید.»

یهودان گفتند: « امروز شنبه است.»

مخیریق گفت: «رعایت شنبه لازم نیست.» وشمشیر وسلاح برگرفت و گفت: «اگر کشته شدم مالم به محمد تعلق دارد.» آنگاه سوی پیمبر رفت وبجنگید تا کشته شد و پیمبر خدا گفت: « مخیریق از همه یهودیان بهتر بود.»

محمدبن اسحاق گوید: بعضی مسلمانان کشتگان خود را به مدینه بردند و آنجا دفن کردند ولی پیمبر از این کار منع کرد و گفت: « آنها را همانجا که کشته شده‌اند دفن کنید.»

ابی اسحاق بن یسار گوید: هنگام دفن کشتگان احد پیمبر گفت: «عمرو بن جموح وعبدالله بن عمرو بن حزام را که در این دنیا دوست همدل بوده‌اند در یك قبر جای دهید.»

گوید: وهنگامی که معاویه آنجا را حفر کرد هردو با هم از گور در آمدند وچنان بودند که گویی روز پیش به خاك رفته‌اند.

پس از آن پیمبر سوی مدینه روان شد وحمنه دختر جحش به او برخورد و پیمبر خبر قتل برادرش عبدالله بن جحش را بدو داد وانالله گفت وبرای وی آمرزش طلبید آنگاه قتل حمزة بن عبدالمطلب را که خال وی بود خبرداد که انالله گفت وبرای او آمرزش خواست. پس از آن قتل شوهرش مصعب بن عمیر را خبر داد که بانگ و

PDF.Tarikhema.ir
PDF.Tarikhema.ir
PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان PDF.Tarikhema.ir

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

برداشت وبنالید وپیمبر که آرامش وی را از خبر قتل برادر و خـال ونالیدن وی را از غم مرگ شوهر دیده بودگفت: «شوهر در پیش زن جایی دارد.»

پس از آن پیمبر به یکی از خانه های انصارگذشت وشنید که برکشتگان خویش می‌نالندوگریه می کنند واشك در دیدهٔ وی آمد وبگریست وگفت:«اما کسی برحمزه نمی‌گرید.» وچون سعدبن معاذ واسیدبن حضیر به محلهٔ بنی عبدالاشهل بازگشتند به زنان قبیله‌گفتند: «کارهای خویش را ببینند وبروند بر عموی پیمبر بگریند.»

اسماعیل‌بن محمدگوید: پیمبر برزنی از طایفهٔ بنی دینارگذشت که شوهر و برادر وپدرش در احدکشته شده بودند و چون بدوخبر دادندگفت: «پیمبرخدا در چه حال است؟»

گفتند:«وی خوب است.»

گفت: «اورا به من‌نشان بدهید.»

وچون پیمبر را به او نشان دادندگفت : « وقتی تـوباشی هر مصیبتی ناچیز است . »

ابوجعفرگوید : وقتی پیمبر به خانه بازگشت شمشیر خود را به فاطمه دادو گفت: خـون‌آنرا بشوی وعلی‌علیه‌السلام نیز شمشیر خویش را بـدو داد وگـفت: «این را بشوی که امروزبه‌خوبی کارکرد.»

پیمبرگفت : « توخوب جنگیدی و سهل بن‌حنیـف وابـودجانه نیـز خوب جنگیدند .»

گویند: وقتی علی شمشیربه فاطمه می‌داد شعری خواندکه مضمون آن چنین است :

«فاطمه، این شمشیری نکوست»

«ومن در راه دوستی احمد واطاعت خدای»

PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

«جنگیده‌ام.»
«شمشیرم چون شهاب در کفم می‌لرزید»
«وهمچنان بریدم وشکستم،»
«تاجمع دشمن پراکنده شد»
«ودلها خنك شد.»

ابودجانه‌گوید: وقتی به هنگام جنگ شمشیر از دست پیمبر گرفتم وپیکاری سخت‌کردم یکی را دیدم که بیباکانه می‌جنگید وبا او روبه‌رو شدم و بدو حمله بردم وبنالید ومعلوم شد زنی است ونخواستم با شمشیر پیمبر زنی راکشته باشم.

بازگشت پیمبر به مدینه به روز شنبه یعنی همان روز جنگ احد بود.

عکرمه‌گوید:«جنگ احد به روز شنبه نیمهٔ شوال بود وبه‌روزیکشنبه‌شانزدهم بانگ زن پیمبر نداداد که مردم‌به تعقیب دشمن برون شوند، اما هرکه در احدنبوده نیاید.»

جابربن‌عبدالله انصاری با پیمبرگفت:«پدرم مرا پیش هفت خواهرم گذاشت وگفت: روانباشد این‌زنان را بدون مرد واگذاریم ومن برکت جهاد همراه پیمبر را به تو وانگذارم، پیش خواهرانت بمان. و من بماندم، و پیمبر بدواجازه داد که بیاید.»

پیمبر برون شد تا دشمن را بترساند وچون خبر یابندکه به تعقیبشان آمده گمان برندکه وی نیرومند است وشکست احد مسلمانان را درکار مقابله با دشمن ضعیف نکرده است.

یکی از یاران پیمبر از طایفهٔ بنی‌عبدالاشهل که در احد حضور داشته بود گوید: من وبرادرم ازاحد زخمدار برگشتیم وچون بانگ زن پیمبر نداداد که برای تعقیب دشمن برون شویم، من وبرادرم به همدیگر گفتیم:«چگونه در غزای پیمبر حاضر نباشیم، مرکبی برای سواری نداریم وهردو زخمی وناتوان هستیم، عاقبت

PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان PDF.Tarikhema.ir

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

با هم برفتیم وهروقت ضعف براوغالب می‌شد به دوشش می‌بردم وبعد راه می‌رفت.»

پیمبر تا حمراءالاسد پیش رفت که تامدینه هشت میل راه بود وروزدوشنبه وسه شنبه وچهارشنبه راآنجا ببود وسپس بازگشت.

درآنجاکه بود معبد خزاعی پیش وی آمد وقوم خزاعه که در تهامه اقامت داشتند از مسلمان و مشرك دوستداران پیمبر بودند وچیزی را ازاو نهان‌نمی‌داشتند. معبد به‌پیمبر گفت:« ای پیمبر، ازحادثه‌ای‌که بریاران تو گذشت غمین‌شدیم و آرزوداشتیم خداآنها را برکنار داشته بود »آنگاه از پیش پیمبربرفت تابه‌ابوسفیان ویاران وی رسید که در روحا مانده‌بودند وهمسخن‌شده‌بودند که باردیگرسوی‌پیمبر ویاران وی بازگردند ومی گفتند:« بزرگان وسران اصحاب وی راکشتیم اما پیش از آنکه نابودشان کنیم بازگشتیم، باید برویم و کارشان را یکسره کنیم.»

وچون ابوسفیان معبد را بدیدگفت:«چه خبرداری؟»

معبد گفت:«محمدبا جماعتی انبوه که مانندآن ندیده‌ام وهمه از خشم‌لبریزند به تعقیب شما می‌آید وهمه‌آنهاکه به روز احد به جا مانده بودند، همراه وی آمده‌اند، واز غیبت احد پشیمان شده‌اند وچنان نسبت به شماکینه‌توزند که مانندآن ندیده‌ام.»

ابوسفیان‌گفت: «چه می‌گویی؟»

معبدگفت:« بخداهمینکه از اینجا حرکت کنی پیشانی اسبان‌را می‌بینی.»

ابوسفیان‌گفت:« ما قصد داریم به‌آنها حمله بریم و باقیمانده‌شان را نابود کنیم.»

معبد اورا از سپاه محمد بیم داد وعزم ابوسفیان ویاران وی‌سستی‌گرفت‌واز بازگشتن منصرف شدند.

در این اثناکاروانی از بنی‌عبدالقیس برابوسفیان بگذشت که ازآنهاپرسیدند: «کجا می‌روید؟»

PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان PDF.Tarikhema.ir

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

گفتند:«سوی مدینه می‌رویم.»

گفت:«به چه کار می‌روید؟»

گفتند:«می‌رویم آذوقه بگیریم.»

گفت:«پیامی از من برای محمد ببرید و وقتی به‌عکاظ آمدید، یك بار شتر مویز به شما می‌دهم.»

گفتند: «می‌بریم.»

گفت:«به او بگویید که ما همسخن شده‌ایم که برگردیم و بقیهٔ‌یاران اورا نابود کنیم.»

کاروان در حمراءالاسد برپیمبر گذشت و سخن ابوسفیان را با وی بگفت. پیمبر گفت: «خدا ما را بس که تکیه‌گاهی نکوست.»

ابوجعفر گوید: «پس از سه روز اقامت حمراء الاسد پیمبر سوی مدینه بازگشت.»

بعضی مطلعان‌گویند: پیمبر در سفر حمراءالاسد به معاویةبن‌مغیره وابوعزه جمحی دست یافت. واوصلی‌الله‌علیه‌وسلم به هنگام عزیمت ابن‌ام‌مکتوم را درمدینه جانشین خویش کرده بود.

در همین سال سوم هجرت در نیمهٔ ماه رمضان حسن‌بن‌علی‌بن‌ابی‌طالب تولد یافت وهم در این سال فاطمه حسین‌علیه‌السلام را بارگرفت واز تولد حسن تا بار گرفتن‌حسین پنجاه روز فاصله بود.

ودر همین سال در ماه شوال جمیله دختر عبدالله بن‌ابی، عبدالله بن حنظله را بارگرفت.

PDF.Tarikhema.ir
PDF.Tarikhema.ir
PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان PDF.Tarikhema.ir

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

سخن از حوادث سال چهارم هجرت

آنگاه سال چهارم هجرت در آمد ودرصفر همین سال غزوهٔ رجیع رخ داد . وحکایت آن به روایت قتاده چنان بود که پس از احد جمعی از مردم عضل وقاره پیش پیمبر آمدند و گفتند :«اسلام ونیکی میان ما رواج گرفته کسانی از یاران خویش را بفرست تا علم‌دین وشریعت به ما آموزند وبرای ما قرآن بخوانند.»

پیمبر ، شش تن از یاران خویش یعنی :مرثدغنوی و خالدبن بکیروعاصم ابن‌ثابت وخبیب‌بن‌عدی وزیدبن‌دثنه و عبدالله‌بن‌طارق را باآنها بفرستاد و سالاری گروه رابه مرثد داد.

وآنها با مردم عضل وقاره برفتند تا به رجیع رسیدند که آب طایفهٔ بنی‌هذیل بود ، درآنجا مردم عضل وقاره خیانت کردند وبانگ زدند ومردم هذیل را برضد فرستادگان پیمبر برانگیختند وآن شش نفر ناگهان‌خویشتن را درمیان مردم شمشیر به دست محصور دیدند وشمشیر برگرفتند که جنگ کنند ، اما مهاجمان گفتند : «بخدا ما نمی‌خواهیم شما را بکشیم ، بلکه می‌خواهیم‌در مقابل شما چیزی ازمکیان بگیریم وقسم می‌خوریم وپیمان می کنیم که شما را نکشیم.»

مرثدغنوی و خالدبن بکیروعاصم بن ثابت گفتند: «ما پیمان مشرکان را نمی‌پذیریم.» وجنگ کردند تا هر سه تن کشته شدند.

ولی زیدبن‌دثنه وخبیب بن‌عدی وعبدالله‌بن‌طارق ملایمت کردند و به زنده ماندن علاقه نشان دادند وتسلیم شدند که مردم هذیل اسیرشان کردند وسوی مکه بردند که به مکیان بفروشند.

وچون به‌مرالظهران رسیدند، عبدالله‌بن‌طارق دست خویش را ازبندرها کرد وشمشیر برگرفت وهذلیان از او دور شدند وچندان سنگ زدند که بمرد و قبر وی در ظهران است .

PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان PDF.Tarikhema.ir

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

خبیب‌بن‌عدی وزیدبن دثنه را به‌مکه بردند وبفروختند ، خبیب را حجیر بن ابی‌اهاب برای حارث‌بن‌عامر خرید ،تا اورا به انتقام خون پدر بکشد .زیدبن‌دثنه‌را صفوان بن‌امیه خرید تا به انتقام خون امیه پدر خویش خونش را بریزد.

وقتی هذلیان عاصم‌بن‌ثابت راکشتند می‌خواستند سرش را ببرند تا به سلافه دخترسعد بفروشند ، زیرا وقتی پدر سلافه در احد به دست عاصم کشته شد نذر کرد که اگر سراو را به دست آورد در کاسهٔ سرش شراب بنوشد . اما زنبوران بسیار به دورجثهٔعاصم بودوبدوراه‌نیافتند وگفتند: «صبر کنید تاشب شود وزنبوران برود.» و شبانگاه سیل بیامد وپیکر عاصم را ببرد . وی نذرکرده بودکه هرگز به مشرکی دست نزند واز خدا خواسته بودکه دست مشرکی بدونرسد .

وقتی عمربن‌خطاب شنیدکه زنبوران مانع دسترسی مشرکان به جنازهٔ عاصم شده‌گفت: «حفاظتی که خدا از بندهٔ مؤمن خویش کرد عجیب بود عاصم نذر کرده بود در زندگی به مشرکی دست نزند وازخدا خواسته بود دست‌مشرکی بدونرسد وخدا پس از مرگ نیز اورا از مس‌مشرکان حفظ کرد.»

ابوجعفرگوید: روایت ابوهریره ازغزوهٔ رجیع صورت دیگر دارد،گوید : پیمبر ده‌کس فرستاد وسالاری‌آنها را به عاصم‌بن‌ثابت داد وچون به هداه رسیدند طایفهٔ بنی‌لحیان که از قوم هذیل بودند خبردار شدند ویکصد تیرانداز به تعقیب‌آنها فرستادند وجایی راکه‌خرماخورده بودند پیداکردند وگفتند: «این هستهٔخرمای‌یثرب است.» وبه دنبال اثرشان برفتند تا عاصم ویارانش ازدورآنها را بدیدند و به‌کوهی پناه بردندومشرکان دورشان‌راگرفتند وگفتند: «پایین بیایید» وپیمان کردند که‌آنهارا نکشند وعاصم‌گفت :«من به پیمان مشرك فرود نیایم ،خدایا پیمبر خویش را ازحال ما خبردارکن .»

ابن‌دثنه وخبیب ویکی دیگر فرودآمدند ومشرکان زه کمانها را بازکردند وآنها را ببستند ویکیشان زخمی شد وگفت:« این‌آغاز خیانت است بخدامن باشما

PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان PDF.Tarikhema.ir

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

نیایم واورا بزدند تاکشته شد.» وخبیب وابن‌دثنه رابه مکه بردند وخبیب را به فرزندان حارث‌بن‌عامر دادند که وی درجنگ احد حارث راکشته بود.

در آن هنگام که خبیب پیش دختران حارث بود، تیغی از یکیشان گرفته بود که تیز کند ناگهان زن دیدکه خبیب طفل اورا برزانوی خویش نشانده و تیغ را به دست دارد وفریاد برآورد.

خبیب گفت:«می‌ترسی اورا بکشم؟ خیانت کار مانیست.»

زن مکی بعدها می‌گفت: «هرگز اسیری بهتر از خبیب ندیدم، درمکه میوه نبود، ولی خوشهٔ انگوری به دست اودیدم که از آن می‌خورد واین روزی‌ای بودکه خدابه خبیب داده‌بود.»

جمعی از قرشیان کس فرستادند تا چیزی ازگوشت عاصم بیارندکه ازروز احد خونی پیش وی داشتند، وخدا زنبورانی بفرستاد وپیکر عاصم راحفاظت‌کرد ونتوانستند ازگوشت اوبگیرند.

وچون خبیب را از حرم برون بردندکه بکشندگفت: «بگذارید دورکعت نمازکنم.» واورا رهاکردندکه دورکعت نمازکرد واین سنت شدکه‌هرکه به‌ناحق کشته می‌شود دورکعت نمازکند.

آنگاه خبیب‌گفت:«اگر نمی‌گفتید از مرگ بیم داشت‌نماز بیشترمی‌کردم‌ولی اهمیت نداردکه وقتی از پای درآیم به‌کدام پهلو بیفتم، خدایا ناچیزشان کن و نابودشان کن.»

آنگاه ابوسروعه پسر حارث اورا بگرفت وضربت زد تاکشته شد.

امیه‌گوید :« پیمبر مرا فرستاد تا از قرشیان خبر بیارم و به نزدیك داری که خبیب راآویخته بودند رفتم وبیم داشتم که‌کسی مرا ببیند وبالای دار رفتم و خبیب را گشودم که زمین افتاد وبه‌کناری رفتم ونظر کردم واثری از او ندیدم‌گویی زمین پیکر اورا بلعیده بود، واینك اثری از خبیب به جای نمانده است.»

PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

ابوجعفرگوید : صفوان‌بن‌امیه زیدبن دثنه را با غلام خود به نام‌نسطاس از حرم برون برد تا در تنعیم اورا بکشد جمعی از قرشیان‌آنجا بودندکه ابوسفیان ابن‌حرب نیز از آن جمله بود، وقتی زید را پیش‌آوردندکه بکشند ابوسفیان‌گفت : «ترا بخدا بگو آیا دوست داری اکنون محمد به جای توبود وگردن اورا می‌زدیم‌و توپیش کسان خود بودی؟»

زیدگفت:«بخدا دلم نمی‌خواهد خاری مایهٔ‌آزار محمد شود ودرعوض من پیش‌کسان خود باشم »

ابوسفیان گفت : « هیچکس را ندیدم که چون محمد محبوب یاران خویش باشد.»

سخن از حکایت عمروبن‌امیهٔ ضمری

چنان بودکه وقتی یاران پیمبر از خیانت مردم عضل و قاره کشته شدند و پیمبر خبر یافت عمروبن امیهٔ ضمری را با یکی از انصاریان به مکه فرستاد تا ابوسفیان را بکشند .

عمروگوید: بایکی دیگرروان شدیم من یك‌شتر داشتم، اما رفیقم‌شترنداشت وپایش علیل بود واورا برشتر خویش سوار می‌کردم تا به درهٔ یاجج رسیدیم و زانوی شتررابیستیم. به‌رفیقم‌گفتم: «اینك سوی خانهٔ‌ابوسفیان می‌رویم که‌می‌خواهم اورا بکشم و اگر به تعقیب توآمدند یا از چیزی بیمناك شدی پیش شتر برگرد و سوارشو وسوی‌مدینه رو وماجرا را با پیمبربگوی وبا من کاری نداشته‌باش که من اینجارا خوب می‌شناسم.»آنگاه سوی مکه شدیم ومن خنجری همراه داشتم که‌اگر کسی مزاحم من‌شد اورا بکشم.

رفیقم گفت : « بیا برویم و هفت بار بر کعبه طواف بریم و دو رکعت نماز

PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان PDF.Tarikhema.ir

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

کنیم .»

گفتم:«من اهل مکه را بهتر از تو می‌شناسم، وقتی شب در آید صحن خانه‌ها راآب میپاشند و آنجاً می‌نشینند، من مکه را نیك می‌شناسم.»

گوید:واوهمچنان اصرار کرد تا سوی کعبه رفتیم وهفت بار طواف بردیم و دو رکعت نماز کردیم وبرون شدیم وبه یکی ازمجالس قوم‌گذشتیم ویکیشان مرا بشناخت وبانگ زدکه اینك عمروبن امیه.

گوید: مردم مکه به دورما ریختند وگفتند: «بخدا عمروبرای‌کار خیر نیامده وشری اورا اینجاکشانیده است .»

این سخن ازآنرومی‌گفتند که عمرو در ایام جاهلیت مردی‌آدم‌کش و شرور بود .

گوید:ومکیان به تعقیب من ورفیقم برآمدند، بدوگفتم فرارکنیم ، بخدا من از همین بیم‌داشتم، به ابوسفیان دست نمی‌یابیم، فرارکن. با شتاب برفتیم تا بالای کوه رسیدیم ووارد غاری شدیم وشب راآنجا به سر بردیم‌که ما را پیدانکردند و بازگشتند ومن‌هنگامی‌که وارد غار شدم بردرآن سنگ چیدم ،آنگاه به رفیقم‌گفتم: «صبرکنیم‌تا تعاقب کنندگان آرام شوندکه امشب و فردا تا شبانگاه ما را تعقیب می‌کنند.»

گوید: در غار بودیم که عثمان‌بن‌مالك بیامد واسب خود را می‌کشید تا به در غار ایستاد و من به رفیقم گفتم: «بخدا اگر ما را ببیند اهل مکه را خبردار می‌کند.» و برون شدم و خنجر را در شکمش فروکردم و او فریادی‌کشید که مکیان بشنیدند وسوی اوآمدند ومن به جای خویش بازگشتم وبه رفیقم‌گفتم:«آرام باش.»

گوید: مردم مکه به دنبال صداآمدند وعمرو راکه هنوز نمرده بودپیداکردند وگفتند:«کی ترازد؟»

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

گفت:«عمروبن‌امیه.» وپس از آن بمرد و آنها نتوانستند جای ما راپیدا کنندو گفتند: «می‌دانستیم که برای کار خیری نیامده.» ومرگ عثمان ازجستجوی ما بازشان داشت ،وجثهٔ اورا همراه بردند وما دوروز در غار بودیم تا جستجو به سر رسید . آنگاه سوی تنعیم رفتیم که دارخبیب آنجابود ورفیقم گفت:«می‌خواهی‌خبیب را از دار فرودآوریم؟»

گفتم:«کجاست؟»

گفت:«همین جاست.»

گفتم:«آری، اما به من مهلت بده و کمی دورشو.»

گوید:به دور دار خبیب کسانی به نگهبانی بودند و من به رفیقم گفتم اگر از چیزی بیمناك شدی سوی شتر بروسوار شو وبه نزد پیمبر خدا بازگرد وماجرا را برای وی بگو. آنگاه به‌دار حمله بردم وپیکر خبیب را به دوش کشیدم وبیشتر از چهل ذراع نرفته بودم که‌نگهبانان خبردار شدند وجثه را بینداختم.بخداهرگزصدای سقوط آنرا فراموش نمی کنم . نگهبانان به دنبال من می‌دویدند و من راه صفرارا پیش‌گرفتم وبه من نرسیدند وبازگشتند . رفیقم سوی پیمبر رفته بود وماجرا رابه‌او خبر داده بود .

گوید:من‌برفتم‌تابه‌ضجنان رسیدم وواردغاری شدم‌وتیرها وکمان‌خودراهمراه داشتم . هنگامی که در غار بودم مردی دراز قد ویك چشم از بنی‌دئل که همراه گوسفندان خود بود وارد غار شدوگفت:«کیستی ؟»

گفتم:«از طایفهٔ بنی‌بکرم.»

گفت:« من نیز از بنی‌بکرم واز تیرهٔ بنی‌دئلم.»

آنگاه در غار بخفت وبانگ برداشت وشعری بدین مضمون خواند:

«من تازنده‌ام مسلمان نمیشوم»

«وبه دین اسلام نمیگروم»

PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان PDF.Tarikhema.ir

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

گفتم :خواهی دید ،وچیزی نگذشت که عرب بیابانی به خواب رفت و برخاستم وبه بدترین وضعی اوراکشتم و کمان خود را در چشم سالم اوفرو کردم که از پشت سردر آمد.

آنگاه برون شدم وبرفتم تا به نقیع رسیدم وبه دوتن از مکیان برخوردم که بهجستجوی اخبار پیمبر آمده بودند و آنها را شناختم و گفتم: «بهاسارت تن دهید»

گفتند :«ما اسیر توشویم؟»

یکیشان را با تیر بزدم وبکشتم ودیگری را اسیرگرفتم وسوی مدینه رفتم و بهگروهی از پیران انصار برخوردم که‌گفتند:«اینك عمروبن‌امیه»

وچون کودکان این سخن بشنیدند سوی پیمبر دویدند که بدو خبر دهند و من انگشتان اسیر خود را بازه‌کمان بسته بودم‌وپیمبر در من نگریست‌وچنان‌بخندید که همه دندانهایش نمایان شد ،آنگاه از من پرسش کرد وماجرا رابگفتم ومراستود ودعای خیر کرد.

در همین سال پیمبر خدا صلی‌الله‌علیه وسلم زینب دختر خزیمه راکه لقب ام‌المساکین داشت واز طایفهٔ بنی‌هلال بود به‌زنی‌گرفت و این در ماه رمضان بود و دوازده‌ونیم اوقیه‌نقره‌مهراو کرد، پیش از آن‌زینب‌زن طفیل‌بن‌حارث بوده‌بودوطلاق گرفته بود.

حکایت
بئرمعونه

ابوجعفرگوید : در این سال، یعنی سال چهارم هجرت، پیمبرگروهی را فرستاد که دربئرمعونه کشته شدند.

ابن‌اسحاق‌گوید: «پیمبر از پس‌احد بقیهٔ شوال وذی قعده وذی‌حجه و محرم را در مدینه به سربردآن سال کارحج با مشرکان بود ودرماه صفر، چهارماه پس از

PDF.Tarikhema.ir
PDF.Tarikhema.ir
PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان PDF.Tarikhema.ir

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

احدگروه بئرمعونه را فرستاد .

ابی اسحاق بن یسار گوید: ابوبراء عامربن مالك ملقب به ملاعب الاسنه که سالار طایفهٔ بنی عامربن صعصعه بود در مدینه پیش پیمبر خدای آمد وهدیه ای آورده بود که پیمبر آنرا نپذیرفت وگفت:«من هدیهٔ مشرك را نمی پذیرم اگر می خواهی هدیه ات را بپذیرم مسلمان شو»، آنگاه اسلام براوعرضه کرد واز ثوابی که خداوند به مؤمنان وعده کرده سخن آورد وبرای وی قرآن خواند، اماابوبراءاسلام نیاورد وانکار نکرد وگفت: «ای محمد دین تو نیکو وزیباست اگر کسانی ازیاران خویش را پیش اهل نجد فرستی که آنها را به دین توخوانند امیدوارم که دعوت ترا بپذیرند»

پیمبر گفت:«من از اهل نجد بریاران خویش بیم دارم»

ابوبراء گفت:«من آنها را پناه می دهم بفرست تا به دین توبخوانند»

پیمبر منذربن عمرورا با چهل تن از مسلمانان نامی فرستاد که حارث بن صمه وحرام بن ملحان وعروة بن اسماء ونافع بن بدیل خزاعی وعامربن فهیره وابستهٔ ابوبکر از آنجمله بودند.

انس بن مالك گوید پیمبر خدا صلی الله علیه وسلم منذربن عمرورا باهفتاد سوار فرستاد که برفتند تا دربئرمعونه فرود آمدند که مابین سرزمین بنی عامروحرهٔ بنی سلیم است وحرام بن ملحان را با نامهٔ پیمبر پیش عامربن طفیل فرستادند که در آن ننگریست وحامل نامه را بکشت وبنی عامر را بر ضد فرستادگان دعوت کرد اما نپذیرفتند و گفتند:«ما پناه ابوبراء را نمی شکنیم که پیمان کرده وپناه داده است.» عامربن طفیل قبایل بنی سلیم را برضد فرستادگان پیمبر برانگیخت که پذیرفتند وبیامدند وآن هفتاد نفر را در میان گرفتند .

وچون فرستادگان پیمبر چنین دیدند شمشیر برگرفتند وبجنگیدند تا همگی کشته شدند مگر کعب بن زید که رمقی داشت واز میان کشتگان برخاست وزنده ماند تا در جنگ خندق کشته شد وعمروبن امیهٔ ضمری ویکی از انصار که به چرای شتران

PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

رفته بودند از بلیهٔ یاران خود به وسیلهٔ مرغانی که بر اردوگاه پرواز می کرد مطلع شدند و گفتند:« بخدا حادثه‌ای رخ داده » و بیامدند و دیدند که فرستادگان پیمبر در خاك وخون افتاده‌اند ودشمن آنجاست ومرد انصاری به عمروبن امیه گفت :«رای‌تو چیست ؟ »

عمروگفت:«رای من اینست که پیش پیمبر رویم وماجرا را با وی‌بگوییم .»

انصاری گفت :«من از جایی که منذربن‌عمرو کشته شده نمی‌روم که کسان این قضیه را نقل کنند .» وبه جنگ دشمن رفت و کشته شد . عمروبن امیه را اسیر گرفتند وچون گفت که از طایفهٔ مضر است عامربن طفیل او را رها کرد وموی پیشانیش رابکند وآزاد کرد که مادرش آزادی غلامی رابرعهده داشت.

آنگاه عمروبن امیه برفت تا به قرقره رسید ودوتن از مردم بنی عامر آنجا فرود آمدند که ازپیمبر پیمان وپناه داشتند وعمروبیخبربود واز آنها پرسید که از کدام طایفه‌اند؟ جواب دادند: از بنی عامریم. عمروصبر کرد تا هردو بخفتند وآنها را بکشت وپنداشت که با قتلشان ازبنی عامر انتقام گرفته است .

وچون عمروپیش پیمبر رسید وماجرا بگفت پیمبرگفت :«دوتن را کشته‌ای که باید خونبهایشان را بدهم .»آنگاه گفت:«این نتیجهٔ کار ابوبراء بود، من فرستادن این گروه را خوش نداشتم واز آن بیمناك بودم.» واین سخن به ابوبراء رسیدورفتار عامربن طفیل که پناه وی را شکسته بود وبلیه‌ای که از پناه وی به یاران پیمبررسیده بود براوبسیار سخت بود.

از جمله کسانی که دربئرمعونه کشته شدند عامربن فهیره بود.

محمدبن‌اسحاق گوید: «عامربن طفیل گفته بود این مرد که وقتی کشته شد میان آسمان وزمین بلند شد ومن اورا درآسمان دیدم کی بود؟»

گفتند:«این‌مرد عامربن فهیره بود.»

ابن‌اسحاق گوید: جبار از جمله کسانی بود که به روز بئرمعونه همراه عامربن

PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان PDF.Tarikhema.ir

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

طفیل بود وبعد مسلمان شد، می‌گفت: «سبب اسلام من آن بود که آنروز با نیزه به پشت یکی از مسلمانان زدم که از سینهٔ او درآمد و شنیدم که گفت: بخدا رستگار شدم.» وپیش خودگفتم: چگونه رستگارشد؟ مگر من اورا نکشتم؟ وبعدها پرسیدم که این رستگاری چه بود؟گفتند: رستگاری شهادت بود و با خویش گفتم: حقا که رستگار شده بود.»

حسان بن ثابت‌و کعب‌بن‌مالك اشعاری در تقبیح عمل عامربن‌طفیل که پناه ابوبراء را شکسته ویاران پیمبر راکشته بودگفتند وچون ربیعه پسر ابوبراء اشعار آنها را بشنید به عامربن طفیل حمله برد اما نیزه براوکارگر نشد واز اسب بیفتاد و گفت:«این کار ابوبراء است ،اگر مردم خونم به عمویم تعلق دارد ودنبال نشود و اگر زنده ماندم می‌دانم چه کنم»

انس‌بن‌مالك‌گوید: ندانم فرستادگان بئرمعونه چهل یا هفتادکس بودند . عامربن طفیل برسرآن‌آب بود وفرستادگان پیمبر برفتند تا در غاری‌نزدیك‌آب‌فرود آمدندوگفتند:«کی پیام پیمبر را پیش این قوم می‌برد ؟»

ابن‌ملحان انصاری‌گفت:«من می‌برم» وبرفت تا به خیمه‌های آنان رسیدو گفت:«ای مردم بئرمعونه ،من پیك پیمبر خدا هستم وشهادت می‌دهم که خدایی جز خدای یگانه نیست ومحمد بنده وفرستادهٔ اوست شما نیز به خدا وپیمبر او ایمان بیارید» واز کنار خیمه‌ای نیزه‌ای برون شد وبه‌پهلوی اورفت واز پهلوی دیگردر آمد وابن‌ملحان‌گفت: «الله‌اکبر، رستگار شدم»

ودشمنان بیامدند ویاران ابن‌ملحان را در غار پیدا کردند وعامربن طفیل همه را بکشت.

انس‌بن‌مالك‌گوید :خدای عزوجل دربارهٔ کشتگان بئرمعونه آیه‌ای نازل کرد که بلغواعنا قومنا اناقدلقینا ربنا فرضی‌عنا ورضیناعنه یعنی: به قوم ما بگویید که ما خدای‌خویش‌را بدیدیم وازما خشنودبود ومانیز ازوخشنودیم، ولی‌این آیه که مدتها

PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان PDF.Tarikhema.ir

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

خوانده می‌شد نسخ شد وبالا رفت وخدا عزوجل این آیه را نازل کرد:

«ولاتحسبن الذین قتلوا فی سبیل‌الله امواتابل احیاء عند ربهم یرزقون.»

یعنی: مپندار آنها که در راه خدا کشته شده‌اند مرده‌اند بل زندگانند وپیش پروردگارشان روزی می‌خورند.

وهم در این سال یعنی: سال‌چهارم هجرت، پیمبر قوم‌بنی نضیر را ازدیارشان بیرون کرد.

سخن از برون شدن قوم بنی‌نضیر

ابوجعفر گوید: سبب این حادثه کشته شدن دو تنی بود که از پیمبر پناه وپیمان داشتند وعمروبن امیهٔ ضمری هنگام بازگشت ازبئرمعونه خونشان را ریخته بود.

گویند: عامربن طفیل به پیمبر خدا نوشت که دو کس راکه از تو پیمان و پناه داشتند کشته‌ای وباید خونبهای آنها را بفرستی وپیمبر سوی قباروان شد واز آنجا به محل بنی‌نضیر رفت که در کار پرداخت خونبها از آنها کمك گیرد و جمعی از مهاجر و انصار و از جمله ابوبکر و عمر و علی و اسیدبن‌حضیر همراه وی بودند.

ابن‌اسحاق‌گوید: پیمبر سوی بنی نضیر رفت تا در کار خونبهای دو مقتول از آنها کمك‌گیرد که مقتولان از بنی عامر بودند ومیان بنی‌عامر وبنی نضیر پیمان بود وچون پیمبر با نضیریان سخن کردگفتند: «بله، ای ابوالقاسم در این‌باب باتو کمك‌می کنیم.»

آنگاه نضیریان با هم خلوت کردند وگفتند: «هرگز این مرد راچنین نمی‌یابید» که پیمبر پهلوی دیواریکی از خانه‌هاشان نشسته بود، گفتند: «کی‌می‌تواند

PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

از بام این خانه سنگی بیندازد و اورا بکشدوما راآسوده کند.» یکی از یهودان به نام عمروبن‌جحش‌بن کعب گفت:« من اینکارمی کنم » وبرفت تا سنگ را بیندازد و پیمبر با تنی چند از یاران خویش واز جمله ابوبکر وعمرو علی پای دیوار بودند.

پیمبر به‌وحی آسمان از قصد قوم خبر یافت وبرخاست و به‌یاران خودگفت: «همین‌جا باشید تامن بیایم» وسوی مدینه بازگشت،وچون یاران پیمبرمدتی درانتظار ماندند به جستجوی وی برخاستند ویکی را دیدندکه از مدینه می‌آمد وچون از او پرسش کردندگفت : « پیمبر را دیدم‌که وارد مدینه می‌شد » یاران نیز سوی مدینه آمدند وپیمبر قصد خیانت یهودان را به‌آنها خبر دادوگفت که‌برای جنگ آنهاآماده شوند.

پس‌از آن پیمبر با یاران خویش سوی بنی‌نضیر رفت‌که در قلعه ها حصاری شدند وپیمبر بگفت تانخلهایشان را قطع کنند وآتش بزنند ویهودان بانگ زدندکه ای محمد،تو از تباهکاری منع می کردی واز تباه‌کاران عیب‌می گرفتی،پس بریدنو سوزانیدن نخلها برای‌چیست؟

ابوجعفر گوید: به روایت واقدی وقتی نضیریان توطئه می کردند که‌سنگ بر پیمبر اندازند سلام‌بن مشکم‌منعشان کرد وازجنگ بیمشان‌داد ولی‌فرمان‌وی‌رانبردند وعمروبن جحاش بر بام رفت‌که سنگ را بیندازد وپیمبر به وحی آسمانی‌خبریافت واز جا برخاست چنانکه‌گویی به حاجتی می‌رفت ویارانش منتظر ماندند وچون‌دیر کرد یهودان می گفتند:«چرا ابوالقاسم نیامدویارانش برفتند؟» کنانة بن‌صوریاگفت: «به وحی‌آسمان از قصدشما خبریافت»

گوید: وچون یاران پیمبر بازگشتند پیش وی رفتندکه در مسجد نشسته بود وگفتند:«ای پیمبر خدای، درانتظار توبودیم وتوبازگشتی»

پیمبرگفت:«یهودان می‌خواستند مرا بکشند وخدای عزوجل به‌من خبر داد، بگویید محمد بن‌مسلمه بیاید.»وچون محمدبن‌مسلمه بیامد بدوگفت : « پیش‌یهودان

PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان PDF.Tarikhema.ir

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

رووبگو شما که سر خیانت داشتید از دیار من بیرون شوید و دیگر اینجا ساکن نباشید .»

وچون محمدبن‌مسلمه پیش یهودان رفت و گفت که پیمبر می گوید از دیار وی بروند ،گفتند:« ای محمد هرگز گمان نمی کردیم که یکی از مردم اوس چنین پیامی برای ما بیارد.»

محمد بن مسلمه گفت : « دلها دگرگون شده و اسلام پیمانها را از میان برده است. »

قرظیان گفتند: «می رویم.»

اما عبدالله بن‌ابی کس فرستاد و پیغام داد : « نروید که من‌از عربان و مردان قبیله‌ام دوهزار کس دارم که پیرویم می کنند وبا شما هستند ویهودان بنی‌قریظه‌نیزبا شما هستند .»

وچون کعب‌بن‌اسد که از جانب بنی‌قریظه با پیمبر پیمان‌کرده بود این سخن بشنید گفت:«تامن‌زنده‌ام هیچکس از بنی‌قریظه نقض پیمان نکند.»

سلام‌بن‌مشکم به حیی‌بن‌اخطب گفت:«آنچه را محمد گفته بپذیر مبادا از این بدترشود زیرا شرف ما به اموالمان است.»

حیی گفت: «بدتر از این چیست؟»

سلام گفت:«اینکه اموالمان را ببرند وزن وفرزند به اسیری گیرند ومردان را بکشند »

اما حیی سخن سلام را نپذیرفت وجدی‌بن‌اخطب را سوی پیمبر خدا فرستاد که ما محل خود را ترك نمی کنیم،هرچه خواهی بکن.

گوید: پیمبر تکبیر گفت وفرمود: « یهودان‌جنگ می‌خواهند»ومسلمانان‌تکبیر گفتند .

آنگاه جدی‌سوی عبدالله بن‌ابی‌رفت که از او کمك بخواهد، گوید:« عبدالله

PDF.Tarikhema.ir
PDF.Tarikhema.ir
PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان PDF.Tarikhema.ir

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

را دیدم که باگروهی از یاران خود نشسته بود وبانگ‌زن پیمبر ندامی‌داد که‌مسلمانان سلاح برگیرند وعبدالله پسرعبدالله بن‌ابی بیامد ومن نشسته بودم که سلاح برگرفت وشتابان برفت ومن‌از کمك وی نومید شدم وبرفتم وهرچه دیده بودم با حیی گفتم‌و او گفت:«این کید محمد است.»

پس از آن پیمبر خدا سوی بنی‌نضیر حمله برد ومدت پانزده روز آنها را محاصره کرد آنگاه صلح شد که جانهایشان محفوظ ماندومال وسلاحشان از آن‌پیمبر باشد .

ابن‌عباس گوید: پیمبر نضیریان را پانزده روز محاصره کرد وچون به سختی افتادند تسلیم شدند وپیمبر مقرر داشت که جانهاشان محفوظ بماند و سرزمین خود را ترك کنند وسوی اذرعات شام روند وبه هرسه نفرشان یك شتر و یك مشك داد .

زهری گوید: «پیمبر مقرر داشت که هر کدام بار یك شتر ببرند اما سلاح نبرند .»

ابن اسحاق گوید: جمعی از بنی‌عوف بن‌خزرج از جمله عبدالله بن‌ابی بن سلول وودیعه ومالك بن‌ابی‌قوقل وسوید وداعس کس پیش نضیریان فرستادند که بمانید وتسلیم مشوید که ما شما را رهانمیکنیم اگر جنگ کنید همراه شما جنگ می‌کنیم واگر بروید همراه شما هستیم ، یهودان منتظر ماندند ولی از آنها کاری ساخته نشد وخدا ترس دردل یهودان انداخت و از پیمبر خواستند که جانهایشان محفوظ ماند وبروند وبه‌قدر یك بار شتر از اموال خویش ببرند ،به جز سلاح .

کس بود که خانهٔ خویش را ویران می‌کرد وآستان در را بر پشت شتر می‌برد ، همگی سوی خیبر رفتند.وبعضیشان از آنجا راه شام پیش‌گرفتند . ازجملهٔسران قوم که سوی خیبر رفتند سلام بن‌ابی‌الحقیق و حیی‌بن اخطب بودند و چون‌آنجا فرود آمدند مردم مطیع آنهاشدند.

PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان PDF.Tarikhema.ir

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

گوید: وقتی نضیریان با زن و فرزند و مال می‌رفتند دف و مزمار می‌زدند و ام عمرو یار عروة بن‌وردِ عبسی که از زنان بنی‌غفار بود و اورا از عروه خریده بودند همراهشان بود و چنان با فخرو گردنفرازی می‌رفتند که کس نظیر آن ندیده بود. بقیه اموالشان برای پیمبر بجا ماند که خاص وی بود تا به هر مصرف که می‌خواهد برساند و پیمبر آنرا بر مهاجران تقسیم کرد و به‌انصار چیزی نداد مگر سهل بن‌حنیف و ابودجانه که اظهار نداری کردند و پیمبر به‌آنها سهم داد و از بنی‌نضیر کس مسلمان نشد مگر یامین بن‌عمیر و ابوسعدبن‌وهب که مسلمان شدند و اموالشان محفوظ ماند.

ابوجعفر گوید: «پیمبر هنگامی که به غزای بی‌نضیر می‌رفت ابن‌ام‌مکتوم را در مدینه جانشین کرد و پرچمدار وی علی‌بن‌ابی‌طالب بود.»

درجمادی‌الاول همین سال عبدالله بن عثمان بن‌عفان در شش سالگی بمرد و پیمبر براو نماز کرد و عثمان به رسم معمول پیش ازجنازه وارد قبر وی‌شد. ونیز در شعبان همین‌سال حسین بن‌علی‌بن‌ابی‌طالب تولد یافت.

دربارهٔ حوادث پس ازغزای بنی‌نضیر اختلاف هست.

ابن‌اسحاق‌گوید: پیمبر ازپس غزای بنی نضیرماه ربیع‌الاول وربیع‌الثانی و قسمتی از جمادی‌الاولی را در مدینه‌گذرانید، پس از آن به قصد بنی‌محارب و بنی ثعلبه که از قبیلهٔ‌غطفان بودند به سوی نجد رفت ودر نخل فرودآمد و باگروهی از مردم غطفان برخورد ودوگروه روبه روشدند اما جنگی نبود و دوقوم از همدیگر بیمناك بودند و پیمبربا همراهان خود نماز خوف کرد، آنگاه بازگشت واین را غزوهٔ ذات‌الرقاع گویند.

ولی به‌گفتهٔ واقدی غزوهٔ‌ذات‌الرقاع در محرم سال پنجم هجرت بود ونام از کوه ذات‌الرقاع گرفت که رنگهای سیاه وسفید وسرخ داشت.

گوید: پیمبر دراین غزا عثمان‌بن‌عفان را در مدینه جانشین کرد.

PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان PDF.Tarikhema.ir

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

ابوهریره گوید:«با پیمبر سوی نجد رفتیم ووقتی در نخل به‌کوه‌ذات‌الرقاع رسیدیم با جمعی از غطفان برخوردیم اما جنگی نشد ولی کسان از آنها بیمناك بودند ونماز خوف نازل شد وپیمبر یاران خویش را دوقسمت کرد گروهی رو به‌روی دشمن ایستادند و گروهی پشت سر پیمبر صف بستند و پیمبر تکبیر گفت‌وهمگی تکبیر گفتند، آنگاه پیمبر وصف پشت سروی به رکوع رفتند وسجده کردند وچون نماز گزاران برخاستند تا نزدیك صف یاران خویش پس رفتند و آنها بیامدند و یك رکعت نماز کردند آنگاه به پاخاستند وپیمبر با آنها یك رکعت نماز کرد وبنشستند و آنها که‌رو به روی دشمن بودند بازآمدند و رکعت دوم را بگزاردند وهمه با هم بنشستند و همه با پیمبر سلام نماز گفتند.»

ابوجعفر گوید : « دربارهٔ نماز پیمبر که در وادی نخل بود روایتهای مختلف هست اما در اینجا نیاوردم تا کتاب دراز نشود وان‌شاءالله در کتاب بسیط‌القول‌فی‌احکام شرایع‌الاسلام در کتاب نماز خوف بیارم. »

سلیمان‌یشکری‌گوید : از جابر بن‌عبدالله پرسیدم : «کوتاهی نماز چه روز نازل شد؟»

جابر گفت: «سوی گذرگاه کاروان قریش که از شام می‌آمد رفتیم و چون به نخل رسیدیم یکی از مردم غطفان پیش پیمبر خدا آمد و گفت: ای محمد آیا از من بیم داری؟»

پیمبر گفت:«نه.»

گفت:«کی ترا در مقابل من حفظ می کند؟»

پیمبر گفت:« خدا مرا حفظ می کند»

آن‌شخص شمشیر کشید وپیمبر را تهدید کرد.

پس از آن پیمبر ندای رحیل داد وسلاح برگرفت و همینکه بانگ نماز برآوردند ، پیمبر خدای باگروهی از مردم نماز کرد وگروهی دیگر نگهبانی

PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان PDF.Tarikhema.ir

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

می کردند و با آنها که معاشر وی بودند دو رکعت نماز کرد و آنها پس رفتند و به‌جای گروه دیگر ایستادند و آنهـا بیامدند و با پیمبر دو رکعت نماز کردند و گروه دیگر نگهبانی می کردند وچنان شد که پیمبر چهار رکعت نماز کرده بودوهمراهان وی‌دو رکعت کرده بودند،در آن روز بود که خدا عزوجل حکم نماز کوتاه را نازل فرمود ومؤمنان مأمور شدند که هنگام نمازسلاح بر گیرند .

از جابر بن‌عبدالله انصاری روایت کرده‌اند که یکی از بـنی‌محارب به قـوم خویش گفت:«می‌خواهید محمد را بکشم ؟»

آنها گفتند:«آری ولی چگونه اورا می کشی ؟»

گفت:«اورا به غافلگیری می کشم.»

آنگاه مرد محاربی به‌نزد پیمبر آمد که نشسته بود وشمشیر در کنار وی بود و گفت:«ای پیمبر شمشیر ترا ببینم ؟»

پیمبر گفت:«آری»

مرد محاربی شمشیـر را بگرفـت و از نـیام درآورد و می‌جـنبانید و قصد پیمبر می کرد اما خدا عزوجل او را باز می‌داشت . آنگاه گفت : « ای پیمبر از من نمی‌ترسی؟»

پیمبر گفت:« چرا از تو بترسم ؟»

گفت:« برای آنکه شمشیر به دست دارم.»

پیمبر گفت:«خدا مرا از توحفظ می کند.»

گوید: آنگاه شمشیر را در نیام کرد و به پیمبر پس داد وخدا عزوجل این آیه نازل فرمود :

«یا ایها‌الذین آمنوا اذکروا نعمةالله علیکم اذهم قوم ان‌یبسطوا الیکم ایدیهم فکف ایدیهم عنکم‌واتقواالله وعلی‌الله‌فلیتوکل المؤمنون»[1]

۱ ــ مائده: ۱۴

PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir
PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان PDF.Tarikhema.ir

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

یعنی :« شما که ایمان دارید ، نعمت دادن خدارا به خودتان یاد آرید آندم که گروهی می‌خواستند دستهای خویش سوی شما بگشایند ودستهای ایشان را از شما بازداشت. از خدا بترسید ومؤمنان بایدبه خدا توکل کنند»

وهم جابربن‌عبدالله گوید: با پیمبرسوی ذات‌الرقاع رفتیم‌ویکی از مسلمانان به‌زن‌مشرکی تجاوز کرد وچون‌پیمبرقصد بازگشت کرد شوهرزن که غایب‌بود بیامد وچون از ماجرا خبردار شد قسم خورد که از پای ننشیند تا خون یکی ازیاران‌پیمبر را بریزد و به دنبال پیمبر روان شد وچون پیمبر در منزلی فرودآمدگفت :« امشب کی مارا نگهبانی می کند ؟»

یکی از مهاجران و یکی از انصارگفتند : « ای پیمبر خدای ما نگهبانی می کنیم .»

وچنان بودکه پیمبر ویارانش‌به دهانهٔدره فرودآمده بودند وچون‌آن دوکس به دهانهٔ دره رفتند مهاجری به انصاری‌گفت :« من چه وقت نگهبانی کنم اول شب یاآخر شب؟»

مهاجری‌گفت:«اول شب تونگهبانی کن.»

آنگاه مهاجری بخفت وانصاری به نماز ایستاد و شوهر زن بیامد وچون او را بدید بدانست که از مسلمانانست وتیری بینداخت که به انصاری خوردوفرورفت واو تیر را برون‌کشید وبینداخت وهمچنان در نماز بود.

پس از آن مرد غطفانی تیری دیگر بزدکه به انصاری خورد وفرو رفت واو تیر را برون‌کشید وبینداخت ودر نماز خویش استوار ماند وآنمرد تیر سومی‌بزد که به هدف خورد وفرورفت وانصاری آنرا بیرون‌کشید وبینداخت و به رکوع رفت وسجده‌کرد ،آنگاه رفیق خود را صدازد وگفت : « برخیز که‌کار من ساخته شد . »

گوید: مهاجری برجست وچون غطفانی‌آنها را بدید بدانست که قوم‌خبردار

PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir
PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان PDF.Tarikhema.ir

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

می‌شوند.وچون مهاجری انصاری را خون‌آلود دیدگفت :«چرا اول بار که تیر خوردی مرا بیدار نکردی؟»

انصاری گفت:«سوره‌ای می‌خواندم ونخواستم آنرا ببرم وچون تیر مکرر شد رکوع کردم وترا صدازدم. بخدا اگر بیم نبود جایی که پیمبر مرا به حفظ آن مامور کرده از دست برود پیش از آنکه سوره را به سربرم جان داده بودم.»

سخن از
غزوهٔ سویق

غزوهٔ سویق بدر دوم بودکه پیمبربه میعاد ابوسفیان برون شد. ابن‌اسحاق گوید : چون پیمبر خدای از غزوهٔ ذات‌الرقاع بازآمد باقی جمادی‌الاول و جمادی الاخرورجب را در مدینه‌گذرانید و درماه شعبان به میعاد ابوسفیان سوی بدررفت و آنجا فرودآمد وهشت روز در انتظار ابوسفیان بماند.

ابوسفیان نیز با مردم مکه برون شد تا در مرالظهران به مجنه رسید و به‌قولی ازعسفان نیزگذشت وبه‌اندیشهٔ بازگشت افتادو گفت:«ای‌گروه‌قریش باید به‌سال پر-بارانی بیاییم که درخت بچرانیم وشیر بنوشیم، این سال خشك‌است، من‌بازمی‌گردم شما نیز بازگردید.»

مردم مکه این‌گروه را سپاه سویق نامیدند ، گفته بودند شما رفته بودید که سویق بخورید.

پیمبر همچنان دربدر به انتظار ابوسفیان بود . درآنجا مخشی بن‌عمرو ضمری که پیمبر در غزوهٔ ودّان در کار بنی‌ضمره باوی پیمان‌کرده بود بیامدو گفت: «ای محمدآمده‌ای که به نزدیك این‌آب با قرشیان جنگ کنی؟»

پیمبر گفت:«بله واگر خواهی پیمانی راکه باهم داریم ندیده‌گیریم وبا تو بجنگیم تا خدامیان ما وتوداوری کند.»

PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان PDF.Tarikhema.ir

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

مخشی گفت:«نه،ای محمد حاجت به این کارنداریم.»

ولی بگفتهٔواقدی پیمبر به سبب وعده‌ای که بـه روز احد با ابـوسفیان نهاده بود در ماه ذی‌قعده یکسال پس از جنگ احد یاران خود را به غزای بدر خواند.

گوید: ونعیم‌بن‌مسعود اشجعی به عمره رفته بود وپیش قرشیان رفت که بدو گفتند:«ای‌نعیم از کجا میآیی؟»

گفت :«ازیثرب.»

گفتند:«آیا محمد تلاشی داشت ؟»

گفت : «آری برای جنگ شماآماده می‌شد . » واین پیش از مسلمانی نعیم بود .

ابوسفیان بدوگفت:« ای نعیم اکنون سالی خشك است ، باید سالی به‌جنگ رویم که شتران از درختان چرا کند و ما شیر بنوشیم ، اینك میعاد محـمد رسیده ، سوی مدینه رو وآنها را بترسان وبگوکه جمع ما بسیاراست وتاب ما ندارندکـه تخلف ازآنها باشد واز سوی ما نباشد وده‌گوسفند به سهیل‌بن‌عمرو می‌سپارم که به تودهد. »

وچون سهیل‌بن‌عمرو بیامد نعیم بدوگفت: «تعهد می کنی که این‌گوسفندان‌را به من‌دهی وپیش‌محمد روم‌واورا ازآمدن باز دارم؟»

سهیل گفت:«آری»

نعیم سوی مدینه رفت ودید که مردم‌آماده می‌شوند ودسیسه کرد وگفت:«این کارصواب نیست مگر محمد مجروح نشد ؟ مگر یارانش کشته نشدند؟.» ومردم از حرکت بازماندند وچون خبر به پیمبر رسیدگفت : « بخدایی که جان من به فرمان اوست اگر هیچکس با من‌نیاید به تنهایی می‌روم.»

آنگاه خدا عزوجل مسلمانان را هوشیار کرد وباکالای بازرگانی برفتند واز هر درم دو درم سود برگرفتند وبا دشمن روبه رونشدند و این، بدر میعاد بود . در

PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان PDF.Tarikhema.ir

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

جاهلیت همه ساله بازاری آنجا به پا می‌شد ومدت هشت روز مردم برای دادوستد فراهم می‌شدند.

ابوجعفر گوید: در این غزوه پیمبر خدای عبدالله بن رواحه را درمدینه جانشین کرد.

واقدی گوید: در شوال این سال پیمبر ام سلمه دختر ابی امیهٔ مخزومی را به زنی گرفت و به خانه برد.

گوید: وهم در این سال پیمبر زید بن ثابت را مأمور کرد تا خط یهودان را بیاموزد و گفت: «بیم دارم نامه‌های مرا درست ننویسند.»

در این سال مشرکان عهده‌دار حج بودند.

آنگاه سال پنجم هجرت در آمد

در این سال پیمبر زینب دختر جحش را به زنی گرفت.

محمد بن یحیی بن حبان گوید: «روزی پیمبر سوی خانهٔ زید بن حارثه رفت، زید را زید بن محمد می گفتند و بسیار می‌شد که پیمبر او را میجست و می گفت: «زید کجاست؟» وچون به‌طلب او سوی خانه‌اش رفت آنجا نبود و زینب دختر جحش زن زید با پوشش خانه بیامد و پیمبر روی از او بگردانید.»

زینب گفت: «ای پیمبر خدا زید اینجا نیست، پدر و مادرم فدایت به خانه در آی.»

ولی پیمبر نخواست وارد شود. وچنان بود که وقتی گفتند پیمبر بر در است زینب فرصت لباس پوشیدن نیافت وشتابان بیامد و پیمبر از دیدن وی به شگفت آمد و برفت و آهسته می گفت: «تقدیس پروردگار بزرگ را، تقدیس خدایی را که دلها را دگرگون می کند.»

PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

گوید: وزید به‌خانه آمد و زنش گفت که پیمبر آمده بود.

زید گفت: «چرا نگفتی در آید؟»

گفت: «گفتم در آید، اما نپذیرفت.»

زید گفت: «نشنیدی که چیزی بگوید»

گفت: وقتی می‌رفت شنیدم که می‌گفت: تقدیس پروردگار بزرگ را، تقدیس خدایی را که دلها را دگرگون می کند.»

زید پیش پیمبر آمد و گفت: «ای پیمبر خدای شنیدم سوی‌خانهٔ من رفته بودی پدر ومادرم فدایت چرا وارد نشدی، اگرزینب ترا به شگفتی آورده است من از او جدا می‌شوم.»

پیمبر گفت: «زنت را نگهدار.»

اما زید پس از آنروز به زینب دست نیافت وهر وقت پیش پیمبر می‌شد و ماجرا را بدو خبر می‌داد، پیمبر می گفت: «زنت‌را نگهدار.»

عاقبت زید از زینب‌جدا شد واز او کناره گرفت وزینب بیمانع‌شد ویك‌روز که پیمبر با عایشه سخن می کرد، پیمبر را حالت وحی گرفت وچون به خود آمد خندان بود ومی گفت: «کی‌پیش زینب می‌رود ومژده دهد که خدا اورا به‌زنی به من داده است» واین آیه را بخواند:

«واذتقول‌للذی انعم‌الله علیه‌وانعمت علیه امسك‌علیك زوجك‌واتق‌الله‌وتخفی فی‌نفسك ماالله مبدیه وتخشی الناس والله احق‌ان تخشاه، فلماقضی زید منها وطرا زوجناکهالکی لایکون علی المؤمنین حرج فی‌ازواج ادعیائهم اذاقضوامنهن وطراوکان امرالله مفعولا»[1]

یعنی: وقتی به آنکس که خدا نعمتش داده بود وتو نیز نعمتش داده بودی گفتی جفت خویش نگهدار واز خدا بترس وچیزی راکه خداآشکار کن آن‌بود در

۱ ـ احزاب: ۳۷

PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

ضمیر خویش نهان می‌داشتی که از مردم بیم داشتی وخدا سزاوارتر بود که‌از‌او بیم کنی‌وچون زید تمنایی از اوبرآورد جفت تواش کردیم تا مؤمنان را در مورد پسر خواندگانشان وقتی پسر خواندگان تمنایی از آنها برآورده‌اند تکلفی‌نباشد وفرمان خدا انجام‌گرفتنی بود.»

عایشه‌گوید: «ومن آشفته خاطرشدم که از زیبایی اوچیزها شنیده بودم وبالاتر از همه آنکه خدا اورا به زنی به پیمبر داده بود وگفتم به این گردنفرازی خواهد کرد.»

گوید:«سلمی خادم پیمبر پیش زینب رفت وقصه را بگفت وزینب‌زیور نقرهٔ خویش را بدوبخشید.»

یونس‌بن‌عبدالاعلی‌گوید: پیمبر خدا زینب دختر جحش دختر عمـهٔ خویش را به زنی به‌زیدبن‌حارثه داده بود وروزی به طلب زید سوی خانهٔ‌اورفت وپرده‌ای موبین بردربود واز وزش باد پرده به‌کنار رفت وزینب در اطاق خویش سر برهنه بود واعجاب وی دردل پیمبر افتاد وزید ازاو دوری‌گرفت وپیش‌پیمبر آمدوگفت: «می‌خواهم از زنم جدا شوم.»

پیمبرگفت:«مگر چیز بدی از اودیده‌ای؟»

زیدگفت:«هرگز چیزبدی نبوده وجز نیکی ازاوندیده‌ام.»

پیمبرگفت:«زن خود را نگهدار واز خدابترس.»

واقدی‌گوید:« در همین سال در ماه ربیع الاول پیمبر به غزای دومةالجندل رفت وسبب آن بود که وی خبر یافت که جماعتی آنجافراهم آمده‌اند وبه‌قصدغزای آنها تا دومةالجندل برفت وجنگی نبود وسباع‌بن‌عرفطهٔ غفاری را در مدینه‌جانشین کرد.»

ابوجعفرگوید:«در همین سال پیمبر با عیینةبن‌حصن‌پیمان‌کردکه درتغلمین و اطراف آن تعلیف کند.»

PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

محمدبن‌عمرو گوید: «در دیار عیینه خشکسالی بود و با پیمبر پیمان کرد که در تغلمین یامراض تعلیف کند و این ناحیه سرسبز بود و پیمبر اجازهٔ تعلیف بدو داد.»

واقدی گوید: «در همین سال هنگامی که سعدبن‌عباده با پیمبر به غزای دومة‌الجندل بود مادر وی درگذشت.»

سخن از جنگ خندق

درشوال همین سال جنگ‌خندق رخ داد.

ابن‌اسحاق گوید: سبب جنگ خندق آن بود که وقتی پیمبر یهودان بنی‌نضیر را از دیارشان بیرون کرد تنی چند از یهودان بنی‌نضیر وبنی‌وائل و از جمله سلام بن‌ابی‌الحقیق نضیری وهوذةبن‌قیس‌وائلی وابوعمار وائلی به‌مکه رفتند و آنها رابه جنگ پیمبرخواند وگفتند: «ما با شماییم تاریشهٔ اورا بکنیم.»

قرشیان به این یهودان گفتند: «شما اهل کتابید و از مورد اختلاف‌ما ومحمد خبر داریدآیا دین ما بهتر است یادین او؟»

یهودان گفتند: «دین شما بهتراست وشما به‌حق‌نزدیکترید.» وخدا این آیه را دربارهٔ آنها نازل فرمود:

«الم ترالی الذین اوتوا نصیبا من‌الکتاب، یؤمنون بالجبت والطاغوت و یقولون للذین کفروا هؤلاء اهدی من الذین آمنوا سبیلا. اولئك الذین لعنهم‌الله‌ومن یلعن‌الله فلن تجدله نصیرا. ام‌لهم نصیب من‌الملك فاذالایؤتون الناس نقیرا. ام یحسدون الناس علی‌ما آتاهم‌الله من‌فضله ،فقدآتینا آل ابراهیم الکتاب و الحکمة و آتیناهم ملکاعظیما فمنهم من‌آمن به ومنهم من‌صدعنه و کفی بجهنم سعیرا»[1]

۱ـ نساء، ۵۱ تا ۵۵

PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

یعنی: مگر آن کسان را که از کتاب آسمانی بهره‌ای به ایشان‌داده‌اند نمی‌بینی که به‌بت وطغیانگر گروند ودربارهٔ کافران گویند این گروه، از مؤمنان ، هدایت‌یافته‌ترند. اینان همان کسانند که خدا لعنتشان کرده وهر که را خدا لعنت کندهرگز یاوری برای اونخواهی یافت . مگر آنها را از این ملك بهره‌ای هست که در آن صورت پوستهٔ هستهٔ خرمایی به مردم ندهند ویا به مردم نسبت به‌آنچه خدا از کرم خویش به ایشان داده حسد می‌برند ؛ حقا که ما خاندان ابراهیم راکتاب وحکمت دادیم و به‌آنها ملکی عظیم دادیم کسانی بودند که به آن‌گرویدند و کسانی بودند که از آن روی گردانیدند وجهنم(آنها را)بس افروخته آتشی است.»

وچون این سخن بگفتند قرشیان خوشدل شدند وبرای‌جنگ باپیمبر کوشش آغاز کردند.

آنگاه یهودان پیش‌قبیلهٔ غطفان رفتند و آنهارا به جنگ پیمبر خدا خواندندو گفتند که باآنها هستند وقرشیان نیز همدلی می کنند ومردم غطفان نیز دعوت یهودان را پذیرفتند.

پس‌ازآن قرشیان به‌سالاری ابوسفیان برون‌شدند وازمردم‌غطفان‌طایفه‌بنی‌فزاره به‌سالاری‌عیینة‌بن‌حصن وبنی‌مره به سالاری حارث بن‌عوف، و مسعودبن‌رخیله با پیروان خود از قوم‌اشجع راهی‌شدند وچون پیمبر خبر یافت وقصدآنها رابدانست در مقابل مدینه خندق زد .

محمدبن‌عمر گوید:سلمان به پیمبر گفت که خندق بزنند و این نخستین جنگی بود که سلمان در آن حضور داشت ودر این هنگام آزاد بود و گفت :«ای پیمبر خدا ما در کشور پارسیان وقتی محاصره می‌شدیم خندق می‌زدیم.»

ابن‌اسحاق گوید:«پیمبر برای ترغیب مسلمانان در حفر خندق کار می کرد و مسلمانان نیز به‌کار پرداختند وگروهی از مسلمانان ازکار بازماندند وبی‌خبر واجازهٔ پیمبر خدا سوی خانه‌های خویش بازگشتند وچنان بود که وقتی یکی از مسلمانان

PDF.Tarikhema.ir
PDF.Tarikhema.ir
PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان PDF.Tarikhema.ir

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

کاری داشت با پیمبر می‌گفت واجازه می‌گرفت که به دنبال کار خویش برود وپیمبر اجازه می‌داد وچون کار وی انجام می‌شدبه منظورخیر وثواب به‌کارحفربازمی‌گشت وخدا عزوجل این آیه را نازل فرمود:

«انماالمؤمنون الذین آمنوابالله ورسوله واذکانوا معه‌علی امرجامع لم‌یذهبوا حتی یستأذنوه ان الذین یستأذنونك اولئك الذین یؤمنون بالله و رسوله فاذا استأذنوك لبعض شأنهم‌فأذن لمن‌شئت‌منهم واستغفر لهم ان‌الله غفوررحیم»[1]

یعنی: مؤمنان فقط آن کسانند که به خدا وپیغمبرش گرویده‌اند، اگر برای بعضی کارهایشان از تو اجازه خواستند به هر کدامشان خواستی اجازه بده و برای ایشان آمرزش بخواه که خدا آمرزگار ورحیم است.»

این آیه در بارهٔ مؤمنان مطیع خدا وپیمبر بود و هم دربارهٔ منافقان که بیخبر می‌رفتند این آیه آمد:

«لاتجعلوا دعاءالرسول بینکم کدعاء بعضکم بعضاً قدیعلم‌الله الذین یتسللون منکم‌لواذا ،فلیحذرالذین یخالفون عن‌امره ان تصیبهم فتنة اویصیبهم عذاب الیم. الا ان‌الله مافی‌السموات والارض،قدیعلم ماانتم‌علیه.»[2]

یعنی: خطاب کردن پیمبر را میان خودتان مانند خطاب کردن همدیگر نکنید خدا از شما کسانی راکه نهانی،درمی‌روند می‌شناسد ،کسانی که خلاف فرمان او می کنند بترسند ازآنکه بلیه‌ای به ایشان رسد یا عذابی‌الم‌انگیز به ایشان رسد. بدانید که هرچه درآسمانها وزمین هست از خداست ومی‌داند که شما درچه حالید.

ومؤمنان بکوشیدند تا خندق به سررسید.

عمروبن‌عوف مزنی گوید: به سال جنگ احزاب پیمبر خندق را از بیشهٔ شیخین از محلهٔبنی حارثه تامذاذ خط کشید وبرای هرده کس چهل‌ذراع معین کردو

۱ــ نور: ۶۲

۲ــ نور: ۶۲

PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان PDF.Tarikhema.ir

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

مهاجر و انصار دربارهٔ انتساب سلمان سخن آوردند که مردی نیرومند بود انصاریان گفتند: «سلمان از ماست» ومهاجران گفتند: «سلمان از ماست» و پیمبر گفت: «سلمان از خاندان ماست.»

عمرو بن عوف گوید: «من و سلمان و حذیفة بن یمان و نعمان بن مقرن و شش کس از انصار چهل ذراع بکندیم وخدا از دل خندق سنگی سپید و سخت نمودار کرد و آهن ما بشکست و کار سخت شد و به سلمان گفتیم پیش پیمبر برو وماجرای این سنگ را با وی بگوی که یا از آن بگذریم یا فرمان خویش بگوید که خوش نداریم از خط او تجاوز کنیم»

گوید: سلمان پیش پیمبر رفت که در یك خیمهٔ ترکی جای داشت و گفت: «ای پیمبر خدای، پدر ومادرما فدای تو باد سنگ سپید سختی از زمین خندق در آمده که آهن ما را شکسته و کار سخت شده و شکستن آن نتوانیم، فرمان خویش بگوی که خوش نداریم از خط تو تجاوز کنیم.»

گوید: «پیمبر با سلمان به خندق فرود آمد وما نه کس به کنار خندق بالا رفتیم و پیمبر کلنگ از سلمان بگرفت وضربتی به سنگ زد که بشکست وبرقی از آن جست و دوسوی مدینه را روشن کرد گفتی چراغی در خانه‌ای تاریك بود، و پیمبر تکبیر فیروزی گفت ومسلمانان نیز تکبیر گفتند. آنگاه پیمبر دست سلمان را بگرفت وبالا رفت سلمان گفت: «ای پیمبر خدا، پدر ومادرم فدای تو باد، چیزی دیدم که هرگز ندیده بودم.»

پیمبر سوی کسان نگریست و گفت: «آنچه سلمان می گوید شما نیز دیده‌اید؟»

گفتند: «آری ای پیمبر خدا دیدیم که ضربت می‌زدی وبرقی چون موج برون می‌شد و شنیدیم که تکبیر می گفتی و ما نیز تکبیر گفتیم و چیزی جز این ندیدیم.»

پیمبر گفت: «راست گفتید وقتی ضربت اول را زدم وبرقی که شما دیدید پیدا

PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

شد قصرهای حیره ومداین کسری را دیدم که گویی دندانهای سگ بود وجبریل به من خبر داد که امت من بر آن تسلط می‌یابند. آنگاه ضربت دوم را زدم وبرقی که شما دیدید نمودارشد قصرهای سرخ سرزمین روم را دیدم که‌گویی دندانهای سگ بود وجبریل به من خبر داد که امت من بر آن تسلط می‌یابند. آنگاه ضربت سوم را زدم و برقی که شما دیدیدنمودارشد وقصرهای صنعا را دیدم که‌گویی‌دندانهای سگ بود وجبریل به من خبر داد که امت من بر آن تسلط می‌یابند. بشارت که فیروز می‌شوید، بشارت که فیروز می‌شوید، بشارت که فیروزمی‌شوید.»

مسلمانان خوشدل شدند وگفتند: «این وعدهٔ صدق‌است که خداپس ازحصار وعدهٔ فیروزی می‌دهد.»

آنگاه احزاب نمودارشدند ومسلمانان گفتند:«این وعدهٔ خداست وخداوپیمبر راست‌گفته‌اند و ایمانشان‌بیفزود.» ومنافقان گفتند:«تعجب نمی کنید که سخن‌می‌گوید و آرزومند می کند ووعدهٔنادرست می‌دهدمی‌گوید که دریثرب قصرهای‌حیره‌ومداین کسری را می بیند که شماآنرا می گشایید ، ولی شما خندق می کنید ونمی‌توانید به فضای حاجت روید واین آیه نازل‌شد: «واذیقول المنافقون والذین فی‌قلوبهم مرض ماوعدناالله ورسوله‌الاغرورا»[1]

یعنی : آندم که منافقان وکسانی که در دلهایشان مرضی بود می گفتند: «خدا و پیغمبرش جز فریب به ماوعده ندادند»

ابن‌اسحاق‌گوید :وقتی به روزگار عمر و عثمان وبعد این ولایتهاگشوده شد ابوهریره می گفت:«هرچه می‌خواهید بگشایید ،قسم بخدایی که جان محمد به‌فرمان اوست هر شهری‌گشوده‌اید یا تابه روز رستاخیز بگشایید کلیدآنرا قبلاً به محمد داده‌اند.»

هم اوگوید:«اهل خندق سه هزار کس بودند وچون پیمبر از کندن خندق

۱ــ احزاب:۱۲

PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

فراغت یافت قرشیان با ده‌هزار کس از حبشیان و مردم کنانه و تهامه بیامدند و مابین جوف و بیشه فرود آمدند و قوم غطفان و نجدیان پهلوی احد جای گرفتند. آنگاه پیمبر با سه‌هزار کس از مسلمان بیامد و کنار سلع اردو زد و خندق میان وی و دشمن حایل بود و بفرمود تا فرزندان و زنان را در قلعه‌ها جای دادند.»

و چنان شد که دشمن خدا حیی بن اخطب سوی کعب بن اسد قرظی رفت که از جانب قرظیان با پیمبر پیمان بسته بود و چون کعب، صدای وی را بشنید در قلعهٔ خویش را ببست و اورا نپذیرفت و حیی فریاد زد ای کعب در بگشای.

کعب گفت: «تو مردی شوم هستی، من با محمد پیمان کرده‌ام و پیمان نمی‌شکنم که از او جز وفا و راستی ندیده‌ام.»

حیی گفت: «در بگشای تا با تو سخن کنم.»

کعب گفت: «نخواهم گشود.»

حیی گفت: «بخدا در بسته‌ای مبادا از نان بلغورت بخورم.» و کعب خشمگین شد و در بگشود.

حیی گفت: «عزت روزگار و دریای خروشان آورده‌ام با سران و سالاران قریش آمده‌ام که در رومه فرود آمده‌اند و سران و سالاران غطفان پهلوی احد جاگرفته‌اند و همه با من پیمان کرده‌اند که نروند تا ریشهٔ محمد و یاران وی را بکنند.»

کعب گفت: «بخدا ذلت روزگار آورده‌ای، ابری که آبش ریخته می‌غرد و برق می‌زند اما چیزی ندارد، بگذار بر پیمان محمد باشم که از او جز وفا و راستی ندیده‌ام».

حیی همچنان با کعب سخن گفت و با او پیمان کرد که اگر قریش و غطفان بازگشتند و به محمد دست نیافتند در قلعهٔ تو جای گیرم تا هرچه به تو می‌رسد به من نیز رسد و کعب پیمان بشکست و از آنچه میان وی و پیمبر بود بیزاری کرد.

PDF.Tarikhema.ir
PDF.Tarikhema.ir
PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان PDF.Tarikhema.ir

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

وچون پیمبر از ماجرا خبر یافت سعدبن معاذسالار قبیلهٔاوس را با سعدبن عباده سالار خزرج وعبدالله رواحه وخوات‌بن‌جبیر روانه کرد وگفت : « بروید ببینید آنچه دربارهٔ این قوم به ماگفته‌اند درست است یا نه ؟ اگر راست بود به اشاره با من بگویید که مردم بیمناك نشوند و اگر به پیمان باقی بودند آشکارا بگویید . »

وچون این کسان پیش قرظیان رفتند از آنچه شنیده بودند بدترشان دیدند که ناسزای پیمبر برزبان‌آوردند و گفتند:«ما باوی پیمان نداریم.» سعدبن عباده به‌آنها ناسزاگفت وآنها نیز به‌سعدناسزاگفتند. سعد مردی تند بود وسعدبن معاذ به‌او گفت: « از ناسزاگفتن دست بدار که آنچه میان ما واین قوم‌هست از حد ناسزاگویی‌افزون است .»

آنگاه دوسعد وهمراهان بیامدند وبه پیمبر سلام کردندو گفتند:«عضل وقاره» یعنی خیانتی چنانکه عضل وقاره با یاران پیمبر خبیب بن‌عدی وهمراهانش کرده بودند .

پیمبر گفت :«الله‌اکبر ،ای مسلمانان خوشدل باشید.»وبلیه بزرگ شد و ترس فزونی گرفت ودشمن ازبالا و زیر بیامد ومؤمنان گمان‌های ناروا کردند ونفاق منافقان نمایان شد تاآنجا که معتب‌بن‌قشیر گفت:«محمد به‌ماوعده می‌دهد که گنجهای کسری‌و قیصر را می‌خوریم اما به قضای حاجت نمی‌توانیم رفت»

اوس‌بن‌قیظی در حضور مردان قوم خویش گفت : « ای پیمبر! خانه های ما بی‌حفاظ است اجازه بده سوی محلهٔخویش رویم که بیرون مدینه است.»

وچنان شد که پیمبر بیست‌وچند روز ببود ومشرکان اطراف وی بودند و در میانه جز تیراندازی ومحاصره برخوردی نبود.

وچون مسلمانان به محنت افتادند پیمبر کس‌پیش عیینة بن‌حصن وحارث بن عوف سران غطفان فرستاد وقرار شد یك‌سوم حاصل مدینه را به‌آنها بدهد که

PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان PDF.Tarikhema.ir

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

با یاران خود از محاصره دست بردارند و بروند ودرمیانه صلح آمد ونامه‌ای نوشتند اماکار صلح ختم نشده بود وشهادت ننوشته بودند فقط گفتگو و توافق شده بود.

وچون پیمبر می‌خواست کار را به انجام برد سعدبن معاذ وسعدبن عباده را بخواست وقصه را باآنها بگفت واز آنها نظر خواست.

دوسعدگفتند: «ای پیمبر! این کاریست که تو می‌خواهی یا خدا فرمان داده و ناچار به انجام آنیم؟»

پیمبر گفت: «این کار بخاطر شماست که‌می‌بینم عربان بر ضد شما همسخن شده‌اند وازهرسو به‌دشمنی برخاسته‌اند وخواستم تا مدتی صلابت آنها را بشکنم.»

سعدبن‌معاذگفت: «ای پیمبر ما واین قوم مشرك بودیم و بت می‌پرستیدیم و خداشناس وخداپرست نبودیم، ولی این قوم جز به مهمانی یا خرید یك خرما ازما نتوانستند خورد. اکنون که خدا به سبب مسلمانی کرامتمان داده وهدایتمان کرده و به وجود تو عزیزمان کرده اموال خویش را به‌آنها ببخشیم؟ بخدا حاجت به اینکار نداریم وجز شمشیر به‌آنها نمی‌دهیم تا خدا میان ما و آنها داوری کند.»

پیمبر گفت: «هرطور که خواهید.» وسعدنامه رابر گرفت ونوشتهٔ آنرا محو کرد وگفت: «هرچه می‌توانند بکنند.»

پیمبر همچنان درمحاصرهٔ دشمن بماند وجنگی در میانه نبود جز آنکه بعضی سواران قریش واز جمله عمروبن‌عبدود و عکرمةبن‌ابی‌جهل وهبیرة بن‌ابی‌وهب مخزومی و نوفل بن‌عبدالله و ضراربن‌خطاب‌بن‌مرداس برای جنگ آماده شدند و براسب نشستند وبرمردم بنی کنانه‌گذشتند وگفتند: «برای جنگ آماده شوید که‌امروز می‌بینید که زبده سواران چه‌کسانند.»

آنگاه‌این‌گروه سوی خندق آمدند وبه‌کنار آن ایستادند وگفتند: «بخدا این خدعه‌ایست که هرگز عربان نکرده‌اند.» پس از آن‌به جایی رفتند که خندق تنگ بود واسبان خویش را بزدند واز خندق بجستند در شوره زارمیان خندق وسلع به‌جولان

PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان PDF.Tarikhema.ir

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

پرداختند.

در این هنگام علی‌بن‌ابی‌طالب با جمعی از مسلمانان برفتند و تنگنای خندق را بگرفتند وسواران قریش سوی آنها حمله بردند.

وچنان بود که عمروبن‌عبدود به روز بدر زخمی شده بود ودر احد حاضر نبود و به روزخندق نشان دارآمده بود تا جای اورا بدانند. وچون او و سوارانش بایستادند علی‌بن‌ابی‌طالب به اوگفت:«ای عمروتو با خدا پیمان کرده‌ای که هر کس از قرشیان دوچیز از توبخواهد یکی را بپذیری؟»

عمروگفت:«آری، چنین پیمان کرده‌ام.»

علی‌بن‌ابی‌طالب گفت:«من‌ترا به سوی خدا وپیمبر ومسلمانی می‌خوانم.»

عمروگفت:«حاجت به این‌کار ندارم.»

علی گفت:«پس تورا به جنگ‌می‌خوانم.»

عمروگفت:«برادرزاده! برای‌چه؟ من دوست ندارم ترا بکشم.»

علی گفت:«ولی بخدا من دوست دارم ترا بکشم.»

گوید: عمروبن‌عبدود به هیجان‌آمد واز اسب به زیرآمد وآنرا پی کرد، یا اسب را براند، وسوی علی آمد وباهم درآویختند وجولان‌دادند وعلی اورا بکشت وسوارانش هزیمت شدند وگریزان از خندق‌گذشتند وبجز عمرو دو تن دیگر کشته شدند: منبةبن‌عثمان که تیر خورد ودرمکه جان داد ونوفل‌بن‌عبدالله‌بن مغیره که هنگام عبور درخندق‌افتاد واورا سنگباران کردند وبانگ می‌زدکه ای‌گروه عربان کشتنی به از این باید. وعلی پایین رفت واو را بکشت. جثۀ‌نوفل در تصرف مسلمانان بود و قرشیان می‌خواستندآنرا از پیمبر بخرند واوصلی‌الله‌علیه‌وسلم گفت:«حاجت به‌جثۀ اویا قیمت‌آن نداریم، بروید‌آنرا ببرید.»

ابن‌اسحاق‌گوید:«عایشه‌ام‌المؤمنین در ایام خندق در قلعۀبنی‌حارثه بود که از همه قلعه‌ها استوارتربود ومادر سعدبن‌معاذ باوی در قلعه بود.»

PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

عایشه‌گوید: و این پیش از آن بودکه پرده مقرر شود و سعد بر ماگذشت و زره‌ای تنگ به تن کرده بودکه همه بازوی وی از آن برون بود و زوبین به دست داشت ومادرش بدوگفت:«پسرجان بروکه دیرکرده‌ای.» ومن به‌مادر سعدگفتم:«دلم می‌خواست زره سعدگشاده‌تر از این‌بودکه‌بیم هست تیر بدورسد.» واو در جنگ‌تیر خورد ورگ دستش ببرید وچنانکه گویند تیررا ابن‌عرقه انداخته بودکه از قوم بنی عامربن لوی بود وچون تیر بدورسید گفت:«خدا صورت تـرا در جهنم بسوزانـد خدایا اگرهنوزبا قرشیان جنگی می‌شود مرا نگهدار که دوست دارم‌با قومی که‌پیمبر ترا آزارکرده و دروغزن شمرده و از شهر خود بیـرون کرده‌اند جهادکنـم و اگر جنگی نمانده شهادت نصیب من‌کن اما مرا نمیران تا دلم از انتقام بنی قریظه خنک شود.»

عایشه‌گوید:« در ایام خندق برون شدم وراه می‌رفتم‌در آن حال از دنبال‌خود حرکتی‌شنیدم‌وچون نگریستم سعدرادیدم وحارث‌بن‌اوس‌برادر وی که دربدرحضور داشته بود همراهش بود وبرزمین نشستم.»

در روایت محمدبن عمرو این اضافه هست که حارث سپری همراه داشت و سعد زره‌ای داشت که دستهایش از آن بیرون‌بودکه سعد مردی تنومند وبلند قدبود و من بیم‌داشتم که دستهای وی آسیب بیند.

گوید:«وچون سعد از من گذشت برخاستم و به باغی در آمـدم که تنی چند از مسلمانان وازجمله عمربن‌خطاب آنجا بودند ویکی بود که مغفری پوشیده بود وتنها چشمانش‌پیدابود وعمر به‌من گفت:«خیلی جسوری،چرا آمدی‌چه می‌دانی،شاید بلیه‌ای‌هست یادر کار فراریم».وهمچنان مراملامت می‌کرد تاآنجاکه‌آرزو داشتم که زمین بشکافد ووارد آن شوم‌ومرد مغفردار چهـرهٔ خویش عیان کـرد ودیدم که‌طلحه بود و به‌عمرگفت: «سخن بسیار می‌کنی،فراری جز به سوی خدا نداریم»

گوید: درآنروزیکی به‌نام ابن‌عرقه‌تیری سوی سعدانداخت وگفت: «بگیر که

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

من ابن‌عرفه‌ام»

سعد گفت: «خدا صورت ترا در آتش جهنم بسوزاند.» تیر به رگ دست او رسیده بود و آنرا بریده‌بود.

ابن‌اسحاق گوید:«این رگ دست که آنرا اکحل گویند وقتی بریده‌شود پیوسته خون آید تا صاحب آن بمیرد.»

سعد گفت:«خدایا مرا نمیران تادلم از انتقام بنی‌قریظه خنك‌شود.»قرظیان در ایام جاهلیت‌هم پیمان ووابستگان وی بوده بودند.

عبیدالله‌بن کعب بن‌مالك می‌گفته بود تیری که به سعد خورد از ابو اسامهٔ جشمی وابستهٔ‌بنی‌مخزوم بود وخدا داند که کدام یك بود.

وچنان بود که صفیه دختر عبدالمطلب در فارع بود که قلعهٔ حسان بن‌ثابت بود.

صفیه‌گوید:«حسان با جمعی از زنان و فرزندان آنجا بود ویکی از یهودان برما گذشت وبه دورقلعه می‌گشت وبنی‌قریظه آهنگ جنگ داشتند و پیمان شکسته بودند و کس نبود که در مقابل آنها از ما دفاع کند وپیمبر ومسلمانان بادشمن‌رو به‌رو بودند واگر کسی به ما حمله می‌برد به‌ما نمی‌توانستند پرداخت و من به حسان گفتم: «می‌بینی این یهودی به دور قلعه می‌گردد وبیم دارم که‌جای بی‌حفاظ قلعه را به یهودان بگوید و پیمبر و یاران وی از ما به دشمن مشغولند، پایین برو واو را بکش.»

حسان گفت: «ای دختر عبدالمطلب خدا گناهانت را بیامرزد تومی‌دانی که من این کاره نیستم.»

گوید: وچون‌حسان این سخن گفت ودانستم که‌کاری از اوساخته نیست‌چیزی نگفتم وچماقی برگرفتم واز قلعه فرودآمدم ویهودی را با چماق بزدم تا جان‌داد.و چون از کار وی فراغت یافتم به‌حسان‌گفتم :«پایین بروولباس‌اورا درآر که چون‌مرد

PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir
تاریخ جهان PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

بود این کار از من ساخته نبود.»

حسان گفت:«مرا به این کار حاجت نیست.»

ابن اسحاق گوید: پیمبر ویاران وی در حال بیم و محنت بودند که دشمنان برضد آنها همدست شده بودند واز بالا وزیر آمده بودند.

و چنان شد که نعیم بن مسعود اشجعی پیش پیمبر آمد و گفت: «ای پیمبر خدای! من اسلام آورده‌ام اما قوم من نمی‌دانند هر چه می‌خواهی بگوی تا انجام دهم».

پیمبر صلی الله علیه وسلم گفت:«تو یك تن بیشتر نیستی، اگر توانی در دشمنان تفرقه کن که جنگ، خدعه باشد.»

نعیم پیش بنی قریظه رفت که به روزگار جاهلیت دمخور آنها بود و گفت:«ای مردم بنی قریظه می‌دانید که با شما دوستی دارم ورابطهٔ مرا با خودتان می‌دانید.»

گفتند:«راست می‌گویی وما از تو بدگمان نیستیم.»

گفت:«قریش و غطفان برای جنگ محمد آمده‌اند، شما نیز با آنها همدست شده‌اید اما قریش وغطفان مانند شما نیستند، شهر، شهر شماست و اینجا مال وزن و فرزند دارید وبه جای دیگر رفتن نتوانید ولی مال وزن وفرزندودیارقریش وغطفان جای دیگراست وچون شما نیستند، اگر غنیمتی به کف آرند بگیرند واگر کارصورت دیگرگیرد به دیار خویش روند و شما را در اینجا با این مرد واگذارند که به تنهایی تاب مقاومت او ندارید پس همراه قرشیان و غطفان جنگ نکنید تا تنی چند ازسران آنها راگروگان بگیرید و مطمئن شوید که همراه شما با محمد جنگ می‌کنند تا اورا از میان بردارند.»

قرظیان گفتند:«رای صواب ونیك آوردی.»

آنگاه نعیم سوی قرشیان رفت وبه ابوسفیان بن حرب و دیگر سران قریش که با وی بودند گفت:«ای مردم قریش می‌دانید که با شما دوستی دارم واز محمدبه

PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان PDF.Tarikhema.ir

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

دورم وچیزی شنیده‌ام که می‌باید با شما بگویم، اما نهان دارید»

گفتند:«چنین کنیم»

گفت:«گروه یهودان از شکستن پیمان محمد پشیمان شده‌اند و کس پیش او فرستاده‌اند که پشیمانیم، اگر گروهی از سران قریش وغطفان را بگیریم وبه تودهیم که گردنشان را بزنی وهمراه تو با بقیهٔ آنها جنگ کنیم ازما راضی می‌شوی؟ محمد پیغام داده که آری، بنابراین اگر یهودان کس فرستادند وازشماگروگان‌خواستندحتی یك گروگان ندهید.»

آنگاه نعیم پیش غطفان رفت وگفت:«ای مردم‌غطفان شما ریشه وعشیرهٔ منید که شمارا از همه کس بیشتر دوست دارم وپندارم که گمان بد دربارهٔ من ندارید»

گفتند:«سخن راست آوردی.»

گفت:«پس آنچه را می‌گویم نهان دارید.»

گفتند:«چنین کنیم.»

نعیم سخنانی را که با قرشیان گفته بود باآنها نیز بگفت و ازخدعهٔ یهود بیمشان داد.

وچون شب شنبه از ماه شوال سال پنجم هجرت درآمد وخدا برای پیمبر خویش گشایش می‌خواست ابوسفیان وسران غطفان، عکرمة بن ابی‌جهل را باتنی چند از قرشیان وغطفانیان پیش بنی قریظه فرستادند و پیغام دادند که اینجا محل اقامت ما نیست چهار پایان ما در حال تلف شدن است برای جنگ آماده شوید تاکار محمدرا بسازیم واز وی بیاساییم.»

یهودان پاسخ دادند که اینك روز شنبه است وماکاری انجام‌نمی‌دهیم. بعضی یهودان این رسم نگه نداشتند و به روزشنبه‌کار کردند وبلیه‌ها دیدند که شما دانید. ونیز همراه شما به جنگ نیاییم تاگروهی از مردان خویش راگروگان دهید که پیش ما بمانند و مطمئن شویم تا محمد را از پای درآریم که بیم داریم اگر جنگ

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

سخت شود سوی دیار خویش روید وما را با این مرد واگذارید که تاب مقاومت وی نداریم.»

چون فرستادگان پیغام قرظیان را با سران قریش وغطفان در میان نهادند گفتند: «بخدا آنچه نعیم بن مسعود می گفت راست بود، کس پیش بنی قریظه فرستید وبگویید به خدا یك گروگان به شما ندهیم اگرسر جنگ دارید بیایید وجنگ کنید.»

و چون این سخنان به بنی قریظه رسید گفتند: «آنچه نعیم بن مسعود می گفت درست بود، اینان می خواهند جنگ اندازند واگر فرصتی بود غنیمت شمارند و اگر کار صورت دیگر گرفت سوی دیار خویش روند و شما را بااین مرد واگذارند کس پیش قریش وغطفان فرستید وبگویید به خدا همراه شما به جنگ نیاییم تاگروگان دهید.»

قرشیان وغطفانیان از دادن گروگان امتناع کردند و خدامیانشان تفرقه انداخت وهم اوعزوجل در شبهای بسیار سرد زمستان بادی فرستاد که دیگهایشان را وارون کرد وخیمه هایشان را فروریخت.

وچون پیمبر از اختلاف وتفرقه دشمنان خبریافت حذیفة الیمان را فرستاد تا بداند قوم، شبانگاه چه می کنند.

محمدبن کعب قرظی گوید: جوانی از مردم کوفه به حذیفة الیمان گفت: «ای ابوعبدالله پیمبر را دیدید وصحبت اوداشتید؟»

حذیفه گفت: «آری برادر زادهٔ من.»

گفت: «چه می کردند؟»

حذیفه گفت: «به خدا سختی می کشیدیم.»

گفت: «به خدا اگر به روزگار اوبودیم نمی گذاشتیم روی زمین راه رود و او را بردوش می بردیم.»

حذیفه گفت: برادرزاده، ما درجنگ خندق با پیمبربودیم وپاسی از شب را

PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان PDF.Tarikhema.ir

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

نماز کرد آنگاه به ما نگریست و گفت:«کی می‌رود ببیند قوم‌دشمن چه‌می کنند وباز گردد وخدا اورا بهشتی کند؟» و کس برنخاست.

پس‌از آن پیمبر خدا پاسی ازشب را به‌نماز گذرانید وباز سوی ما نگریست و همان سخنان‌گفت و کس از جابر نخاست. و باز پاسی از شب را به نمازگذرانید و سوی ما نگریست و گفت : «کی می‌رود ببیند قوم دشمن چه می کنند و باز گردد ؟» بدینسان از بازگشت اوخبر می‌داد « و من از خدا بخواهم که او را در بهشت رفیق من کند؟» و کس از جماعت برنخاست که ترس و گرسنگی و سر ما سخت بود.

وچون کس برنخاست پیمبر مرا بخواند که جز برخاستن چاره نبود وگفت: «حذیفه! برو ومیام قوم درآی وببین چه می کنند و دست به‌کاری مزن و پیش ما بازگرد.»

گوید: من برفتم ومیان قوم درآمدم وباد وسپاه خدای درآنها افتاده بود، دیگ وآتشی به جا نبود وخیمه‌ای سرپا نمی‌ماند، وابوسفیان به پا خاست وگفت: «ای‌گروه قرشیان هریك از شما همنشین خود را بنگرد.» ومن دست کسی راکه پهلویم بودگرفتم‌وگفتم:«کیستی؟» واوگفت: «من‌فلان پسر فلانم.»

آنگاه ابوسفیان‌گفت:«ای‌گروه قرشیان به‌خدا اینجا اقامتگاه شما نیست، مرکوب وچهار پا تلف شد وبنی‌قریظه‌به‌گفته وفانکرد وخبرهای ناگواراز آنهارسید واز این بادبلیه‌ای داریم که می‌بینید نه‌ریگ به جامی‌ماند ونه‌آتش می‌سوزد ونه خیمه به پامی‌ماند ،حرکت کنید که من نیز حرکت می کنم.»

این بگفت وسوی شتر خویش رفت که عقال داشت وبرآن نشست و بزدکه شتر با یکدست بسته برسه دست وپا برخاست وهمچنان ایستاده بودکه عقال از آن برگرفتند واگر پیمبر خدا نگفته بودکه کاری نکنم وپیش او برگردم می‌توانستم او را به تیر بزنم.

PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان PDF.Tarikhema.ir

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

حذیفه گوید: «پیش پیمبر بازگشتم و او بر پارچه‌ای منقش که از یکی از زنان وی بود به نماز بود، وچون مرا بدید نزدیك خود کشید و گوشهٔ پارچه را روی من انداخت آنگاه به رکوع و سجود رفت و من زیر پارچه بودم وچون سلام نماز بگفت ماوقع را با وی گفتم.

وقتی غطفانیان که از کار قرشیان خبر یافتند شتابان سوی دیار خویش بازگشتند.»

ابن اسحاق گوید: «صبحگاهان پیمبر با مسلمانان از خندق سوی مدینه رفتند و سلاح بگذاشتند.»

سخن از جنگ بنی قریظه

هنگام ظهر همانروز جبریل پیش پیمبر خدای آمد.

ابن شهاب زهری گوید: جبریل عمامه‌ای از استبرق به سر داشت و بر استری که زین داشت و قطیفهٔ دیبا بر آن بود، سوار بود و گفت: «ای پیمبر سلاح بنهادی.»

پیمبر گفت: «آری.»

جبریل گفت: «اما فرشتگان سلاح ننهاده‌اند و اینك از تعاقب قوم می‌آیم، خدا فرمان می‌دهد که سوی بنی قریظه روی و من نیز سوی آنها می‌روم.»

پیمبر بفرمود تا بانگزن میان مردم ندادهد که هر که می‌شنود و فرمانبر است، نماز عصر را در محل بنی قریظه بخواند. آنگاه پیمبر پرچم خویش را با علی بن ابی طالب سوی بنی قریظه فرستاد و مردم روان شدند وچون علی نزدیك قلعه های یهود رسید شنید که دربارهٔ پیمبر سخن زشت می گفتند و بازگشت و پیمبر را در راه دید و گفت: «ای پیمبر، به این مردم نابکار نزدیك مشو.»

پیمبر گفت: «چرا؟ شاید شنیده‌ای که به من ناسزا گفته‌اند؟»

PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان PDF.Tarikhema.ir

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

گفت:«آری.»

گفت:«اگر مرا ببینند چیزی نمی‌گویند؟»

وچون پیمبر خداصلی‌الله‌علیه وسلم به قلعه‌ها نزدیك شد گفت:«ای همسنگان بوزینه، خداخوارتان کرد وعذاب‌خویش برشما فرودآورد.»

گفتند: «ای‌ابوالقاسم،تو که ناسزاگوی نبودی».

پیمبر پیش از آنکه به‌بنی‌قریظه رسد در صورین به یاران خود گذشت‌وگفت: «کسی را دیدید؟»

گفتند:«آری،دحیة‌بن‌خلیفه کلبی از اینجا گذشت که براستری سپیدبود که‌زین داشت وقطیفهٔ دیبابرزین بود.»

پیمبر گفت:«این جبریل بود، اورا سوی‌بنی‌قریظه فرستاده‌اندتا حصارهایشان را بلرزاند وترس در دلشان افکند.»

وچون پیمبر خدای‌صلی‌الله‌علیه‌وسلم به بنی‌قریظه رسید بر چاهی که به نام چاه‌انا شهره بود فرودآمد ومردم پیوسته می‌رسیدند، کسانی به وقت نمازعشا رسیدند ونماز عصر نکرده بودند از آنرو که پیمبر گفته بود نماز عصر را در محل بنی‌قریظه‌بگزارند و به‌گرفتاریهای جنگ اشتغال داشته‌بودند وخواسته‌بودندبه‌رعایت گفتار پیمبر دربنی‌قریظه نماز کنندنمازوعصر را پس ازعشا کردند و خدای در کتاب خویش این راعیب نگرفت وپیمبرخدا توبیخشان نکرد.

عایشه‌گوید:هنگام بازگشت از خندق پیمبر برای سعد خیمه‌ای درمسجد بپا کردوسلاح بنهاد ومسلمانان نیز سلاح نهادند وجبریل‌علیه‌السلام بیامد وگفت:«شما سلاح نهاده‌اید! به‌خدا هنوزفرشتگان سلاح ننهاده‌اند، سوی بنی‌قریظه رو و باآنها جنگ کن.» و پیمبر زره خواست و به تن کرد وبرون شد و مسلمانان نیز برون شدند.

وچون پیمبر به مردم بنی‌غنم گذشت گفت:«کی از اینجا گذشت؟»

PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان PDF.Tarikhema.ir

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

گفتند: «دحیهٔ کلبی گذشت.» وچنان بود که هیئت و ریش وچهرهٔ دحیه همانند جبریل علیه‌السلام بود.

پیمبر دربنی‌قریظه فرودآمد وسعد همچنان در خیمه‌ای که پیمبر برای اودر مسجد بپاکرده بود جای داشت.

مدت یکماه یا بیست وپنجروز یهودان در محاصره بودند وچون کار برآنها سخت شدگفتندشان به حکم پیمبر تسلیم شوید، وابولبابة بن‌عبدالمنذر اشاره کرد که حکم پیمبر کشتن است.

یهودان گفتند: «به حکم سعدبن‌معاذ تسلیم می‌شویم.»

پیمبر این را پذیرفت، وچون یهودان تسلیم شدند پیمبر خری که پالانی از برگ خرما داشت بفرستاد که سعد را بیاوردند.

عایشه گوید: «زخم سعدبسته شده بود وجز خراشی پیدا نبود.»

ابن اسحاق گوید: «پیمبر مردم بنی‌قریظه را بیست وپنجروز محاصره کرد تا کار برآنها سخت شد وخدا ترس دردلهاشان افکند و چنان بود که وقتی قرشیان و غطفانیان برفتند حیی‌بن‌اخطب به سبب وعده‌ای که باکعب‌بن‌اسد کرده بود به قلعهٔ بنی‌قریظه درآمد. وچون یقین کردند که پیمبر خدا باز نخواهدگشت تا کارشان را یکسره کند کعب بن‌اسدگفت: «ای گروه یهودان خدای کار شما را چنان کرده که می‌بینید، اکنون چند چیز به شما عرضه می کنم هرکدام را می‌خواهید برگزینید.»

گفتند: «بگوچیست؟»

گفت: «یکی اینکه پیرواین مرد شویم و تصدیق او کنیم که معلوم داشته‌اید که اوپیمبر فرستادهٔ خداست وهمانست که وصف وی را درکتاب خویش می‌یابید بدینگونه‌جان ومال وزن وفرزندتان محفوظ‌می‌ماند.»

گفتند: «هرگز از دین تورات نگردیم ودینی به جای آن نگیریم.»

گفت: «اگر این کار نمی کنید بیایید زنان وفرزندان خویش را بکشیم وچیزی

PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir
تاریخ جهان
PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

که در خور اعتنا باشد پشت سرنگذاریم وشمشیر بکشیم وسوی محمد ویاران او رویم تا خدا میان ما و محمد داوری کند ، اگر هلاك شدیم چیزی به‌جا نگذاشته‌ایم که بر آن بیمناك باشیم واگر فیروز شدیم زن وفرزند توانیم یافت.»

گفتند:«اگر اینان را بکشیم پس از آنها زندگی به چه کار آید ؟»

گفت:«اگر این کار را نیز نمی کنید اکنون شب‌شنبه است ومحمد ویاران وی از طرف ما نگرانی ندارند پایین رویم شاید به غافلگیری برمحمد ویارانش دست یابیم.»

گفتند:«حرمت شنبه را بشکنیم و کاری کنیم که گذشتگان کرده اندو مسخ شده اند؟»

گفت:«هیچیك از شما در همه عمر یك روز دوراندیش نبوده‌اید.»

گوید: آنگاه کس پیش پیمبر فرستادندکه ابولبابه را پیش ما فرست تا بااو مشورت کنیم از آنرو که قرظیان با قبیلهٔ اوس پیمان داشته بودند .»وپیمبر ابولبابه را که چون اورا بدیدند مرد و زن و کودك به سوی او دویدند وگریه آغاز کردند که ابولبابه برحالشان رقت آورد.

آنگاه گفتند:«ای ابولبابه به نظر تو به حکم محمد تسلیم شویم؟»

گفت:«آری»وبه دست خود به گلو اشاره کرد،یعنی حکم وی کشتن است.

ابولبابه گوید : « چون از آنجا درآمدم دانستم که با خدا و پیمبر وی خیانت کرده‌ام.»

پس از آن ابولبابه پیش پیمبر نرفت،بلکه به مسجد رفت وخود را به یکی از ستونها بست و گفت: «از اینجا نروم تاخداگناهی را که کرده‌ام ببخشد.» ونذر کرد که هرگز پا به سرزمین بنی‌قریظه نگذارد و گفت:«خدا هرگز مرا در جایی که باوی خیانت کرده‌ام نبیند.»

وچون آمدن وی‌دیر شد وپیمبر که درانتظار بود از کارش خبردارشد وگفت: «اگر پیش من آمده بود برای وی آمرزش می‌خواستم ولی اکنون که چنین کرد من

PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان PDF.Tarikhema.ir

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

اورا از جایی که هست باز نمی کنم تا خدا توبهٔ اورا بپذیرد.»

محمدبن اسحاق گوید: «پیمبر در خانهٔ ام‌سلمه بود که قبول توبهٔ ابولبابه نازل شد.»

ام‌سلمه گوید: سحرگاه شنیدم که پیمبر خنده می کرد. گفتم «ای پیمبر خدای از چه می‌خندی که همیشه خندان باشی؟»

گفت: «توبهٔ ابولبابه پذیرفته شد.»

گفتم: «این مژده را بدو بدهم؟»

گفت: «اگر خواهی بده.»

گوید: ام سلمه بردر اطاق خویش بایستاد و این پیش از مقرر شدن پرده بود و گفت: «ای ابولبابه مژده که خدا توبهٔ ترا پذیرفت.» و مردم بیامدند که اورا بگشایند اما ابولبابه گفت: «به‌خدا نه، تا پیمبر بیاید و مرا به‌دست خویش بگشاید.» و صبحگاهان چون پیمبر برون آمد و برابولبابه گذشت، اورا بگشود.

ابن اسحاق گوید: ثعلبة بن سعیه واسیدبن سعیه و اسدبن عبید که ازمردم بنی‌هدل بودند و از قریظه و بنی نضیر نبودند و با آنها نسبت نزدیك داشتند همانشب که قرظیان به حکم پیمبر تسلیم شدند به‌اسلام گرویدند و درهمانشب عمروبن‌سعد قرظی برون شد و بر نگهبانان پیمبر گذشت که سالارشان محمدبن مسلمه انصاری بود وچون اورا بدید گفت: «کیست؟»

وپاسخ شنید: «عمروبن سعدم.»

وچنان بود که عمروبابنی قریظه درکار خیانت با پیمبر خدا همدلی نکرده بود و گفته بود: «هرگز بامحمد خیانت نکنم.»

محمدبن‌مسلمه وقتی عمرورا شناخت گفت: «خدایا مرا ازخطای نیکان‌محروم مدار» وراه اورا بگشود و او برفت وشب را در مدینه در مسجد پیمبر به سربرد و صبحگاه برفت وتاکنون معلوم نیست به‌کجا رفته است.

وچون حکایت عمرورا با پیمبر بگفتند گفت: «خدا این مرد را به سبب وفای

PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان PDF.Tarikhema.ir

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

به پیمان نجات داد.»

گوید: به قولی او را جزو قرظیان به ریسمانی بستند و ریسمان او را یافتند و ندانستند کجا رفته است، و پیمبر خدای این سخن گفت و خدا بهتر داند.

ابن اسحاق گوید: صبحگاهان قرظیان به حکم پیمبر فرود آمدند و اوسیان بیامدند که ای پیمبر خدا اینان بستگان ما هستند، نه خزرجیان. و در بارهٔ بستگان خزرج ملایمت کرده‌ای.

و چنان شده بود که پیمبر پیش از قرظیان یهودان بنی‌قینقاع را محاصره کرده بود و چون به حکم پیمبر تسلیم شدند عبدالله‌بن‌ابی‌سلول با پیمبر سخن گفت و آنها را بدو بخشید.

و چون اوسیان در بارهٔ بنی‌قریظه سخن کردند پیمبر گفت: «ای مردم اوس آیا رضا نمی‌دهید که یکی از شما در بارهٔ آنها حکم کند؟»

گفتند: «آری.»

گفت: «حکمیت را به سعدبن معاذ وامی‌گذارم.»

پیمبر سعد را در مسجد خویش در خیمهٔ یکی از زنان مسلمان جای داده بود که رفیده نام داشت و به علاج زخمیان می‌پرداخت و به‌خاطر ثواب در خدمت آسیب دیدگان مسلمان بود، هنگامی که سعد در جنگ خندق تیر خورد، پیمبر گفت: «او را به چادر رفیده ببرید تا برای عیادت وی راه نزدیك باشد.»

و چون کار حکمیت در بارهٔ بنی قریظه با سعد شد قومش بیامدند و او را بر خری که متکایی چرمین تو آن بود سوار کردند، سعد مردی تنومند بود، و او را پیش پیمبر آوردند و در راه بدو می‌گفتند: «ای ابوعمرو، با بستگان خویش نیکی کن که پیمبر این کار را به تو واگذار کرد تا به آنها نیکی کنی.»

و چون این سخن مکرر کردند گفت: «وقت آنست که سعد در کار خدا از ملامت باك ندارد.» و یکی از همراهان وی بازگشت و به محلهٔ بنی‌عبدالاشهل رفت و پیش از

PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان PDF.Tarikhema.ir

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

آنکه سعد به مقصد رسد از روی سخن وی نابودی بنی‌قریظه را خبر داد.

ابوجعفر گوید: وقتی سعد پیش پیمبر و مسلمانان رسید پیمبر گفت: «برای سالار خویش به پاخیزید.» یا گفت: «برای بهترین مرد خودتان به‌پاخیزید.» و قوم به پا خاستند و گفتند: «ای ابوعمرو، پیمبر حکمیت دربارهٔ بستگانت را به تو واگذار کرده.»

سعد گفت: «به قید سوگند پیمان می کنید که به حکم من رضایت دهید؟»

گفتند: «آری.»

گفت: «و آنکه اینجا نشسته رضایت دارد؟» و به سوی جای پیمبر اشاره کرد، اما از روی احترام بدو ننگریست.

پیمبر گفت: «آری.»

سعد گفت: «حکم من اینست که مردان را بکشند و اموال تقسیم شود و زن و فرزند را اسیر کنند.»

پیمبر گفت: «حکم تو دربارهٔ یهودان همان است که خدا از فراز هفت آسمان می کند.»

ابن‌اسحاق گوید: آنگاه یهودان را از قلعه‌ها فرود آوردند و پیمبر آنها را در خانهٔ دختر حارث یکی از زنان بنی نجار محبوس کرد، پس از آن به بازار مدینه که هم‌اکنون به جاست رفت و گفت تا چند گودال بکندند و یهودان را بیاوردند و در آن گودالها گردنشان را بزدند. شمار یهودان ششصد یا هفتصد بود و آنکه بیشتر گوید هشتصد تا نهصد گوید. حیی بن اخطب دشمن خدا و کعب بن اسد سالار قوم نیز در آن میانه بودند.

هنگامی که کعب بن اسد را با یهودان پیش پیمبر می آوردند بدو گفتند: «پنداری با ما چه میکنند؟»

گفت: «در هیچ جا فهم ندارید مگر نمی‌بینید که هر که را می برند بر نمی گردد؟

PDF.Tarikhema.ir
PDF.Tarikhema.ir
PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان PDF.Tarikhema.ir

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

به‌خدا مارا می کشند.»

وهمچنان‌گردن یهودان را زدند تاکارشان پایان‌گرفت.

وچون حیی‌بن‌اخطب را بیاوردند حله‌ای فاحر به تن داشت که همه‌جای آنرا دریده بود که از تن وی برنگیرند ودستان وی را باریسمان به گردن بسته بودنـد و چون پیمبر را بدید گفت: «به‌خدا هرگز ازدشمنی توپشیمان‌نیستم،ولی هر که‌شکست خوردشکست خورد.» آنگاه روبه کسان‌کرد وگفت: «ازفرمان خدا چاره‌ای نیست، مکتوبی است وتقدیری که بربنی‌اسرائیل رقم‌زده‌اند.» آنگاه‌بنشست وگردنش‌بزدند.

عایشه‌گوید: یك زن از بنی‌قریظه که کشته شد، پیش من بود سخن‌می‌کردو می‌خندید وپیمبر در بازار مردان بنی‌قریظه‌را می کشت وچون نام‌اورا بگفتند گفت: «به‌خدا منم.»

گفتم:«چه کارت دارند؟»

گفت:«می‌خواهند بکشندم.»

گفتم: «چرا؟»

گفت:«برای کاری که کرده‌ام.»

عایشه می‌گفت:« هرگز اورا از یاد نمی‌برم که می‌دانست او را می کشند اما خوشدل وخندان بود.»

ابن‌شهاب زهری‌گوید: ثابت‌بن‌قیس شماس‌پیش زبیربن باطا رفت که کنیهٔ او ابوعبدالرحمن بود،وچنان بود که به روزگار جاهلیت، زبیر، برثابت بن‌قیس‌مـنت نهاده بود ودر جنگ بعاث اوراگرفته بود وپیشانیش را تراشیده بود ورهاکرده‌بود وچون ثابت پیش وی‌رفت پیری فرتوت بود وبدوگفت :«ای ابوعبدالرحمن ، مرا می‌شناسی؟»

گفت: «چطور ممکن است ترا نشناسم.»

ثابت‌گفت:«می‌خواهی منتی راکه برمن‌داری عوض دهم ؟»

PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان PDF.Tarikhema.ir

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

زبیر گفت:«جوانمرد جوانمرد را عوض می‌دهد.»

آنگاه ثابت پیش پیمبر آمد و گفت: «ای پیمبر خدای، زبیر را برمن منتی هست دوست دارم که اورا عوض دهم وخون اورا به من ببخشی.»

پیمبر گفت:«اورا به تو بخشیدم.»

ثابت پیش زبیر رفت و گفت:« پیمبر خون ترا به من بخشید.»

زبیر گفت:«پیری فرتوت بی‌زن وفرزند بازندگی چه کند؟»

ثابت پیش پیمبر رفت و گفت: «ای پیمبر خدای! زن وفرزند اورا هم به من ببخش.»

گفت:«آنها را نیز به تو بخشیدم.»

وباز پیش زبیر رفت و گفت:« پیمبر خدا زن وفرزند ترا نیز به‌من بخشید که به تو می‌بخشم.»

زبیر گفت:«خاندانی در حجاز بی مال برای چه بمانند؟»

ثابت پیش پیمبر رفت و گفت:« ای پیمبر خدای، مال اورا نیز به‌من ببخش.»

پیمبر گفت:«مال اورا نیز به تو بخشیدم.»

پیش زبیر رفت و گفت :« پیمبر مال ترا نیز به من بخشید که به تو می‌بخشم.»

گفت:«ای ثابت، آنکه چهره‌اش چون آینه‌چینی بود که صورت خودرا در آن می‌دیدم چه شد؟» منظورش کعب بن اسد بود.

ثابت گفت:« کشته‌شد.»

گفت:«سالار شهری وبدوی حیی بن اخطب چه شد؟»

ثابت گفت:« کشته شد.»

گفت: «پیشاهنگ وحامی ماعزال بن شمویل چه شد؟»

ثابت گفت:« کشته شد.»

گفت:«پسران کعب بن قریظه وعمروبن قریظه چه شدند؟ »

PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان PDF.Tarikhema.ir

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

ثابت گفت: «همگی کشته شدند.»

گفت: «ای ثابت به حق همان منتی که برتو دارم مرا به دنبال آنها بفرست که پس از آنها زندگی خوش نیست، می‌خواهم هرچه زودتر با دوستان دیدار کنم.»

گوید: و ثابت اورا پیش آورد و گردنش بزد.

وچون ابوبکر سخن اورا بشنید گفت: «به خدا آنها را در آتش جهنم دیدار می کند و درجهنم جاوید است.»

گوید: پیمبر گفته بود هرکس از آنها را که بالغ شده بود بکشند.

ابن اسحاق گوید: سلمی دختر قیس که یکی از خالگان پیمبر بودو بیعت زنان کرده بود وبرهردو قبله نماز کرده بود از پیمبر خواست که رفاعة‌بن شمویل قرظی را که بالغ بود وبه سلمی پناه برده بود بدوببخشد وگفت: «ای پیمبر خدا پدرومادرم فدایت، رفاعة‌بن شمویل را به من ببخش که می گوید نماز خواهد کرد وگوشت شتر خواهد خورد.» وپیمبر رفاعه را بدوبخشید وزنده ماند.

ابن اسحاق گوید: آنگاه پیمبر خدا صلی‌الله‌علیه‌وسلم اموال و زنان وفرزندان بنی قریظه را تقسیم کرد واسبان را سهم داد ومردان را سهم دادوخمس را برداشت، سوار سه سهم گرفت؛ دو سهم برای اسب ویکی برای مرد ومرد بی‌اسب یك سهم گرفت.

در جنگ بنی قریظه سی‌وشش اسب بود ونخستین غنیمتی بود که مطابق سهم تقسیم شد وخمس آن گرفته شد ودر جنگهای دیگر مطابق آن رفتار شد وبرای اسبان بی‌سوار سهم مقرر نشد مگردواسب.

آنگاه پیمبر سعدبن‌زید انصاری را باگروهی از اسیران بنی قریظه سوی نجد فرستاد که در مقابل آن اسب وسلاح خرید.

وچنان بود که پیمبر از زنان اسیر قوم، ریحانه دختر عمروبن جنانه را که از طایفهٔ بنی‌عمروبن قریظه بود برای خویشتن برگزیده بود و تا هنگام وفات به نزد

PDF.Tarikhema.ir
PDF.Tarikhema.ir
PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان PDF.Tarikhema.ir

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

پیمبر بود، پیمبر به او گفت مسلمان شود و پردگی شود، اما ریحانه گفت: «ای پیمبر خدا، مرا در ملك خویش نگهداری برای من و تو آسانتر است.» و همچنان بر یهودیگری باقی ماند و پیغمبر از او کناره گرفت و آزرده خاطر بود. یك روز که با یاران خود نشسته بود از پشت سر صدای پایی شنید و گفت: «اینك ثعلبة بن سعیه آمده به من مژده دهد که ریحانه مسلمان شد.» و هماندم ثعلبه بیامد و گفت: «ای پیمبر خدای ریحانه اسلام آورد.» و پیمبر از این خبر خوشدل شد.

عایشه گوید: آنگاه سعد دعا کرد و گفت: «خدایا جهاد با قومی را که پیغمبر ترا دروغزن شمرده‌اند خوش دارم، اگر بازهم پیمبر تو با قرشیان جنگی دارد مرا نگهدار و اگر جنگ میان پیمبر و قرشیان به سر رسیده مرا پیش خود ببر.» و زخم وی بگشود و پیمبر در خیمه‌ای که در مسجد برای او به پا داشته بود به بالینش رفت.

گوید: پیمبر و ابوبکر و عمر به بالین وی حضور داشتند، قسم به خدایی که جان محمد به فرمان اوست در اطاق خودم گریهٔ ابوبکر را از گریهٔ عمر می‌شناختم.

از عایشه پرسیدند: «پیمبر چه می کرد؟»

گفت: «چشم وی برهیچکس نمی گریست، وقتی غمش سخت می‌شد ریش خود را می گرفت.»

ابن اسحاق گوید: در جنگ خندق شش تن از مسلمانان کشته شد و از مشرکان سه تن کشته شد. در جنگ بنی‌قریظه خلاد بن سوید کشته شد که آسیا سنگی بر او انداختند و سرش به سختی شکست و بمرد و ابوسنان بن محصن نیز هنگام محاصره بنی‌قریظه بمرد و در مقبره یهودان دفن شد.

وچون پیمبر از جنگ خندق باز می گشت گفت: «پس از این ما به جنگ قرشیان رویم و آنها به جنگ ما نیایند.» وچنین بود تا هنگامی که خدا عزوجل مکه را برای پیمبر خویش بگشود.

PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان PDF.Tarikhema.ir

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

به‌گفتهٔ ابن اسحاق فتح بنی‌قریظه درذی قعده یا اوایل‌ذی‌حجه بود.

ولی واقدی‌گوید: چند روز از ذی قعده مانده بود که پیمبر به‌غزای‌بنی‌قریظه رفت وچون تسلیم شدند بگفت تا در زمین‌گودالها بکنند وعلی و زبیر در حضور پیمبر گردن‌آنها را می‌زدند.

وهم به‌گفتهٔ واقدی‌زنی که درآنروز به فرمان پیمبر کشته شد بنانه نام‌داشت‌و زن‌حکم قرظی بود که سنگ‌آسیابی برخلادبن‌سوید انداخته بود واو راکشته بود و به قصاص خلادگردنش را زدند.

درباره غزای بنی‌المصطلق که غزوه مریسیع نام‌گرفت‌اختلاف است. مریسیع نام یکی ازآبهای خزاعه است‌که در ناحیهٔ قدید ونزدیك ساحل‌جای دارد.

ابن‌اسحاق‌گوید :پیمبر در شعبان سال ششم هجرت‌به‌غزای‌بنی‌المصطلق‌رفت که تیره‌ای از خزاعه بودند.

ولی‌به‌گفتهٔ واقدی غزای مریسیع‌در شعبان سال پنجم هجرت‌بود وهم‌به‌پندار وی جنگ خندق وبنی قریظه پس ازغزای مریسیع بود.

به‌گفتهٔ‌ابن‌اسحاق پیمبر پس از فراغ ازکاربنی‌قریظه که دراواخر ذی‌قعده یا اوایل‌ذی‌حجه بود،ماه‌ذی‌حجه ومحرم وصفر وربیع‌الاول و ربیع‌الآخر را در مدینه گذرانید وآن سال مشرکان امورحج را به عهده داشتند.

سخن از حوادث
سال ششم هجرت

از جمله حوادث این سال‌غزای بنی‌لحیان‌بود.

ابوجعفرگوید: پیمبر خدای صلی‌الله‌علیه‌وسلم در جمادی‌الاول شش ماه‌پس از فتح بنی‌قریظه به خونخواهی خبیب‌بن‌عدی و یاران وی که در رجیع کشته شدند آهنگ غزای بنی‌لحیان‌کرد اما چنان وانمود که سوی شام می‌رود تا قوم را غافلگیر

PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان PDF.Tarikhema.ir

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

کند و از مدینه برون شد وشتابان برفت تا به سرزمین بنی لحیان رسید ودید که قوم خبر یافته‌اند وبه قلهٔ کوهها پناه برده‌اند و چون نتوانسته بود آنها را غافلگیر کند گفت:«اگر سوی عسفان رویم قرشیان پندارند که آهنگ مکه داریم.»

آنگاه با دویست سوار از یاران تاعسفان برفت ودوتن از یاران خود راپیش فرستاد که تا کراع الغمیم برفتند وباز آمدند وپیمبر سوی مدینه باز گشت .

ابن اسحاق گوید: چند روز از اقامت پیمبر در مدینه نگذشته بود که عیینة بن حصن فزاری باگروهی از مردم غطفان به‌گلهٔ شتر پیمبر که در بیشه بود حمله بردند ویکی از مردم بنی غفار راکه با زنش درگله بود بکشتند وزنش را باگله ببردند .

سخن ازغزوهٔ ذی قرد

محمدبن اسحاق گوید: نخستین کس که از ماجرا خبر یافت سلمة بن عمرو بن اکوع بود که باکمان وتیر خود سوی بیشه رفت وغلام طلحة بن عبیدالله همراه وی بود .

اما در روایت سلمه اکوع هست که حادثه پس از بازگشت پیمبر از غزای حدیبیه بود واگر چنین باشد باید حادثه یا در ذی‌حجه سال ششم هجرت یا دراوایل سال هفتم رخ داده باشد، زیرا به سال حدیبیه پیمبر در ماه‌ذی‌حجه سال ششم هجری از مکه به مدینه بازگشت وبنابر این میان وقتی که ابن اسحاق برای غزوهٔ ذی‌قرد تعیین می کند ووقتی که درروایت سلمه آمده ششماه فاصله است .

سلمه گوید: پس از صلح حدیبیه با پیمبر سوی مدینه آمدیم وپیمبر شتران خویش را بارباح که غلام وی بود بفرستاد ومن نیز اسب طلحة بن عبیدالله را ببردم وصبحگاهان بدانستیم که عبدالرحمن بن عیینه شتران پیمبر را برده و چوپان وی را کشته است ومن به‌رباح گفتم: «این اسب را بگیر وپیش طلحه ببر وبه‌پیمبرخبربده که

PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان PDF.Tarikhema.ir

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

مشرکان گلهٔ اورا غارت کرده‌اند، آنگاه برتپه‌ای رفتم وروبه مدینه کردم وسه بار بانگ زدم : غارت! آنگاه به دنبال غارتیان رفتیم وتیر سوی آنها می‌انداختم وزخمدارشان می کردم وچون یکی ازسواران غارتی سوی من بازمی گشت به‌درختی پناه می‌بردم و پشت آن می‌نشستم ووی را زخمی می کردم تابه تنگهٔ کوه رسیدند وواردآن شدند ومن بالای کوه رفتم وسنگ به‌آنها می‌زدم تا همه شتران پیمبر به جای ماند وآنرا رها کردند وبیشتر از سی‌نیزه وسی‌حله بینداختند که بارشان سبك شود و هرچه می‌انداختند من سنگی روی آن می‌نهادم که چون پیمبر و یارانش بیایندآن را ببینند .

در داخل تنگه عیینة‌بن‌حصن به کمك آنها آمد و بچاشت نشستند وعیینه‌به من نگریست و گفت:«این کیست؟»

گفتند:«این ازسحرگاه ما را رها نکرده وهرچه داشته‌ایم از دست‌داده‌ایم.»

عیینه گفت:«چهار نفرتان به دنبال او روید.»

وچون آنها نزدیك آمدند گفتم:«مرا می‌شناسید؟»

گفتند:« کیستی؟»

گفتم:«سلمه اکوع هستم، قسم به خدایی که محمد راگرامی داشته به دنبال هریك از شما بیایم به اوبرسم وهیچکس از شما به من‌نرسد. »

یکیشان گفت:«گمان ندارم.»

آنگاه آن چهار نفر برفتند ومن به‌جای خویش بودم تا سواران پیمبر بیامدند ووارد درختان شدند،اخرم اسدی پیشاپیش بود وابوقتاده انصاری از دنبال وی بود ومقدادبن‌اسود کندی ازدنبال می آمد. من‌عنان اسب اخرم راگرفتم و گفتم: «این‌عده کم‌اند،متوجه باش‌ترا نکشند تا پیمبر ویاران وی بیایند.»

اخرم گفت: «ای‌سلمه، اگر به‌خدا ایمان داری ودانی که‌بهشت حق‌است‌وجهنم حق‌است میان من‌وشهادت حایل مباش.»ومن اورا رها کردم که‌با عبدالرحمان‌بن‌عیینه

PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان PDF.Tarikhema.ir

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

روبه‌روشد واسب اورا زخمی کرد وعبدالرحمان ضربتی زدواخرم رابکشت. آنگاه براسب خود نشست وابوقتاده به عبدالرحمان رسید وضربتی زد واورا بکشت اما اسب ابوقتاده‌زخمدار شد وبراسب اخرم نشست وغارتیان فراری شدندومن پیاده‌به دنبال آنها رفتم وچندان بدویدم که اثری وغباری از یاران پیمبر پدیدار نبود.

گوید: غارتیان پیش ازغروب آفتاب‌به‌درهٔ‌ذی‌قرددر آمدند که چاهی آنجا بودو می‌خواستند آب بنوشند که تشنه بودند وچون مرا دیدند که دنبالشان می‌دوم یك قطره از آن آب ننوشیدند، آنگاه به نزدیك برجستگی ذی‌اثیر موضع گرفتند ویکیشان سوی من آمد وتیری بزدم که به شانهٔ اوخورد وگفتم: «بگیر که من پسراکوعم»

گفت: «اکوعی صبح؟»

گفتم: «آری ای که دشمن خودت هستی.»

دواسب نزدیك برجستگی بود که‌آنرا براندم تا پیش پیمبر ببرم. آنگاه از شیری که داشتم بنوشیدم وباآبی که داشتم وضوگرفتم ونماز کردم، سپس عمویم عامر به من‌رسید که پیش پیمبر رفتیم که برسر آب ذی‌قرد بود وشترانی راکه‌ازدست دشمن نجات داده بودم وهمه نیزه‌ها وحله‌ها راگرفته بود وبلال یکی از شتران را کشته بود واز جگروکوهان‌آن برای پیمبر برآتش کباب می‌کرد.

به پیمبر گفتم: «ای پیمبر خدابگذار یکصد مرد برگزینم وبه دنبال دشمن بروم ویکیشان را باقی نگذارم.»

پیمبربخندید، چنانکه دندانهایش نمایان‌شدوگفت: «توبودی که چنان کردی؟»

گفتم: «قسم‌به خدایی که تراکرامت داد، آری.»

صبحگاهان پیمبر گفت: «سوی سرزمین‌غطفان می‌رویم.»

آنگاه مردی از غطفان بیامد وگفت: «شتری کشته بودند و چون پوست‌آنرا بکندند غباری بدیدند و گفتند: آمدند وفرار کردند.»

پیمبرگفت: «اکنون بهترین سواران ما ابوقتاده است وبهترین پیادگان ما سلمة‌بن‌اکوع است». وسهم سوار وسهم پیاده به من داد پس از آن مرا به‌ردیف‌خود

PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان PDF.Tarikhema.ir

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

برشتر سوار کرد. در اثنای راه یکی از انصاریان چنان تند می‌رفت که کس به او نمی‌رسید و می‌گفت: «کی حریف من می‌شود؟» و این سخن را مکرر می‌گفت، وچون بشنیدم گفتم: «حرمت کریمان نمی‌داری واز شریفان پروانمی کنی؟»

گفت: «نه، مگر آنکه پیمبر خدا باشد.»

من از پیمبر خواستم که با او مسابقه دهم وپیمبر اجازه داد و من زودتر از او به مدینه رسیدم وسه روز آنجا بودیم و آنگاه سوی خیبر رفتیم.

ابن اسحاق گوید: «سلمة بن اکوع با غلام طلحة بن عبیدالله که اسب او را می‌راند بیرون رفت وچون روی ثنیة الوداع رسید، اسبان دشمن را بدید وسوی سلع رفت و بانگ غارت! غارت! برداشت و به دنبال دشمن دوید و مانند درنده‌ای پرزوربود و چون به آنها رسید تیر اندازی آغاز کرد و چون سواران به طرف وی حمله می‌بردند می‌گریخت و باز سوی آنها می‌رفت و تیر می‌انداخت.»

گوید: «و بانگ ابن اکوع به پیمبر رسید و در مدینه ندای خطر داده شد و سواران سوی پیمبر آمدند. نخستین سوار مقدادبن عمرو بود، پس از آن عبادبن بشر وسعدبن زید واسیدبن ظهیر وعکاشة بن محصن ومحرزبن نضله وابوقتاده رسیدند و چون پیش پیمبر فراهم آمدند سعدبن زیدرا سالارشان کرد و گفت: دشمن را تعقیب کن تا من با جمع به تو ملحق شوم. مردم بنی زریق گویند پیمبر به ابوعیاش گفت: «اگر اسب خویش را به کسی می‌دادی که سوارکارتر از توباشد وبه دشمن برسد»

ابوعیاش گفت: «من از همه سوارکارترم.»

ابوعیاش گوید: اسب را براندم و پنجاه ذراع نرفته بود که مرا بینداخت و از گفتار پیغمبر خداتعجب کردم که گفت: «اگر اسب خویش را بکسی میدادی که سوارکارتر از تو باشد و من گفتم: «من از همه سوارکارترم»

به گفتهٔ مردم بنی زریق، پیمبر خداصلی‌الله‌علیه‌وسلم اسب ابوعیاش رابه معاذبن ماعص یاعائذبن ماعص داد که هشتمین سوار بود وبعضی‌ها سلمهٔ اکوع راجزوهشت تن شمرده واسیدبن ظهیر را به حساب نیاورده‌اند اما سلمه سوار نبودونخستین کس

PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

ابن‌اسحاق گوید:«نخستین سواری که به دشمن رسید محرز بن نضله بود که اورا اخرم و قمیر نیز می‌گفتند. وچنان بود که وقتی بانگ خطر در مدینه برخاست اسب محمودبن‌مسلمه که در خانه بود از صدای اسبان جست وخیزمی کرد که اسبی خوب وسواری نداده بود وزنان بنی‌اشهل وقتی جست وخیز اسب را دیدند گفتند: «ای قمیر، می‌خواهی این اسب را سوار شوی وبه پیمبر ومسلمان ملحق شوی؟»

قمیر گفت:«آری»،وبراسب نشست وبه سرعت به دشمن رسیدو گفت: «ای گروه‌بدکاران باشید تا مهاجر وانصار بیایند.»

یکی از غارتیان حمله بردواورا بکشت و اسب‌بگریخت وبران دست نیافتند وبه جای خود بازگشت. درآن غزا از مسلمانان جزاو کس کشته نشد. نام اسب محمود،ذواللمه بود.

عبیدالله‌بن کعب انصاری‌گوید: محرز یا قمیر براسب عکاشةبن‌محصن نشسته بود که جناح نام داشت‌ومحرز کشته شدواسب را بگرفتند وچون سواران دیگر بیامدند ابوقتاده ،حبیب‌بن‌عیینه را بکشت وحلهٔخویش را روی وی انداخت وچون پیمبر ومسلمانان بیامدند حبیب را دیدند که حلهٔ ابوقتاده برآن افتاده‌بود،وکسان اناللهگفتند وپنداشتند ابوقتاده کشته شده ،ولی‌پیمبر گفت:«این ابوقتاده نیست‌مقتول ابو قتاده است که‌حلهٔ خویش را برآن‌کشیده تا بدانند قاتل اوست.»

عکاشةبن‌محصن به اوبار وپسرش رسید که بریك شتر سوار بودند وهردورا با یك ضربت نیزه بکشت،مسلمانان بعض شتران را پس گرفتند وپیمبر برفت‌تا نزدیك‌کوه‌ذی‌قرد فرودآمد و مسلمانان پیاپی‌آمدند. پیمبر یك روز ویك شب‌آنجا ببود وابوسلمهٔاکوع گفت:«ای پیمبر اگر مرا با یکصد مرد بفرستی بقیهٔشتران‌راپس می‌گیرم ودشمنان را دستگیرمی کنم.»

پیمبرگفت:«آنها اکنون به سرزمین غطفان رسیده‌اند.»

آنگاه پیمبر به هرچند تن از یاران خویش یك شتر دادکه ازآن بخورند، بودکه پیاده به‌دشمن رسیدوسواران از دنبال رسیدند.

PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان PDF.Tarikhema.ir

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

سپس با مسلمانان سوی مدینه بازگشت و باقیماندهٔ جمادی الآخر ورجب را آنجا به سر برد ودر شعبان سال ششم هجرت به غزای بنی المصطلق رفت که تیره‌ای از خزاعه بود.

سخن از غزوهٔ بنی‌المصطلق

ابن اسحاق گوید: «خبر آمد که بنی المصطلق به سالاری حارث بن ابی‌ضرار پدر جویریه که همسر پیمبر شد برای جنگ فراهم می‌شوند و پیمبر پیشدستی کرد وسوی آنها روان شد ودر مریسیع که نام یکی از آبهای قوم بود، درناحیهٔ قدید نزدیك ساحل دریا، باآنها روبه‌روشد وجنگی سخت درمیانه رفت و خدابنی‌المصطلق را منهزم کرد وبسیار کس کشته شد و پیمبر خدا صلی‌الله‌علیه‌وسلم فرزند ومالشان‌را به‌غنیمت گرفت.»

گوید: درهمین جنگ یکی ازمسلمانان به‌نام‌هشام بن صبابه به دست یکی از انصاریان کشته شد که اورا دشمن پنداشته بود، وهنگامی که مردم برسر آب بودند جهجاه بن سعید از مردم بنی‌غفار که اجیر عمر بود اسب خویش را نزدیك آب برد و باسنان جهنی بر آب کشاکش کردند ودرهم آویختند وجهنی بانگ بر آورد که ای گروه انصار! وجهجاه بانگ زد: ای گروه مهاجران! وعبدالله بن ابی‌بن‌سلول که جمعی از قومش به دور او بودند خشمگین شد وگفت: «چنین می کنند، برما تفوق می‌جویند ودر دیارمان بر ماتسلط‌می‌یابند، بخدا قصهٔ ماوگروه قرشیان همانست که‌گویند سگت را چاق کن تاترا بخورد. بخدا اگر به مدینه بازگشتیم، آنکه عزیزتر است‌ذلیل‌تررا برون می کند.» آنگاه روبه‌حاضران کرد وگفت: «خودتان با خودتان کردید آنها را به دیار خویش جای دادید واموالتان را باآنها تقسیم کردید، بخدا اگر مالتان را به‌آنها ندهید ناچار جای دیگرروند.»

PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان PDF.Tarikhema.ir

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

زیدبن‌ارقم که جوانی نوسال بود این سخنان بشنید و پیش پیمبر رفت و همه را باوی بگفت،واین به هنگامی بود که پیمبر از کار دشمن فراغت‌یافته‌بود وعمربن خطاب به نزد وی بود وچون سخنان‌ابن‌ابی را بشنیدگفت:« ای پیمبر خدا به‌عبادبن بشر بگوتا اورا بکشد.»

پیمبرگفت:«مردم خواهندگفت پیمبر یاران خود را می‌کشد،بگوقوم حرکت کنند.»گرچه موقع حرکت نبود اما ندا دادند وقوم به راه افتاد.

وچون عبدالله‌بن‌ابی خبر یافت که زیدبن ارقم سخنان وی را با پیمبر بگفته پیش‌اوصلی‌الله‌علیه وسلم رفت وبخداقسم خوردکه من این‌سخنان نگفته‌ام. عبدالله درقوم خویش شرف‌وبزرگی داشت،وکسانی ازانصار که‌حاضربودند به‌پیمبر گفتند: « شاید نوجوان در سخن خویش دچار توهم شده وگفتار عبدالله را به ضرر او تحریف‌کرده» واز اودفاع کردند.

وچون پیمبر به راه افتاد اسیدبن‌حضیر به اورسید ودرود پیمبری‌برزبان‌آورد وگفت:«ای پیمبر خدا در ساعتی نامناسب به راه افتادی.»

پیمبرگفت:«مگر نشنیده‌ای رفیقتان چه‌گفته؟»

اسیدگفت:« کدام رفیقمان؟»

گفت:«عبدالله‌بن‌ابی.»

اسیدگفت:«چه‌گفته؟»

گفت : «پندارد که چون به مدینه بازگردد آنکه عزیزتراست ذلیل‌تر را برون می‌کند.»

اسیدگفت:«ای پیمبر خدااگر بخواهی اورا برون می‌کنی،بخدا اوذلیل‌است وتوعزیزی » سپس‌گفت:«ای‌پیمبر خدا با اومدارا کن ،بخدا وقتی خدا تراآورد قوم وی مهره فراهم می‌کردندکه تاج او را بسازند و پندارد که شاهی را از او گرفته‌ای.»

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

پیمبر آنروز مردم را راه‌برد تا شب رسید، وهمه شب تا صبح و نیمه‌روز دوم را راه سپردند و چون گرما سخت شد توقف کردند و همینکه به‌زمین رسیدند بخواب افتادند وچنین کرد تا مردم را از گفتگوی عبدالله‌بن‌ابی کـه روز پیش رخ داده بود مشغول دارد.

پس از آن مردم را به راه برد ودر حجازراه پیمود وبالای نقیع برسرایی به نام نقعافرود آمد و چون حرکت کرد بادی سخت وزیدن گرفت کـه به مـردم آسیب رسانید وبیمناك شدند .

پیمبر گفت: «بیم مکنید که این باد به سبب مرگ یکی از بزرگان کفر می‌وزد.» وچون به‌مدینه رسیدند معلوم شد همان‌روز رفاعة‌بن‌زیدبن تابوت که یکی از بزرگان بنی‌قینقاع وتکیه‌گاه منافقان بود مرده بود.

پس از آن سورهٔ منافقون دربارهٔ عبدالله‌بن‌ابی و همدستان او نازل شد وخدا گفت: «وقتی منافقان سوی‌تو آیند.» وچون این‌سوره بیامد پیمبر گوش زیدبن ارقم راگرفت وگفت: «این کسی است که خدا استماع وی را تأیید کرد.»

زیدبن‌ارقم گوید: باعمویم به غزابـرون شدیم وشنیدم کـه عبدالله‌بن‌ابی بن سلول به یاران خود می‌گفت: برای کسانی که همراه پیمبر هستند خرج مکنید بخدا اگر سوی مدینه بازگشتیم آنکه عزیزتر است ذلیل‌تر را برون می‌کند واین سخن را به عموی خویش گفتم واوبه پیمبر خداگفت که مرا بخواست و من آن سخنان را با وی بگفتم و کس پیش عبدالله ویاران اوفرستاد وسوگند خوردند که چنین نگفته‌اند وپیمبر مرا دروغزن خواند واورا تصدیق کرد وهرگز چنان غمـین نشده بودم ودر خیمه‌نشستیم وعمویم گفت: «همین‌را می‌خواستی که پیمبرترا دروغزن شمارد وازتو بیزار شود» وچون اذاجائك المنافقون نازل شد پیمبر مرا پیش خواندوآیه رابخواند وگفت: «ای‌زید خدا ترا تصدیق کرد»

ابن‌اسحاق گوید: وچون عبدالله پسر عبدالله‌بن‌ابی ازکار پدرخبردارشد پیش

PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان PDF.Tarikhema.ir

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

پیمبر رفت و گفت: «ای پیمبر خدای شنیده‌ام می‌خواهی عبدالله بن ابی را به سبب سخنانی که از اوشنیده‌ای بکشی؛ اگر چنین خواهی کرد به من بگو تا سر اورا نزد تو آرم، بخدا مردم خزرج دانند که هیچکس از من نسبت به پدر نیکوکارتر نبود و بیم دارم به دیگری بگویی و اورا بکشد و من طاقت نیارم که قاتل پدر را ببینم و او را بکشم ومؤمنی را در مقابل کافری کشته باشم وجهنمی شوم.»

پیمبر گفت :« با او مدارا می کنیم و مادام که باماست صحبت اورانکو می‌داریم . » از آن پس وقتی عبداللهبن ابی کاری ناروا می کرد قوم وی به ملامتش برمی‌خاستند .

وچون پیمبر از قضیه خبر یافت به عمر گفت:« می‌بینی! بخدا اگر وقتی گفتی اورا بکشم، خونش ریخته بودم کسانی به طرفداری اوبرمی‌خاستند که اگر اکنون بگویم اورا می کشند »

عمر گفت:« بخدا می‌دانم که رأی پیمبر خدا پر برکت تر از رأی من بود »

گوید: مقیس بن صبابه از مکه بیامد ومسلمانی نمود و گفت:«ای پیمبر خدای، مسلمان پیش تو آمده‌ام وخونبهای برادر خویش را می‌خواهم که به‌خطا کشته شده»و پیمبر بگفت تا خونبهای برادر وی را بدهند و مدتی کوته در مدینه بود آنگاه قاتل برادر را بکشت ومرتد سوی مکه بازگشت.

در جنگ بنی المصطلق از آنها بسیار کس کشته شد. از جمله علی بن ابی طالب مالك وپسر وی را بکشت وپیمبر از آنها اسیر بسیار گرفت و میان مسلمانان تقسیم کرد وجویریه دختر حارث بن ضرار همسر پیمبر از جمله اسیران بود.

عایشه گوید:«وقتی پیمبر اسیران بنی المصطلق را تقسیم می کرد جویریه دختر حارث جزوسهم ثابت بن قیس یا پسرعموی وی شد ودختری نمکین و شیرین حرکات بود وهر کس اورا میدید مجذوب می‌شد، وبا صاحب خود قرار مکاتبه‌نهاد، یعنی مالی بدهد وآزاد شود، وپیش پیمبر آمد تا درکار پرداخت

PDF.Tarikhema.ir
PDF.Tarikhema.ir
PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان PDF.Tarikhema.ir

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

مال از او کمك بخواهد.

گوید: چون وی را بردر اطاق خود دیدم از او بیزار شدم که دانستم پیمبر دلبستهٔ او می‌شود وچون به نزد پیمبر آمد گفت: «ای پیمبر خدای من جویریه دختر حارث‌بن‌ابی‌ضرار سالار قوم هستم وبه بلیه‌ای افتاده‌ام که دانی ودر سهم ثابت بن قیس‌بن‌شماس یا پسرعموی وی‌افتاده‌ام‌وقرار مکاتبه نهاده‌ام و آمده‌ام که درپرداخت مال مکاتبه با من کمك کنی؟»

پیمبر گفت: «می‌خواهی که‌کاری بهتراز این کنم؟»

گفت: «ای پیمبر خدا بهتر از این چیست؟»

گفت: «مال مکاتبه را بدهم وترا زن خویش کنم.»

جویریه‌گفت: «آری.»

پیمبر گفت: «چنین کردم.»

وچون مردم خبر یافتند که پیمبر جویریه دختر حارث‌را به زنی گرفته‌اسیرانی را که به دست داشتند وخویشاوندان پیمبر شده بودندآزاد کردند وبه همین سبب یکصد خانوار از بنی‌المصطلق آزاد شد وهیچ زنی برای قوم خویش از جویریه پر برکت‌تر نبود.

قصهٔ
دروغزنی

ابن اسحاق‌گوید: پیمبر از سفر بنی‌المصطلق بازگشت و چون به نزدیك مدینه رسید دروغزنان دربارهٔ عایشه که در این سفر همراه بود سخنان ناروا گفتند.

عایشه‌گوید: چنان بود که وقتی پیمبر به‌سفر می‌رفت میان زنان قرعه می‌زد و به نام‌هرکه بود اورا همراه می‌برد وچون غزای‌بنی‌المصطلق پیش‌آمد قرعه به نام

PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان PDF.Tarikhema.ir
PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

من بود و پیمبر مرا همراه برد. در آن هنگام زنان کم‌خور بودند و گوشت بسیار نداشتند که سنگین باشند.

گوید: وچنان بود که وقتی شتر من آمادهٔ حرکت بود در هودج خویش می‌نشستم و کسان می‌آمدند وهودج مرا برشتر می‌نهادند و با ریسمان می‌بستند ومهار شتر را می‌گرفتند ومی‌بردند. وچون پیمبر از سفر بنی‌المصطلق باز می‌گشت نزدیك مدینه درمنزلی فرود آمد وپاسی از شب آنجا بماند آنگاه ندای رحیل دادند وچون مردم روان شدند من به حاجتی برون شدم و گردن‌بند به‌گردنم بود و چون فراغت یافتم گردن‌بند ازگردنم افتاد وندانستم وچون به خیمه بازگشتم آنرا به‌گردن خود ندیدم وبه جستجوی گردن‌بند به همانجا که آمده بودم بازگشتم و آنرا نیافتم.

در این وقت آنها که شتر مرا می‌بردند آمده بودند و هودج را برشتر نهاده بودند وپنداشته بودند در آن نشسته‌ام ومهار شتر راگرفته بودند ورفته بودند.

گوید: همینکه من به‌اردوگاه بازگشتم هیچکس آنجا نبود و همه رفته بودند ومن روپوش به خود پیچیدم ودرمکان خویش خفتم ودانستم که چون مرا نیابند باز می‌گردندوهمچنان خفته بودم که صفوان‌بن‌معطل سلمی برمن گذشت که به‌حاجتی از اردوعقب مانده بود وچون سیاهی مرا بدید بیامد ونزدیك ایستاد ومرا بشناخت که پیش از آنکه پرده مقرر شود مرا می‌دیده بود وچون مرا بدید اناالله برزبان آورد وگفت:«خدایت رحمت کند چرا عقب مانده‌ای؟»

گوید:«ومن با اوسخن نکردم.»

آنگاه صفوان شتر را نزدیك آورد وگفت:« سوارشو» وچون به کناری رفت ومن برشترنشستم بیامد ومهار بگرفت وشتابان به‌طلب اردو روان شد وصبحگاهان که کسان فرودآمده بودند وآرام‌گرفته بودند صفوان نمودار شد که شتر را می‌کشید ودروغزنان سخنان نارواگفتند وشایعه در اردوافتاد ومن ازهمه جا بی‌خبر بودم.

PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

پس از آن به مدینه آمدیم و من به شدت بیمار شدم و از جایی خبر نداشتم. پیمبر و پدر و مادرم از قصه خبر یافته بودند ولی کم و بیش چیزی از آن با من نگفتند ولی پیمبر با من مهربان نبود که از پیش وقتی بیمار می‌شدم مهربانی می کرد و در این بیماری چنان نبود و همینکه پیش من می آمد و مادرم به پرستاری اشتغال داشت، می گفت: «چطورند؟» و بیش از این نمی گفت و من که از جفای وی سخت غمگین بودم گفتم: «ای پیمبر خدا اگر اجازه دهی پیش مادرم روم که پرستاریم کند.»

پیمبر گفت: «مانعی نیست.»

و من به‌خانهٔ مادرم رفتم و چیزی‌نمی‌دانستم و پس از بیست و چند روز بهبودی یافتم.

گوید: ما مردمی صحرایی بودیم و این آبریزگاه که عجمان دارند در خانه نداشتیم و آنرا ناخوشایند می‌دانستیم و به کنار مدینه می‌رفتیم و زنان برای حاجت خویش برون می‌شدند. شبی به حاجت برون شدم و ام‌مسطح همراه من بود و هنگامی که با من راه می‌رفت در جامهٔ خود بیفتاد و گفت: «زبون باد مسطح»

گفتم: «چرا دربارهٔ یکی‌از مهاجران که در بدر حضور داشته چنین می گویی؟»

ام‌مسطح گفت: «دختر ابوبکر! مگر خبر را نشنیده‌ای؟»

گفتم: «کدام خبر؟» و او سخنان مردم دروغزن را برای من بگفت.

گفتم: «چنین گفته‌اند؟»

گفت: «آری، بخدا چنین گفته‌اند.»

گوید: بخدا چنان غمین شدم که به حاجت نتوانستم رفت و بازگشتم و چنان می گریستم که پنداشتم جگرم از گریه پاره خواهد شد و به‌مادرم گفتم: «خدا از تو در گذرد، مردم این‌سخنان می گویند و تو می‌شنوی و به من نمی گویی؟»

مادرم گفت: «دخترجان آرام باش، هرزن زیبایی که شوهرش دوستش دارد و هووداشته باشد دربارهٔ وی این گونه سخنان گویند.»

PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان PDF.Tarikhema.ir

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

گوید: پیمبر با مردم به سخن ایستاده بود ومن نمی‌دانستم، گفته بود: «ای مردم چرا بعضی کسان مرا در مورد کسانم آزار می کنند وسخنان ناحق می گویند، بخدا از آنها جز نیکی نمی‌دانم واین سخن دربارهٔ مردی می گویند که بخدا جز نیکی از اونمی‌دانم وهرگز جز با من به خانه‌ام درنیامده است.»

بیشتر این سخنان ازعبدالله بن‌ابی‌بن‌سلول بود وتنی چند ازمردان خزرج و مسطح وحمنه دختر جحش که خواهرش زینب زن پیمبربودو به سبب خواهرخویش در رواج شایعه می کوشید ومن سخت تیره روزشدم.

وقتی پیمبر خداآن سخنان را برزبان‌آورده بود اسیدبن‌حضیر گفته بود: «ای پیمبر خدا اگر اینان از طایفهٔ اوس باشند شرشان را کوتاه می کنیم واگر ازبرادران خزرجی ما هستند فرمان خویش بگوی که بایدگردنشان را بزنند.»

سعدبن‌عباده که ازپیش مردی نکو به‌قلم‌رفته بودبرخاسته بودو گفته بود: «بخدا گردن‌آنها را نمیزنند این سخن از آنرومی گویی که دانی که اینان از طایفهٔ خزرجند واگر از طایفهٔ‌توبودند چنین نمی گفتی.»

اسیدبن‌حضیر گفته بود: «بخدا دروغ می گویی تومنافقی و از منافقان دفاع می کنی.»

آنگاه جنجال در مردم افتاد وچیزی نمانده بود که میان دوطایفه‌اوس‌وخزرج فتنه‌رخ دهد وپیمبر از منبر فرودآمد وبه خانه آمد وعلی‌بن‌ابی‌طالب و اسامةبن‌زید را پیش خواند وباآنها مشورت کرد. اسامه از من به نیکی یادکرد وگفت: «ای پیمبر خدا، کسان تواند وازآنها جز نیکی ندانیم واین دروغ و باطل‌است»

اما علی گفت: «ای‌پیمبر خدا، زن بسیاراست وزن دیگر به جای‌اوتوانی‌داشت، از خادم بپرس که با توراست میگوید.»

پیمبر بریره راپیش خواند واز اوپرسش کرد.

علی برخاست وبریره را به سختی می‌زد ومی گفت: «با پیمبر خدا راست

PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان PDF.Tarikhema.ir

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

بگوی»

بریره جوابداد:«بخدابه جز نیکی نمیدانم،تنهاعیبی که ازعایشه می‌گرفتم‌این بود که خمیر می کردم ومی‌گفتم مراقب آن باشد وبه خواب می‌رفت ومرغ می‌آمد وخمیررا می‌خورد.»

پس از آن پیمبر پیش من آمد که پدر ومادرم ویکی از زنان انصار نیزحاضر بودند. من به شدت اشك می‌ریختم وزن‌انصاری نیز با من‌می‌گریست. پیمبربنشست وحمدوستایش‌خداکرد وگفت: «ای‌عایشه‌سخنان مردم‌راشنیده‌ای، ازخدابترس واگر بدی ازآنچه مردم می‌گویند مرتکب شده‌ای توبه کن که خدای توبهٔ بندگان را می‌پذیرد.»

گوید:وچون پیمبر این سخنان‌گفت اشکم بخشکید ومنتظر ماندم پدر ومادرم جواب پیمبر را بدهند اما چیزی نگفتند. به خدا پیش خودم حقیرتر ازآن بودم که خدا عزوجل درباره‌ام‌آیات قرآن نازل کند که در مسجدها بخوانند و درنماز بیاورند. امیدداشتم پیمبرخوابی به‌ببیند وخداکه بی‌گناهی مرا می‌دانست دروغزنان را تکذیب کند یا خبری دهد، اما خودم را حقیرتر ازآن می‌دانستم که قرآن‌درباره‌ام نازل شود.

وچون دیدم که پدر ومادرم سخن نمی کنند به‌آنهاگفتم:« چرا جواب پیمبر خدارا نمی‌دهید؟»

گفتند: «بخدا نمی‌دانیم چه بگوییم»

گوید: بخدا هیچ خانواده‌ای مانند خاندان ابوبکر درآنروز،دچار بلیه‌نشده است.چون دیدم که‌پدر ومادرم خاموش‌مانده‌اند بگریستم و گفتم: «بخداهرگزدربارهٔ آنچه‌گفتی توبه نمی کنم، بخدا اگربه‌گفتهٔ مردم اعتراف کنم وخدا داند که بیگناهم، مرا تصدیق می کنی، اما سخنی خلاف واقع گفته‌ام واگرسخن کسان را انکار کنم، تصدیقم نمی کنید.»

PDF.Tarikhema.ir
PDF.Tarikhema.ir
PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان PDF.Tarikhema.ir

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

گوید: دراین موقع نام یعقوب را می‌جستم اما به یاد نیاوردم و گفتم: «من نیز چون پدر یوسف می‌گویم: صبر نیك بـاید و از خدا در آنچه می‌گویید کمك، می‌خواهم.»

گوید: بخدا پیمبر از جای خویش نرفته بود که حالت وحی بدو دست داد و جامه بر او افکندند و متکای چرمین زیر سرش نهادند و چون این حال بدیدم، بخدا، بیمناك نشدم و اهمیت ندادم که بیگناهی خویش را می‌دانستم و اطمینان داشتم که خدا با من ستم نمی کند. اما پدر و مادرم چنان بودند که وقتی پیمبر به خود آمد پنداشتم که جان خواهند داد که بیم داشتند تأیید گفتار مردم از پیش خدا بیاید.

وقتی پیمبر به خود آمد و بنشست عرق چون دانه‌های مروارید از او می‌ریخت و روزی سرد بود و بنا کرد عرق از پیشانی خود پاك کند و گفت: «عایشه خوشدل باش که خدا بیگناهی ترا نازل کرد.»

گوید: «و من گفتم: حمد خدا و ذم شما.»

آنگاه پیمبر برون رفت و با مردم سخن کرد و آیه‌های قرآن را که خداعزوجل دربارهٔ من فرستاده بود بخواند. پس از آن بگفت تا مسطح‌بن‌اثاثه و حسان‌بن‌ثابت و حمنه دختر جحش را که بیشتر از همه بدگفته بودند حد زدند.

ابن‌اسحاق گوید: ام ایوب زن خالدبن‌زید بدو گفته بود: «ای ابو ایوب، شنیده‌ای مردم دربارهٔ عایشه چه می گویند؟»

ابو ایوب گفت: «بله شنیده‌ام، دروغ می گویند تو چنین کاری می کردی؟»

ام‌ایوب گفت: «نه بخدا من چنین کاری نمی کردم.»

ابو ایوب گفت: «عایشه بهتر از تو است.»

وچون آیات قرآن بر بیگناهی عایشه نازل شد، ابوبکر که پیش از آن خـرج مسطح را می‌داد گفت: «بخدا هرگز چیزی به او نمیدهم و از پس آن سخنان که دربارهٔ عایشه گفت هرگز به او کمك نمیکنم.» و این آیه نازل شد که

PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان PDF.Tarikhema.ir

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

«ولا یأتل اولوالفضل منکم والسعة ان یؤتوا اولی القربی والمساکین والمهاجرین فی سبیل‌الله و لیعفوا ولیصفحوا الاتحبون ان یغفرالله لکم والله غفور رحیم»[۱]

یعنی: وصاحبکرمان وتوانگران شما قسم نخورند که به خویشان ومستمندان ومهاجران راه خداچیزی ندهند، ببخشند وچشم‌بپوشند، مگر دوست ندارید که خدا بیامرزدتان‌که خداآمرزگار ورحیم است.

ابوبکرگفت بخدا دوست دارم که خدا مرا بیامرزد وخرجی مسطح‌را بدادو گفت بخدا هرگز از اوباز نگیرم.

و چنان بودکه حسان بن‌ثابت شعری دربارهٔ صفوان‌بن معطل سلمی وقوم وی‌گفته بود واو با شمشیرحسان را بزد وثابت‌بن‌قیس بن‌شماس،صفوان را بگرفت ودستان وی را به‌گردن بست وبه محلهٔ‌بنی‌حارث برد وعبدالله‌بن‌رواحه اورابدید و گفت:«چرا اورا بسته‌ای»

ثابت‌گفت : « برای‌آنکه حسان بن ثابت را با شمشیر زد و پندارم که او را کشت . »

عبدالله‌بن رواحه‌گفت:«پیمبر خدا ازکار توخبر دارد؟»

ثابت‌گفت:«نه بخدا.»

عبداللهٔ‌گفت:«از حد خود برون رفته‌ای اورا رها کن» وثابت، صفوان را رها کرد .

آنگاه پیش پیمبر رفتند وقصه را با وی بگفتند واوصلی‌الله‌علیه‌وسلم‌صفوان وحسان را بخواست وصفوان‌گفت:«ای پیمبر خدای مراآزارکرد وهجوگفت که خشمگین شدم واورا زدم.»

پیمبر به حسان‌گفت: «چرا بدقوم من می‌گویی‌که خدایشان به اسلام هدایت

۱ــ سورهٔ فتح:۲۴

PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان PDF.Tarikhema.ir

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

کرده است دربارهٔ این ضربت که خورده‌ای نکویی کن.»

حسان گفت:«ای پیمبر خدا آنرا به تو بخشیدم.»

وپیمبر در عوض بیرح را که اکنون قصربنی‌جدیله است بدو بخشید، پیش از آن بیرح به ابوطلحة‌بن‌سهل تعلق داشته بود که‌به پیمبر بخشیده بود وپیمبر آنرا در مقابل ضربتی که حسان‌بن‌ثابت از صفوان خورده بود بدوداد ونیز سیرین راکه یك کنیز قبطی بود بدوبخشید که عبدالرحمان بن‌حسان از اوتولد یافت.

عایشه می‌گفت:« ازصفوان پرسش کردند ومعلوم شد عنین‌است وبازنان‌کاری ندارد وپس ازآن به شهادت رسید.»

ابوجعفرگوید:« پیمبر ماه‌شوال ورمضان را در مدینه به سربرد ودر ماه‌ذی‌قعده سال ششم به‌قصد عمره برون‌شد.»

سخن از سفر حدیبیه

مجاهدگوید: پیمبرسه‌عمره کردکه همه درذی‌قعده بود وپس‌از انجام هرکدام به مدینه بازگشت.

ابن‌اسحاق‌گوید: پیمبر در ماه‌ذی‌قعده به قصد عمره برون شدو سرجنگ نداشت وعربان وبادیه‌نشینان را به‌همراهی خویش خواندکه بیم داشت‌قرشیان به جنگ اوبرخیزند یاراه کعبه را به‌بندند ولی بسیاری از بدویان نیامدند.

گوید: پیمبر با مهاجر وانصار وعربانی که بدوپیوسته بودند برون‌شدوقربانی همراه برد واحرام عمره بست تاکسان از جنگ وی بیمناك نشوند و بدانندکه‌به زیارت وتعظیم کعبه می‌رود.

محمدبن‌مسلم زهری‌گوید: بسال حدیبیه پیمبر برون شد که‌آهنگ زیارت کعبه داشت و قصد جنگ نداشت وهفتاد قربانی برد وهفتصدکس همراه داشت

PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

برای هرده کس یك قربانی بود.

حدیث دیگر از زهری هست که پیمبر با هزار وچندصد کس بود.

مسلمه گوید: هزار وچهارصد کس بودیم که همراه پیمبر به حدیبیه رفتیم.

ابن‌عباس گوید: کسانی که زیر درخت حدیبیه با پیمبر بیعت کردند هزارو پانصدو بیست و پنج کس بودند.

عبدالله‌بن‌ابی‌اوفی گوید: به روز بیعت زیر درخت هزار وسیصد کس بودیم واسلمیان یك هشتم گروه مهاجران بودند.

جابربن‌عبدالله انصاری نیز شمار همراهان پیمبر را در سفر حدیبیه هزارو ـ چهارصد کس گفته است.

زهری گوید: چون پیمبر به عسفان رسید بشیربن‌سفیان کعبی بدورسیدو گفت: «ای پیمبر، قرشیان از آمدن تو خبر یافته‌اند و بیرون شده‌اند واوباش قوم را همراه دارند که پوست پلنگ پوشیده‌اندودر ذی‌طوی اردوزده‌اند وقسم خورده‌اند که نگذارند وارد مکه شوی، واینك خالدبن‌ولیدرا با سواران خود به کراع‌الغمیم فرستاده‌اند.»

ابوجعفر گوید: بعضی‌ها گفته‌اند در آن هنگام خالد مسلمان شده بود و همراه پیمبر بود.

ذکر گویندهٔ این سخن

ابن‌ابزی گوید: پیمبر با قربانی برفت تابه‌ذی‌الحلیفه رسید وعمر گفت: «ای پیمبر بی‌سلاح واسب پیش کسانی می‌روی که با تودرحال جنگند.» و پیمبر کس به مدینه فرستادوهرچه اسب وسلاح بودبیاوردند وچون نزدیك مکه رسیدنگذاشتندوارد شود و سوی منی رفت و آنجا فرود آمد وخبر آمد که عکرمة‌بن‌ابی‌جهل با پانصد کس برون آمده، وپیمبر به‌خالدبن‌ولیدگفت: «ای خالداینك پسرعم توبا سپاه می‌آید.»

PDF.Tarikhema.ir
PDF.Tarikhema.ir
PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان PDF.Tarikhema.ir

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

خالد گفت: «من شمشیر خدا و شمشیر پیمبر وی هستم، مرا هر کجاخواهی بفرست» از آنروز خالد شمشیر خدانام گرفت. وپیمبر اورا با سپاهی بفرستاد و در دره با عکرمه روبه‌روشد واورا منهزم کرد وبه داخل دیوارهای مکه راند. وباردیگر عکرمه بیامد وخالداورا منهزم کرد وبه داخل دیوارهای مکه راند وبار سوم عکرمه بیامد وخالد او رامنهزم کرد وبه داخل دیوارهای مکه راند وخدا این آیه را نازل کرد:

« وهوالذی کف ایدیهم‌عنکم وایدیکم عنهم ببطن مکة من بعدان‌اظفرکم علیهم‌وکان‌الله بماتعملون بصیرا. هم‌الذین کفروا وصدوکم عن‌المسجد الحرام والهدی معکوفا ان یبلغ‌محله‌ولولارجال مؤمنون ونساء مؤمنات‌لم‌تعلموهم‌ان تطؤهم فتصیبکم منهم معرة بغیرعلم لیدخل الله فی رحمته من‌یشاء لوتزیلوالعذبناالذین کفروا منهم عذاباالیما»[1]

یعنی: اوست که نزدیك مکه پس از آنکه شما را بر مشرکان ظفر داد دستهای شما را از ایشان ودستهای ایشان را از شما بازداشت وخدا به اعمالی که می‌کردید بینابود. آنها کسانی بودند که کفر ورزیدند وشما رابا قربانها که برای رسیدن به قربانگاه بسته‌بود از مسجدالحرام بازداشتند. اگر بیم آن نبود که مردان مؤمن‌وزنان مؤمنه راکه نمی‌شناسیدآسیب زنید واز بابت ایشان بدون اینکه بدانید مکروهی به شما رسد (اجازه‌کار زار یافته بودید اما نیافتید) تا خدا هر که را خواهدبه‌رحمت خویش درآرد اگر از هم جدا بودند، کافرانشان را عذاب می‌کردیم، عذابی الم‌انگیز.

گوید: خدا از پس آنکه پیمبر خویش را برآنها ظفر داد وی را از آنها بازداشت ازآنرو که‌گروهی مسلمان در میانشان بود و نمی‌خواست سپاه ندانسته به آنها آسیب رساند.

۱ــ حم: ۲۳ تا ۲۵

PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان PDF.Tarikhema.ir

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

ابن‌اسحاق گوید: وقتی قرشیان به مقابلهٔ پیمبر آمدند گفت: «وای بر قریش که جنگ آنها را نابود می‌کند، چرا مرا با دیگر عربان وانمی‌گذارند که اگر بر من غلبه یافتند به مقصود خویش رسیده باشند و اگر من غالب شدم آسوده خاطر به اسلام درآیند و اگر نخواستند به جنگ برخیزند، قرشیان چه گمان می‌کنند بخدا با آنها در کار دین خویش جنگ می‌کنم تا خدا آنرا غلبه دهد یا جان برسر این کار نهم.»

آنگاه پیمبر گفت: «کی می‌تواند ما را به راهی غیر از راهی که قرشیان بسته‌اند ببرد؟»

یکی از مردم اسلم گفت: «ای پیمبر خدای من این کار می‌کنم.» سپس پیمبر و همراهان را از میان دره‌ها از راهی سخت و ناهموار ببرد که به‌زحمت افتادند و چون از آنجا در آمدند و در انتهای دره به زمین هموار رسیدند پیمبر گفت: «بگویید: از خدا آمرزش می‌خواهیم و توبه بدو می‌بریم.» و یاران این کلمات بگفتند.

پیمبر گفت: «این کلماتی بود که بر بنی‌اسرائیل عرضه شد و نگفتند.»

ابن‌شهاب زهری گوید: پیمبر کسان را از راهی برد که از جانب ثنیة‌المرار به‌حدیبیه می‌رسید که زیر مکه بود و چون سپاه قریش دیدند که محمد و یارانش از راه دیگر رفته‌اند بازگشتند و چون پیمبر به ثنیة‌المرار رسید شترش بخفت و یاران گفتند: «وامانده»

پیمبر گفت: «وانمانده ولی آنکه فیل را از مکه نگهداشت نگهش داشت اکنون اگر قریش مرا به‌کاری خوانند که رعایت خویشاوند باشد می‌پذیرم.» پس از آن به کسان گفت: «فرود آیید»

گفتند: «ای پیمبر خدا در این دره آب نیست که بر آن فرود آییم.»

پیمبر تیری از تیردان خویش برآورد و به یکی از یاران داد و در یکی از چاهها رفت و تیر را ته آن فرو برد و آب از آن بجوشید چنانکه بر آن حایل زدند.

ابن اسحاق گوید: آنکه با تیر پیمبر در چاه رفت ناجیة‌بن عمیر بود که

PDF.Tarikhema.ir
PDF.Tarikhema.ir
PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان PDF.Tarikhema.ir

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

قربانیهای پیمبر را می‌راند. براءبن‌عازب نیز می‌گفت:« من‌بودم که تیر پیمبر را در چاه بردم.»

مروان‌بن‌حکم گوید: پیمبر در انتهای حدیبیه فرود آمد و گودالی آنجا بود که اندکی آب داشت و به زودی آب خشك شد و کسان از تشنگی شکایت پیش پیمبر بردند و تیری از تیردان خود برآورد و گفت در گودال نهند و پیوسته آب می‌جوشید تا از آنجا برفتند.

دراین هنگام بدیل‌بن‌ورقای خزاعی با تنی چند ازقوم خویش‌بیامد- خزاعیان تهامه از نیکخواهان پیمبر بودند- و گفت : « قوم کعب‌بن‌لوی وعامربن‌لوی را دیدم که برآبهای حدیبیه فرود آمده‌اند و سر جنگ تو دارند و نمی‌گذارند سوی کعبه روی . »

پیمبرصلی‌الله‌علیه‌وسلم گفت:« مابرای جنگ باکسی نیامده‌ایم برای عمره آمده‌ایم قرشیان از جنگ به جان آمده‌اند واگر خواهند مدتی معین کنیم و مرا با دیگران واگذارند که اگر دین من غلبه یافت وخواستند بدان درآیندو اگر نخواهند به خدایی که جان من به فرمان اوست باآنهادرکار دین خویش جنگ‌می‌کنم‌تاجان بدهم یا فرمان خدای روان‌شود.»

بدیل گفت:«سخن ترا به آنها می‌گوییم.»

آنگاه بدیل سوی‌قرشیان رفت‌وگفت:« از پیش این‌مرد آمده‌ایم و شنیدیم که سخنی‌می‌گفت،اگر می‌خواهیدسخنان وی را با شما بگوییم.»

سفیهان قوم‌گفتند.«حاجت نداریم که از اوچیزی بگویی»

وصاحبان رأی گفتند:«بگوچه شنیده‌ای ؟»

بدیل گفت:«شنیدم که چنین وچنان می‌گفت.» وهمه سخنان پیمبر را باآنها در میان نهاد.

وقتی سخن به سر برد عروة‌بن مسعود ثقفی گفت : « ای قوم مگر من پدر

PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

نیستم؟».

گفتند: «چرا»

گفت: «آیا از من بدگمانید؟»

گفتند: «نه.»

گفت: «می‌دانید که من مردم عکاظ را سوی شما خواندم و چون نپذیرفتند با زن وفرزند وهمه کسانی که اطاعت من کردند سوی شما آمدم؟»

گفتند: «آری.»

زهری گوید: عروةبن‌مسعود فرزند سبیعه دختر عبدشمس بود.

عروه گفت: این مرد روش عاقلانه‌ای به شما عرضه کرده بپذیرید و بگذارید من سوی او روم.

گفتند: «برو.»

عروه پیش پیمبر آمد و با اوسخن کرد و پیمبر همان سخنان باوی گفت که با بدیل گفته بود.

عروه بدو گفت: «ای محمد هیچکس از عربان، قوم خویش را نابود نکرده که تو نابود کنی و اگر چنین شود من کسانی را اطراف تو می‌بینم که توانند بگریزند و ترا رها کنند.»

ابوبکر گفت: «پایین تنهٔ لات را بمك، ما می‌گریزیم و اورا رها می‌کنیم!» لات بت ثقیف بود که پرستش آن می‌کردند.

عروه گفت: «این کیست؟»

گفتند: «ابوبکر است.»

گفت: «بخدایی که جانم به‌فرمان اوست اگر منتی برمن نداشتی که تلافی آن نکرده‌ام جواب ترا می‌دادم.»

آنگاه با پیمبر به سخن پرداخت و همینکه چیزی می‌خواست گفت ریش وی

PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان PDF.Tarikhema.ir

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

را می‌گرفت ومغیرةبن شعبه که بالای سرپیمبر ایستاده بود ومغفر به سرداشت وقتی عروه دست به ریش پیمبر می‌برد ،با نیام شمشیر به دست اومی‌زد ومی گفت:«دست از ریش اوبدار .»

عروه سربرداشت وگفت:«این کیست ؟»

گفتند: «مغیرةبن‌شعبه.»

گفت:«ای خیانتکار ،مگر من‌در کار تصفیهٔ خیانت تونکوشیدم؟»

و چنان بود که مغیره در جاهلیت باگروهی همراه بودوآنها را بکشت و اموالشان برگرفت وبیامد ومسلمان شدو پیمبر گفت:«اسلام راپذیرفتم‌واما مال‌حاصل خیانت است وحاجت بدان‌نداریم.»

عروه درکار یاران پیمبر دقیق شده بود ومی گفت:« بخدا وقتی پیمبر آب دهان می‌انداخت یکیشان آنرا به دست می‌گرفت وبه صورت وپوست خود می‌مالید وچون فرمانی می‌داد در انجام آن به‌هم پیشی می‌گرفتند وچون وضومی گرفت‌برای گرفتن آب وضوی اوکارشان به‌کشمکش می‌رسید،وقتی پیش اوسخن می کردند آهنگشان ملایم بود واز روی تعظیم خیره در اونمینگریستند .»

وقتی عروه پیش یاران خویش‌برگشت گفت:«ای قوم بخدا به دربار شاهان رفته‌ام، دربار کسری وقیصر ونجاشی را دیده‌ام اما هیچیك ازپادشاهان به نزد کسانش چون محمد درمیان یاران خویش بزرگ وعزیزنبوده، اینك که روشی عاقلانه به‌شما عرضه کرده بپذیرید .»

پس از آن یکی از مردم کنانه به قرشیان‌گفت:« بگذارید من نیز سوی محمد روم .»

گفتند:«برو.»

وچون به‌نزدیك محمد ویاران وی رسید ، پیمبر گفت: «اینك فلانی می‌رسد. وی از طایفه‌ایست که قربانی را مهم می‌شمارند قربانیهارا رها کنید.» وقربانیهارا رها

PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان PDF.Tarikhema.ir

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

کردند وقوم لبیك‌گویان پیشاپیش وی رفتند و چون این بدید گفت :«تقدیس‌خدای! این قوم را نباید از کعبه بازداشت.»

زهری‌گوید: پس از آن حلیس‌بن‌علقمه یا ابن‌زبان را که سالار حبشیان بود سوی پیمبر فرستادند وچون اورا دیدگفت: « این از جماعتی است که خدا را می‌پرستند، قربانیها را مقابل وی رها کنید تا ببیند » وچون اوقربانیهای قلاده‌دار را بدید که در پهنای دره روان بود واز طول مدت توقف پشم‌یکدیگر را خورده‌بود به احترام‌آنچه دیده بود پیش پیمبر نیامد وسوی قرشیان بازگشت وگفت:«ای‌گروه قرشیان، چیزی ناروا دیده‌ام، راه برقربانیهای‌قلاده داربسته‌اید که‌ازطول مدت‌توقف پشم همدیگررا بخورده.»

گفتند:«بنشین که تومردی صحرانشینی وچیزی ندانی.»

ابن‌اسحاق‌گوید:در این هنگام حلیس خشمگین شدوگفت:«ای‌گروه قرشیان بخدا ما با شما پیمان نکرده‌ایم که زایران کعبه را از خانهٔ خدا بازدارید ،بخدایی که جان حلیس به فرمان اوست بگذارید محمد به زیارت‌خانه‌آید وگرنه حبشیان را می‌برم.»

گفتند:«ای حلیس، خاموش‌باش وبگذارمان تا درکار خویش بیندیشیم.»

آنگاه یکی از قرشیان به نام مکرزبن‌حفص برخاست وگفت: « من سوی‌او می‌روم.»

وچون مکرز نزدیك رسید پیمبرگفت:«این مکرزبن‌حفص است ومردی‌بدکاره است.» مکرز بیامد وبا پیمبر سخن‌آغازکرد و در همین اثنا سهیل‌بن‌عمرو بیامد وپیمبرگفت:«کارتان سهل شد.»

سلمةبن‌اکوع‌گوید:«قرشیان سهیل‌بن‌عمرو وحویطب‌بن‌عبدالعزی وحفص‌بن فلان را سوی پیمبر خدای صلی‌الله‌علیه‌وسلم فرستادند که با وی صلح کنند وچون پیمبر آنها را بدید که همراه سهیل می‌آیندگفت: «خداکارتان راسهل کرد. اینان به

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

خویشاوندی می‌آیند وسر صلح دارند. قربانیها را رها کنید و لبیک گویید شاید خدا دلهاشان را نرم کند.»

و کسان از اطراف اردوگاه لبیک گفتن آغاز کردند و بانگ از هر گوشه برخاست.

آنگاه سهیل وهمراهان وی برسیدند وتقاضای صلح کردند.

سلمه گوید: در این هنگام که سخن از صلح بود وکس از مشرکان میان مسلمانان بود واز مسلمانان کس میان مشرکان بود که ابوسفیان اورابکشت وناگهان دره پراز مردان مسلح شد و من شش کس از مشرکان مسلح را بی‌مقاومت براندم و پیش پیمبر آوردم که سلاحشان را نگرفت وخونشان نریخت واز آنها درگذشت.

گوید: وقتی با اهل مکه صلح کردیم سوی درختی رفتم وخار آنرا کنار زدم و در سایه‌اش بخفتم وچهارتن از مشرکان مکه بیامدند ودرباره پیمبر ناسزا می‌گفتند ومن از آنها بیزار شدم وسوی درختی دیگر رفتم و آنها سلاح خویش بیاویختند و بخفتند ودر آن حال بودند که یکی از پایین دره بانگ زد: ای‌گروه مهاجران ابن زنیم راکشتند ومن شمشیر برگرفتم وبه آن‌چهار کس که خفته بودند حمله بردم و سلاحشان بگرفتم و گفتم: «قسم به خدایی که محمد را حرمت‌داده‌هر کدامتان‌سر بلند کند گردنش را میزنم» سپس آنها را سوی پیمبر راندم و عمویم عامر یکی از مردم عبلات راکه مکرز نام داشت بیاورد که پوشش جنگ به تن داشت و چون آنها را پیش پیمبر بداشتیم وهفتاد کس از مشرکان آنجا بودند، پیمبر در آنها نگریست و گفت: «رهاشان کنید بگذارید آغاز بدکاری از آنها باشد.» وهمه را بخشید.

گوید: وخداوند این آیه را نازل کرد:

«وهو الذی کف ایدیهم عنکم وایدیکم عنهم ببطن مکة.»

یعنی: اوست که به نزدیك مکه دستهای شما را از ایشان ودستهای ایشان از

PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

شما بازداشت.[۱]

سلمه گوید: آنگاه مسلمانانی را که به دست مشرکان بودند بگرفتیم و کس به نزد آنها وانگذاشتیم وسهیل بن عمرو وخویطب به کار صلح پرداختند و پیمبر علی علیه السلام را به کارصلح فرستاد.

قتاده گوید: یکی از یاران پیمبر که زنیم نام داشت بریکی از ارتفاعات حدیبیه نمودار شد ومشرکان تیری بینداختند و اورا بکشتند و پیمبر گروهی را فرستاد تا دوازده سوار از کفار بیاوردند و گفت: «آیا با من پیمانی دارید؟ آیا قراری داده‌ایم؟»

گفتند: «نه» وپیمبر آنها را رها کرد.

ابن اسحاق گوید: «قرشیان سهیل بن عمرو را پس از آن فرستادند که پیمبر باعثمان بن عفان پیامی برای آنها فرستاده بود.»

گوید: پیمبر خراش بن امیهٔ خزاعی را بخواند و اورا بریکی از شتران خویش سوار کرد وسوی قرشیان به مکه فرستاد تا پیام وی را به اشراف مکه برساند اما شتر پیمبر را پی کردند ومی‌خواستند خراش را بکشند که حبشیان مانع شدند و او سوی پیمبر بازگشت.

گوید: قرشیان چهل یا پنجاه کس را فرستادند تا به دور اردوگاه پیمبر بگردند و به یاران وی آسیب رسانند و این گروه را بگرفتند و پیش پیمبر آوردند که از آنها درگذشت و رهاشان کرد. اینان سنگ و تیر به اردوگاه پیمبر انداخته بودند.

پس از آن پیمبر عمربن خطاب را بخواند که به مکه رود و به اشراف قریش بگوید که پیمبر برای زیارت آمده است.

عمر گفت: «ای پیمبر من از قریش برجان خود بیمناکم و از بنی‌عدی کس در مکه نیست که مرا حفظ کند قرشیان نیک می‌دانند که در دشمنی آنها سرسخت

۱ ــ فتح: ۲۴

PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

بوده‌ام. اما عثمان‌بن‌عفان در مکه ازمن‌محفوظ‌تراست.»

پیمبر عثمان را بخواند و سوی ابوسفیان و اشراف قریش فرستاد تا به‌آنها بگوید که پیمبر برای جنگ نیامده بلکه به زیارت کعبه وبزرگداشت آن‌آمده است.

عثمان سوی مکه‌رفت وهنگامی که واردشهرمی‌شد، یا کمی پیش از آن، ابان بن‌سعیدبن‌عاص اورا بدید واز مرکب پیاده شد و اورا به ردیف خویش سوار کرد وپناه داد تا پیام پیمبررا بگزارد وعثمان پیش ابوسفیان وبزرگان قریش رفت و پیام پیمبر بگفت و چون این کار را به سربرد بدو گفتند: «اگر می‌خواهی بر کعبه طواف کنی بروطواف کن.»

عثمان‌گفت:«طواف نمی کنم تا پیمبر نیز به طواف‌آید.»

قرشیان عثمان را بداشتند و خبر به‌پیمبر ویاران‌اورسید که عثمان را کشته‌اند، پیمبر گفت: «باز نگردیم تاکار قرشیان را یکسره کنیم.» و کسان را به‌بیعت‌خواند و این بیعت رضوان بود که زیر درخت انجام‌گرفت.

سلمةبن‌اکوع‌گوید: هنگامی که از حدیبیه حرکت‌کرده بودیم‌بانگزن پیمبر ندا داد ای‌مردم برای بیعت بیایید که روح القدس نازل شد، وما سوی پیمبر رفتیم که اوزیر درختی تیره رنگ بود و با اوبیعت کردیم وخدا این‌آیه‌را نازل‌فرمود:

«لقدرضی‌الله‌عن‌المؤمنین اذ یبایعونك تحت‌الشجره»

یعنی:خدا ازمؤمنان خشنود شد هنگامی که زیردرخت با توبیعت‌می کردند.

عامرگوید: نخستین‌کسی که بیعت رضوان کرد سنان‌بن‌وهب ، یکی از مردم اسد، بود.

جابربن‌عبدالله‌گوید: به روزحدیبیه هزار و چهار صد کس بودیم که با پیمبر بیعت‌کردیم واوزیر درخت تیره رنگ‌بود وعمر دست وی راگرفته بود، همه بیعت کردیم بجز جدبن‌قیس انصاری که زیر شکم شتر خود نهان شده‌بود.

PDF.Tarikhema.ir
PDF.Tarikhema.ir
PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان PDF.Tarikhema.ir

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

گوید: بیعت کردیم که فرار نکنیم و تا پای مرگ مقاومت کنیم.

سلمةبن‌اکوع گوید: پیمبر زیر درخت بود که کسان را به بیعت خواند و من جزو نخستین کسانی بودم که بیعت کردند. آنگاه بسیار کسان بیعت کردند و در آن میانه پیمبر به‌من گفت: «سلمه‌بیعت کن.»

گفتم:«ای پیمبر، من جزو اولین کسانی بودم که بیعت کرده‌اند.»

گفت:«بازهم.»وچون سلاح نداشتم سپری به من‌داد.

پس از آن بیعت ادامه یافت تا به‌آخر رسید و پیمبر گفت: «سلمه بیعت نمی‌کنی؟»

گفتم:«ای پیمبر، دوبار بیعت کرده‌ام.»

گفت: «باز هم» بار سوم بیعت کردم و پیمبر گفت: «سپری که به تودادم چه شد؟»

گفتم:«عمویم عامر سلاح نداشت وسپر را بدودادم.»

پیمبر بخندید و گفت:«تو چنانی که گذشتگان گفته‌اند: خدایادوستی به من بده که اورا از خودم بیشتر دوست داشته باشم.»

ابن‌اسحاق گوید: پیمبر با کسان بیعت کرد وهیچکس از مسلمانان به جزجدبن قیس از بیعت باز نماند.

جابربن‌عبدالله گوید: گویی اورا می‌بینم که به شکم شتر خویش چسبیده‌بود که نهان‌ماند.

پس از آن خبر آمد که شایعهٔ قتل عثمان نادرست بود.

ابن‌اسحاق گوید: پس از آن قرشیان سهیل‌بن‌عمرو را سوی پیمبر فرستادند وگفتند: «باوی صلح کن به شرط آنکه امسال بازگردد که عربان نگویند به‌زور وارد مکه شده‌است.»

وچون سهیل از دور نمایان شد و پیمبر اورا بدیدگفت:« صلح می‌خواهند که

PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان PDF.Tarikhema.ir

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

این مرد را فرستاده‌اند»

وقتی سهیل پیش پیمبر رسید گفتگو بسیار شد آنگاه صلح در میان رفت و چون کار التیام یافت و جز نامه نوشتن نماند عمر بن خطاب برجست و پیش ابو بکر رفت و گفت: «ای ابو بکر مگر او پیمبر خدا نیست؟»

ابو بکر گفت: «چرا.»

گفت: «مگر ما مسلمان نیستیم؟»

ابو بکر گفت: «چرا.»

گفت: «مگر آنها مشرك نیستند؟»

ابو بکر گفت: «چرا.»

گفت: «پس چرا در کار دین خود تحمل زبونی کنیم؟»

ابو بکر گفت: «ای عمر مطیع وی باش من شهادت می‌دهم که او پیمبر خدا است.»

آنگاه عمر پیش پیمبر آمد و گفت: «مگر تو پیمبر خدا نیستی؟»

پیمبر گفت: «چرا.»

گفت: «مگر ما مسلمان نیستیم؟»

پیمبر گفت: «چرا.»

گفت: «مگر آنها مشرك نیستند؟»

پیمبر گفت: «چرا.»

گفت: «پس چرا در کار دین خویش تحمل زبونی کنیم؟»

پیمبر گفت: «من بنده و فرستادهٔ خدایم و خلاف فرمان وی نکنم، او نیز مرا وانخواهد گذاشت.»

عمر می‌گفت: «از بیم سخنانی که آنروز گفتم پیوسته روزه می‌داشتم و صدقه می‌دادم و نماز می‌کردم و بنده آزاد می‌کردم تا امیدوار شدم که خوب شده باشد.»

PDF.Tarikhema.ir
PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان PDF.Tarikhema.ir

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

علی بن ابی‌طالب گوید: آنگاه پیمبر مرا پیش خواند و گفت: «بنویس بسم‌الله الرحمن الرحیم.»

سهیل بن عمرو گفت: «من این را نمی‌شناسم بنویس باسمك اللهم.»

پیمبر گفت: «بنویس بسمك اللهم» ومن نوشتم.

پس از آن پیمبر گفت: «بنویس این صلحنامهٔ محمد پیمبر خداست با سهیل بن عمرو.»

سهیل گفت: «اگر ترا پیمبر خدا می‌دانستم که با توجنگ نداشتم، اسم خودت واسم پدرت را بنویس.»

پیمبر گفت: «بنویس، این صلحنامهٔ محمدبن عبدالله است با سهیل بن عمرو. مقرر شد که دهسال جنگ میان کسان نباشد وهمه در امان باشند و دست از یکدیگر بدارند به شرط آنکه هر کس از قرشیان بی اجازهٔ سرپرست خویش پیش محمدرود اورا پس دهد، وهر کس از کسان‌پیمبر پیش قریش آید اورا پس ندهند میان ماصلح است وجنگ واسارت نیست وهر که خواهد با پیمبر خدا پیمان کند وهر که خواهد با قرشیان پیمان کند.»

مردم خزاعه گفتند: «ما با پیمبر پیمان می کنیم.»

(مردم بنی‌بکر گفتند: «ما با قرشیان پیمان می کنیم.»)

قرشیان با پیمبر شرط کردند که دراین سال بازگردی ووارد مکه نشوی وسال دیگر بیایی وما ازمکه‌برویم وبا یاران خویش درآیی‌وبیش از سلاح سوار، نداشته باشی که شمشیر درنیام‌باشد وجز این سلاحی نیاری.

در آن اثنا که پیمبر خدای وسهیل بن‌عمرو نامهٔ‌صلح می نوشتند، ابوجندل پسر سهیل که دربندآهن بودو گریخته بود پیش پیمبر آمد.

وچنان بود که وقتی یاران‌پیمبر برون می‌شدند مطمئن بودند که‌فتح می‌شود، به سبب خوابی که پیمبر خدا دیده بود، و چون دیدند که کار به صلح وبازگشت

PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

افتاد وپیمبر بسیار تحمل کرد ، سخت آشفته شدند و چیزی نمانده بود که به خطر کفر افتند .

وچون سهیل، ابوجندل پسر خویش را بدید برخاست و به‌اوسیلی زد و چانه‌اش بگرفت‌وگفت:« ای محمد پیش از آمدن این، قضیه میان من وتو به سر رفته است. »

پیمبر گفت:«راست می گویی.»

سهیل ،ابوجندل را می کشید که سوی قریش بازگرداند و ابوجندل بانگ می‌زد:«ای مسلمانان مرا سوی مشرکان می‌برند که از دینم بگردانند.»

مسلمانان ازاین‌ماجرا آشفته‌تر شدند اما پیمبر گفت: «ای ابوجندل پایمردی کن که خدای برای تو‌ودیگر مردم بی‌توان گشایش و مفری پدید می‌آورد، ما با این قوم پیمانی بسته‌ایم وتعهدی کرده‌ایم وخیانت نمی کنیم .»

گوید: عمر برجست وهمراه ابوجندل روان شد ومی‌گفت: « ای ابوجندل صبر کن که آنها مشرکند وخونشان چون خون سگ است» ودستگیرهٔ شمشیر را نزدیك اومی‌برد.

عمرمی‌گفت:«امید داشتم شمشیررا بگیرد وپدر خود رابا آن‌بزند‌امانخواست خون پدر را بریزد.»

وچون نامهٔ صلح به‌سررسیدگروهی از مسلمانان و مشرکان، ابوبکر بن‌ابی قحافه وعمربن‌خطاب وعبدالرحمان بن‌عوف وعبدالله‌بن‌سهیل‌بن‌عمرو وسعدبن‌ابی وقاص ومحمودبن مسلمه ومکرزبن‌حفص که مشرك بود وعلی‌بن‌ابی‌طالب ، شاهد صلحنامه شدندکه علی نوشت ونویسندهٔصلحنامه هم‌اوبود.

براءگوید: پیمبردرماه ذی‌قعده به قصدعمره رفت، اما اهل‌مکه‌نگذاشتندوارد شود وصلح شد که سه روز در مکه بماند و چون صلحنامه می‌نوشت چنین نوشت: «این صلحنامهٔ محمد پیمبر خداست.»گفتند اگر تراپیمبرخدا می‌دانستیم مانع‌ورود

PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان PDF.Tarikhema.ir

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

تو نمی‌شدیم ولی تو محمد بن عبدالله هستی.»

پیمبر گفت:«من پیمبر خدا هستم و محمد بن عبدالله هستم» و به علی گفت:«پیمبر خدا را محو کن.»

اما علی گفت:«نه، هرگز ترا محو نمی کنم.»

پیمبر صلحنامه را بگرفت ــ وی نوشتن خوب نمی‌دانست ــ و کلمهٔ محمد را به‌جای پیمبر خدا نوشت و چنین نوشته شد:«این صلحنامهٔ محمد است که باسلاح به‌مکه در نیاید به جز شمشیر در نیام، واز مردم آن کسی را که بخواهد پیرو اوشود همراه‌نبرد واز یاران خویش کسی را که بخواهد آنجا بماند مانع نشود»

و چون پیمبر وارد مکه شد و مدت به سر رسید قرشیان پیش علی آمدند و گفتند:«به رفیقت بگو از پیش ما برو که مدت به سر رسید» و پیمبر از مکه برون شد.

عمرو بن زبیر گوید: وقتی صلحنامه به سر رسید پیمبر به یاران خویش گفت: «برخیزید و قربان کنید وسپس موی سر بسترید» اما کس برنخاست. پیمبر این سخن سه بار گفت و چون کس برنخاست پیش ام سلمه رفت و آنچه دیده بود با وی بگفت. ام‌سلمه گفت:«اگر می‌خواهی چنین کنند برون شو و با هیچکس سخن مگوی و قربان کن وموی تراش خویش‌را بخواه که موی سرتو بسترد.»

پیمبر برون‌شد و با کس سخن‌نکرد و قربان کرد وموی بسترد وچون قوم، این بدیدند برخاستند و قربان کردند وموی از سرهمدیگر بستردند ونزدیك بود کسانی در آن میانه کشته شوند.

ابن اسحاق گوید: آنکس که در آنروز موی سر پیمبر بسترد خراش بن امیة‌بن فضل خزاعی بود.

ابن عباس گوید: به روز حدیبیه کسانی موی سر بستردند و کسانی تقصیر کردند و پیمبر گفت:«خدای موی ستران را بیامرزاد.»

PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان PDF.Tarikhema.ir

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

گفتند:«و تقصیر کنان را نیز.»

گفت:«خدای موی ستران را بیامرزاد.»

گفتند:«و تقصیر کنان را نیز.»

گفت: «خدای موی ستران را بیامرزاد»

گفتند:«ای پیمبر خدای و تقصیر کنان رانیز.»

پیمبر گفت:«و تقصیر کنان را نیز»

گفتند:«ای پیمبر خدای چرا آمرزش را تنها برای موی‌ستران خواستی؟»

گفت:«از آن‌رو که آنها شك نیاوردند.»

زهری گوید: پس از آن پیمبر سوی مدینه بازگشت و پیش از آن در اسلام فتحی چنین بزرگ نشده بود که هرجا دوقوم روبه رومی‌شدند جنگ بود وچون صلح شد وجنگ ازمیان برخاست ومردم از یکدیگر ایمن شدند، ملاقات کردند و سخن آوردند و مشاجره کردند و هر کس ادراکی داشت واز اسلام با او سخن کردند مسلمان شد ودر اثنای دو سال به اندازهٔ سالهای پیش وبیشتر به اسلام گرویدند.

گوید: چون پیمبر به مدینه رسید ابوبصیر، که یکی از قرشیان بود بیامد.

ابن‌اسحاق گوید: نام ابوبصیر عتبة‌بن اسد بود واز جمله مسلمانانی بود که در مکه بداشته بودند وچون پیش پیمبر آمد ازهربن‌عبدعوف واخنس‌بن‌شریق در بارهٔ وی به پیمبر نامه نوشتندویکی ازمردم بنی‌عامررا با یکی‌ازغلامان خویش‌بفرستادند وچون نامه را به پیمبر دادندگفت :«ای ابوبصیر، ما با این قوم پیمانی داریم که می‌دانی ودردین‌ماخیانت نیست و، خدا برای توومردم کم‌توان که با توانند گشایش ومفری پدید می‌آورد.»

گوید: ابوبصیر باآن دوکس برفت وچون به‌ذوالحلیفه‌رسید پهلوی دیواری بنشست ودوهمراهش نیز با وی‌بودند. آنگاه به مرد عامری‌گفت: «شمشیرت بران است؟»

PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

گفت:«آری»

گفت: «ببینمش؟»

گفت:«اگر می‌خواهی به‌بین.»

ابوبصیر شمشیر را از نیام درآورد ومرد عامری رابزد وبکشت‌وغلام‌شتابان برفت تا پیش پیمبر رسید که در مسجد نشسته بود،وچون پیمبر از دور اورا بدید گفت:«این مردی وحشت زده‌است.»

وچون غلام نزدیك شد از او پرسید:«چه شده؟»

گفت:«رفیق شما رفیق مرا کشت.»

هماندم ابوبصیر شمشیر آویخته در رسید وپیش پیمبر بایستاد وگفت:«ای پیمبر خدای، به پیمان خویش وفا کردی ومرا به‌آنها تسلیم کردی وسپس‌خدا مرااز دستشان نجات داد.»

پیمبر گفت:«جنگ‌آفرینی است!»

ابن‌اسحاق گوید: ویاگفت :«اگر کسانی با اوباشند جنگ افروزی است!» و چون این سخن بگفت ابوبصیر بدانست که وی را بفرستاده پس می‌دهد،واز پیش پیمبر برفت ودرعیص به نزدیك ساحل دریا بر راه کاروانهای قریش که سوی شام می‌رفت فرود آمد ومسلمانانی که درمکه‌محبوس‌قرشیان بودند سخن‌پیمبر رابشنیدند که به ابوبصیر گفته بود: «اگر کسانی با اوباشند جنگ افروزی است» ودر عیص به ابوبصیر پیوستند. ابوجندل نیز بگریخت وپیش ابوبصیر رفت و نزدیك به هفتاد کس فراهم‌آمدند وقرشیان را به تنگنا انداختند وهرکاروانی که سوی شام می‌رفت راه برآن می‌بستند وکاروانیان را می‌کشتند واموالشان را می‌بردند.

قرشیان کس پیش پیمبر فرستادند و اورا به خدا وخویشاوندی قسم دادند که کس را پس نفرستد وهرکس از مکه پیش وی‌آمد در امان باشد. و پیمبر آن‌گروه را پناه داد وسوی وی‌آمدند.

PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان PDF.Tarikhema.ir

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

درحدیث ابن‌اسحاق هست که وقتی سهیل‌بن‌عمرو خبر یافت که ابوبصیر مرد عامری راکشته است پشت به کعبه داد وگفت :« از اینجا نروم تا خونبهای این مرد را بدهید.»

ابوسفیان گفت : « بخدا این سفاهت است ، یك سوم خونبهای او نیز داده نمیشود . »

پس از آن تنی چند از زنان مسلمان از مکه پیش پیمبر آمدند وخداوند این آیه را نازل فرمود :

«یاایها الذین آمنوا اذاجائکم المؤمنات مهاجرات فامتحنوهن الله اعلم بایمانهن وان علمتوهن مومنات فلاترجعوهن الی الکفار لاهن حل لهم ولاهم یحلون لهن و آتوهم ما انفقوا ولاجناح علیکم ان تنکحوهن اذا آتیتموهن اجورهن ولاتمسکوا بعصم الکوافر[1]»

یعنی: ای پیمبر، وقتی زنان مؤمن به مهاجرت نزد شما آیند امتحانشان کنید خدا به ایمانشان داناتر است، اگر آنها را مؤمن شناختید ، سوی کافرانشان باز مگردانید نه اینان به کافران حلالند و نه آنها به زنان مؤمن مهاجر حلال باشند هرچه (در راه ازدواج) خرج کرده‌اند بدهیدشان برای نکاح کردن این زنان، اگر مهرشان را به ایشان بدهید گناهی برشما نیست به عقد کافران اعتبار منهید.

عمربن‌خطاب دوزن مشرك داشت که هردورا طلاق داد که یکی را معاویةبن ابی‌سفیان ویکی دیگر را صفوان‌بن‌امیه به زنی گرفت و پیمبر از پس فرستادن زنان مهاجر منع فرمود وگفت که صداقشان را بدهند.

در حدیث ابن‌اسحاق هست که در این هنگام ام کلثوم دختر عقبةبن ابی‌معیط پیش پیمبر آمد وعماره وولید برادرانش به مدینه آمدند واز پیمبر خواستند که به موجب صلحنامهٔ حدیبیه اورا پس دهد، ولی پیمبر پس نداد که خدای عزوجل چنین نمی‌خواست.

۱ــ ممتحنه، ۱۰

PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir
PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان PDF.Tarikhema.ir

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

گوید: دوزن عمر که طلاق داد یکی قریبه دختر ابی امیة بن مغیره بود که معاویه در مکه اورا به زنی گرفت که هردومشرك بودند و دیگری ام کلثوم دختر عمرو بن جرول خزاعی مادر عبیدالله بن عمرو بود که ابوجهم بن حذافة بن غانم درمکه او را به زنی گرفت وهردوان مشرك بودند.

واقدی گوید: در ربیع الاخر همین سال پیمبر خداصلی الله علیه وسلم عکاشة بن محصن را با چهل کس، واز آن جمله ثابت بن اقرم و شجاع بن وهب، سوی غمر فرستاد که شتابان برفتند اما قوم دشمن خبر یافته بود وفراری شده بود وعکاشه بر سر آب آنها فرود آمد وطلایه داران به هرسو فرستاد که یکی از خبرگیران دشمن را بیاوردند که چهار پایان قوم را نشان داد و دویست شتر یافتند و سوی مدینه آوردند.

گوید: وهم در ربیع الاول این سال پیمبر محمد بن مسلمه را باده کس به سفر جنگی فرستادو قوم دشمن کمین کردند، وچون اوویارانش بخفتند ناگهان حمله بردند وهمه یاران محمد کشته شدند وخود اوزخمدار نجات یافت.

واقدی گوید: وهم درربیع الآخر این سال پیمبر، ابوعبیدة بن جراح را باچهل کس به سفر جنگی سوی ذوالقصه فرستاد وشبانگاه پیاده برفتند وسحرگاه به مقصد رسیدند وبه قوم حمله بردند که به سوی کوهستان گریختند و تعدادی شتر ومقداری کالای اسقاط بگرفتند با یك مرد که اسلام آورد وپیمبر اورا رها کرد.

وهم در این سال زیدبن حارثه را به سفر جنگی سوی جموم فرستادویکی از زنان بنی مزینه راکه حلیمه نام داشت بگرفت که آنها رابه یکی از جاهای سلیم رهنمایی کرد وتعدادی گوسفند وبزواسیر بگرفتند وشوهر حلیمه از جمله اسیران بودو پیمبر اورا به حلیمه بخشید.

گوید: وهم در جمادی الاول این سال زیدبن حارثه به سفر جنگی سوی عیص رفت وکاروان ابوالعاص بن ربیع را با اموال آن بگرفت واوبه زینب دختر پیمبرپناه

PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

برد که وی را پناه داد.

گوید: وهم در جمادی‌الآخر اینسال زیدبن‌حارثه با پانزده کس به‌سفر جنگی سوی طرف رفت که قوم‌بنی‌ثعلبه آنجا بودند وبدویان بگریختند که بیم داشتند پیمبر سوی آنها آمده باشد و بیست شتر از آنها بگرفت. رفت و آمد وی چهار روز بود.

گوید: وهم‌در جمادی‌الآخر این سال زیدبن‌حارثه به سفر جنگی‌سوی‌حسمی رفت وسبب‌آن بود که دحیهٔ کلبی از پیش قیصر بازمی آمد که‌مال‌وجامه بدو بخشیده بود وچون به حسمی رسیدگروهی از قوم جذام راه وی را بزدند وچیزی برای او نگذاشتند وپیش از آنکه به خانه رود پیش پیمبر آمد وپیمبر زیدبن حارثه را سوی حسمی فرستاد.

وهم در این‌سال عمربن‌خطاب جمیله دختر ثابت‌بن‌ابی‌افلح را به زنی گرفت وعاصم بن‌عمررا از او آورد، سپس وی را طلاق داد ویزیدبن جاریه او را به زنی گرفت وعبدالرحمان بن‌یزید را از او آورد که برادر مادری عاصم بن‌عمر بود.

وهم در رجب این سال زیدبن‌حارثه به سفر جنگی سوی وادی‌القری رفت.

وهم در شعبان این سال عبدالرحمان بن‌عوف سوی‌دومة‌الجندل رفت وپیمبر گفت: «اگر قوم به اطاعت‌تودر آمدند دختر پادشاهشان را به زنی بگیر.» وچون قوم مسلمان شدند عبدالرحمن تماضر دختر اصبغ را به زنی گرفت که مادر ابوسلمه شد وپدر وی سالار وشاه قوم بود.

گوید: وهم در این سال خشکسالی سخت شد وپیمبر در ماه رمضان با مردم دعای باران کرد.

گوید: و هم در رمضان این سال علی بن‌ابی طالب به سفر جنگی سوی فدك رفت.

عبدالله‌بن‌جعفر گوید: علی بن‌ابی‌طالب با یك صد مرد سوی فدك رفت که طایفه‌ای از بنی‌سعدبن‌بکر آنجا بودند و سبب آن بود که پیمبر خدا خبر یافت که

PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان PDF.Tarikhema.ir

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

جمعی از آنها آهنگ کمك با یهودان خیبر دارند وعلی شبانگاه به راه می‌رفت و روز نهان می‌شد ویکی را که خبرگیر قوم‌بود دستگیر کرد واو گفت که وی را به‌خیبر فرستاده‌اند که کمك قوم را به‌آنها عرضه دارد ودر عوض حاصل خیبر را بگیرند.

گوید: سفر جنگی زیدبن‌حارثه سوی ام قرفه در رمضان همین سال بود که ام قرفه،فاطمه دختر ربیعةبن‌بدر، را بکشت ،وقتل وی صورتی بسیار سخت داشت که دوپایش را به دوشتر بستند وبراندند تا به دونیمه شد ، واوپیری فرتوت‌بود.

و سبب آن بود که پیمبر زیدبن‌حارثه را سوی وادی‌القری فرستاده بود که با بنی‌فزاره روبه روشد وجمعی‌از یاران‌وی کشته شدند وزید از میان کشتگان‌بگریخت وورده‌بن‌عمرو یکی از مردم بنی‌سعد جزوکشته شدگان بود که یکی از مردم‌بنی‌بدر اورا بکشت وچون زید بازگشت،نذرکرد که جنب نشود تا به جنگ فزاره رود ، و چون زخم وی بهبود یافت پیمبر او را با سپاهی سوی بنی فزاره فرستاد و دروادی القری باآنها روبه روشد وکسان بکشت که قیس‌بن مسحر یعمری از آن جمله بود وام قرفه ودختر اورا اسیرگرفت وبگفت تا اورا بکشند واورا به دوشتر بست ودو نیمه کرد ودخترام قرفه را با عبداللّه‌بن مسعده پیش پیمبر بردند. دخترام قرفه اسیر سلمةبن‌عمروبن‌اکوع‌بود وام قرفه‌شریف قوم‌خویش‌بود وعربان‌بمثل‌می گفتند:«اگر شریفتر از ام قرفه بودی ،بیشتر از این نبودی.» پیمبر دختر را از سلمه خواست که بدوبخشید وپیغمبر دختر را به حزن بن‌ابی‌وهب‌خال خویش بخشید که عبدالرحمان بن‌حزن را از او آورد.

روایت‌دیگردربارهٔ این‌سفرجنگی ازسلمةبن‌اکوع هست که سالارقوم‌ابوبکر بن‌ابی‌قحافه بود.

گوید: پیمبر ابوبکر را سالار ما کرد وبه‌جنگ بنی‌فزاره رفتیم وچون‌به‌آب آنها نزدیك شدیم ابوبکر گفت بخوابیم ،وچون نماز صبح بکردیم، ابوبکرگفت‌تا به‌آنها حمله بردیم وبرسرآب،کسان بکشتیم و من گروهی از کسان را دیدم که بازن

PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان PDF.Tarikhema.ir

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

وفرزند سوی کوه می‌رفتند وتیری میان آنها و کوه انداختم و چون تیر را بدیدند بایستادند و من آنها را سوی ابوبکر آوردم. زنی از بنی فزاره در آن میان بود که پوستین به تن کرده بود ودخترش را که از زیباترین زنان عرب بود، همراه داشت.

گوید: و به مدینه آمدم و پیمبر مرا در بازار بدید و گفت: «ای سلمه این زن‌را به من ببخش.»

گفتم: «ای پیمبر بخدا فریفتهٔ او شده‌ام و هنوز دست به او نزده‌ام.» پیمبر چیزی نگفت وروز دیگر باز مرا در بازار بدید و گفت: «ای سلمه‌این زن را به من ببخش.»

گفتم: «ای پیمبر بخدا هنوز دست به او نزده‌ام ومتعلق به تر است.» وپیمبر او را به مکه فرستاد که چند تن از اسیران مسلمان که در چنگ مشرکان بودند در عوض وی آزاد شدند.

محمد بن‌عمر گوید: در همین سال کرزبن جابر فهری به سفر جنگی سوی عرنیان رفت که در شوال سال ششم چوپان پیمبر را کشته بودند وشتران وی را برده بودند وپیمبر اورا با بیست کس فرستاد.

گوید: در همین سال پیمبرخدا، رسولان‌سوی‌امیران وشاهان فرستاد درماه ذی حجه شش نفر را فرستاد که سه نفرشان با هم رفتند حاطب‌بن‌ابی بلتعه‌سوی‌مقوقس رفت، شجاع‌بن‌وهب که در بدر حضور داشته بود سوی ابوشمر غسانی رفت، و دحیة‌بن‌خلیفهٔ کلبی سوی قیصر رفت، سلیط‌بن عمرعامری را سوی هوذن‌بن‌علی حنفی فرستاد، عبدالله‌بن حذافه سهمی را سوی خسرو فرستاد وعمروبن امیهٔ ضمری را سوی نجاشی فرستاد.

ابن‌اسحاق گوید: یزیدبن حبیب مصری مکتوبی یافته بود که نام فرستادگان پیمبر وسخنانی که هنگام فرستادن رسولان با یاران خویش گفت در آن ثبت‌شده‌بود ومکتوب را با یکی از معتمدان شهر خویش پیش‌ابن‌شهاب زهری فرستاد که آنرا

PDF.Tarikhema.ir
PDF.Tarikhema.ir
تاریخ جهان
PDF.Tarikhema.ir
PDF.Tarikhema.ir

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

تأیید کرد. در مکتوب آمده بود که پیمبر صبحگاهی به یاران خویش گفت: «مرا به همه کسان فرستاده‌اند، شما رسالت مرا بگزارید و مانند حواریان عیسی بن‌مریم با من اختلاف مکنید.»

یاران گفتند: «اختلاف حواریان چگونه بود؟»

گفت: «عیسی حواریان را به ابلاغ رسالت خویش دعوت کرد که موافقان پذیرفتند ومخالفان امتناع کردند و اوشکایت به خدا برد وصبحگاهان هر یکیشان به زبان قومی که مأمور آن شده بودند سخن می کردند وعیسی گفت: این چیزی است که خدا برای شما مقرر داشته وباید بروید.»

ابن‌اسحاق گوید: آنگاه پیمبر سلیط‌بن‌عمرو را سوی هوذة بن‌علی امیر یمامه فرستاد وعلاءبن‌حضرمی را سوی منذربن ساوی امیر بحرین فرستاد وعمروبن‌عاص را سوی جیفربن جلندا وعبادةبن‌جلندا امیران عمان فرستاد وحاطب‌بن ابی‌بلتعه را سوی مقوقس امیر اسکندریه فرستاد که نامه پیمبر را بدو داد ومقوقس چهار کنیز هدیهٔ پیمبر کرد که ماریه مادر ابراهیم از آنجمله بود ودحیةبن خلیفه کلبی را سوی قیصر پادشاه روم فرستاد که هرقل بود وچون نامهٔ پیمبر را بدو داد در آن نگریست سپس آنرا میان ران وتهیگاه خویش نهاد.

ابوسفیان‌بن‌حرب گوید: ما مردمی بازرگان بودیم ومیان ما وپیمبر جنگ بود که ما را محاصره کرده بود وخسارت فراوان دیده بودیم وچون در میانه صلح افتاد من وگروهی از قرشیان به تجارت سوی شام رفتیم ومحل تجارت ماغزه بود و هنگامی آنجا رسیدیم که هرقل بر پارسیانی که به سرزمین وی بودند غلبه یافته بود و آنها را برون رانده بود و صلیب بزرگ را که از وی گرفته بودند پس گرفته بود و چون خبر یافت که صلیب گرفته شد به شکرگزاری از حمص که قرارگاه وی بود برون شد وپیاده سوی بیت‌المقدس رفت که در آنجا نماز کند وبرای او فرشها گستردند وگلها افشاندند وچون به ایلیا رسید ودر آنجا نماز کرد وبطریقان واشراف روم با او

PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان PDF.Tarikhema.ir

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

بودند. صبحگاهی غمگین بود وپیوسته به آسمان می‌نگریست.

بطریقان گفتند: «ای پادشاه تراغمگین می‌بینیم!»

گفت: «آری، دیشب خواب دیدم که پادشاه ختنه ظهور کرده است.»

گفتند: «ای پادشاه قومی جز یهود ختنه نمی‌کنند که آنها نیز در قلمرو تووزیر تسلط توهستند. به همه کسانی که فرمانبر تواند کس بفرست تا یهودان قلمرو خویش راگردن بزنند واز این غم بیاسای.»

بطریقان در این گفتگو بودند که فرستادهٔ امیر بصری به نزد هرقل آمد ویکی ازعربان‌را همراه آورد، وچنان بود که ملوك اخبار را به‌هم می‌رسانیدند. فرستادهٔ امیر بصری گفت: «ای پادشاه، این مرد از عربان است که گوسفند وشتر دارند و از حادثهٔ عجیبی که به دیار وی رخ داده سخن دارد، در این‌باب از او پرسش کن.»

قیصر به ترجمان خویش گفت: «ازاین عرب بپرس حادثه‌ای که به‌دیار وی‌بوده چیست؟»

وچون ترجمان پرسید، عرب گفت: «در میان ما مردی ظهور کرده که پندارد پیمبر است، جمعی پیرو اوشده‌اند وجمعی مخالفت او کرده‌اند ودر میانشان جنگها رفته وبراین حال هستند».

قیصر گفت عرب را برهنه کنند و دید که ختنه‌کرده است و گفت: «خوابی که دیدم همین است نه‌آنچه شما می‌گفتید، جامهٔ عرب را بدهید تابرود.»

پس از آن سالار نگهبانان خویش را خواست و گفت: «همهٔ‌شام را زیرورو کن ویکی از قوم این مرد، یعنی پیمبر، را پیش من آر.»

ابوسفیان گوید: ما درغزه بودیم که سالار نگهبانان به‌ما تاخت‌و گفت: «شمااز قوم این مردید که در حجاز است؟»

گفتیم: «آری.»

گفت: «با من پیش شاه آیید.»

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

گوید: باوی برفتیم و چون به نزد شاه رسیدیم گفت: «شما از جماعت این مرد هستید؟»

گفتیم: «آری.»

گفت: «کدامتان خویشاوند نزدیك اوست؟»

گفتم: «منم»، بخدا هرگز کسی را از این ختنه نکرده، یعنی هرقل، ناباب‌تر ندیده بودم.

آنگاه به من گفت: «نزدیك بیا» و مرا پیش روی خود نشاند و یارانم را پشت‌سر من نشانید و گفت: «من از او پرسش می‌کنم اگر دروغ گفت سخن او را رد کنید.»

گوید: بخدا اگر دروغ می‌گفتم سخنم را رد نمی‌کردند، ولی من سالار قوم بودم و دروغ را خوش نداشتم و می‌دانستم که اگر دروغ بگویم به دیگران خواهند گفت که من دروغ گفته‌ام بدین جهت دروغ نگفتم.

هرقل گفت: «از این مرد که میان شما ظهور کرده و دعوی پیمبری دارد به من خبر بده.»

گوید: و من به ناچیز وانمودن وی پرداختم و گفتم: «ای پادشاه کار وی برای تو چه اهمیت دارد که وضع وی ناچیزتر از آنست که به تو گفته‌اند.»

اما هرقل به این سخن توجه نکرد و گفت: «به سؤالات من در بارهٔ او جواب بده.»

گفتم: «هرچه می‌خواهی بپرس.»

گفت: «نسب وی در میان شما چگونه است؟»

گفتم: «نسب وی خالص و معتبر است.»

گفت: «آیا کسی از خاندان وی چنین سخنانی گفته که از او تقلید می‌کند؟»

گفتم: «نه.»

گفت: «آیا پادشاهی‌ای داشته که گرفته‌اند و این سخن او زده که پادشاهی وی را پس دهید.»

گفتم: «نه»

PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان PDF.Tarikhema.ir

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

گفت :«پیروان اوچه کسانند؟»

گفتم:«ضعیفان و مستمندان وجوانان نوسال وزنان وازمردم سالخورده و شریف کسی پیروی اونکرده است.»

گفت:«پیروان وی دوستش دارند وهمیشه باویند یا از او بیزاری می کنند و جدا می‌شوند؟»

گفتم:«هیچکس پیرو اونشده که ازوی جدا شده باشد.»

گفت: «جنگ میان شما واوچگونه است؟»

گفتم: «جنگ دایم است که گاهی ما غلبه می کنیم و گاهی غلبه ازاوست.»

گفت:«آیا خیانت می کند؟»

گوید: «ودرپرسشهای دیگرچیزی نبود که ازو خرده گیرم و گفتم: «نه،ولی ما با اوبه صلحیم واز خیانتش در امان نیستیم.»

آنگاه هرقل رشتهٔ سخن را به‌دست گرفت و گفت : «از تو دربارهٔ نسب وی پرسیدم گفتی خالص ومعتبراست. خدا پیمبررا چنین می گیرد که نسب وی معتبرباشد.»

پرسیدم: آیاکسی از خاندان وی چنین سخنانی گفته که از او تقلید می کند ؟ و گفتی نه.

از تو پرسیدم: آیا پادشاهی ای داشته که گرفته‌اید واین سخن آورده که پادشاهی خویش‌را بگیرد، گفتی نه.

از پیروان اوپرسیدم، که گفتی ضعیفان ومستمندان وجوانان نوسال و زنانند. ودر هرزمان اتباع پیمبران چنین بوده‌اند.

پرسیدم: پیروان وی دوستش دارند وهمیشه باویند یا بیزاری می کنند واز او جدا می‌شوند، گفتی: هیچکس پیرو اونشده که از اوجدا شود، حلاوت ایمان چنین است که چون در دلی نشست بیرون نشود.

پرسیدم : آیا خیانت می کند گفتی : نه ، اگر راست گفته باشی وی برملك

PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان PDF.Tarikhema.ir

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

من غلبه می‌یابد وخوش دارم که پیش وی باشم وپاهایش را بشویم ، دنبال کارت برو.

گوید : ومن از پیش هرقل درآمدم ودست را بـه دست می‌زدم ومی‌گفتم : «ای بندگان خداکار پسر ابن ابی کبشه بالاگرفته وملوك بنی‌اصفر درشام از او بـر قدرت خویش بیمنا کند.»

نامهٔ پیمبر که دحیهٔ کلبی برای هرقل آورد چنین بود : «بسم‌الله الرحمن‌الرحیم ، از محمد پیمبر خدا به سوی هرقل، بزرگ روم ، درود بر آنکه پیرو هدایت باشد ، اما بعد : اسلام بیار کـه به‌سلامت مانـی و پاداش ترادوبار دهند واگرروی بگردانی گناه کشتکاران به‌گردن تو است.»

ابن شهاب زهری گوید:

در ایام عبدالملك مروان یکی از اسقفان نصاری را دیدم که نامه پیمبر وکار خردمندانه هرقل در ایام وی بوده بود.

گوید: چون نامه به‌هرقل رسید آنرا بگرفت ومیان ران وتهیگاه خود نهاد، آنگاه به کسی که در روم بود وعبرانی می‌خواند نامه نوشت وکار پیمبررا بگفت وازنامهٔ وی سخن آورد وجواب آمد که بی گفتگووی پیمبری است که ما انتظارمی‌بریم پیرو او شو وتصدیق او کن .

هرقل بگفت تا بطریقان وی درقصری فراهم شوند وبگفت تا درها را ببستند واز بالاخانه‌ای با آنها سخن کرد که از آنها برجان خویش بیمناك بود وگفت: «ای گروه رومیان، شما را برای کار نیکی فراهم آورده‌ام، نامهٔ این‌مرد به‌من آمده که مرا به‌دین خویش می‌خواند بخدا این همان پیمبریست که ما انتظار او را می‌بریم ودر کتابهای خویش می‌یابیم، بیایید پیرو اوشویم وتصدیقش کنیم ودنیاو آخرت‌ما به‌سلامت‌ماند.»

بطریقان به یکصدا به‌خروشیدند وسوی درهای قصردویدند که برون شوند و درها را بسته یافتند ، هـرقل بگفت تا آنها را پس آوردند که برجان خویش از آنها بیمناك بود وگفت : «ای گروه رومیان آن سخنان گفتم تا به بینم ثبات شما بـر دینتان

PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان PDF.Tarikhema.ir

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

درمقابل این حادثه چگونه است واز رفتار شما خوشدل شدم.» وبطریقان وی را سجده کردند وبگفت تا درهای قصر را بگشودند وآنها برفتند.

ابن اسحاق گوید: وقتی دحیةبن خلیفهٔ کلبی نامهٔ پیغمبر را به هرقل داد بدو گفت: «بخدا می‌دانم که رفیق تو پیمبر مرسل است و همانست که منتظر اوهستیم ودر کتابهای خویش می‌یابیم، ولی از رومیان برجان خویش بیم دارم وگرنه پیرو اومی‌شدم. پیش ضغاطر اسقف برو وکار رفیق خودتان را با او بگوی که اومیان رومیان ازمن بزرگتر است وسخنش نافذتر است وبه بین چه می‌گوید.»

گوید: دحیه پیش اسقف رفت وحکایت نامهٔ پیمبر را که برای هرقل آورده بود واو را به اسلام دعوت می کرد باوی درمیان نهاد. ضغاطر گفت: «بخدا رفیق تو پیمبر مرسل است، وما اورا به صفت می‌شناسیم ونام اورا درکتابهای خویش می‌یابیم.» آنگاه برفت وجامهٔ سیاه از تن درآورد وجامهٔ سپید پوشید وعصای خویش برگرفت وبه نزد رومیان رفت که در کلیسا بودند وگفت: «ای گروه رومیان، نامه‌ای از احمد آمده که ما را سوی خدا عزوجل می‌خواند و من شهادت می‌دهم که خدایی جزخدای یگانه نیست واحمد بنده وفرستادهٔ اوست.» ورومیان یکدل براو تاختند وچندان بزدندش که جان داد.

وچون دحیه پیش هرقل بازگشت وحکایت براو فرو خواند، گفت: «باتو گفتم که ما از رومیان بر جان خویش بیمناکیم، ضغاطر پیش آنها بزرگتر از من بود وسخنش نافذتر بود.»

خالدبن یسار گوید: وقتی هرقل می‌خواست ازسرزمین شام سوی قسطنطنیه رود واین به سبب خبری بود که از کار پیمبر خدا صلی‌الله علیه وسلم شنیده بود. رومیان را فراهم آورد وگفت: «ای گروه رومیان من چند چیز را به شما عرضه می کنم که درآن بنگرید؟»

گفتند: «چیست؟»

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

گفت: «بخدا می‌دانید که این‌مرد پیمبر مرسل است وما اورادر کتاب‌خویش می‌یابیم و به‌صفت‌مشخص می‌شناسیم، بیایید پیرواوشویم ودردنیا و آخرت‌به‌سلامت باشیم.»

گفتند : «ملك ما ازهمه بزرگتر است ومرد بیشتر داریم ودیارمان بهتر است چگونه زیردست عربان شویم؟»

گفت: «بیاییدبه‌اوجزیهٔ سالانه دهیم‌و به‌وسیلهٔ مالی که می‌دهیم‌شوکت‌وی‌را از خویش بگردانیم وازجنگ وی درامان مانیم.»

گفتند : «شمارما ازهمه بیشتراست وملکمان بزرگتر است ودیارمان محکمتر است، چگونه زبون عربان شویم وباج به‌آنها دهیم بخدا هرگز چنین نکنیم.»

گفت: «پس بیاییدبا اوصلح کنیم که‌سرزمین سوریه رابدو دهم‌وسرزمین‌شام‌را به من واگذارد»

گوید و سرزمین سوریه : فلسطین واردن و دمشق وحمص واینسوی دربند بود وآنسوی دربندرا شام می‌گفتند.

گفتند: «چگونه سرزمین سوریه راکه سرگل شام است بدودهید بخدا هرگز چنین نکنیم.»

وچون از قبول گفتهٔ هرقل دریغ کردند گفت : «بخدا خواهید دید که اگر در مقابل او به‌شهر خویش پناه برید مغلوب می‌شوید» . پس ازآن براستری نشست وبرفت تابه نزدیك دربند رسید وروبه سرزمین شام ایستاد وگفت: «درود به‌سرزمین سوریه ، درود وداع .» آنگاه برفت تا به قسطنطنیه رسید .

ابن اسحاق گوید : پیمبر خدا صلی‌الله علیه وسلم شجاع بن وهب را به منذربن حارث‌بن ابی‌شمر امیر دمشق فرستاد .

واقدی‌گوید : نامه وی چنین بود :

«درود برآنکه پیروهدایت شود و بدان ایمان آورد، من ترا دعوت می کنم

PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان PDF.Tarikhema.ir

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

که به خدای یگانهٔ بی‌شریك ایمان بیاری تا ملك تو برایت بماند.»

وچون شجاع نامه را به‌حارث‌دادگفت: «کی ملك مرا می‌گیرد من به جنگ اومی‌آیم» وپیمبر چون این بشنیدگفت: «ملکش نابود شود.»

ابن اسحاق‌گوید: پیمبر خدا صلی‌الله علیه‌وسلم، عمروبن ابی‌امیهٔ ضمری را درمورد جعفربن ابی‌طالب ویاران وی سوی نجاشی فرستاد و نامه‌ای نوشت بدین مضمون:

«بسم‌الله‌الرحمن‌الرحیم: ازمحمد پیمبر خدا به نجاشی اصحم پادشاه‌حبشه. درود برتو، من درود خدای ملك قدوس سلام‌مؤمن مهیمن می‌گویم وشهادت می‌دهم که عیسی پسر مریم روح خدا و کلمهٔ اوست که وی‌را به‌مریم دوشیزهٔ پاکیزهٔ عفیف القاکرد و عیسی را بارگرفت و خدا عیسی را از روح ودم خودآفریدچنانکه‌آدم را ازروح ودم خود آفرید. من ترا به خدای یگانهٔ بی شریک و اطاعت وی دعوت می کنم که پیرو من شوی وبه خدایی که مرا فرستاده ایمان بیاری که من پیمبر خدایم و پسرعم خویش جعفر وجمعی از مسلمانـان را سوی توفرستاده‌ام وچون بیایند آنها را بپذیر و از تکبر برکنار باش که من ترا با سپاهت به سوی خدا می‌خوانم وابلاغ‌کردم واندرز دادم، اندرزمرا بپذیرودرود برآنکه پیرو هدایت باشد.»

و نجاشی به پیمبر نوشت:

«بسم‌الله‌الرحمن‌الرحیم، به محمد پیمبر خدا از نجاشی اصحم‌بن ابحر، ای پیمبر خدا، درود ورحمت وبرکات خدا برتوباد، خدای یگانه‌ای که مرا به اسلام هدایت‌کرد. اما بعد: ای پیمبر خدا، نامهٔ تو و مطالبی که دربارهٔ عیسی یادکرده بودی به‌من رسید، بخدای‌آسمان‌که عیسی حرفی براین نمی‌افزاید وما دینی راکه‌آورده‌ای شناختیم وپسرعم ترابایارانش

PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

پذیرفتیم وشهادت می‌دهم که تـو پیمبر راستگو و تصدیقگر خدا هستی و من با تووپسرعمویت بیعت کرده‌ام و به دست وی به خدای جهانیان‌ایمان آورده‌ام وفرزند خود ارها را سوی توفرستادم که من جز برخویشتن‌تسلط ندارم ، واگرخواهی، سوی تو آیم وشهادت دهم که دین توبرحق است، ای پیمبر خدا درود برتوباد.»

ابن اسحاق‌گوید : نجاشی پسر خود را با شصت تن از حبشیان درکشتی‌ای فرستاد وچون به‌دل دریا رسیدند کشتی آنها غرق شد وهمگی نابود شدند .

محمدبن عمرگوید : پیمبر خدا کس پیش نجاشی فرستاد کـه ام‌حبیبه دختر ابوسفیان را زن او کند و او را با مسلمانانی که به حبشه بودند ، پیش پیمبر فرستد ونجاشی کنیزخود را که ابرهه نام داشت پیش ام‌حبیبه فرستاد که خواستگاری پیمبر را بدو خبر داد وگفت یکی را برگزیند که عهده‌دار ازدواج او شود، وام حبیبه از خوشدلی زیور خود را به ابرهه بخشید و خالدبن سعیدبن عاص را ازجانب خود تعیین کرد .

آنگاه نجاشی از جانب پیمبر خطبه خواند وخالد نیز خطبه خواند وام‌حبیبه را به‌زنی پیمبر داد. آنگاه نجاشی چهارصد دینار صداق ام حبیبه را به‌خالدبن‌سعید داد، وچون‌دینارها به‌دست ام حبیبه‌رسید آنرا پیش ابرهه‌آورد وپنجاه مثقال ازآنرا بدو داد وگفت: «وقتی زیورخویش‌را به‌تودادم چیزی‌دیگر به‌دست نداشتم، اکنون خدا عزوجل این را به‌من داد.»

ابرهه‌گفت : « پادشاه به من‌گفته چیزی ازتو نگیرم‌وآنچه راگرفته‌ام پس‌دهم من روغندار وجامه دارپادشاهم وبه محمد ایمان‌آورده‌ام واز تو می‌خواهم که سلام مرا بدورسانی. »

وام حبیبه پذیرفت .

آنگاه ابرهه‌گفت : « پادشاه به زنان خود فرمان داده که عود وعنبربرای تو

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

فرستند.» وچنان بود که پیمبر عود وعنبر زنان نجاشی را پیش ام حبیبه می دید و چیزی نمی‌گفت.

ام‌حبیبه‌گوید: در دو کشتی‌سوارشدیم وناخدایان با ما بودند تابه‌جار رسیدیم وبر مرکب به‌مدینه شدیم. وپیمبر به خیبر رفته بود وکسانی سوی اوشدند ومن در مدینه بماندم تا پیمبر بیامد ومن پیش اورفتم وازمن دربارهٔ نجاشی نجاشی پرسش می‌کرد ومن سلام ابرهه را بدو رسانیدم وپیمبر سلام وی را جواب‌گفت. وچون ابوسفیان خبر یافت که پیمبر ام‌حبیبه را به زنی‌گرفته این کار را پسندید.

درهمین سال پیمبر خدای صلی‌الله علیه وسلم به خسرو نامه نوشت ونامه را با عبدالله‌بن خذافه سهمی بفرستاد که بدین مضمون بود:

«بسم‌الله‌الرحمن‌الرحیم از محمد پیمبر خدا به خسرو، بزرگ پارسیان، درود بر آنکه پیرو هدایت شود وبه خدا وپیمبر وی ایمان‌آرد وشهادت دهد که خدایی جز خدای یگانه نیست. من پیمبر خدا به سوی همه کسانم تاهمه زندگان را بیم دهم، اسلام بیار تا سالم بمانی واگردریغ کنی‌گناه مجوسان به‌گردن تواست.»

وخسرو نامهٔ پیمبر را بدرید وپیمبر گفت: «ملکش پاره شود.»

یزیدبن ابی حبیب‌گوید: پس از آن خسرو به‌باذان فرمانروای یمن نوشت که که دومرد دلیربه نزد این مرد حجازی فرست که اورا سوی من‌آرند وباذان بابویه پیشگار خود راکه خط فارسی می‌نوشت وحساب می‌دانست با یکی از پارسیان به نام خسرو فرستاد ونامه‌ای به پیمبر نوشت که باآنها سوی خسرو شود و به بابویه گفت: «به دیار این مرد شو وبا او سخن کن وخبر اورا برای من بیار.»

فرستادگان باذان برفتند تابه طایف رسیدند وکسانی ازقرشیان راآنجادیدند وازکار پیمبر پرسیدند که‌گفتند وی درمدینه است و از آمدن‌آنها خوشدل شدند وبا همدیگرگفتند: «بشارت که خسرو، شاه شاهان، با او درافتاد وکارش به‌سررسید.»

PDF.Tarikhema.ir
تاریخ جهان
PDF.Tarikhema.ir

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

وفرستادگان برفتند تا پیش پیمبر رسیدند بابویه گفت: «شاهنشاه شاهان، خسرو، به‌شاه‌باذان‌نوشته وفرمان‌داده که کس بفرستد وترابیردومرا فرستاده که بامن بیایی واگر بیایی نامه‌ای به شاه شان نویسد که ترا سودمند افتد و دست از تو بدارد واگرنیایی دانی که ترا با قومت نابود کندودیارت را به‌ویرانی دهد.»

هنگامی که آن دوتن به نزد پیمبر آمدند ریش خود را تراشیده بودند وسبیل گذاشته بودند، وپیمبر دیدن آنها را خوش نداشت و سوی آنها نگریست و گفت: «کی گفته چنین کنید؟»

گفتند: «پروردگار ما چنین گفته است.» مقصود شان خسرو بود.

پیمبر گفت: «ولی پروردگار من گفته ریش بگذارم وسبیل بسترم.»

آنگاه گفت: «بروید وفردا پیش من آیید.»

و از آسمان برای پیمبر خدا خبر آمد که خدا شیرویه پسر خسرو را براو مسلط کرد که درماه فلان وشب فلان درفلان وقت شب پدر را بکشت.

واقدی گوید: شیرویه شب سه‌شنبه دهم جمادی الاول سال هفتم هجرت شش ساعت ازشب رفته پدر را بکشت.

یزیدبن حبیب گوید: پیمبر آن دو فرستاده را بخواست وخبر را با آنها بگفت.

گفتند: «می‌دانی چه می‌گویی؟ ماکوچکتر ازاین را برتو نمی‌بخشیم؛ این خبر را برای شاه بنویسیم؟»

پیمبر گفت: «آری، برای او بنویسید وبگویید که دین وقدرت من به‌وسعت ملك کسری میشود واگراسلام بیاری ملك یمن را به‌تو دهم وترا پادشاه ابناء کنم.»

آنگاه پیمبر خدا کمربندی راکه طلا و نقره داشت ویکی از پادشاهان بدو هدیه کرده بود به خر خسرو داد وفرستادگان ازپیش وی سوی باذان باز رفتند و ماوقع را باوی بگفتند.

PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir
PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان PDF.Tarikhema.ir

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

باذان گفت:«این سخن از پادشاه نیست، به اعتقاد من این مرد پیمبر است باید منتظر بمانیم اگر آنچه گفته راست باشد این، سخن پیمبر مرسل است و اگر راست نیاید در کار وی بنگریم.»

چیزی نگذشت که نامهٔ شیرویه به باذان رسید که من خسرو را کشتم به سبب آنکه اشراف پارسیان را کشته بود و کسان را در مرزها بداشته بود، چون نامهٔ من به تو رسد مردم ناحیهٔ خود را به اطاعت من آر و دربارهٔ مردی که خسرو نامه نوشته کاری مکن تا فرمان من به تو رسد.»

چون نامهٔ شیرویه به باذان رسید گفت:«این مرد پیمبر است.» و اسلام آورد و ابنای پارسی مقیم یمن با وی مسلمان شدند. حمیریان خر خسرو را ذوالمعجزه می‌گفتند به‌سبب کمربندی که پیمبر بدو داده بود که کمربند را در زبان حمیر معجزه می‌گفتند.

بابویه به باذان گفت: «هرگز با کسی پر مهابت‌تر از این مرد سخن نکرده بودم.»

باذان گفت:«نگهبان داشت؟»

گفت:«نه.»

واقدی گوید: درهمین سال پیمبر به مقوقس بزرگ قبطیان نامه نوشت که مسلمان شود اما مسلمان نشد.

ابوجعفر گوید: چون پیمبر از غزای حدیبیه به مدینه بازگشت ذی‌حجه و قسمتی از محرم را در آنجا به سربرد و آن سال مشرکان عهده‌دار کار حج بودند.

PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

سخن از حوادث
سال هفتم هجرت
و جنگ خیبر

آنگاه سال هفتم درآمد و پیمبر درباقیماندهٔ ماه محرم سوی خیبر رفت و سباع بن عرفطه غفاری را در مدینه جانشین کرد و با سپاه خود برفت تا به درهٔ رجیع فرود آمد که میان مردم خیبر و غطفان بود.

ابن اسحاق گوید: آنجا فرود آمد تا میان اهل خیبر وقوم غطفان حایل شود که غطفانیان، خیبریان را برضد پیغمبر کمك ندهند و چون غطفانیان از آمدن پیمبر خبر یافتند فراهم آمدند تا به کمك یهودان شتابند وچون روان شدند از کار اموال وکسان خود نگران شدند و پنداشتند مسلمانان بدانجا حمله برده‌اند و بازگشتند ودر جای خویش بماندند و پیمبر را با خیبریان واگذاشتند.

پیمبر قلعه‌ها را یکایك بگرفت و نخستین قلعه که گرفت ناعم بود که محمود بن مسلمه آنجا از سنگ آسیابی که براو افکندند کشته شد. پس از آن قموص، قلعهٔ ابن ابی الحقیق گشوده شد.

پیمبر از خیبریان اسیر بسیار گرفت که صفیه دختر حیی بن اخطب زن کنانة بن ربیع بن ابی الحقیق ودودختر عموی او از آنجمله بودند وپیمبر صفیه را برای خویش برگزید.

وچنان بود که دحیهٔ کلبی، صفیه را از پیمبر خواسته بود و چون اورا برای خویشتن برگزید دختر عموی صفیه را به دحیه داد.

آنگاه پیمبر قلعه های دیگر را بگرفت.

محمدبن اسحاق گوید: بنی‌سهم که طایفه‌ای از اسلم بودند پیش پیمبر آمدند و گفتند: «بخدا به‌محنت افتاده‌ایم وچیزی نداریم.» پیمبر چیزی نداشت که بدانها دهد

PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

و به دعا گفت: «خدایا حال آنها را می‌دانی ومن توان کمك آنها ندارم وچیزی نیست که به‌آنها دهم بزرگترین قلعهٔ خیبر راکه خوردنی وروغن از همه بیشتر داردبرای آنها بگشای.»

روز بعد قلعه صعب گشوده شد که هیچیك از قلعه‌ها خوردنی و روغن از آن بیشتر نداشت.

پس از آن یهودان به قلعهٔ وطیح وسلالم پناه بردند که پس از همه قلعه‌های خیبر گشوده شد وده وچند روز در محاصره بود.

جابربن‌عبدالله انصاری گوید: مرحب‌یهودی از قلعهٔ وطیح درآمد و رجز خواند وهماورد خواست، پیمبر گفت: «کی سوی این می‌رود؟»

محمدبن‌مسلمه برخاست وگفت: «ای پیمبر من می‌روم که انتقام بگیرم که دیروز برادرم راکشته‌اند.»

پیمبر گفت: «برو» وبه دعا گفت: «خدایا اورا برضددشمن کمك کن.» محمدبن مسلمه از پس کشاکشی مختصر مرحب را بکشت، پس از اویاسر برادرش بیامد و رجز خواند وهماورد خواست وزبیربن عوام به مقابلهٔ اورفت ومادرش صفیه دختر عبدالمطلب گفت: «ای پیمبر خدا پسرمرا می‌کشد.»

پیمبر گفت: «ان‌شاءالله پسر تواورا می‌کشد.» زبیر رجز خوانان برفت ویاسر را بکشت.

بریدهٔ‌اسلمی گوید: وقتی پیمبر برقلعهٔ خیبریان فرودآمد پرچم را به عمر بن خطاب داد وکسان با وی برفتند وبا خیبریان روبه روشدند وعمرویاران وی واپس آمدند وپیش پیمبر رسیدند ویاران عمر اورا ترسوخواندند وعمریاران خویش را ترسوخواند، پیمبر گفت: «فردا پرچم را به‌کسی دهم که خدا را دوست دارد و خدا و پیمبر نیز اورا دوست دارند.»

وچون روز دیگر شد ابوبکر وعمرمی‌خواستند پرچم را بگیرند ولی پیمبر

PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان PDF.Tarikhema.ir

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

علی‌را پیش خواند واو درد چشم داشت و آب دهان در چشمش افکندو پرچم‌را بدو دادو کسان با وی برفتند وبا خیبریان روبه‌روشدند،ومرحب رجز خوانان بیامد.علی با مرحب ضربتی ردوبدل کرد وعاقبت علی ضربتی به سر اوزدکه تا دندانهایش رسید و مردم اردوصدای آنرا شنیدند و هنوز دنبالهٔ اردو نرسیده بود که فتح رخ داد.

بریده گوید: گاه می‌شدکه پیمبر دردسر می‌گرفت ویك روز یا دوروز بیرون نمی‌شد وچون در خیبر فرود آمد دردسر آمد وبیرون‌نشد و ابوبکر پرچم پیمبر را بگرفت وبرفت وجنگی سخت کرد وبازگشت. آنگاه عمر پرچم را بگرفت‌وبرفت وجنگی‌سخت‌تر از جنگ ابوبکر کرد وبازگشت،وچون پیمبر خبریافت گفت:«بخدا فردا پرچم را به کسی دهم که خدا و پیمبر اورا دوست‌دارد وخداوپیمبرش نیزاورا دوست دارند وقلعه را بگشاید.»

گوید: علی بن ابی‌طالب آنجا نبود و قرشیان دل به‌گرفتن پرچم داشتند و هرکدامشان این آرزومی‌پختند وصبحگاهان علی‌بیامدکه برشتر خویش‌بود ونزدیك خیمهٔ پیمبر شتر را بخوابانید و درد چشم داشت ودوچشم خویش را به پاره حله‌ای بسته بود. پیمبر بدوگفت:« ترا چه می‌شود؟»

علی گفت:«چشمم درد دارد.»

پیمبرگفت:«نزدیك‌بیا»، وچون علی نزدیك شدآب دهان در چشمان وی انداخت ودردآن به شد، آنگاه پرچم را بدوداد.وعلی حله‌ای ارغوانی به تن داشت که رشته‌های آن‌آویخته بود وبا پرچم برفت، تا نزدیك شهر خیبر رسید و مرحب صاحب قلعه درآمد ومغفری یمنی داشت و سنگی سوراخ شده به اندازهٔ تخم مرغ بر سر داشت‌ورجز می‌خواند.

علی نیز به‌پاسخ وی رجز خواند وضربتی در میانه‌رد وبدل شدآنگاه علی ضربتی بزد وسنگ ومغفر وسراورا تا دندانها بشکافت وشهر رابگرفت.

PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان PDF.Tarikhema.ir

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

ابورافع غلام پیمبر گوید: وقتی پیمبر علی بن ابی طالب را با پرچم فرستاد، با وی برفتیم وچون نزدیك قلعه رسید، مردم به مقابله آمدند وبا آنها بجنگیدو به یکی ازیهودان ضربتی بزد که سروی بیفتاد و دری راکه نزدیك قلعه بود بگرفت و سپر خویش کرد وهمچنان به دست وی بود ومی جنگید تا قلعه را بگشود آنگاه در را بینداخت ومن وهفت کس دیگر کوشیدیم که در را بگردانیم ونتوانستیم.

ابن اسحاق گوید: وقتی پیمبر خدا قموص راکه قلعهٔ ابن ابی الحقیق بود بگشود ، صفیه دختر حیی بن اخطب را با زنی دیگر پیش وی آوردند، بلال آنها را بر کشتگان یهود گذرداد و آن زن که همراه صفیه بود فریاد زد و به صورت خود زدو خاك به سرریخت وچون پیمبر اورا بدیدگفت: «این شیطان را از من دور کنید.» و بگفت تا صفیه را پشت سر اوجای دادند وردای وی را برسرش افکندند ومسلمانان بدانستند که پیمبرخدا اورا برای خویش برگزیده است .

آنگاه پیمبر که رفتار زن یهودی را دیده بود به بلال گفت:« مگر رحم نداری که دو زن را بر کشتگانشان عبور دادی؟»

وچنان بود که صفیه که عروس کنانة بن ابی حقیق بود در خواب دیده بود که ماهی به کنار وی افتاد وخواب خویش را با شوهر در میان نهاد واوگفت :« این خواب نشان می دهد که آرزوی محمد پادشاه حجاز به دل داری.» وسیلی ای به چهرهٔ او زدکه دیده اش سیاه شد. وهنگامی که وی را پیش پیمبر آوردند اثر آن به جای بود وچون در این باب پرسید صفیه حکایت را با وی بگفت.

ابن اسحاق گوید: کنانة بن ربیع بن ابی الحقیق راکه گنج بنی نضیر پیش او بود به نزد پیمبر آوردند ومحل گنج را از او پرسید وکنانه انکار کرد آنگاه یکی از یهودان را پیش پیمبر آوردند که گفت :« امروز کنانه را دیدم که اطراف فلان خرابه می گشت.»

پیمبر به کنانه گفت:«اگر گنج را پیش تو پیدا کردم ترا بکشم؟»

PDF.Tarikhema.ir
PDF.Tarikhema.ir
تاریخ جهان
PDF.Tarikhema.ir
PDF.Tarikhema.ir

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

کنانه گفت: «آری.»

پیمبر بگفت تا خرابه را بکندند و قسمتی از گنج را آنجا یافتند، پیمبر از باقیماندهٔ آن پرسید و کنانه از تسلیم آن دریغ کرد، و پیمبر اورا به زبیر بن عوام سپرد و گفت: «عذابش کن تا آنچه را پیش اوست بگیری» و زبیر چندان با مشت به سینهٔ او کوفت که نزدیك بود جان بدهد. آنگاه پیمبر اورا به محمد بن‌مسلمه‌داد که به انتقام برادر خود محمودبن مسلمه گردنش را بزد.

پیمبر، یهودان را در قلعهٔ وطیح وسلالم محاصره کرد وچون اطمینان یافتند که نابود خواهند شد از او خواستند که نفی بلدشان کند و خونشان را نریزد و پیمبر چنین کرد.

وچنان بود که پیمبر همهٔ اموال شق و نطاة و کتیبه وهمه قلعه‌ها را تصرف کرده بود و جز این دوقلعه نمانده بود. وچون یهودان فدك از قضیه خبر یافتند کس پیش پیمبر فرستادند که آنها را نیز نفی بلد کند وخونشان را نریزد واموال خویش رابرای او بگذارند و پیمبر پذیرفت.

ازجمله کسانی که در این گفتگو میان پیمبر و یهودان رفت و آمد کرده بودند محیصة بن‌مسعود بود.

وقتی مردم خیبر براین قرار تسلیم شدند از پیمبر خواستند که در اراضی خود کار کنند ونصف حاصل را بدهند و گفتند: «ماکار آبادانی آنرا بهتر از شمادانیم.» پیمبر به این قرار رضایت داد وگفت: «به شرط آنکه هروقت‌خواستیم شما رابیرون کنیم.»

دربارهٔ مردم فدك نیز چنین مقرر شد، خیبر غنیمت مسلمانان بود اما فدك‌ملك خاص پیمبر شد که سپاه ومرکب سوی آن نرفته بود.

وچون پیمبر قرارگرفت، زینب دختر حارث زن سلام‌بن‌مشکم بزغاله‌ای برای وی هدیه آورد، از پیش پرسیده بود که پیمبر کدام یك از اعضای بزغاله را بیشتر

PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

دوست دارد؟ گفته بودند: شانه را بیشتر دوست دارد، و به‌آن زهربیشتر زد و همه بزغاله زهرآلود بود. وچون‌آنرا بیاورد وپیش پیمبر نهاد شانهٔ بزغاله را برگرفت وگازی زد و آنرا خوشمزه نیافت. درآنوقت بشربن براء بن‌معرور پیش پیمبر بود ومانند پیمبر چیزی از بزغاله برگرفته بود وآنرا خوشمزه یافته بود، اما پیمبر شانه را بینداخت و گفت:«این استخوان می‌گوید که زهرآلود است.»

آنگاه زن یهودی را خواست‌و گفت:« چرا چنین کردی؟»

گفت:«با قوم من‌چنان کردی که دانی ومن‌با خودم گفتم اگر پیمبر باشد خبر دار می‌شود واگر پادشاه باشد از اوآسوده می‌شوم.» وپیمبر از او درگذشت.

بشربن‌براء که از بزغالهٔ زهرآلود خورده بود جان داد .

محمدبن‌اسحاق‌گوید: پیمبر خدا در مرض موت، هنگامی که‌مادر بشربن‌براء به عیادت وی رفت بدو گفت:«ای مادربشر ،اکنون می‌بینم که رگ پشتم از لقمه‌ای که در خیبر با پسر توخوردم بریده است.»

گوید: مسلمانان می‌گفتند که به جز مقام نبوت که داشت شهید درگذشته‌بود.

وچون پیمبر ازکار خیبر فراغت یافت سوی وادی القری رفت و مردم آنرا محاصره کرد ،سپس سوی مدینه بازگشت .

سخن از غزای وادی‌القری.

ابوهریره‌گوید : وقتی با پیمبر خدا از خیبر سوی وادی‌القری رفتیم نزدیك غروب خورشید، آنجا رسیدیم وپیمبر غلامی همراه داشت که رفاعة بن‌زید جذامی بدوهدیه داده بود وما مشغول بار نهادن بودیم که تیری ناشناس بیامد وبه‌اوخورد و جان بدادو گفتیم:«بهشت براوخوش باد.»

پیمبرگفت :« نه، هم‌اکنون جامهٔ او درآتش جهنم‌می‌سوزد به سبب آنکه در

PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان PDF.Tarikhema.ir

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

جنگ خیبر در غنیمت مسلمانان خیانت کرده بود.»

یکی از یاران پیمبر چون این سخن بشنید گفت:«ای پیمبر خدا من نیز دو بند برای پاپوش خویش گرفته‌ام.»

پیمبر گفت:«مانند آن از آتش برای تو درست می کنند.»

در همین سفر پیمبر و یاران به‌خواب از نماز صبح بازماندند تا آفتاب برآمد. سعیدبن‌مسیب گوید: چون پیمبر از خیبر بازمی‌گشت و در راه بود هنگام آخرشب گفت:«کی مراقب صبحدم خواهد بود که در خواب نمانیم؟»

بلال گفت:«ای پیمبر خدا من مراقبت می‌کنم.»

پیمبر فرودآمد و مردم نیز بارافکندند و بخفتند و بلال به نماز ایستاد و مدتی نماز کرد آنگاه به بستر خود تکیه داد و چشم به افق داشت و در انتظار صبحدم بود که خوابش در ربود و پیمبر و یاران ازگرمای خورشید بیدار شدند، پیمبر نخستین کس بود که بیدار شد و گفت:«بلال با ما چه کردی؟»

گفت:«ای پیمبر، مرا نیز چون تو خواب درربود.»

پیمبر گفت: «راست گفتی؟»

آنگاه پیمبر اندکی برفت و فرودآمد و وضو کرد و مردم نیز وضو کردند و بلال را بگفت تا بانگ نماز داد و با مردم نماز کرد و چون سلام نماز بگفت، رو به کسان کرد و گفت: «هروقت نماز را از یاد بردید چون به یاد آوردید آنرا به جای آرید که خدای عزوجل فرموده نماز را به‌یاد من به پای دارید.»

ابن‌اسحاق گوید: فتح خیبر در ماه صفر بود و تنی چند از زنان مسلمان در این جنگ همراه بودند که پیمبر چیزی از غنیمت به‌آنها داد اما سهم نداد.

گوید: وقتی خیبر گشوده شد حجاج بن‌علاط سلمی به پیمبرخدا گفت: «در مکه مالی پیش زنم ام‌شیبه، دختر ابی‌طلحه، دارم. معرض پسرم نیز پیش اوست، مالی نیز پیش بازرگانان مکه دارم، به من اجازهٔ رفتن بده» پیمبر به او اجازه داد

PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

آنگاه حجاج گفت: «ناچار باید سخنان ناروا بگویم»
پیمبر گفت: «بگوی.»

حجاج گوید: سوی مکه‌روان شدم وچون به‌ثنیةالبیضا رسیدم کسانی از قرشیان را دیدم که به جستجوی خبر آمده بودند و از کار پیمبر می‌پرسیدند که شنیده بودند سوی خیبر رفته‌است و می‌دانستند که خیبر به‌مرد و استحکام، مرکز معتبر حجاز است و از اسلام من خبر نداشتند، وچون مرا بدیدند گفتند: «حجاج بن علاط آمد و خبر پیش اوست ما را از کار محمد خبر بده که شنیده‌ایم سوی خیبر رفته که دیار یهود و ییلاق حجاز است.»

گفتم: «من نیز خبر یافته‌ام وخبرهای خوش دارم.»

وچون به دورشتر من جمع شدند گفتم: «چنان به هزیمت شدند که هرگز نظیر آن نشنیده‌اید واز یاران وی چندان کشته‌شد که هرگز نظیر آن نشنیده‌اید، محمد را اسیر گرفته‌اند و گفته‌اند اورا نمی کشیم وبه‌مکه می‌فرستیم تا وی را به‌خونخواهی مردان قریش بکشند.»

گوید: آنها برخاستند و در مکه بانگ زدند و گفتند: «خبر خوش آمد و در انتظار محمد باید بود که بیارندش واینجا کشته شود.»

آنگاه گفتم: «مرا کمك کنید تا مال خویش را فراهم آرم که می‌خواهم سوی خیبر شوم وپیش از تجار دیگر از باقیماندهٔ محمد ویاران اوچیزی به دست آرم.»

گوید: قرشیان مال مرا با سرعتی که ندیده بودم فراهم کردند آنگاه سوی همسرم که مالی پیش اوداشتم رفتم و گفتم: «مال‌مرا بده که به خیبرروم وپیش از تجار دیگر چیزی بخرم.

وچون عباس‌بن‌عبدالمطلب از حکایت خبر یافت‌بیامد و پهلوی من ایستاد - من‌درخیمهٔ یکی از تجار بودم- و گفت: «این خبر چیست که‌آورده‌ای ؟»

گفتم: «آیا سخن مرامکتوم میداری ؟»

PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان PDF.Tarikhema.ir

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

گفت:«آری»

گفتم«صبر کن تا به خلوت پیش تو آیم که اکنون چنانکه‌می بینی در کارفراهم آوردن مال‌خویش هستم.»

عباس برفت و چون از فراهم‌آوردن‌آنچه در مکه داشتم فراغت یافتم و آهنگ برون شدن کردم عباس را بدیدم وگفتم :«ای ابوالفضل تا سه روز سخنان مرا مکتوم دار که بیم دارم‌به تعقیب من آیند وپس از آن هرچه خواهی‌بگوی.»

گفت:«چنین کنم.»

گفتم:«بخدا برادرزادهٔ تودختر پادشاه خیبر یعنی صفیه دختر حیی‌بن‌اخطب را به زنی‌گرفت وخیبر را بگشود وهرچه درآن بودبه تصرف‌آورد که از آن وی و یارانش شد.»

گفت:«حجاج چه می گویی؟»

گفتم:«بخدا چنین شد ولی مکتوم دار که من مسلمان شده‌ام وآمده‌ام که مال خویش را فراهم کنم که بیم داشتم از دست‌برود،وپس ازسه روزحکایت راآشکار کن که محمد چنانست که خواهی.»

گوید:«به روز سوم عباس حلهٔ خویش را بپوشید وعطرزد وعصا برگرفت و سوی کعبه رفت وطواف کرد.»

قرشیان‌گفتند:«ای ابوالفضل ،حقا صبوری درقبال مصیبت چنین‌بایدبود.»

گفت:«نه، قسم بخدایی که به او قسم می‌خورندکه محمد خیبر را بگشود و دخترشاهشان را به زنی‌گرفت واموال‌آنرا به تصرف‌آورد که ازآن وی واصحابش شد .»

گفتند:«این خبر را کی برای توآورد؟»

گفت:«همانکه‌آن خبر رابرای شماآورد که‌وی مسلمان شده‌بود وبیامد ومال خویش رابگرفت وبرفت که‌به‌محمد ویاران وی ملحق شودو به‌نزد وی‌باشد.»

PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان PDF.Tarikhema.ir

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

گفتند : « ای وای ، دشمن خدا برفت . اگر می‌دانستیم با وی رفتار دیگر داشتیم . »

و چیزی نگذشت که خبر درست آمد .

عبدالله بن ابی‌بکر گوید : اموال قلعه شق ونطاه و کتیبه به تقسیم آمد. شق ونطاه سهم‌مسلمانان‌شد و کتیبه‌خمس خداعزوجل وخمس‌پیمبراووسهم خویشاوندان ویتیمان و براه ماندگان وهمسران پیمبرشد وکسانی که در صلح فدك رفت و آمد کرده بودند، محیصة‌بن مسعود از آن جمله بود که پیمبر سی‌بار جو وسی‌بار خرما بدو داد .

همهٔ کسانی که به حد یبیه رفته بودند اگرهم در خیبر نبودند از اموال آن سهم گرفتند و کس جز جابربن عبدالله انصاری غایب نبود که پیمبرخدا سهم حاضر بدو داد .

و چون پیمبر از کار خیبر فراغت یافت واهل فدك از ماجرای خیبریان خبر یافتند ، خدا ترس در دلشان انداخت و کس‌پیش پیمبر فرستادند که با او صلح کنند ونصف حاصل فدك را بدهند . فرستادگان آنها درخیبر یا در راه یا مدینه پیش‌پیمبر آمدند و او پذیرفت . فدك خاص پیمبر بود که سپاه ومرکب سوی آن نرفته بود.

عبدالله بن ابی‌بکر گوید : پیمبر خدای عبدالله‌بن رواحه را سوی اهل خیبر می‌فرستاد ومقدار حاصل آنرا تعیین می کرد .

یهودان می‌گفتند: « بهما تعدی کردی .»

عبدالله می‌گفت : « اگر خواهید برگیرید و سهم ما را بدهید و اگر نخواهید مابرمیگیریم وسهم‌شما را می‌دهیم.»

یهودان می گفتند : « آسمان وزمین براین روش استوار است .»

گوید:وچون عبدالله بن‌رواحه درموته کشته شدجبار بن صخر برای‌تعیین‌مقدار حاصل می‌رفت. کاریهودان چنین‌بود ومسلمانان دررفتارشان‌چیز نامناسبی نمیدیدند

PDF.Tarikhema.ir
PDF.Tarikhema.ir
PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان PDF.Tarikhema.ir

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

تا وقتی که عبدالله‌بن سهل را کشتند و پیمبر ومسلمانان از آنها بدگمان شدند.

ابن‌اسحق گوید: از زهری پرسیدم: پیمبر نخلستان‌خیبر را چگونه به‌یهودان داد، آیا این را مقرر داشت یا به‌حکم ضرورت و به طور موقت بود؟

گفت: خیبر به جنگ گشوده شد و خدا آنرا غنیمت پیمبر خویش کرد که خمس آنرا برگرفت وبقیه را میان مسلمانان تقسیم کرد ومردم آن به‌نفی بلد تسلیم شدند وپیمبر به‌آنهاگفت: «اگر خواهید این املاك را به شما دهیم که در آن کار کنید وحاصل آن میان ما وشما تقسیم شود ومادام که خدا خواهد اینجا بمانید.»

«یهودان این ترتیب را پذیرفتند ومطابق آن کار می کردند وپیمبر عبدالله‌بن رواحه را می‌فرستاد که حاصل را تقسیم می کرد ودر تعیین مقدار حاصل عدالت می کرد.

«وچون پیمبر درگذشت ابوبکر املاك را به‌دست آنها باقی گذاشت وچنانکه پیمبر رفتار می کرده بود با آنها رفتار کرد تا درگذشت.

«عمر درآغاز امارت خویش به‌همین‌ترتیب رفتار کرد. سپس شنید که پیمبر در مرض موت گفته در جزیرةالعرب دو دین با هم‌نباشد و دراین باب تحقیق کرد و صحت آن مسلم‌شدو کس پیش یهودان فرستاد که خدا اجازه داده شمارا نفی‌بلدکنیم که شنیدم پیمبرگفته: «در جزیرةالعرب دو دین باهم نباشد.» هرکس از شما که پیمانی‌ازپیمبردارد بیاردتا اجراکنم وهرکه ندارد برای رفتن‌آماده شود. و یهودانی راکه ازپیمبر پیمان نداشتند برون کرد.

ابوجعفرگوید: ازپس خیبر پیمبر سوی مدینه بازگشت.

واقدی‌گوید: در این سال پیمبر خدای دخترخویش‌زینب را به‌ابی‌العاص‌بن ربیع پس‌دادواین درماه محرم بود.

گوید: وهم در این سال حاطب‌بن ابی‌بلتعه ازپیش مقوقس‌بزرگ‌مصربیامد و ماریه وخواهرش سیرین ودلدل ویعفور، اسب وخر پیمبر را با جامه‌هایی بیاورد

PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان PDF.Tarikhema.ir

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

یک‌خواجه نیزهمراه دوخواهر بود. حاطب پیش از آنکه به‌مدینه‌آید آنها را به‌اسلام خوانده بود وماریه باخواهرش مسلمان شده بودند و پیمبر آنها را به‌نزد ام‌سلیم‌دختر ملحان جای داد. ماریه زیبا بود و پیمبر خواهر وی سیرین را به حسان‌بن ثابت داد که عبدالرحمان‌بن حسان از او متولد شد.

گوید: وهم در این سال منبر پیمبر که از آنجابرای کسان سخن می کردساخته شدکه دوپله وجایی برای نشستن داشت. به‌قولی منبر به‌سال هشتم ساخته شد اما درست، همان سال هفتم است.

گوید: و هم در این سال پیمبر عمربن خطاب را باسی کس سوی هوازن فرستاد که‌با بلدی‌ازبنی‌هلال‌روان‌شد که شبانه راه‌می‌پیمودند و به روز نهان می‌شدند مردم هوازن خبر یافتند وبگریختند وتصادمی نبود وعمر بازگشت.

گوید: سفر جنگی ابوبکرپسر ابی قحافه به نجد در شعبان همین سال بود.

سلمة‌بن اکوع می‌گفت: «در این سال با ابوبکر به غزای نجد رفتیم.»

ابوجعفرگوید: خبر این غزا را ازپیش‌گفته‌ایم.

واقدی‌گوید: سفر جنگی بشیربن‌سعد که‌باسی کس به‌قصد بنی‌مره سوی‌فدك رفت در شعبان همین‌سال بود که یارانش کشته شدند و او زخمدار میان کشتگان افتاده بود، پس‌از آن به مدینه بازگشت.

ابوجعفر گوید: سفرجنگی غالب‌بن عبدالله سوی میفعه در رمضان همین سال بود.

عبدالله‌بن ابی‌بکر گوید: پیمبر غالب‌بن‌عبدالله کلبی را به سرزمین بنی‌مره فرستاد و مرداس‌بن نهیك از گروه دشمن به‌دست اسامة‌بن‌زید کشته شد و یکی‌ازمردم انصار نیز به‌قتل رسید.

اسامة‌بن‌زیدگوید: وقتی به مرداس حمله بردیم‌گفت: «لااله‌الاالله» ولی دست از او برنداشتیم تاکشته شد وچون به مدینه آمدیم قصه را با پیمبر بگفتیم و

PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان PDF.Tarikhema.ir

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

گفت: «ای اسامه چرا متعرض اوشدی؟»

واقدی‌گوید: سفر جنگی غالب‌بن عبدالله سوی بنی عبدبن ثعلبه در همین سال بود. وچنان بود که یسار غلام پیمبر گفته بود ای‌پیمبر خدای، من بنی‌عبدبن ثعلبه را غافلگیر می کنم. پیمبر غالب‌بن‌عبدالله را با یکصد و سی کس همراه وی بفرستاد که به بنی‌عبد حمله بردند و شتر وگوسفند براندند وسوی مدینه آوردند.

گوید: سفر جنگی بشیر بن سعد سوی یمن در شوال همین سال بود.

سعدبن‌عباده‌گوید: سبب این سفرجنگی، چنان بود که حسیل‌بن‌نویرهٔ‌اشجعی که در سفر خیبر بلد پیمبر بود پیش‌وی آمد که پرسید: «خبرچه داری؟»

حسیل‌گفت: «جمعی از غطفان را در جناب بدیدم که عیینة‌بن حصن کس پیش آنها فرستاده بود که سوی شما حمله آرند.»

پیمبر بشیر بن سعد را بفرستاد و حسیل‌بن نویره بلد او شد و شتر و گوسفند بگرفتند وغلام عیینة‌بن حصن به‌آنها برخورد که اورا کشتند، پس از آن باجماعت عیینه روبه رو شدند که منهزم شد وحارث بن‌عوف اورا درحال هزیمت‌بدیدو گفت: «ای‌عیینه وقت آن رسیده که از این کارها دست برداری.»

ابن‌اسحاق‌گوید: چون پیمبر از خیبرسوی مدینه بازگشت ماه ربیع‌الاول و ربیع‌الآخر وجمادی‌الاول وجمادی‌الآخرورجب وشعبان ورمضان‌وشوال را در آنجا بماند وکسان را به‌غزا وسفرهای جنگی فرستاد. پس از آن در ماه ذی‌قعده همان ماهی که مشرکان راه وی را به مکه بسته بودند به آهنگ قضای عمرهٔ سال پیش روان شد ومسلمانانی که سال پیش‌باوی بودند همراه رفتند واین‌به سال هفتم‌هجرت بود. وچون مردم مکه خبر یافتند از مکه برون شدند وقرشیان با همدیگر می گفتند که یاران محمد به محنت و نداری افتاده‌اند.

ابن‌عباس‌گوید: قرشیان به نزد دارالندوه‌صف‌کشیده بودند که‌پیمبر ویاران اورا به بینند وچون پیمبر به‌مسجد درآمد دست راست خودرا ازعبا درآوردو گفت:

PDF.Tarikhema.ir
PDF.Tarikhema.ir
PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان PDF.Tarikhema.ir

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

«خدا بیامرزاد کسی راکه امروز نیروی خویش را به‌آنها بنماید. آنگاه به حجر دست زد ودوان شد ویاران با وی بدویدند تا وقتی که پشت کعبه نهان‌شدند و به رکن یمانی دست زد و آهسته رفت تا به‌حجرالاسود رسید وباز بدوید تا سه طواف به‌سر رفت وباقیماندهٔ طوافها را آهسته رفت.

ابن‌عباس می‌گفت: «مردم پنداشتند که این کار بر آنها مقرر نیست زیرا پیمبر خدای آنرا برای قرشیان کرده بود که‌گفته بودند یاران محمد به محنت و نـداری افتاده‌اند و درحجة‌الوداع نیز چنین کرد وسنت شد.»

و هم‌ابن‌عباس گوید: پیمبر در این سفر میمونه دختر حارث رابه‌زنی گرفت، در آن وقت احرام داشت بود وعباس بن عبدالمطلب اورا به زنی پیمبر داد.

ابن اسحاق‌گوید: پیمبر سه روز در مکه ماند، روزسوم حویطب‌بن‌عبدالعزی با تنی چند از قرشیان پیش وی آمدند که‌وی را به ترك‌مکه وادارند و، گفتند: «وقت تو تمام شده از پیش ما برو.»

پیمبر گفت: «چه شود اگر بگذارید میان شما عروسی کنم وغذایی بسازم که در آن حضور یابید.»

گفتند: «ما را به‌غذای توحاجت نیست ازپیش ما برو.»

پیمبر از مکه برون شد وابورافع غلام خویش را به میمونه گماشت که وی را در سرف پیش پیمبر آورد که بروی درآمد.

در این سفر پیمبر اجازه داد که قربانی را تغییر دهند و اونیز تغییر داد که‌شتر کم بود وبه جای آن‌گاو قربان‌کردند.

وقتی پیمبر به مدینه رسید بقیهٔ ذی حجه ومحرم وصفر و دومـاه ربیع‌الاول را آنجا به سر برد، ودر ماه جمادی‌الاول‌گروهی را سوی شام فرستاد که در مـوته شکست خوردند و کارحج آن سال با مشرکان بود.

زهری‌گوید: پیمبر به مسلمانان گفته بود به قضای عمرهٔ حـدیبیه سال بعد

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

عمره کنند وقربان کنند.

ولی ابن‌عمر گوید: این‌عمره قضا نبودبلکه مسلمانان ملتزم شده بودندبه سال بعد درهمان ماه‌که مشرکان راهشان را بسته بودند عمره کنند.

واقدی‌گوید: گفتار زهری به‌نزد ما خوشتر است که‌آن سال راه مسلمانان بسته بود وبه کعبه دست نیافتند.

محمدبن ابراهیم‌گوید: پیمبر در عمرهٔ قضا هفتاد قربانی همراه برده بود.

عاصم‌بن‌عمروبن قتاده‌گوید: پیمبردر این‌سفرسلاح وخود ونیزه‌همراه‌داشت ویکصد اسب برده بود. بشیربن سعد را به سلاح گماشت و اسبان را به محمدبن مسلمه سپرده بود وچون قرشیان خبریافتند بترسیدند ومکرزبن حفص را بفرستادند که درمرالظهران به‌نزد پیمبر آمد که باوی‌گفت: «در کوچکی وبزرگی به وفامعروف بوده‌ام ونمی‌خواهم با سلاح وارد مکه شوم اما می‌خواهم‌نزدیك من باشد.» ومکرز برفت و به‌قرشیان خبر داد.

واقدی‌گوید: درذی قعدهٔ همین سال ابن‌ابی‌العوجای سلمی به‌غزای‌بنی‌سلیم رفت وپیمبر پس از بازگشت از مکه او را با پنجاه کس بفرستاد.

ابوجعفر گوید: ابن‌ابی‌العوجاء با بنی سلیم روبه‌رو شد و اوباهمه یارانش کشته شدند. ولی به‌گفتهٔ واقدی خود او نجات یافت وبه مدینه بازگشت ویارانش کشته شدند.

آنگاه سال هشتم
هجرت در آمد.

در این سال چنانکه واقدی‌گوید زینب دختر پیمبردرگذشت. گوید: ودرصفر همین سال پیمبر غالب‌بن‌عبدالله لیثی را به غزای بنی‌الملوح سوی کدید فرستاد.

جندب‌بن مکیث جهنی‌گوید: پیمبر غالب بن‌عبدالله را سوی بنی‌الملوح

PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان PDF.Tarikhema.ir

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

فرستاد که در کدید بودند و گفت به‌آنها حمله برد و من نیز جزو همراهان وی بودم وبرفتیم وچون به کدید رسیدیم به‌حارث‌بن مالك لیثی برخوردیم واو را بگرفتیم .

اما حارث گفت : « من آمده‌ام مسلمان شوم.»

غالب گفت : « اگر آمده‌ای مسلمان شوی ضرر ندارد که شب وروزی دربند بمانی و اگر جز این باشد از تو در امان باشیم» و او را دربند کرد و مردك سیاهی را که همراه ما بود براو گماشت و گفت با وی باش تا ما بیاییم و اگر با تونزاع کرد سرش را ببر .

گوید : سپس رفتیم تا به درهٔ کدید رسیدیم وبعد از پسینگاه در عشیشیه فرود آمدیم ویارانم مرا به‌دیدبانی فرستادند و من برتپه‌ای رفتم که همه جا را ببینم وآنجا دراز کشیدم واین به نزدیك غروب بود ویکی از آنها بیامد ومرادید که برتپه دراز کشیده بودم وبه زن خویش گفت : « بخدا روی تپه سیاهی‌ای می‌بینم که اول روز ندیده بودم، ببین سگان ظرف ترا آنجا نکشیده باشند . »

زن بنگریست و گفت : « بخدا چیزی گم نشده . »

مرد گفت : « کمان مرا با دو تیر بیار » .

وچون کمان و تیر بیاورد تیری بینداخت که به پهلویم فرو رفت و من تیر را در آوردم وبه‌یك سو نهادم و تکان نخوردم .

مرد گفت: « دوتیر من به او خورد اگر دیده‌بان بودتکان خورده بود، وقتی صبح شد برو تیرهای مرا بگیر که سگان دندان نزنند.»

گوید : صبر کردم تاگله بیامد وچون شیر بدوشیدند وبنوشیدند وآرام گرفتند و پاسی از شب گذشت به‌آنها حمله بردیم و کسان‌بکشتیم وگوسفندان براندیم وباز گشتیم وبانگزن به‌طلب کمك سوی قوم‌رفت وما شتابان بیامدیم وبه حارث‌بن‌مالك وگماشتهٔ اورسیدیم‌وهردورا همراه بردیم و کمکیان قوم‌بیامدند که تاب آنها نداشتیم وچون نزدیك شدند و تنها دره کدید میان ما فاصله بود خدا عزوجل از آنجا که

PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان PDF.Tarikhema.ir

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

می‌خواست ابری بفرستاد که پیش از آن باران ندیده بودیم وچندان ببارید که امکان گذرنبود ودشمن را بدیدیم که به‌ما می‌نگریست وراه پیش‌آمدن نداشت وبا سرعت از آنجا دور شدیم وکس به ما نرسید.

واقدی گوید: همراهان غالب بن عبدالله ده وچند کس بودند.

گوید: و هم دراین سال پیمبر خدا صلی‌الله علیه وسلم علاءبن حضرمی را سوی منذربن ساوی عبدی فرستاد بانامه‌ای بدین مضمون:

« بسم‌الله‌الرحمن‌الرحیم: ازمحمد، پیمبر فرستادهٔ خدا به منذربن‌ساوی
« درود برتو. من ستایش خدای یگانه می‌کنم. اما بعد، نامهٔ تو و،
« فرستادگانت رسیدند، هرکه نماز ماکند وذبیحهٔ ما بخورد وروبه قبلهٔ
« ماکند مسلمان است وحقوق وتکالیف مسلمانان دارد وهرکه دریغ
ورزد باید جزیه دهد.»

گوید: پیمبر با آنها صلح کرد که مجوسان جزیه دهند و مسلمان از ذبیحه‌شان نخورد وزن ازآنها نگیرد.

گوید: وهم دراین سال پیمبر خدای عمروبن عاص را سوی جیفر وعباد پسران جلندی فرستاد که تصدیق پیمبر کردند وبه دین وی‌گرویدند وعمروبن عاص زکات اموالشان بگرفت واز مجوسان جزیه گرفت.

گوید: وهم درربیع‌الاول این‌سال شجاع‌بن وهب بابیست وچهار کس سوی بنی‌عامر رفت وبه‌آنها حمله برد وشتر وگوسفند بگرفت که به هریك ازآنها پانزده شتر رسید.

گوید: وهم‌دراین سال عمروبن کعب غفاری با پانزده کس سوی ذات اطلاح رفت، جماعت بسیارآنجا بودکه به اسلامشان خواندکه نپذیرفتند وهمه یاران عمر را بکشتند واوبا زحمت بسیار سوی مدینه بازگشت.

واقدی‌گوید: ذات اطلاح درحدود شام است ومردم‌آنجا از طایفهٔ قضاعه

PDF.Tarikhema.ir
PDF.Tarikhema.ir
PDF.Tarikhema.ir
PDF.Tarikhema.ir
تاریخ جهان

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

بودند وسالارشان مردی به نام سدوس بود.

گوید: وهم دراول صفر این سال عمروبن عاص که به نزد نجاشی مسلمان شده بود پیش پیمبر آمد وعثمان‌بن طلحه وخالدبن ولید نیز همراه اوبودند.

ابو جعفر گوید: سبب اسلام عمروبن عاص چنان بود که خود اوگوید: وقتی با احزاب از جنگ خندق بازگشتیم گروهی از قرشیان را که با من همدل بودند وسخن من درآنها اثر داشت فراهم آوردم وگفتم: «بخدا می‌بینم که کار محمد بالا می‌گیرد ومرا رای ونظری هست، شما چه‌می‌گویید؟»

گفتند: «رای توچیست؟»

گفتم: «رای من این است که پیش نجاشی رویم وآنجا باشیم، اگرمحمد برقوم ما غلبه یافت پیرو او باشیم که زیر تسلط اوباشیم بهتر ازآنست که زیر تسلط محمد باشیم و اگرقوم ما غلبه یافتند، ما را نیك شناسند وجزنیکی از آنها نبینیم.»

گفتند: «این رای صواب است.»

گفتم: «پس چیزی فراهم آرید که به نجاشی هدیه کنیم.» بهترین هدیهٔ سرزمین مابرای وی چرم‌بود. چرم بسیارفراهم آوردیم وسوی‌نجاشی‌رفتیم ونزدیك وی‌بودیم که عمروبن امیهٔ ضمری‌آمد، که پیمبر او را در کار جعفربن ابی‌طالب ویاران اوفرستاده بود.

گوید: ومن به یاران خویش‌گفتم: «اینك عمروبن امیهٔ ضمری آمده، من پیش نجاشی روم و بخواهم که اورا به من دهد که گردنش بزنم وقرشیان بدانند که انتقامی‌گرفته‌ام وفرستادهٔ پیمبر را کشته‌ام. به‌این قصد پیش نجاشی رفتم وچنانکه معمول بود پیش وی به خاك افتادم.

نجاشی‌گفت: «دوست من! خوش آمدی از دیار خود هدیه‌ای آورده‌ای؟»

گفتم: «آری، ای پادشاه چرم بسیارهدیه‌آورده‌ام.» آنگاه چرمها را پیشکش کردم که پسندید واورا خوش‌آمد. سپس‌گفتم: «ای پادشاه یکی را دیدم که از

PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir
PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان PDF.Tarikhema.ir

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

پیش تو بیرون می‌شد اوفرستادهٔ مردیست که دشمن ماست ، او را به من بده که خونش بریزم که اشراف وبزرگان ما راکشته است .»

گوید : نجاشی خشمگین شد و با دست چنان به بینی خود زد که پنداشتم درهم شکست واگر زمین دهن‌باز می کرد از بیم وی وارد آن‌می‌شدم. گفتم : «بخدا ای پادشاه اگر می‌دانستم که این را خوش نداری از تونخواسته بودم .»

گفت : « می‌خواهی فرستادهٔ مردی راکه ناموس اکبر ، همانکه سوی‌موسی می آمد ، سوی وی می آید ، به تو دهم تا اورا بکشی ؟ »

گفتم : « ای پادشاه آیا چنین است ؟ »

گفت : « ای عمرو از من بشنو و پیرو اوشو که برحق است وبرمخالفان خویش غالب می شود چنانکه موسی برفرعون وسپاهش غالب‌شد. »

گفتم : « از جانب وی با من بیعت اسلام می کنی ؟ »

گفت : «آری » ودست خویش پیش‌آورد ومن با اوبیعت اسلام کردم پس از آن پیش یاران خود رفتم ورای من از آنچه بود بگشته بود واسلام خویش را پوشیده داشتم. آنگاه آهنگ پیمبر کردم تا مسلمان شوم ودر راه خالدبن ولید را دیدم که از مکه می‌آمد واین پیش از فتح مکه بود . بدو گفتم : « ای ابوخالد کجا می‌روی ؟»

گفت: « بخدا کار روشن شد وابن مردپیمبر است ، می‌روم مسلمان شوم تا کی صبر کنم .»

گفتم : « بخدا من‌نیز می‌روم مسلمان شوم .» وهر دوبه نزد پیمبر خدا رفتیم وخالد پیش رفت وبیعت کرد ومسلمان شد .آنگاه من به پیمبر نزدیك شدم وگفتم: « ای پیمبر با تو بیعت می کنم که همه خطاهای گذشتهٔ مرا ببخشی واز خطاهای بعد سخن نکردم .»

پیمبر گفت : « ای عمرو بیعت کن که اسلام گذشته‌ها را محو می کند » و من

PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

بیعت کردم و بازگشتم.

ابن اسحاق گوید: عثمان بن طلحه نیز همراه خالد و عمرو بود و با آنها مسلمان شد.

سخن از حوادث سال هشتم هجرت.

درجمادی‌الآخر این سال پیمبر خدا عمرو بن عاص را با سیصد کس سوی سلاسل فرستاد که از سرزمین قضاعه بود.

وقصه چنان بود که مادرعاص بن‌وائل ازطایفهٔ قضاعه بود و پیمبر می‌خواست آنها را به ائتلاف آرد واشراف مهاجر وانصار را با عمرو بن عاص فرستاد. پس‌از آن عمرو کمك خواست وابی عبیدهٔ بن جراح را با دویست کس از مهاجر و انصار وازجمله ابوبکر بفرستاد که همگی پانصد کس شدند.

عبدالله‌بن ابی‌بکر گوید: پیمبر خدا صلی‌الله علیه وسلم عمرو بن عاص را به سرزمین بلی وعذره فرستاد که عربان بدوی را به اسلام خواند وسبب آن بود که مادر عاص‌بن وائل از قوم بلی بود و پیمبر عمرو را فرستاد که آنها را به‌ائتلاف آرد وچون در سرزمین جذام به‌آبی رسید که سلاسل نام داشت وغزوه نام از آن‌گرفت بیمناك شد و کس پیش پیمبر فرستادو کمك خواست و پیمبر ابوعبیدهٔ بن جراح را با گروهی از مهاجران نخستین واز جمله ابوبکر وعمر رضوان‌الله علیهم به کمك او فرستاد و هنگامی که ابوعبیده را می‌فرستاد بدوگفت: «اختلاف نکنید.» وچون پیش عمرو بن عاص رسید عمرو بدوگفت: «ترا به کمك من فرستاده‌اند»

ابوعبیده گفت: «ای عمرو پیمبر به من گفته اختلاف نکنید، اگر تو فرمان من نبری من اطاعت تو می‌کنم،

عمرو گفت: «من امیر توام وتو کمك من هستی»

PDF.Tarikhema.ir
تاریخ جهان
PDF.Tarikhema.ir

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

ابوعبیده گفت : « چنین باشد » وعمروبن عاص باکسان نماز کرد .

واقدی گوید : وهم دراین سال غزوهٔ خبط رخ داد و سالار آن ابوعبیدة‌بن جراح بودکه پیمبر اورا درماه رجب با سیصدکس از مهاجر وانصار سوی جهینه فرستاد وبه سختی افتادند چنانکه خرما را به شمار تقسیم می‌کردند .

جابربن عبدالله انصاری گوید : بیرون شدیم وسیصدکس بودیم وسالارمان ابوعبیدة‌بن جراح بود وگرسنه ماندیم ومدت سه‌ماه برگ درخت می‌خوردیم وحیوانی ازدریا بر آمد که آن‌را عنبر می‌گفتند ویك نیمه‌ماه از آن می‌خوردیم ویکی از انصار شترانی بکشت وروز بعد نیز چند شتر کشت وابوعبیده وی را منع کرد که دیگر نکشت .

ذکوان ابوصالح گوید این کس قیس بن سعد بود .

عمروبن دینار بنقل از جابربن عبدالله گوید : به سختی افتاده بودند و سالارشان قیس‌بن سعد بود ونه شتر برای آنها کشت .

گوید : سوی دریا رفته بودند ودریا حیوانی سوی آنها انداخت که سه‌روز از آن بخوردند وچون پیش پیمبر بازگشتند کار قیس را باوی بگفتند واو صلی‌الله علیه وسلم گفت : « بخشندگی خوی این خاندان‌است .»

ودربارهٔ ماهی گوید : بخدا اگرمی‌دانستیم پیش ازحرکت آنرا تمام می‌کنیم دوست داشتم چیزی از آن همراه داشته باشم.»

از خوردن برگ درخت سخنی درروایت ابن دینار نیست .

ابوالزبیربه نقل از جابر گوید : «پیمبر یك پوست خرما به ما داد وابوعبیده مشت‌مشت به‌ما می‌داد، پس‌از آن یکی یکی می‌داد که آنرا می‌مکیدیم وتا شب آب می‌نوشیدیم وچون خرما تمام شد برگ درخت می‌چیدیم و سخت‌گرسنگی کشیدیم آنگاه‌ماهی مرده‌ای از دریا برون افتاد، وابوعبیده گفت: «گرسنگان بخورید .»

گوید: ابوعبیده یکی‌از دنده‌های ماهی را می‌گذاشت وشتر سوار از زیر آن می‌گذشت وپنج نفر درجای چشم آن جا می‌گرفت واز آن بخوردیم وروغن گرفتیم

PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان PDF.Tarikhema.ir

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

وچاق شدیم وچون به مدینه آمدیم وقصه را با پیمبر بگفتیم او صلی‌الله علیه وسلم گفت: «روزی‌ای را که خدا برای شما میفرستد بخورید، چیزی از آن همراه دارید؟» وما چیزی همراه داشتیم ونزد پیمبر فرستادند واز آن بخورد.

واقدی گوید: این غزوه را خبط از آن گفتند که در اثنای آن خبط یعنی برگ درخت خورده بودند ودهانشان همانند شتر علفخوار شده بود.

گوید: وهم درشعبان این سال پیمبر گروهی را به سفرجنگی فرستاد وسالار آن ابوقتاده بود.

عبدالله‌بن ابی حدرد اسلمی گوید: زنی از قوم خویش گرفتم ودویست درم مهر او کردم وپیش پیمبر رفتم که در کار زن گرفتن خویش از او کمك گیرم. گفت: «چقدر مهر کرده‌ای؟»

گفتم: «دویست درم.»

گفت: «سبحان‌الله، اگر درهمهارا از کف دره مـی گرفتید، بیش از این نمی کردید. بخدا چیزی ندارم که به تودهم.»

گوید: چند روز بعد یکـی از بنی جشم بن معاویه به نام رفاعة‌بن قیس یا قیس بن‌رفاعه باگروهی بسیار از قوم جشم بیامد ودربیشه فرودآمد و مـی‌خواست طایفهٔ قیس را نیز برای جنگ پیمبر فراهم آرد.

گوید: واو درطایفهٔ جشم نام‌آور وبـزرگ بود. وپیمبر مـرا با دوتن از مسلمانان خواست وگفت: «سوی این مرد روید و او را سوی من آرید یا خبری از او بیارید.» وشتری لاغر به‌ما داد وکه‌یکی ازمابر آن نشست وازضعف برخاستن نتوانست وکسان از پشت کمك کردند تابه زحمت برخاست و پیمبر گفت: «نوبت به‌نوبت سوار شوید.»

گوید: برفتیم وشمشیروتیرهمراه داشتیم ونزدیك غروب به عشیشیه رسیدیم ومن درگوشه‌ای کمین کردم وبه دو رفیقم گفتم که درگوشهٔ دیگر کمین کنند وبه آنها

PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان PDF.Tarikhema.ir

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

گفتم وقتی شنیدید که تکبیر گفتم و به سپاه حمله بردم تکبیر گویید و حمله کنید .

گوید : در آن حال بودیم وانتظار داشتیم غافلگیرشان کنیم یا خبری از آنها به دست آریم، وشب گذشت وچوپان قوم که در آنجا به چرا رفته بود دیر کرد وبراو بیمناك شدند وسالارشان رفاعةبن قیس برخاست وشمشیر به‌گردن آویخت و گفت : «به‌دنبال چوپان می‌روم ، گویا حادثه‌ای برای اورخ داده.»وکسانی ازهمراهان وی گفتند : «نرو ، ما می‌رویم .»

رفاعه گفت : « بخدا کسی جز من نرود.»

گفتند : « پس ما نیز با تو می‌آییم.»

گفت : «بخدا هیچکس از شما همراه من نیاید » .

گوید : روان شد و نزدیك من رسید ومن تیری بینداختم که درقلب وی جای گرفت وصدایش درنیامد ومن برجستم وسراورا بریدم. آنگاه ازیك طرف سپاه حمله بردم وتکبیر گفتم ودورفیقم نیز حمله کردند وتکبیر گفتند وقوم فراری شدند وزن وفرزند وسبك وزن هرچه توانستند همراه بردند وما شتر بسیاروگوسفند فراوان براندیم وپیش پیمبر آوردیم و من سر رفاعه را همراه داشتم. سیزده شتر به من داد که زنم را به‌خانه آوردم .

به‌گفته واقدی پیمبر ابی‌حدرد را با ابوقتاده به این سفر جنگی فرستاد و شانزده کس بودند وپانزده روز در سفر بودند وهریك شانزده سهم گرفتند وهرشتر برابرده گوسفند بود ،وچهار زن گرفته‌بودند که یکیشان دختری زیبا بود و به‌ابوقتاده رسید ومحمیةبن جزء دربارهٔ او با پیمبر سخن کرد وپیمبر از ابوقتاده پرسید وگفت اورا از غنیمت خریده‌ام .

پیمبر گفت : « اورا به من ببخش.»

ابوقتاده دختر را به پیمبر بخشید که اورا به محمیةبن جزء زبیدی داد .

گوید: ودر همین سال پیمبر ابوقتاده را به غزای دره اضم فرستاد.

PDF.Tarikhema.ir
PDF.Tarikhema.ir
PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان PDF.Tarikhema.ir

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

عبدالله‌بن ابی‌حدرد گوید: پیمبر ما را سوی اضم فرستاد و با تنی چند از مسلمانان و از جمله ابوقتاده حارث‌بن ربعی و محلم بن‌جثامه لیثی برفتیم و چون به درهٔ اضم رسیدیم، و این پیش از فتح مکه بود، عامربن اضبط اشجعی برما گذشت که برشتر خویش بود و خرده کالایی با یك مشك شیر همراه داشت، و سلام مسلمانی گفت و ما دست از او بداشتیم. اما محلم‌بن‌جثامه لیثی به سبب کینه‌ای که از پیش در میان بوده بود بدو حمله برد و خونش بریخت و شتر و خرده کالای او را بگرفت و چون پیش پیمبر بازگشتیم و ماجرا را با وی بگفتیم این آیهٔ قرآن دربارهٔ ما نازل شد:

«یا ایها الذین آمنوا اذا ضربتم فی سبیل الله فتبینوا و لا تقولوا لمن القی الیکم السلام لست مؤمنا تبتغون عرض الحیوة الدنیا فعندالله مغانم کثیرة کذلك کنتم من قبل فمن الله علیکم فتبینوا ان الله کان بما تعملون خبیرا»[1]

یعنی: شما که ایمان دارید، چون در راه خدا زمین می‌سپرید به تحقیق پردازید، به آنکس که سلام به شما عرضه می کند نگویید مؤمن نیستی که لوازم زندگی دنیا جویید که نزد خدا غنیمتهای بسیار هست، شما نیز از این پیش چنین بودید و خدا برشما منت نهاد، پس به تحقیق پردازید که خدا از آنچه می کنید آگاهست.

به گفتهٔ واقدی پیمبر این گروه را در ماه رمضان هنگامی که برای فتح مکه می‌رفت فرستاد و هشت کس بودند.

سخن از غزای موته.

ابن‌اسحاق گوید: وقتی پیمبر از خیبر به مدینه بازگشت، دو ماه ربیع را آنجا

۱ ـ نساء: ۹۴

PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

به سر برد ودر جمادی‌الاول گروهی را سوی شام فرستاد که در موته کشته‌شدند.

عروة‌بن‌زبیر گوید: پیمبر در جمادی الاول سال هشتم کسان را سوی موته فرستاد وزیدبن‌حارثه راسالار قوم کرد و گفت: «اگر زیدبن حارثه کشته شد جعفربن ابی‌طالب سالار قوم باشد واگر جعفربن‌ابی‌طالب کشته شد عبدالله‌بن‌رواحه سالار قوم‌باشد.» ومردم برای‌رفتن آماده شدند وسه‌هزار کس بودند. به هنگام رفتن مردم، با سالارانی که پیمبرمعین کرده بود وداع کردند ودرودگفتند وچون با عبدالله‌بن‌رواحه وداع می کردند بگریست.

گفتند: «از چه می گریی؟»

گفت: «به خدا از علاقه به دنیا وشوق دیدار شما نیست، ولی شنیدم پیمبر آیه‌ای از کتاب خدامی‌خواند که‌گوید: هیچکس از شما نیست مگر که به جهنم‌بردن وی‌بر خداحتم ومقرراست. وندانم پس از ورود جهنم چگونه از آن درآیم.»

مسلمانان‌گفتند: «خدایار شما باشد و حفظتان کند و به شایستگی پیش ما پس آرد.»

هنگامی که قوم روان می‌شدند عبدالله بن رواحه پیش پیمبر رفت و با وی وداع کرد وبا قوم برون شد وپیمبر آنها را بدرقه کرد.

وچون به معان شام رسیدند خبر یافتند که هرقل با یکصد هزار کس‌از رومیان درمآب‌بلقا فرودآمده ویکصد هزار از عربان لخم وجذام وبلقین و بهراء وبلی به آنها پیوسته‌اند ویکی از قوم بلی وتیره اراشه به نام مالك بن‌رافله سالار آنهاست.

وچون مسلمانان این خبر بشنیدند دو روز در معان بماندند و درکار خود نگریستند، گفتند: «به پیمبر بنویسیم وشماردشمن را بدوخبر دهیم که یا برای‌ما کمك فرستد یا فرمان خویش بگوید که به‌کاربندیم.»

عبدالله‌بن‌رواحه کسان را دل دادو گفت: «ای قوم، چیزی که‌آنرا ناخوشایند دارید همان شهادت است که از پی آن بیرون آمده‌اید. ما به عدد وقوت و کثرت با

PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان PDF.Tarikhema.ir

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

دشمن پیکار نمی‌کنیم به کمك این دین جنگ می‌کنیم که خدا به وسیلهٔ آن ما را کرامت داده است ،برویم که به یکی از دونیکی، پیروزی و یا شهادت، می‌رسیم.»

کسان گفتند:«بخدا ابن‌رواحه راست می‌گوید.»وبه راه افتادند.

زیدبن‌ارقم گوید: من پدر نداشتم ودر خانهٔ عبدالله‌بن‌رواحه بودم و چون به سفر موته می‌رفت مرا همراه برد وردیف خود سوار کرد ویك شب که در راه‌بودیم اشعاری می‌خواند که به مرگ وی اشاره داشت، ومن از شنیدن آن بگریستم ومرا تازیانه زد وگفت :« ای نابکار ترا چه باك ، خدا شهادت نصیب من می‌کند و تو برمی‌گردی.»

گوید: مسلمانان تاحدود بلقا برفتند وهرقل با سپاه خویش از رومی وعرب در دهکده‌ای به نام مشارف بود.وچون دشمن نزدیك شد مسلمانان به سوی دهکدهٔ موته رفتند ودو گروه آنجا روبه‌روشد ومسلمانان سپاه آراستند ویکی از بنی‌عذره‌را که قطبة‌بن‌قتاده نام داشت به میمنه نهادند ویکی از انصار را به نام عبایة‌بن‌مالك به میسره نهادند،آنگاه به جنگ پرداختندوزیدبن‌حارثه که پرچم پیمبر رابه‌دوش‌داشت بجنگید تا کشته شد . پس از آن جعفر‌بن‌ابیطالب پرچم را گرفت و بجنگید و چون جنگ سخت شد از اسب خویش پایین آمد وآنرا پی کرد و بجنگید تا کشته شد . جعفر نخستین کس بود که در اسلام اسب خویش را پی کرد.

یحیی‌بن‌عباد گوید : پدر رضاعی من که یکی از بنی‌مره بود ودر جنگ موته حضور داشته بود می‌گفت:« بخداگویی جعفر را می‌بینم که از اسب پیاده شدو آنرا پی کرد وبه جنگ دشمن پرداخت وبجنگید تا کشته شد.»

و چون جعفر کشته شد عبدالله بن‌رواحه پرچم را بگرفت ، در این هنگام بر اسب خویش بود ومی‌خواست فرودآید و لحظه‌ای مردد ماند وبه خویشتن دل‌دادو فرودآمد وپسر عموی وی بیامد وپاره‌گوشتی بدوداد وگفت:« کمی قوت‌بگیر که‌در این روزها سخت به زحمت‌بوده‌ای.»وعبدالله‌چیزی از آن‌بخورد وصدای‌جنگاوران

PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان PDF.Tarikhema.ir

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

را از سویی بشنید وبا خویش گفت:« وتوزنده‌ای» وگوشت را بینداخت‌وشمشیر برگرفت وپیش رفت وبجنگید تاکشته شد.

پس از کشته شدن عبدالله‌بن‌رواحه ثابت‌بن‌اقوم‌عجلی پرچم‌راگرفت‌و‌گفت: «ای‌گروه مسلمانان یکی را به‌سالاری برگیرید.»

گفتند:«توسالار باش.»

گفت:«من این‌کار نکنم.»

و کسان دربارهٔ خالدبن ولید همسخن شدند و چون پرچم را بگرفت سپاه کنار زد و عقب نشست و مسلمانان را ازمعرکه به در برد.

ابوقتاده‌گوید: پیمبر، سپاه سالاران را بفرستاد وگفت:«زیدبن‌حارثه‌سالارشما است واگرکشته شد جعفربن‌ابی‌طالب سالار است و اگر جعفر نیزکشته شد عبدالله بن‌رواحه سالار است» وجعفربرجست وگفت:«باور نمی‌کردم که زید را برمن‌سالار کنی.»

پیمبرگفت:« برو،تو که نمی‌دانی کدام یك بهتر است.» وقوم برفتند وچندان که خداخواست‌گذشت. آنگاه پیمبر برمنبر رفت‌وماگفت‌تاندای‌نماز جماعت داده‌ند و مردم فراهم آمدند وگفت:« در نیکی است،در نیکی است ، درنیکی است ، از سپاه جنگاورتان خبرتان دهم، برفتند وبا دشمن روبه روشدند وزید به شهادت‌رسید (وبرای زیدآمرزش خواست) پس از اوجعفر پرچم راگرفت وبه دشمن حمله‌برد تاکشته شد (واز شهادت جعفر سخن‌آورد وبرای اوآمرزش خواست) پس از او عبدالله‌بن‌رواحه پرچم راگرفت و پایمردی کرد تا به شهادت رسید (وبرای او آمرزش خواست) پس از اوخالدبن‌ولید پرچم را بگرفت،وی سالار نبود وازپیش خود سالار شد.»

آنگاه پیمبرگفت:« خدایا خالد یکی از شمشیرهای تو است وتویاری او می‌کنی» وازآنروز خالد را شمشیر خدا نامیدند سپس‌گفت: «بروید وبرادران

PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

خود رایاری دهید وهیچکس بجای نماند.» وکسان در گرمای سخت پیاده و سواره به افتادند.

عبداللهبن ابی‌بکر گوید: وقتی خبر کشته شدن جعفر رسید پیمبر گفت: «دیشب جعفر را به خواب دیدم که باگروهی از فرشتگان به سوی سرزمین یمن می‌رفت و دوبال داشت ودستانش پرخون بود.»

گوید: قطبةبن‌قتادهٔ عذری که برمیمنهٔ سپاه مسلمانان بود برمالك‌بن‌رافله‌سالار عربان حمله برد واورا بکشت.

وچنان بود که کاهنهٔ‌بنی‌غنم، تیره‌ای از قبیلهٔ حدس، وقتی از آمدن سپاه پیمبر خبر یافت قوم خویش را از مقابله باآن بیم داد وآنها از لخمیان کناره گرفتند و بعدها فزونترین تیره حدس بودند و بنی ثعلبه که به جنگ رفتند کمترین تیره حدس شدند.

وچون خالدبن‌ولید مسلمانان را از جنگ کنار برد سوی مدینه بازگردانید.

عروةبن‌زبیر گوید: وقتی بازگشتگان موته نزدیك مدینه رسیدند پیمبر از آنها پیشواز کرد و کودکان که به پیشواز رفته بودند می‌دویدند و پیمبر همراه بازآمدگان بود وبرمرکبی بود و گفت: «کودکان را بگیرید وسوار کنید و فرزند جعفر را به من دهید.» وچون عبداللهبن جعفر را پیش‌وی آوردند اورا بگرفت وپیش روی خود سوار کرد.

وچنان شد که مردم مدینه خاك برسپاه می‌پاشیدند و می‌گفتند: « ای فراریان راه خدا.»

و پیمبر می‌گفت: «به‌خدا فراری نیستند واگر خدا بخواهد حمله کنانند.»

ام‌سلمه همسر پیمبر به زن سلمةبن‌هشام‌بن مغیره گفته بود: « چرا سلمه به نماز پیمبر ومسلمانان حاضر نمی‌شود؟»

گفت: « بخداتاب حضور ندارد که وقتی بیاید مردم‌بانگ می‌زنند شما ازراه

PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

خدا فرار کرده‌اید ودر خانه نشسته وبیرون نمی‌شود.»

وهم در این سال پیمبرصلی‌الله‌علیه‌وسلم به غزای مکه‌رفت،

سخن از فتح مکه

ابن‌اسحاق گوید: پیمبر ازپس آنکه سپاه سوی موته فرستاد، جمادی‌الآخرو رجب را در مدینه به سربرد وچنان شد که طایفهٔ خزاعه زیر مکه برآب خویش‌به‌نام وتیر بودند وبنی‌بکربن‌عبدمناة برآنها حمله بردند ومسبب حادثه مردی‌از بنی‌الحضرم بودکه مالك بن‌عباد نام داشت وهم پیمان اسودبن‌رزن بود و هنگامی‌که به تجارت می‌رفت در سرزمین خزاعه اوراکشتند ومالش را بردند، ومردم‌بنی‌بکر به تلافی خون‌وی یکی ازخزاعیان راکشتند وخزاعیان برپسران اسواد بن‌رزن‌دیلی، سلمی و کلثوم وذویب که سران واشراف بنی‌بکر بودند حمله بردند وخونشان را بریختند. واین‌حادثه نزدیك نشانه‌های حرم‌رخ داد.

یکی از مردم بنی‌دیل گوید: در ایام جاهلیت مردم بنی‌الاسودبه‌سبب‌بر تریشان دوخونبها داشتند وما یك خونبها داشتیم ودر آن هنگام که بنی‌بکروخزاعه درگیر بودند، اسلام بیامد و کسان بدان پرداختند.

ابن‌اسحاق گوید: چون صلح حدیبیه میان پیمبر وقریش رخ داد از جمله مقررات صلح این بودکه هرکه خواهد با پیمبر پیمان بندد ببندد وهرکه خواهدبا قرشیان پیمان بندد ببندد ،وطایفهٔ خزاعه با پیمبرپیمان بستند وبنی‌دیل بنی‌بکرفرصت را غنیمت شمردند وخواستند انتقام کشتگان پسران را از مردم خزاعه بگیرند و نوفل بن‌معاویهٔ دیلی که سالار قوم بود، اما همهٔ‌بنی‌بکر پیرو او نبودند، با مردم بنی دیل شبانگاه برخزاعیان‌که نزدیك مکه برآب وتیر بودند حمله بردکه یکی‌ازآنها

PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

کشته شد. پس از آن دوقوم درهم افتادند و به جنگ پرداختند وقرشیان بنی‌بکر را سلاح دادند و چند تن از قرشیان شبانه و نهانی به کمك بکریان جنگ کردند تا خزاعیان به حرم رسیدند.

به گفتهٔ واقدی آنشب صفوان بن‌امیه وعکرمة بن‌ابی‌جهل وسهیل بن‌عمرو با مرکب وغلام به کمك بنی‌بکر وبرضد خزاعه در جنگ شرکت داشتند.

ابن‌اسحاق گوید:وقتی به حرم رسیدند بنی‌بکریان به نوفل گفتند: «اکنون به حرم رسیدیم،خدارا،خدارا.»

واوسخنی وحشت‌آور گفت که ای بنی‌بکر اکنون من خدا ندارم انتقام خود را بگیرید،شماکه در حرم دزدی می کنید چرا از انتقام‌گرفتن پروادارید.

در آن شب که بکریان بر آب وتیر به خزاعیان حمله بردند یکی را به‌نام‌منبه از آنها بکشتند ومنبه مردی سست‌دل بود وبا یکی از قوم خویش به نام تمیم بن‌اسد همراه بود که بدو گفت:«ای تمیم فرار کن که من‌بکشندم یا بگذارندم خواهم مرد که دلم‌ببرید.» وتمیم برفت ومنبه را بگرفتند وبکشتند.

وچون خزاعیان وارد مکه شدند به خانهٔ بدیل‌بن‌ورقای خزاعی وخانهٔ‌یکی‌از وابستگان خود به نام رافع‌پناه بردند.

گوید: وقتی قرشیان با همدستی برضد خزاعه پیمانی راکه با پیمبرداشتند شکستند به سبب آنکه خزاعیان هم پیمان او صلی‌الله‌علیه‌وسلم بودند، عمر وبن سالم خزاعی کعبی به مدینه‌پیش پیمبر رفت وباوی‌گفت که خزاعیان مسلمان‌بوده‌اند وستم دیده‌اند واز او کمك خواست وپیمبر چون سخنان او را بشنیدگفت :« یاری می‌شوید.» وهماندم‌ابری در آسمان پدیدارشد و پیمبرگفت : « این ابرپیش در آمد یاری‌بنی کعب است.»

پس از آن بدیل‌بن‌ورقا با تنی چند از خزاعیان در مدینه پیش پیمبرآمد و ماجرارا با وی بگفت وهمگی به مکه بازگشتند.

PDF.Tarikhema.ir
تاریخ جهان
PDF.Tarikhema.ir

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

آنگاه پیمبر به کسان گفت:«به همین زودی ابوسفیان می آید که پیمان را محکم کند ومدت آنرا بیفزاید.»

وچنان شد که بدیل بن ورقا وهمراهان وی درعسفان به ابوسفیان برخوردند. قرشیان اورا فرستاده بودند تا پیش پیمبر رود وپیمان را محکم کند و مدت آنرا بیفزاید که از کار خویش بیمناك بودند. وچون ابوسفیان بدیل را بدید گفت:«از کجا می آیی» وحدس زد که پیش پیمبر رفته است.

اما بدیل گفت:«با مردم خزاعه به ساحل ودل این دره رفته بودیم.»

گفت:«پیش محمد نرفته بودید؟»

بدیل گفت: «نه.»

وچون بدیل راه مکه گرفت ابوسفیان گفت: «اگر به مدینه رفته باشد هسته به شترخود داده.» وبه محل خفتن شتروی رفت وپشکلی بگرفت وبشکست که هسته در آن بود وگفت:«قسم بخدا بدیل پیش محمد رفته است.»

وقتی ابوسفیان به مدینه رسید بەخانهٔ دختر خود ام حبیبه رفت وچون خواست برفراش پیمبر بنشیند دخترش آنرا جمع کرد وابوسفیان گفت:«دخترم! نمی دانم، فراش شایستهٔ من نیست یامن شایستهٔ فراش نیستم.»

ام حبیبه گفت:« این فراش پیمبر خداست و تومشرك ونجسی ونخواستم بر- فراش پیمبر نشینی.»

گفت:«بخدا دخترکم! از وقتی ترا ندیده ام دچارشری شده ای.»

پس از آن ابوسفیان پیش پیمبر رفت و با وی سخن کرد وپیمبر جواب نداد از آنجا پیش ابوبکر رفت واز اوخواست که دربارهٔ وی با پیمبر سخن کند.

ابوبکر گفت: «چنین نکنم.»

آنگاه پیش عمر رفت وبا وی سخن کرد. عمر گفت:« من برای شما پیش پیمبر شفاعت کنم؟ بخدا اگر جز مورچه همدستی نیابم باشما جنگ می کنم.»

PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان PDF.Tarikhema.ir

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

پس از آن پیش علی بن ابی‌طالب رضی‌الله‌عنه رفت که فاطمه دختر پیمبر پیش وی بود وحسن که طفلکی بود پیش روی فاطمه به جنب وجوش بود و به علی گفت:«رشتهٔ خویشاوندی تو از همه کسان به من نزدیکتر است، به حاجتی پیش تو آمده‌ام و نباید چنانکه آمده‌ام نومید بازگردم، پیش پیمبر خدا برای ما شفاعت کن.»

علی گفت:«ای ابوسفیان، پیمبر عزمی دارد که دربارهٔ آن با وی سخن نتوانیم کرد.»

ابوسفیان سوی فاطمه نگریست و گفت: «ای دختر محمد، می‌توانی به این پسرك خویش بگویی که میان کسان پناه نهد و تا آخر روزگار سالار عرب باشد؟»

فاطمه گفت:«بخدا هنوز پسر من به جایی نرسیده که میان کسان پناه نهد و هیچکس بی‌رضای پیمبر، پناه نیارد نهاد.»

ابوسفیان گفت:«ای ابوالحسن، می‌بینم که کارها سخت شده، راهی به من بنمای.»

علی گفت:«بخدا چیزی ندانم که کاری برای تو تواند ساخت اما تو سالار بنی‌کنانه‌ای برخیز و میان کسان پناه بنه و به سرزمین خویش بازگرد.»

گفت:«آیا این کار سودی دارد؟»

علی گفت:«نه، سودی ندارد ولی جز این چه می‌توانی کرد.»

ابوسفیان در مسجد به پاخاست و گفت:«ای مردم من میان کسان پناه نهادم.» سپس بر شتر خویش نشست و برفت و چون پیش قرشیان رسید گفتند: «چه خبر؟»

گفت:«پیش محمد رفتم و با او سخن کردم و جوابم نداد. پس از آن پیش پسر ابوقحافه رفتم و کاری نساخت، سپس پیش پسر خطاب رفتم که از همه دشمن‌تر بود، آنگاه پیش علی بن ابی‌طالب رفتم که از همه نرم‌تر بود و کاری به من گفت که کردم، اما ندانم آیا سودی دارد یا نه؟»

PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان PDF.Tarikhema.ir

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

گفتند:«چه کاری بود؟»

گفت:«به من گفت: میان کسان پناه‌بنه،وچنین کردم.»

گفتند:«آیا محمد اینرا تایید کرد؟»

گفت:«نه.»

گفتند:«بخدا با عقل توبازی کرده و گفتهٔ تو برای ما کاری نخواهد ساخت.»

گفت:«جز این کاری نتوانستم کرد.»

گوید: پیمبر بفرمود تا مردم آماده شوند و به کسان خود نیز گفت تا لوازم وی را آماده کنند. ابوبکر پیش دختر خود عایشه رفت که لوازم پیمبر را آماده می کرد و گفت:«دختر کم، پیمبر گفته لوازم آماده کنید؟»

گفت: «آری، تونیز آماده شو.»

ابوبکر گفت:«قصد کجا دارد؟»

عایشه گفت:«بخدا نمی‌دانم.»

پس از آن پیمبر خدا به مردم اعلام کرد که آهنگ مکه دارد و گفت بکوشند و آماده شوند. آنگاه گفت:« خدایا خبر و خبرگیران را از قرشیان بازدار تا آنها را غافلگیر کنیم.»

عروة بن زبیر گوید : وقتی پیمبر خدا صلی‌الله علیه وسلم آماده حرکت سوی مکه شد حاطب بن‌ابی بلتعه نامه‌ای به قرشیان نوشت وقضیه را به آنها خبر داد ونامه را به یکی از زنان مزینه وبه‌گفتهٔ بعضی‌ها به ساره وابستهٔ یکی از بنی‌عبدالمطلب داد ودستمزدی برای او نهاد که نامه را ببرد وزن نامه را درموی خویش نهادو آنرا بپیچید وبه راه افتاد .

پیمبر از آسمان خبریافت که حاطب چنین کرده وعلی‌بن ابی‌طالب وزبیربن عوام را بفرستاد وگفت زنی نامه‌ای از حاطب سوی قریش می‌برد که حرکت ما را به آنها خبر دهد ، اورا بگیرید .

PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

علی وزبیر بیرون شدند ودر حلیفه بـه زن رسیدند واو را از مـرکب فرود آوردنـد وبارش را بگشتند و چیزی نیافتند. علی‌بن ابی‌طالب بـدو گفت: «قسم می‌خورم که پیمبرخدا دروغ نگفته وما دروغ نمی‌گوییم یا نامه را به من بده یا ترا میگردیم.»

وچون آن زن سختی اورا بدید گفت: «بـه یکسورو» علی بـه‌یکسو رفت واوگیسوان خود را بگشود ونامه را برون‌آورد و تسلیم کرد که پیش پیمبر آورد و اوصلی‌الله علیه وسلم حاطب را بخواست وگفت: «چرا این کار را کردی؟»

حاطب گفت: «ای پیمبرخدای، من به خدا و رسول وی ایمان دارم وتغییر نیافته‌ام واعتقاد نگردانیده‌ام ولـی مرا درمیان قرشیان ریشه وعشیره نیست وپیش آنها زن وفرزند دارم، به این سبب خواستم پیش قرشیان جایی داشته باشم.»

عمربن خطاب که آنجا بود گفت: «ای پیمبر خدا بگذار تاگردنش بزنم کـه منافقی کرده است.»

پیمبر گفت: «ای عمر چه می‌دانی شاید خدا عز وجل به اهل بدر نگریست وگفت: هرچه خواهید کنید که شما را بخشیده‌ام» وخدا دربارهٔ حاطب این آیات را نازل فرمود:

«یاایهاالذین آمنوا لاتتخذواعدوی وعدوکم اولیاء تلقون‌الیهم بـالمودة و قدکفروا بماجائکم من‌الحق یخرجون الرسول وایاکم‌ان‌تؤمنوا بالله ربکم ان‌کنتم خرجتم جهادافی‌سبیلی وابتغاء مرضاتی تسرون‌الیهم بالمودة واناا‌علم بما اخفیتم وما اعلنتم ومـن یفعله منکم فقد ضل سواءالسبیل. ان‌یثقفوکـم یکونوا لکم اعـداء ویبسطوا‌الیکم ایـدیهم والسنتهم بالسوء وودوا لوتکفرون. لن‌تنفعکم ارحامکم ولا اولادکم یوم‌القیامة یفصل بینکم‌والله بماتعملون بصیر. قدکانت لکم‌اسوة حسنة فی ابراهیم والذین معه‌اذقالوا لقومهم انابرآء منکم و مماتعبدون من دون‌الله کفرنابکم وبدابیننا وبینکم‌العداوة والبغضاء ابدآحتی تؤمنوا بالله وحده‌الا قول ابراهیم لابیه

PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان PDF.Tarikhema.ir

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

لاستغفرن‌لك‌وماأملك لك‌من‌الله من‌شیء ربنا علیك‌توكلناوالیك‌انبنا والیك‌المصیر[۱]»
یعنی : شما که ایمان دارید ، دشمنان من ودشمنان خودتان را دوستان مگیرید که با ایشان طرح دوستی افکنید ، درصورتی که آنها به این حق که سوی شما آمده کفر می‌ورزند وپیغمبر را بیرون می کنند وشما را نیز ، که چرا به پرورگارتان ایمان آورده‌اید. اگربرای جهاد درراه حق‌وطلب رضای من بیرون شده‌اید (چنین مکنید) شما مودت ایشان را نهان می‌دارید ومن به‌آنچه نهان داشته‌اید وآنچه‌عیان داشته‌اید داناترم. وهر که از شما چنین کند میان‌راه گم کرده است اگر با شما برخورد کنند دشمنانتان باشند ودستها وزبانهایشان را به‌بدی سویتان بگشایند ودوست دارند کافر شوید. روز رستاخیز نه‌خویشاوندانتان واولادتان هرگزسودتان ندهد خدا میان شما فاصله پدید می کند وخدا به اعمالی که می کنید بیناست . ابراهیم و کسانی که باوی بودند برای شما مقتدایی نکوبودند وقتی به قومشان‌گفتند ما ازشما وبتانی که سوای خدا می پرستید بیزاریم، به‌شما کفر می‌ورزیم وهمیشه میان ما وشما عداوت و کینه توزی هست تا بخدا ، تنها ، ایمان بیارید (ومیانشان مودتی نبود) به جز گفتار ابراهیم با پدرش که برای توآمرزش خواهم خواست ودر قبال خداکاری برایت نتوانم‌کرد ، پروردگارا! توکل به‌تو می کنیم وسوی‌توباز می‌گردیم وسرانجام‌سوی تواست .

ابن عباس‌گوید : پس ازآن پیمبر راه سفرگرفت وابورهم کلثوم‌بن‌حصین غفاری رادرمدینه جانشین‌کرد واین به روز دهم رمضان بود. وپیمبر روزه داشت و مردم نیز روزه داشتند و چون به‌کدید ، میان عسفان وامیم ، رسید روزه بشکست آنگاه برفت تا درمرالظهران فرودآمد وده هزارکس از مسلمانان همراه وی بود ، مردم سلیم ومزینه‌آمده بودند واز هرقبیله تعدادی مسلمان آمده بود . همه مهاجر و انصار با پیمبرآمده بودند وهیچکس ازآنها به جای نمانده بود .

۱ ــ ممتحنه :۱ تا۴

PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

وچون پیمبر درمرالظهران فرود آمد، هنوز قرشیان بیخبربودند ونمی‌دانستند چه می کند . درآن شب ابو سفیان‌بن حرب وحکیم‌بن حزام وبدیل‌بن ورقا برون شده بودند مگر خبری بیابند یا چیزی بشوند.

وچنان بود که عباس بن عبدالمطلب درراه با پیمبر برخورده بود وابوسفیان ابن حارث وعبدالله‌بن ابی‌امیة‌بن مغیره درنیق العقاب میان راه مکه ومدینه‌خواسته بودند به نزد پیمبر روند وام سلمه باوی صلی‌الله علیه وسلم دربارهٔ آنها سخن کرده بود و گفته بود : «ای پیمبر، عموزاده وپسرعمه وداماد تواند.»

پیمبر گفت : « مرا باآنها چه کار ، پسرعمویم حرمتم برد و پسر عمه ودامادم همانست که درمکه سخنان ناروا به من گفت.»

وچون آن دو تن ار گفتار پیمبرخبر یافتند ابوسفیان‌بن حارث که پسرخردسال خویش را همراه داشت گفت : « بخدا اگر اجازه نـدهد اورا ببینم دست پسرم را می گیرم ودرزمین سرگردان می‌روم تا از تشنگی وگرسنگی بمیریم . »

وچون این سخن با پیمبر بگفتند رقت کرد واجازه داد که پیش وی رفتند و مسلمان شدند .

واقدی‌گوید : وقتی پیمبر آهنگ مکه کرد ، بعضی‌ها می گفتند: «قصد قریش دارد.»بعضی می گفتند. آهنگ‌هوازن دارد .» بعضی می گفتند: «سوی‌ثقیف‌می‌رود.» وپیمبر کس پیش بعضی قبایل فرستاد که نیامدند وپرچم نبسته بود تا به قدیدرسید وبنی سلیم با اسب وسلاح کامل‌بیامدند. عیینه با تنی چند از یـاران خریش در عرج به پیمبر پیوسته بود . واقرع‌بن حابس درسقیا به‌وی پیوست. عیینه بـا پیمبر گفت : « ای پیمبر خدای ، نه ابزارجنگ داری، نه جامهٔ احرام، قصد کجا داری؟»

پیمبر گفت : «هرجا خدا بخواهد .»

آنگاه پیمبر دعا کرد که خدا خبرها را ازقرشیان بازدارد. عباس درسقیابه او رسیده بود ومخزمة‌بن نوفل درنیق‌العقاب پیش وی رفته بود وچون درمـرالظهران

PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

فرود آمد ابوسفیان بن‌حرب به‌همراهی حکیم‌بن حزام برون آمده بود .

ابن عباس گوید : وقتی پیمبر از مدینه آمده بود و به مرالظهران فرود آمد عباس گفت : «بخدا اگر پیمبر ناگهان برقرشیان درآید و به زور وارد مکه شود برای همیشه نابود می‌شوند.» و بر استر سپید پیمبر نشست وبا خود گفت : «سوی اراکستان روم شاید هیزم کشی یا شیر دوشی یاکسی را بیابم که سوی مکه رود و قرشیان را از آمدن پیمبرخبر دهد که بیایند واز او امان گیرند .»

گوید: برفتم و درمیان اراکها همی گشتم که کسی را بجویم. ناگهان صدای ابوسفیان بن حرب وبدیل‌بن ورقا را شنیدم که به جستجوی خبر دربارهٔ پیمبر خدا برون شده بودند وشنیدم که ابوسفیان می‌گفت : « بخدا هرگز چنین آتشی ندیده‌ام بخدا این قوم خزاعه است که از جنگ به‌هیجان آمده‌اند .»

ابوسفیان گفت : « بخدا خزاعه ازاین کمتر وناچیزترند . »

وچون صدای اورا شناختم گفتم : « ای ابوحنظله »

ابوسفیان گفت : «ابوالفضلی ؟»

گفتم : «آری . »

گفت : « پدر ومادرم فدایت، چه خبرداری ؟ »

گفتم : « اینك پیمبر خداست که با ده‌هزار مسلمان آمده که تاب مقاومت وی ندارید . »

گفت : « می گویی چکنم ؟ »

گفتم : «پشت سرمن براین استرسوار شو تا از پیمبربرای تو امان بگیرم که بخدا اگر برتو دست یابد گردنت بزند.»

گوید: ابوسفیان پشت سرمن سوارشد ومن استر پیمبررا بدوانیدم تا پیش وی رویم. درراه که به آتش مسلمانان می‌رسیدیم درمن می‌نگریستند ومی گفتند : «عموی پیمبر براستر پیمبرمی‌رود !»

PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

وچون به‌آتش عمربـن خطاب رسیدیم گفت : «این ابوسفیان است ستایش خدایی را که ترا بی‌پیمان وقرارداد به دست من انداخت.» وی سوی پیمبر خدای دویدن گرفت ، من نیز استر راکه با ابوسفیان برآن سوار بودیم بدوانیدم تا به در خیمه رسیدیم ، و با عمربـه یکوقت پیش پیمبر شدیم واوگفت: « ای پیمبرخدای، اینك ابوسفیان دشمن خداست که بـی‌قرارداد و پیمان به دست تو افتاده بگذار تا گردنش بزنم.»

گفتم : « ای پیمبر خدا من اورا پناه داده‌ام» آنگاه به نـزدیك پیمبر نشستم وسراو راگرفتم وگفتم : « بخدا هیچکس جزمن باوی آهسته‌گویی نکند .»

وچون عمر دربـارهٔ ابوسفیان سخن بسیار کردگفتم: « ای عمر، آرام‌باش ، بخدا این همه اصرار ازآن می‌کنی که وی یکی از بنی‌عبد مناف است اگر از بنی عدی بن کعب بود چنین نمی‌گفتی.»

عمرگفت : « ای عباس آرام باش ، بخدا وقتی مسلمان شدی از اسلام تـو چندان شاد شدم که اگرپدرم ، خطاب ، اسلام‌آورده بود چنان شاد نمی‌شدم ، برای آنکه می‌دانستم پیمبر از اسلام تو بیشتر از اسلام‌آوردن خطاب شاد می‌شود . »

پیمبرگفت : « برو ، به او امان دادیم تا صبحگاه فردا او را بیاری.»

عباس، ابوسفیان را به منزل خویش برد وصبحگاه اورا پیش پیمبرآورد که چون او را بدیدگفت: « ای ابوسفیان، هنگام‌آن نرسیده که بدانی خدایی جزخدای یگانه نیست ؟ »

ابوسفیان گفت : «پدر ومادرم فدای تو باد ، چه خویشاوندوست وبردبار و بزرگواری ، بخدا اگر خدایی جز خدای یگانه بودکاری برای من ساخته‌بود. »

پیمبرگفت : «آیا وقت‌آن نرسیده که بدانی که من پیمبر خدا هستم؟»

گفت: «پدر و مادرم فدای توباد، از این قضیه چیزی دردلم افتاده است.»

عباس گوید: بدوگفتم: «زودتراز آنکه‌گردنت را بزنند شهادت حق‌بگوی.»

PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

واو کلمهٔ شهادت بگفت.

آنگاه پیمبر گفت: «ای عباس اورا ببر و به‌نزدیك دماغهٔ کوه درتنگنای دره نگهدار تا سپاهیان خدا براو بگذرد.»

گفتم: «ای پیمبر! ابوسفیان مردیست که سرفرازی را دوست دارد، چیزی برای او مقرر کن که درمیان قومش مایهٔ سرفرازی اوشود.»

پیمبر فرمود: «بسیار خوب، هر که به خانهٔ ابوسفیان درآید درامان است، وهر که به مسجدالحرام درآید درامان است وهر که درخانه به روی خویش ببندد درامان است.»

گوید: «ابوسفیان را ببردم و به نزدیك دماغهٔ کوه درتنگنای دره بداشتم و قبایل براو می گذشت واو می گفت: «ای عباس، اینان کیانند؟»

می گفتم: «قبیلهٔ سلیم است.»

می گفت: «مرا با سلیم چکار؟»

وقبیلهٔ دیگر می گذشت واو می گفت: «اینان کیانند؟»

می گفتم: «قبیلهٔ اسلم است.»

می گفت: «مرا با اسلم چکار؟»

وقبیلهٔ جهنیه می گذشت واومی گفت: «اینان کیانند؟»

می گفتم: «قبیلهٔ جهینه است.»

می گفت: «مرا با جهنیه چکار؟»

وچون پیمبر باگروه سبز گذشت که از مهاجروانصار بود وهمه مسلح بودند وجز دیدگانشان دیده‌نمی‌شد، ابوسفیان‌گفت: «ابوالفضل اینان کیانند؟»

گفتم: «این پیمبر است با مهاجر وانصار.»

گفت: «ای‌ابوالفضل، برادرزاده‌ات پادشاهی بزرگی دارد.»

گفتم: «این پیمبری است.»

PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

گفت : « بله چنین است.»

گفتم : « سوی قوم خویش رو و به‌آنها خبر بده . »

و او باشتاب برفت و وارد مسجدالحرام شد و بانگ زد : « ای گروه قرشیان، اینك محمد آمده باسپاهی که تاب آن ندارید.»

گفتند : « چه باید کرد ؟ »

گفت : «هر که به‌خانهٔ من در آید در امان است . »

گفتند : « خانهٔ تو به چه کار ما می‌خورد ؟»

گفت : «هر که وارد مسجد شود در امان است و هر که درخانه به روی‌خویش ببندد در امان است . »

هشام‌بن عروه گوید: پدرم‌به‌عبدالملك بن مروان چنین‌نوشت: «ازمن پرسیده بودی آیا خالدبن ولید به روز فتح مکه حمله‌آورد وحملهٔ وی به‌فرمان کی بود ؟ وی به روز فتح، همراه پیمبر بود و اوصلـی‌الله علیه‌وسلم به درهٔ مر رسید و آهنگ مکه داشت . قرشیان ابوسفیان و حکیم‌بـن حزام را فرستاده بودند که پیمبر را ببینند و آن هنگام نمی‌دانستند پیمبر قصد کجا دارد ؛ سوی آنها مـی‌رود یـا سوی طائف می‌شود . ابوسفیان وحکیم‌بن حزام بدیل‌بن ورقـارا نیز همراه بردند که مصاحبت وی را خـوش داشتند . قرشیان وقتی آنها را مـی‌فرستادند گفته بودند : « ببینید خطری برای ما نباشد که نمی‌دانیم محمد قصد کجا دارد ؛ سوی ما می‌آید یا سوی هوازن می‌رود یا قصد ثقیف دارد ؟ »

«وچنان بود که صلح حدیبیه میان پیمبر خدای وقرشیان برقرار بود که مدت معین داشت وبنی بکربه قرشیان پیوسته بودنـد. گروهی ازبنی کعب با طایفه‌ای از بنی‌بکر پیکار کردند و در صلحنامهٔ حدیبیه مقرر بود که دوطرف از همدیگر دست بدارند وقرشیان بنی‌بکر را به‌سلاح کمك دادند وبنی کعب از این کار خبر یافتند و به این سبب پیمبر به غزای مکه رفت ودراین غزا درمرالظهران ابوسفیان وحکیم

PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

وبدیل‌را بدید و آنها نمی‌دانستند که پیمبر آنجا فرودآمده تا به نزدیك وی رسیدند. درمر ابوسفیان وحکیم پیش پیمبر رفتند وبا وی بیعت کردند و آنها را سوی قریش فرستاد و به اسلام دعوتشان کرد و خبردارم که‌گفت: « هر کـه واردخانهٔ ابوسفیان شود درامان است (خانهٔ ابوسفیان در بالای مکه بود) و هـر که وارد خانهٔ حکیم شود درامان است (خانه حکیم در پایین مکه بود) وهر که درخانه به‌روی خویش به بندد ومقاومت نکند درامان است .»

«چون ابوسفیان و حکیم از پیش پیمبر بازگشتند وسوی مکه روان شدند ، پیمبر زبیر را به دنبال‌آنها فرستاد وپرچم خویش را بدو داد وسالارگروه مهاجر و انصار کرد وبفرمود تا پرچم را بـالای مکه درحجون نصب کند وگفت : «ازآنجا که‌گفتم پرچم را نصب کنی مرو تا بیایم . »

«پس ازآن پیمبر خدا صلی‌الله علیه وسلم وارد مکه شد وبه خالدبن ولید و به‌مسلمانان قضاعه وبنی‌سلیم و کسان دیگر که همان پیش اسلام‌آورده بودندگفت از پایین مکه درآیند که بنی‌بکرآنجا بودند وقرشیان‌آنها را با بنی حـارث‌بن عبدمناة وحبشیان به‌کمك خوانده بـودند وگفته بودند درپایین مکه جای‌گیرند وخالدبن ولید ازپایین مکه سوی‌آنها درآمد .

«شنیدم وقتی پیمبر خالدبن ولیدوزبیررا می‌فرستادگفت : « تاکسی به‌جنگ شما نیاید با وی جنگ نکنید » وچون خالد درپایین مکه به بنی‌بکر وحبشیان رسید باآنها بجنگید که خدای عزوجل هزیمتشان کرد و جز این درمکـه جنگی رخ نداد جزآنکه کرزبن جابرمحاربی وابن اشعرکعبی درسپاه زبیر بودند و ازکدا گذشتند وازراه زبیر که پیمبر گفته‌بود ازآنجاگذرکنندنرفتند وبه‌گروهی ازقرشیان برخوردند و کشته شدند ودربالای مکه ازجانب زبیرجنگی نبود وپیمبر ازآنجا درآمد و کسان سوی او رفتند وبیعت کردند ومردم مکه مسلمان شدند وپیمبریك نیمه ماه درآنجا بماند ، وبیشتر نبود ، تا وقتی که مردم هوازن وثقیف درحنین‌فرود آمدند .»

PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان PDF.Tarikhema.ir

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

عبداللهٔبن ابی‌نجیح گوید : وقتی پیمبر سپاه خویش را از ذی طوی تقسیم کرد به‌زبیر گفت باگروهی از کسان از کدی وارد شود وزبیر برپهلوی راست سپاه بود وسعدبن عباده راگفت تا باگروهی از کسان از کداء وارد شود وبعضی مسلمانان پنداشته‌اند که آنروز وقتی سعد وارد می‌شد می‌گفت : « امروز روز جنگ است ، امروز حرمت ازمیان برمی‌خیزد . »

ویکی از مهاجران این سخن بشنید وگفت : «ای پیمبرخدا بشنو سعدبن عباده چه می‌گوید ، بیم داریم که به قرشیان تازد .»

وپیمبر به علی‌بن ابی‌طالب گفت : « به سعد برس وپرچم را ازاو بگیر و آنرا به‌مکه ببر.»

وهم از عبدالله بن ابی نجیح روایت کرده‌اند که پیمبر خدا به خالدبن ولید گفت باگروهی از پایین مکه درآید واو برپهلوی راست سپاه بود وقوم‌اسلم‌وغفار ومزینه‌وجهینه‌وبعض‌قبایل‌دیگرجزوگروه‌خالدبود وابوعبیدهٔ‌بن‌جراح‌باصف‌مسلمانان پیشاپیش پیمبروارد مکه شد وپیمبر از اذاخر درآمد وخیمهٔ او را بالای‌مکه زدند .

عبداللهٔبن ابی‌بکرگوید : صفوان بن‌امیه وعکرمهٔ‌بن‌ابوجهل وسهیل‌بن عمرو گروهی را درخندمه فراهم‌آورده بودند که جنگ کنند وحماس بن‌قیس بکری‌ازآن پیش که پیمبر درآید سلاحی آماده کرده بود وآنرا تیزمی کرد وزنش بدوگفت : « این را برای چه آماده می کنی ؟»

حماس گفت: «برای محمد و یاران او»

گفت: «گمان ندارم چیزی با محمد و یاران وی مقاومت تواند کرد.»

گفت : «و امیدوارم که یکی از آنها را برای خدمت تو بیارم.» حماس باصفوان وسهیل وعکرمه در خندمه بود و چون مسلمانان با آنها رو به رو شدند جنگی رفت و کرزبن جابر و خنیس‌بن خالد که باسپاه خالدبن ولید بودند و از اوجدا شده وراه دیگرگرفته بودند کشته شدند . خنیس پیش ازکرز کشته شد و کرز کشتهٔ اورامیان دوپای خویش نهاد وجنگید تاکشته شد. از قوم جهنیه نیز که با

PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان PDF.Tarikhema.ir

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

سپاه خالد بودند مسلمةبن میلاء کشته شد و از مشرکان درحدود دوازده یاسیزده کس کشته شد آنگاه هزیمت شدند وحماس نیز فراری برفت تا به خانه رسید وبه زنش گفت:«در خانه را ببند.»

زنش گفت:«پس خادم چه‌شد؟»

گفت: «اگر دیده بودی که صفوان وعکرمه فرار کردند وشمشیر در قوم بکار افتاد وسرودست بریده میشد مرا ملامت نمیکردی.»

ابن‌اسحاق گوید:وچنان بود که پیمبر به سران سپاه خویش گفته بود: تا کسی به‌جنگشان نیاید با وی جنگ نکنند. ولی تنی چند را نام برد و گفت:« اگر آنها را زیر پرده‌های کعبه یافتید خونشان را بریزید. »

عبدالله‌بن‌سعدبن‌ابی سرح از آن جمله بود وسبب آن بود که وی اسلام آورده بود واز مسلمانی بگشته بود ، وبه روزفتح مکه فرار کرد وپیش عثمان رفت که برادر شیری وی بود وعثمان اورا نهان کرد وچون مردم مکه آرام گرفتند ، وی را پیش پیمبر آورد وبرایش امان خواست. گویند: پیمبر مدتی درازخاموش ماندوسپس گفت:«چنین باشد.»

وچون عثمان عبدالله را ببرد پیمبر به اطرافیان خویش گفت:«بخداخاموش ماندم مگریکیتان برخیزدو گردن‌اورا بزند.»

یکی از انصاریان گفت:«ای پیمبر خدا چرا به من اشاره نکردی؟»

گفت:«پیمبر کسی را به‌اشاره نمی کشد.»

عبدالله‌بن‌خطل نیزاز آن جمله بود وسبب آن بود که وی مسلمان بود وپیمبر اورا به‌گرفتن زکات فرستاد ویکی از انصار را همراه او کرد. عبدالله غلامی‌داشت که خدمت اومی کرد ودر منزلی فرود آمدند و به غلام خویش گفت بزی بکشد و غذایی برای او آماده کند وبخفت وچون بیدار شد غلام کاری نکرده بود واورا بکشت واز مسلمانی بگشت ومشرك شد و دو کنیز آوازه خوان داشت که یکیشان را

PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir
PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان PDF.Tarikhema.ir

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

فرتنا نام بود که هجای پیمبر می‌خواندند و او صلی الله علیه وسلم گفته بود که دو کنیز را نیز با وی بکشند.

حویرث بن نقیذ نیز جزو کشتنیان بود به سبب آنکه پیمبر را در مکه اذیت می کرده بود.

مقیس بن صبابه نیز بود به سبب آنکه یك انصاری برادر اورا به خطا کشته بود و انصاری را بکشت وسوی قرشیان رفت واز اسلام بگشت.

عکرمة بن ابوجهل وساره کنیز یکی از مطلبیان که پیمبر را اذیت می کرده بود نیز جزو کشتنیان بودند. عکرمه سوی یمن گریخت وزنش ام‌حکیم دختر حارث بن هشام مسلمان شد و برای وی از پیمبر امان خواست که پذیرفت وزن برفت و اورا پیش پیمبر آورد.

گویند سبب اینکه عکرمه پس از فرار به یمن مسلمان شد چنان بود که‌خود اوگفته بود خواستم به دریا نشینم وسوی حبشه شوم وچون به نزدیك کشتی‌رفتم که برنشینم کشتیبان گفت: «ای بندهٔ خدا تا کلمهٔ توحید نگویی واز شرك بازنیایی بر کشتی من منشین که اگرچنین نکنی بیم هلاکمان هست.»

گفتم: «هیچکس بر کشتی تو نمی‌نشیند مگر کلمهٔ توحید گوید و از شرك بازآید؟»

گفت: «آری، هیچکس برننشیند مگر آنکه موحد باشد.»

با خود گفتم: «پس چرا از محمد جدا شده‌ام، همین است که او می گوید که خدای ما به‌دریا وخشکی یکی است، واسلام را بشناختم‌ودردلم نفوذ کرد.»

عبدالله بن خطل نیز بود که سعید بن حریث مخزومی وابوبریدهٔ اسلمی با هم او را کشتند.

مقیس بن صبابه را نیز نمیلة بن عبدالله کشت که از قوم وی‌بود.

یکی از دو کنیز ابن خطل کشته شد ودیگری فراری بود. تا برای وی‌ازپیمبر

PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان PDF.Tarikhema.ir

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

امان گرفتند.

برای ساره نیز امان گرفتند و ببود تا به روزگار عمربن خطاب درابطح زیر پای اسب کشته شد.

حویرث بن نقیذرا نیز علی بن ابی طالب کشت.

واقدی گوید: پیمبر گفته بود شش مرد و چهار زن را بکشند و همان مردان را نام می برد که در روایت ابن اسحاق هست و جزو زنان هند دختر عتبة بن ربیعه را نام می برد که مسلمان شد و بیعت کرد، وساره کنیز عمروبن هاشم بن عبدالمطلب که کشته شد، وقریبه که کشته شد و فرتنا که تا به روزگار خلافت عثمان زنده بود.

قتادهٔ سدوسی گوید: پیمبر بردر کعبه ایستاد وگفت: «خدایی جز خدای یگانهٔ بی شریك نیست که به وعده وفا کرد و بندهٔ خویش را فیروزی داد واحزاب را فراری کرد. بدانید که هر امتیاز وخون ومال مورد ادعا به جز پرده داری خانه وسقایی حاج محو شد. بدانید که قتل خطا چون قتل عمد است. مقتول تازیانه وعصارا نیز خونبها باید که از جمله چهل آبستن باشد، ای گروه قرشیان خدا غرور جاهلیت وتفاخر به پدران را از میان برد، مردم از آدمند و آدم را از خاك آفریده اند، آنگاه این آیه را بخواند:

«یاایهاالناس اناخلقناکم من ذکروانثی وجعلناکم شعوبا وقبائل لتعارفوا ان اکرمکم عندالله اتقاکم.»[1]

یعنی: ای مردم، ما شما را از مرد و زن بیافریدیم وجماعتها وقبیله ها کردیم تا همدیگر را بشناسید (ورنه) گرامی ترین شمانزد خدا پرهیزگارترین شماست.»

سپس گفت: «ای گروه قریش وای مردم مکه، پندارید با شما چه میکنم؟»

گفتند: «نیکی می کنی که برادری بزرگوار و برادر زاده ای بزرگواری.»

پیمبر گفت: «بروید که شما آزاد شدگانید.»

۱ـ حجرات: ۱۳

PDF.Tarikhema.ir
PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان
PDF.Tarikhema.ir
PDF.Tarikhema.ir

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

خدای پیمبر را برجان آنها تسلط داده بود که اسیر جنگ بودند و غنیمت پیمبر خدا بودند، ولی آزادشان کرد به همین سبب مردم مکه‌را: «آزاد شدگان» می‌گفتند.

پس از آن مردم مکه برای بیعت پیمبر فراهم آمدند و او صلی الله علیه وسلم برنشست و عمر بن خطاب پایین‌تر از وی نشسته بود و مراقب کسان بود و کسان با پیمبر بیعت کردند که تا آنجا که توانند خدا و پیمبر را اطاعت کنند و پیرو مسلمانی باشند.

وچون پیمبر از بیعت مردان فراغت یافت، با زنان نیز بیعت کرد و گروهی از زنان قریش برای بیعت وی آمدند. از جمله هند دختر عتبه بود که به‌سبب رفتاری که با حمزه کرده بود نقابدار و ناشناس آمد و بیم داشت پیمبر از او مؤاخذه کند، و چون زنان برای بیعت نزدیك آمدند، پیمبر گفت: «با من بیعت می کنید که برای خدا شریك نیارید؟»

هند گفت: «چیزی از ما می‌خواهی که از مردان نیز خواسته‌ای، چنین می کنیم.»

پیمبر گفت: «و دزدی نکنید.»

هند گفت: «بخدا من از مال ابوسفیان چیزهایی برداشته‌ام که ندانم حلال بوده یا نه؟»

ابوسفیان حضور داشت و گفت: «آنچه از پیش برداشته‌ای بر تو حلال باد.»

پیمبر گفت: «تو هند دختر عتبه‌ای؟»

گفت: «من هند دختر عتبه هستم، از گذشته ها درگذر که خدای از تو درگذرد».

پیمبر گفت: «و زنا نکنید؟»

هند گفت: «ای پیمبر خدا، مگر زن آزاده زنا می کند؟»

پیمبر گفت: «و فرزندان خویش رانکشید؟»

PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان PDF.Tarikhema.ir

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

هندگفت:«ما آنها رابکوچکی پروردیم وتو،به روز بدر خونشان را ریختی، توو آنها بهتر دانید.»وعمربن خطاب از سخن وی به شدت بخندید.

پیمبر گفت:«وتهمت نزنید.»

هندگفت:«تهمت زدن زشت است وکمی گذشت بهتر است.»

پیمبر گفت:«ودرکار درست نافرمانی من نکنید»

هندگفت : « اگر قصد داشتیم در کار درست نافرمانی تو کنیم اینجا ننشسته بودیم .»

آنگاه پیمبر به عمر گفت باآنها بیعت کن و اوصلی‌الله‌علیه وسلم برای زنـان آمرزش خواست، وعمر باآنها بیعت کرد. وچنان بود که پیمبر با زنان دست‌نمی‌داد مگر زنی که براوحلال باشد یا محرم باشد.

ابان‌بن‌صالح‌گوید: بیعت زنان دوجور بود ، یکی آنکه ظرف آبی پیش‌روی پیمبر نهادند و چـون شرایط بیعت را بگفت و زنان پذیرفتند دست در آب فرو برد ودرآورد وزنان نیز دست درآب فرو بردند ولی پس ازآن چنان شدکه پیمبـر شرایط بیعت را می‌گفت وچون می‌پذیرفتند،می‌گفت:«بروید که باشما بیعت کردم.» وچیزی بیش از این نبود .

واقدی‌گوید: در این اثنا خراش بن‌امیهٔ کعبی جنیدب بن‌ادلع هذلی‌رابکشت وبه‌گفتهٔ ابن‌اسحاق این به سبب کینه‌ای بود که از روزگار جاهلیت در میانه‌بوده‌بود و پیمبر خداگفت : « خراش آدم‌کش است، خراش آدم‌کش است» بدینگونه او را ملامت کردآنگاه به قوم خزاعه‌گفت تا خونبهای مقتول‌را بدهند.

عروةبن‌زبیر گوید: صفوان بن‌امیه سوی جده رفت که ازآنجا باکشتی سوی یمن رود وعمیربن‌وهب‌گفت:«ای پیمبر خدا صـفوان‌بن‌امـیه‌که سالار قوم خویش است از توفراری شده و رفته‌که خویشتن را به دریا افکند اورا امان بده خدایـت درود فرستد»

PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

پیمبر گفت:« وی در امان است.»

عمیر گفت :«ای پیمبر خدا چیزی به من بده که امان ترا بشناسد.»

پیمبر عمامهٔ خویش را که هنگام ورود مکه به سر داشت بدو داد وعمیر برفت تاصفوان را در جده یافت که می‌خواست به دریا نشیند و گفت:«پدرومادرم فدای‌تو باد، ترا بخدا خویشتن را به خطر مینداز که اینك از جانب پیمبر خدا برای تو امان آورده‌ام.»

صفوان گفت:« از من دورشووبامن سخن مکن.»

عمیر گفت: «پدر ومادرم فدای توباد، پسر عمهٔ توبهتر ونیکو کارتروبردبارتر ونیکتر از همهٔ کسان است،عزت وی عزت تو است ،وشرف وی‌شرف تواست‌وملك وی ملك تو است.»

گفت:«من ازاوبرجان خویش بیم دارم.»

عمیر گفت:«وی‌برد بارتر وبزرگوارتر از این است.» واورا پیش پیمبر آورد که‌گفت:«این می گوید که تومرا امان داده‌ای»

پیمبر گفت:«راست می گوید.»

گفت:«دوماه به من مهلت بده.»

پیمبر گفت: «چهارماه مهلت داری.»

زهری‌گوید:ام حکیم دختر حارث‌بن‌هشام، زن‌عکرمةبن ابوجهل،وفاخته‌دختر ولید،زن صفوان بن‌امیه،اسلام‌آوردند وام‌حکیم برای عکرمه از پیمبر امان خواست که پذیرفته شد وبه یمن رفت و اورا بیاورد وچون عکرمه و صفوان مسلمان شدند پیمبر زنانشان با همان نکاح اول باقی‌گذاشت.

ابن‌اسحاق‌گوید: وقتی پیمبر خداوارد مکه شد هبیرةبن‌ابی وهب مخزومی‌و عبدالله‌بن‌زبعری سهمی به نجران گریختند وحسان بن ثابت شعری درهجای ابن‌ـ زبعری واقامت وی به نجران گفت که چون بشنید پیش پیمبر بازگشت و مسلمان

PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان PDF.Tarikhema.ir

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

شد وهبیره همچنان در نجران بر کفر بماند وچون خبر یافت که امهانی دختر ابوطالب که زن وی بود مسلمان شده غمین شد وشعری در بارهٔ شوق یارو دیار بگفت.

وهم او گوید: ده هزار کس از مسلمانان در فتح مکه همراه پیمبر بودند: چهارصد کس از بنی‌غفار، چهارصد کس از اسلم، هزاروسه کس از مزینه وهفتصد کس از بنی‌سلیم وهزار وچهارصد کس ازجهینه وباقیمانده از قرشیان مهاجروانصار وهم عهدانشان از بنی‌تمیم‌وقیس بودند.

واقدی گوید: در این سال پیمبر ملیکه دختر داودلیثی را به زنی گرفت و یکی از زنان پیمبر پیش وی آمد و گفت:«شرم نداری که زن مردی شده ای که‌پدرت راکشته است.» وملیکه وقتی‌پیمبر را دیدگفت: «از تو به خدا پناه می‌برم» وپیمبر از اوجدا شد. وی‌زنی جوان وزیبا بود وپدرش هنگام فتح مکه کشته شده‌بود.

گوید :درهمین سال خالدبن‌ولید در پنجم رمضان،عزی‌را در درهٔ نخله‌ویران کرد. عزی‌بت‌بنی‌شیبان بود که تیره‌ای از بنی‌سلیم بودند و بنی‌اسدبن عبدالعزی می‌گفتند این بت ماست وچون خالد بت رابشکست‌ودر آمد خادم بت گفت:«چیزی دیدی ؟»

خالدگفت:«نه.»

خادم‌گفت:«بازگرد و آنرا ویران کن.»

وخالدبازگشت وخانهٔ‌بت را نیز ویران کرد وبت‌را درهم شکست.

خادم‌گفت: «عزیزی کن از آن خشم‌ها که می کردی بیار.» ویك‌زن سیاه عریان ولوله کنان درآمد که خالد اورا بکشت وزیور بتخانه را بگرفت و پیش پیمبر آورد که‌گفت:«این‌عزی بود ودیگر آنرا پرستش نکنند.»

ابن‌اسحاق‌گوید: پیمبر خالدبن‌ولید را سوی عزی فرستاد که در نخله بود و خانه‌ای بود که قوم قریش وکنانه و مضر آنرا بزرگ می‌داشتند و خادمان بتخانه از

PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

بنی‌شیبان بنی‌سلیم‌بودند وچون خادم از آمدن خالد خبریافت شمشیر خود را به‌خانه آویخت و به‌کوهی که مجاور آن بود بالارفت و می‌گفت:

«ای عز، نقاب بردار و به خالد حمله‌بر،»

«اگر امروز خالدرا نکشی گناه کرده‌ای.»

و خالد خانه را ویران کرد وسوی پیمبر بازگشت.

واقدی گوید: وهم در این سال سواع که از قوم هذیل بود ویران شد. سواع یك سنگ بود وعمروبن عاص آنرا در هم‌شکست وچون پیش بت رسید خادم بدو گفت:«می‌خواهی چه کنی؟»

عمرو گفت:«می‌خواهم سواع‌را ویران کنم.»

گفت:«قدرت ویران کردن آن نداری.»

عمرو گفت:«هنوز هم‌گمراهی؟» وسنگ را بشکست و در خرابهٔ آن چیزی نیافت، آنگاه به خادم گفت:«چه دیدی؟»

گفت:«بخدا اکنون مسلمان شدم.»

در همین سال مناة که در مشلل بود ویران شد، و این کار به دست سعدبن‌زید اشهلی انجام‌گرفت. مناة بت‌اوس‌وخزرج بوده بود.

در همین سال خالدبن‌ولید به غزای بنی‌جذیمه رفت.

ابن‌اسحاق گوید: پیمبر گروههایی به اطراف مکه فرستاد که به سوی خدا عزوجل دعوت کنند وفرمان جنگ نداده بود، از جملهٔ فرستادگان خالدبن‌ولید بود که‌گفته بود در پایین تهامه به دعوت پردازد ونگفته بود که جنگ کند اما خالدبه‌بنی جذیمه تاخت وکسان بکشت.

ابوجعفر، محمدبن‌علی‌بن‌حسین، گوید: پیمبر ازپس فتح مکه خالدبن‌ولید رابا مردم‌سلیم‌ومدلج‌وقبایل‌دیگربه‌دعوت، نه جنگ، فرستاد که به‌نزدیك‌غمیصا فرود آمدند که یکی ازآبهای بنی‌جذیمه‌بود. وچنان بود که‌مردم جذیمه بروزگار جاهلیت‌عوف

PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان PDF.Tarikhema.ir

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

ابن‌عبدعوف‌پدر، عبدالرحمان‌بن‌عوف،وفا که‌بن‌مغیره را که از یمن باز می‌گشتند و به نزد آنها فرود آمده بودند کشتند و اموالشان را بردند وچون اسلام بیامد و پیمبر خدا خالدبن‌ولید را فرستاد وی برفت تا بر آب بنی‌جذیمه فرود آمد وچون قوم او را بدیدند سلاح برگرفتند، خالد گفت: «سلاح بگذارید که مردم مسلمان شدند.»

یکی از مردم بنی‌جذیمه گوید: وقتی خالد به ما گفت که سلاح بگذاریم یکی از ما که جحدم نام داشت گفت: «ای بنی جذیمه این خالد است. بخدا پس از گذاشتن سلاح، اسارت است و پس از اسارت گردن زدن است، بخدا من سلاح نمی‌گذارم.»

گوید: وکسانی از قومش اورا بگرفتند وگفتند: «ای جحدم می‌خواهی خون ما را بریزند، مردم مسلمان شده‌اند و جنگ از میان رفته وکسان ایمنی یافته‌اند.» و اصرار کردند تا سلاح بنهاد وقوم نیز به‌گفتهٔ خالد سلاح فروگذاشتند، آنگاه خالد بگفت تا دستهایشان را ببستند و آنها را از دم شمشیر گذرانید وبسیار کس بکشت.

وچون پیمبر ازماجرا خبر یافت دست به‌آسمان برداشت وگفت: «خدایا من از آنچه خالد کرد بیزارم» آنگاه علی‌بن‌ابی‌طالب را خواست وگفت: «پیش این قوم برو ودر کارشان بنگروکار جاهلیت را از میان بردار.»

علی برفت ومالی همراه داشت که پیمبر داده بود وخونبهای کشتگان‌وعوض اموالشان رابداد تا آنجا که ظرف سگ‌را عوض داد و خون ومالی نماند وچیزی از آن مال به جامانده بود وچون از این کار فراغت یافت گفت: «آیا خون ومالی بی دیه وعوض مانده است؟»

گفتند: «نه.»

گفت: «من این مال باقیمانده را از جانب پیمبر به عوض آنچه پیمبر نمیداند و شما نمیدانید به شما می‌دهم.» وچنین کرد وپیش‌پیمبر بازگشت وماجرا را با وی بگفت.

PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان PDF.Tarikhema.ir

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

پیمبر گفت: «نیك وصواب کردی» آنگاه رو به قبله ایستاد ودست برداشت چنانکه سپیدی زیر بغلهایش نمودار شد وسه‌بار گفت: «خدایا از آنچه خالدبن‌ولید کرد بیزارم.»

خالدبن‌ولید می‌گفته بود عبدالله‌بن‌حذافه سهمی بامن گفت: پیمبر «فرموده اینان را بکشی که از مسلمان شدن اباکرده‌اند.»

و چنان شدکه وقتی مردم بنی جذیمه سلاح نهادند و جحدم رفتار خالد را با آنها بدیدگفت: «کار از دست رفت، گفته بودم که چنین می‌شود.»

ابن‌اسحاق گوید: میان‌خالدبن ولید وعبدالرحمان بن‌عوف گفتگویی رفت و عبدالرحمان بدوگفت: «دراسلام روش جاهلیت پیش‌گرفتی!»

خالدگفت: «انتقام خون پدرترا گرفتم.»

عبدالرحمان‌گفت: «دروغ می‌گویی من قاتل پدرم راکشته بودم تو انتقام عمویت فاکه‌بن‌مغیره راگرفتی.» وگفتگوی ناروا درمیان رفت‌وچون پیمبرخبریافت به خالدگفت: «آرام باش ودست از یاران من بدارکه به خدا اگر به‌اندازهٔ کوه احد طلا داشته باشی وهمه را در راه خدا خرج کنی مانند عمل یك صبحگاه یا یك شبانگاه یاران من نشود.»

عبدالله‌بن‌ابی‌حدرد اسلمی گوید: «من‌جزوسپاه خالد بودم ، یکی از جوانان بنی‌جذیمه‌که جزواسیران‌بود ودستهایش‌باریسمان به‌گردن بسته‌بود وزنانی نه‌چندان دور از اوفراهم بودند به‌من‌گفت: «می‌توانی این ریسمان را بکشی ومرا پیش این زنان ببری که کاری دارم آنگاه بازم آری که هرچه خواهید با من کنید.»

گفتم: «این کارآسان است.» وریسمان اورا بگرفتم وپیش زنان بردم و با یکی ازآنها سخن‌کرد و اشعار عاشقانه خواند، آنگاه او را پس‌آوردم وگردنش را بزدند.

ابوفراس‌بن‌ابوسنبله اسلمی گوید: وقتی اوراگردن زدند زن براوافتاد واورا

PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان PDF.Tarikhema.ir

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

همی بوسید تابر کشنه‌اش جان داد.

عبیدالله‌بن‌عبدالله‌بن‌عتبه‌گوید : پیمبر خدا از پس فتح مکه پانزده روز آنجا بماند که نماز را کوتاه‌می کرد .

ابن‌اسحاق‌گوید:فتح مکه ده روز از رمضان مانده به سال هشتم هجرت‌بود.

سخن از جنگ با هوازن در حنین

حکایت پیمبر و مسلمانان با قبیلهٔ هوازن چنان بود که عروه‌گوید : پیمبر از پس فتح مکه پانزده روز آنجا به سر برد . آنگاه هوازن وثقیف بیامدند و درحنین که دره‌ایست به‌نزدیك ذی‌المجاز فرود آمدند و سرجنگ پیمبر داشتند ، هنگامی که شنیده بودند پیمبر از مدینه برون شده فراهم‌آمده بودند که پنداشته بودند وی صلی‌الله علیه وسلم قصد آنها دارد ، وچون خبر یافتند که پیمبر در مکه فرود آمده قصد وی کردند و زن وفرزند ومال همراه آوردند و سالارشان مالك‌بن عوف نصری بود .

وچون هوازن وثقیف درحنین فرود آمدند و پیمبر خبر یافت ، سوی آنها روان شد ودرحنین باآنهاروبرو شد که خداوند هزیمتشان کرد وآیات قرآن دربارهٔ آن نزول یافت وزن وفرزند وچهارپا که آورده بودند غنیمتی‌شد که خدا به پیمبر خویش داده بود واموالشان را میان قرشیان نومسلمان تقسیم کرد .

ابن‌اسحاق گوید: وقتی مردم هوازن ازفتح مکه خبر یافتند به‌دور مالك‌بن عوف نصری‌فراهم شدند ، مردم ثقیف آمدند وهمه طایفه نصر وجشم وسعدبن بکر وگروهی ازبنی‌هلال باهم‌شدند . از قبایل قیس عیلان جز اینها نبود . طایفه کعب و کلاب هوازن نیامدند ونام‌آوری ازآنها نبود . دریدبن صمه با جشمیان بود وپیری

PDF.Tarikhema.ir
PDF.Tarikhema.ir
تاریخ جهان
PDF.Tarikhema.ir
PDF.Tarikhema.ir

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

فرتوت بود که از رای وی تبرك می‌جستند و به‌کارجنگ دانا بود داشتندسالار تقضیان دوسالارطوایف‌هم پیمان‌آن قارب‌بن اسودبود، سالاربنی‌مالك سبیع‌بن‌حارث ملقب به ذوالخماربود و برادرش احمربن‌حارث سالاربنی‌هلال بود، وسالار همهٔجماعت مالك‌بن‌عوف‌نصری‌بودوچون‌آهنگ‌پیمبر کردمال‌وزن و فرزندکسان‌رانیزهمراه‌آورد وچون به‌دشت اوطاس رسید کسان به دو روی فراهم شدندکه دریدبن صمه نیزبود و وی را درهودجی بی‌سرپوش می‌بردند. وچون فرودآمدگفت : «کجاییم؟»

گفتند : «در اوطاسیم.»

گفت : « در خورجولان اسبان است که نه سخت است ونه‌ریگزار ، اماچرا صدای شتر وعرعر خر وبع‌بع گوسفند وگریهٔ اطفال می‌شنوم » .

گفتند : « مالك‌بن‌عوف فرزند وزن و اموال کسان را باآنها آورده است.»

گفت : « مالك کجاست ؟»

گفتند : « همینجاست » ومالك را پیش وی خواندند که بدو گفت : « ای مالك ، توسالار قوم خویش شده‌ای وروزی در پیش است که روزها به دنبال دارد چرا صدای شتر وعرعر خر وبع‌بع گوسفند و گریه اطفال می‌شنوم؟»

مالك‌گفت : « زن وفرزند واموال و کسان را همراه‌آورده‌ام.»

گفت : « برای چه ؟ »

گفت: «خواستم مال وزن وفرزندهر کس راپشت سر اوجای‌دهم‌تا سرسختانه از آنها دفاع کند.»

درید مالك را ملامت کرد و گفت : « ایـن چوپان گوسفندان است ، مگـر مرد فراری را چیزی‌بازپس تواند آورد! اگر جنگ به‌سود تو باشد فقط‌مردشمشیر‌دار ونیزه دار به‌کارآید واگر به ضرر تو باشد زن وفرزند و مال از دست داده‌ای و رسوا شده‌ای.»

آنگاه درید پرسید : « طایفهٔ کعب و کلاب چه کردند ؟ »

PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان PDF.Tarikhema.ir

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

گفتند : «از آنها کسی نیامده است .»

گفت : « بزرگی و رونق نیست، اگرروز رفعت وبرتری بود، کعب و کلاب غایب نبودند ایکاش شما نیز چون کعب و کلاب عمل کرده بودید ، از شما کی آمده است ؟»

گفتند : « عمروبن عامر وعوف بن عامر .»

گفت : « این دو عامری بود ونبودشان یکیست .»

آنگاه به مالك گفت : « کار درستی نکرده‌ای که ریشه و سامان مردم هوازن را در مقابل سپاه آورده‌ای آنها را به‌دیارشان بازگردان وبه‌قومشان برسان و برپشت اسبان با دشمن مقابله کن ، اگر جنگ را بردی کسانت بیایند واگر باختی مال و خانواده را محفوظ داشته‌ای .»

مالك گفت : « بخدا چنین نکنم، توپیر شده‌ای و رای و دانش تو خرف شده، بخدا ای‌مردم هوازن اگر اطاعت من‌نکنید برشمشیر خود تکیه می کنم تا از پشتم درآید .»

این سخن گفت که نمی‌خواست از درید ورای وی سخنی در میان باشد و دریدگفت : « من در اینجا نه هستم و نه نیستم .»

درید ، سالار و بزرگ بنی‌جشم بود ، ولی از بسیاری سن به نابودی رسیده بود .

آنگاه مالك به‌کسان گفت : « وقتی بادشمن روبه رو شدید نیام شمشیرها را بشکنید ویکباره حمله برید .»

ابن اسحاق گوید: مالك بن عوف کسانی را فرستاده بود که مسلمانان را ببینند و خبرآرند وچون بازگشتند سخت هراسان بودند .

مالك گفت : «چه دیدید ؟»

گفتند : «مردان سفیدپوش دیدیم براسبان ابلق وچنین شدیم که می بینی .»

PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان PDF.Tarikhema.ir

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

ولی این‌سخنان وی را از لجاجت باز نداشت.

وچون پیمبر از کار هوازن وثقیف خبر یافت عبدالله‌بن ابی‌حدرد اسلمی را فرستاد و گفت که‌میان آنها رود وبا آنها بنشیند وخبر آرد وبداند که‌سالار قوم کیست. ابن‌ابی‌حدرد برفت ودرجمع‌قوم وارد شد و باآنها نشست و کار مالك وهوازن را بدانست وشنید ودید که برپیکار پیمبر همدلند وبیامد وبه‌اوصلی‌الله‌علیه و سلم خبر داد وپیمبر عمر را پیش خواست وخبر ابن‌ابی‌حدرد را باوی‌بگفت.

عمر گفت: «دروغ گفته است.»

ابن‌ابی‌حدرد گفت: «تو همیشه حق را تکذیب می کرده‌ای.»

عمر گفت: «ای پیمبر خدا، می‌شنوی ابن‌ابی‌حدرد چه‌می‌گوید؟»

پیمبر گفت: «ای عمر تو گمراه بودی وخدایت هدایت کرد.»

ابوجعفر، محمدبن‌علی‌بن‌حسین، گوید: وقتی پیمبر خدا آهنگ هوازن‌داشت شنید که صفوان‌بن امیه مقداری زره وسلاح دارد و اوراکه هنوز مشرك بود پیش خواند وگفت: «ای ابوامیه سلاح خویش را به‌ما عاریه بده‌که با آن به جنگ دشمن رویم.»

صفوان‌گفت: «ای‌محمد به غصب می‌گیری؟»

گفت: «نه، به‌عاریه می‌گیرم وباضمانت اینکه به‌توپس دهیم.»

صفوان‌گفت: «مانعی نیست» ویکصد زره وسلاح بایسته آنرا بداد.

گویند: پیمبر از اوخواست که حمل سلاح را نیز به‌عهده گیرد واوچنان‌کرد.

گوید: و این سنت‌شد که عاریه مورد ضمانت است وباید پس داد.

ابن‌اسحق‌گوید: آنگاه پیمبر برون شد ودوهزار کس از مردم مکه وده‌هزار کس از یاران خویش که مکه را باآنها فتح کرده بود همراه داشت و عتاب‌بن‌اسید را امارت مکه داد وبه‌قصد مقابلهٔ هوازن روان شد.

جابر گوید: وقتی به درهٔ حنین رسیدیم دریکی از دره‌های تهامه که سراشیب

PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

بود سرازیر شدیم و در تاریکی سحرگاه دشمن که پیش از ما به دره رسیده وکمین کرده بود ناگهان حمله برد وکسان فراری شدند و کس به کس نبود و پیمبر به‌طرف راست رفت‌وگفت: «ای‌مردم، سوی من آیید، من‌پیمبرخدایم. من‌محمدبن‌عبداللهم» .

گوید : شتران در هم افتاده بود ومردم برفتند وتنی‌چند از مهاجر وانصار و خاندان پیمبر با وی بماندند، از جمله مهاجران‌ابوبکر وعمر و ازخاندان وی‌علی‌بن ابیطالب وعباس‌بن عبدالمطلب وپسرش فضل و ابوسفیان‌بن حارث وربیعة‌بن‌حارث و ایمن‌بن‌عبید پسرام‌ایمن و اسامة‌بن زید مانده بودند . یکی از مردان هوازن برشتر سرخموی باپرچمی سیاه ونیزه‌ای دراز پیشاپیش هوازن بود و چون به‌کسی می‌رسید بانیزه ضربت می‌زد وچون‌کسی مقابل وی نبودنیزهٔ خویش را، برای‌عقب ماندگان هوازن بلند می کرد که به دنبال وی بیایند . وچون مردم فراری شدند و نو مسلمانان مکه که همراه پیمبر بودند این بدیدند آنچه را در دل داشتند به‌زبان آوردند .

ابوسفیان‌گفت : « هزیمتشان تا دریا دوام دارد » در این وقت تیرهای قرعه‌را که سنت بت پرستی بود درتیردان خود داشت .

کلدة‌بن حنبل برادر مادری صفوان‌بن امیه بانگ‌زد: « اکنون جادوباطل‌شد»

صفوان که هنوز مشرك بود ومهلتی‌که پیمبر بدو داده بود به سر نرفته بود گفت : «خاموش باش که خدا دهانت را بشکند، یکی از مردان قریش فرمانروای من باشد بهتر ازآنکه یکی از هوازن باشد . »

شیبة‌بن عثمان‌گوید باخودم‌گفتم که امروز انتقام می‌گیرم (پدر وی در احد کشته شده بود) امروز محمد را می کشم ، وسوی پیمبر خدا رفتم که اورا بکشم‌و چیزی بیامد و دلم را بگرفت و طاقت این کار نیاوردم وبدانستم که وی را محفوظ داشته‌اند .

PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

عباس‌بن‌عبدالمطلب گوید: من با پیمبر بودم وعنان استر وی را نگهداشته بودم وپیمبر چون فرار کسان رادیدگفت: «ای مردم کجا می‌روید!» و چون دید که به‌کسی توجه ندارندگفت: «ای‌عباس بانگ بزن که ای‌گروه انصار، ای بیعت کنندگان حدیبیه! ومن صدایی رسا داشتم و فریاد زدم: ای گروه انصار، ای‌بیعت کنندکنان حدیبیه! وکسان جواب دادند اینك حاضریم، وکس بودکه می‌خواست شترخویش را بازگرداند اما میسرنبودوزره خویش را می‌گرفت وبه‌بر می‌انداخت و شمشیر وسپر خود را برمی‌داشت و ازشتر فرو می‌جست وآنرا رها می‌کرد و به‌دنبال صدا می‌آمد تا پیش پیمبرمی‌رسید وچون‌یکصدکس به‌نزد وی فراهم‌شدند به مقابلهٔ دشمن پرداختند و جنگ انداختند. نخست بانگ جنگ «ای انصاریان» بود، سپس «ای خزرجیان» شد و پایمردی کردند و پیمبر در رکاب بالاکشید و جنگ آزمایی قوم را بدید وگفت: «اکنون تنورجنگ‌گرم شد.»

ابن‌اسحاق گوید: به روز حنین ابوسفیان‌بن‌حارث استر پیمبر را می‌کشید وچون مشرکان دور او صلی‌الله علیه وسلم را گرفتند فرود آمد و رجز می‌خواندو می‌گفت: «من پیمبرم نه دروغگو، من پسرعبدالمطلبم.» وکس از او دلیرترنبود.

جابربن عبدالله گوید: در آن اثناکه مرد هوازنی، پرچمدار شتر سوار، چنان می‌کرد علی‌بن‌ابی‌طالب ویکی ازانصار قصد اوکردند وعلی ازپشت سربیامد و شتر را پی کردکه بردنبالهٔ خود به‌زمین افتاد و انصاری به‌شتر سوار حمله برد و ضربتی بزدکه پای وی را ازنیمهٔ ساق قطع کرد وازپشت شتر بیفتاد.

گوید: مسلمانان دلیری کردند وکسان‌که از هزیمت باز می‌گشتند اسیران دست بسته‌را می‌دیدندکه ازهوازن‌گرفته‌شده‌بود. پیمبرصلی‌الله‌علیه‌وسلم‌ابوسفیان‌بن حارث‌بن عبدالمطلب راکه عنان ناقهٔ وی را به کف داشت نگریست و گفت: «کیستی؟»

ابوسفیان از جمله‌کسانی بود که پایمردی کرده بودند و پیش پیمبر مانده

PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان PDF.Tarikhema.ir

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

بودند و از مسلمانان پاك اعتقاد بود وگفت : « ای پیمبر خدای اینك برادر رضاعی تو است . »

ابن‌اسحاق گوید : پیمبر ام‌سلیم‌بن ملحان را دید که با شوهر خود ابوطلحه بود وحله‌ای به‌کمرخود بسته بود وعبدالله‌بن طلحه را بار داشت و شتر ابوطلحه‌را می‌کشید و بیم داشت که شتر براوچیره شود و سر آنرا نزدیك آورده ودست در حلقهٔ مهار و بینی آن کرده بود . پیمبرگفت : « این ام سلیم است؟»

ام سلیم‌گفت : « بله پدر ومادرم به فدایت ، این کسان راکه از پیش تو فرار می‌کنند مانند آنهاکه با تو جنگ می‌کنند بکش که درخور کشتنند . »

پیمبر گفت : « یا اینکه خداوندکاری بسازد . »

خنجری به دست ام سلیم بودکو ابوطلحه گفت : « این چیست کـه همراه داری ؟ »

گفت : « خنجری است‌که آورده‌ام تا اگر یکی از مشرکان نزدیك مـن‌آید شکمش را باآن بدرم » .

ابوطلحه‌گفت : « ای پیمبر می‌شنوی ام سلیم چه می‌گوید ؟ »

انس‌بن‌مالك گوید : ابوطلحه به روز حنین بیست کس را کشت و ساز و برگشان را گرفت .

جبیربن مطعم‌گوید : پیش ازآنکه دشمن هزیمت شود ومسلمانـان به جنگ بروند چیزی دیدم چون جامه‌ای سیاه‌که ازآسمان بیامد و میان مـا ودشمن افتاد و مورچگان سیاه پراکنده شد و دره را پرکرد ودانستم که فرشتگانند و هزیمت در دشمن افتاد .

ابن‌اسحاق‌گوید : وقتی هزیمت درهوازن افتاد از بنی‌مالك ثقیف بسیار کس کشته شدکه هفتادتن ازآنها زیر پرچمشان به خاك‌افتادندوعثمان‌بن عبدالله‌بن‌ربیعة‌بن حارث پدربزرگ ام حکم، دختر ابوسفیان، از آن جمله بود . پرچم بنی‌مالك را

PDF.Tarikhema.ir
PDF.Tarikhema.ir
PDF.Tarikhema.ir
تاریخ جهان
PDF.Tarikhema.ir

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

ذوالخمار می‌برد وچون کشته شد عثمان پرچم را بگرفت وبجنگید تا به خاك افتاد.

گوید: وچون پیمبر خبر یافت که عثمان کشته شد گفت: «خدایش دور کند که دشمن قرشیان بود.»

انس گوید: به روز حنین پیمبر براستر سپیدی سوار بود که دلدل نام‌داشت و چون مسلمانان هزیمت شدند پیمبر به استر خویش گفت: «دلدل به زمین بخواب» و دلدل شکم به‌زمین نهاد وپیمبر مشتی خاك برگرفت وسوی دشمن پاشید وگفت: «ظفر نیابند» ومشرکان بی‌آنکه به شمشیر ونیزه وتیرزده شوند فراری شدند.

یعقوب‌بن‌عتبه گوید: غلام مسیحی عثمان نیز با وی کشته شد که ختنه نکرده بود ویکی از انصار که سلاح وپوشش کشتگان ثقیف را برمی‌گرفت جامه‌غلام رادر آورد ودید که ختنه نکرده است وبانگ برداشت که خدا داند که مردم ثقیف ختنه نمی‌کنند. مغیرة‌بن‌شعبه که آنجا بودگوید: بیم کردم که این سخن در عرب‌افتد دست انصاری را بگرفتم و گفتم: «پدر ومادرم فدایت چنین مگوی، این یك‌غلام مسیحی است» آنگاه کشتگان ثقیف را برهنه کردم و گفتم: «ببین که‌همه ختنه کرده‌اند.»

ابن‌اسحاق‌گوید: پرچم‌طوایف‌هم‌پیمان‌به‌دست قارب‌بن‌اسودبودوچون‌هزیمت در آنها افتادپرچم خود را به‌درختی تکیه داد وبا عموزادگان و کسان خود فرار کرد و از آنها دو کس بیشتر کشته‌نشد یکی ازبنی غیره‌بود که وهب‌نام داشت ودیگری از بنی کنه که‌نامش‌جلاح بود. وچون‌پیمبر از کشته شدن جلاح خبریافت گفت: «امروز سرور جوانان ثقیف کشته شد البته بجز ابن‌هنیده.» وابن هنیده‌حارث‌بن اوس بود.

گوید: وچون مشرکان هزیمت شدند سوی طائف رفتند و مالك‌بن‌عوف نیز باآنها بود. بعضی ازآنها در اوطاس اردوزدند، وبعضی‌شان سوی نخله رفتند و جز بنی‌غیره کسی سوی نخله نرفت و سپاهیان پیمبر آنها راکه به نخله رفته بودند دنبال کردند، اما کسانی که سوی ارتفاعات رفته بودند تعقیب نشدند وربیعة‌بن‌رفیع که‌وی را به نام مادرش لذعه می‌گفتند به دریدبن‌صمه رسید وعنان شتر وی را بگرفت و

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

چون در هودج بود پنداشت زن است و چون دید که مرد است شتر را بخوابانید و دید که پیری فرتوت است واورا نشناخت.

درید گفت: «چه خواهی کرد؟»

گفت: «ترا می کشم.»

درید گفت: «تو کیستی؟»

گفت: «ربیعة بن رفیع سلمی» این بگفت و با شمشیر خود ضربتی به اوزد که کاری نساخت.

درید گفت: «مادرت چه بدمسلّحت کرده است.» شمشیر مرا که درهودج است برگیر وبالاتر از استخوانها وپایین تر از سرضربت بزن که من کسان را چنین می کشتم وچون به نزد مادرت رفتی به او بگوی که درید بن صمه را کشته ای وچه بسیار روزها که از زنان قوم تودفاع کرده ام.

به گفتهٔ مردم بنی سلیم وقتی ربیعه ضربت زد ودریدرا بکشت که بیفتاد وجامه از اوپس رفت پس تنه ومیان رانهایش چون کاغذ بود ازبس که براسبان لخت سواری کرده بود.

وقتی ربیعه پیش مادر خود بازگشت و کشتن درید را به اوخبر داد گفت: «بخدا سه تا از مادران ترا آزاد کرده بود.»

ابوجعفر گوید: پیمبر کس به تعقیب فراریان دشت اوطاس فرستاد.

ابی برده به نقل از پدرش گوید: وقتی پیمبر از حنین بازآمد ابوعامر را با سپاهی سوی اوطاس فرستاد که با درید بن صمه برخورد ودرید راکشت و خدایاران وی را هزیمت کرد.

ابوموسی گوید: من نیز جزوهمراهان ابوعامر بودم. یکی از بنی جشم تیری به ابوعامر انداخت که درران وی جاگرفت ومن به نزدیك وی رفتم و گفتم: «عمو کی به تو تیر زد؟»

PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان PDF.Tarikhema.ir

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

ابوعامر به یکی اشاره کرد وگفت:«این قاتل من است.»

گوید: ومن آهنگ وی کردم وچون مرا دیدگریزان شد ومن به دنبال وی بودم ومی گفتم:«مگر شرم نداری،مگر عرب نیستی، چرا نمی‌ایستی؟» واوسوی من حمله آوردو باهم روبه‌روشدیم وضربتی ردوبدل کردیم ومن اورا با شمشیر بزدم وپیش ابوعامربرگشتم وگفتم:«خدا ضارب‌ترا کشت.»

گفت:«این تیر را درآر.»

وچون تیر را برون‌آوردم از جای‌آن‌آب بیرون ریخت.

ابوعامرگفت:«برادر زاده! پیش پیمبر رووازمن سلام‌برسان و بگوابوعامر می‌گوید: برای من آمرزش بخواه»

گوید: مراجانشین خویش کرد و چیزی نگذشت که درگذشت.

ابن‌اسحاق‌گوید: پنداشته‌اند که سلمة‌بن‌درید تیری به ابوعامرزد که به ران‌وی فروشد واورا بکشت وشعری بدین مضمون‌گفت:

«اگر از من می‌پرسید، من‌سلمه پسرسمادیرم»

«که با شمشیر سرمسلمانان را می‌زنم»

گوید: مالك‌بن‌عوف از پس هزیمت برفت و با تنی چند از سواران قوم برکنار راه بربلندی ایستاد وگفت:«بمانید تا ضعیفان بروند وباقیماندگان بیایند» و همچنان ببود تا فراریان رسیدند.

گوید: پیمبر خداصلی‌الله‌علیه‌وسلم وقتی گروه خود را می‌فرستادگفت: «اگر بربجاد دست یافتید نگذارید فرار کند.» بجاد،یکی‌از بنی‌سعد بود و خطایی کرده بود وچون مسلمانان بدودست یافتند اورا باکسانش بیاوردند، شیما دختر حارث خواهر شیری‌پیمبر نیز باآنهابود وچون‌مسلمانان با اوخشونت کردند گفت:«می‌دانید که‌من خواهر شیری یار شما هستم؟» اما سخنش‌را باور نکردند تا اورا پیش پیمبر آوردند.

PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

ابی‌وجره، یزیدبن‌عبید سعدی، گوید: «وقتی شیما را پیش پیمبر آوردند گفت: «ای پیمبر خدای من خواهر توام.»

پیمبر گفت: «نشان آن چیست؟»

گفت: «وقتی ترا بردوش می‌بردم پشت مرا گاز گرفتی و نشان آن هست.»

پیمبر نشان را بشناخت وردای خویش را پهن کرد و وی را بر آن نشانید و گفت: «اگر خواهی پیش من بمانی ومحبوب وعزیز باشی، واگر خواهی چیزی به‌تو دهم وپیش قوم خویش بازگردی.»

شیما گفت: «چیزی بده ومرا پیش قومم بازگردان.»

پیمبر چیزی بداد واورا پیش قومش فرستاد.

بنی‌سعدبن بکر گویند: پیمبر غلامی به نام مکحول باکنیزی به شیما بخشید که آنها را زن وشوهر کرد وهنوز کسانی از نسل آنها در قبیله ما هستند.

ابن اسحاق گوید: «به‌روز حنین از بنی‌هاشم، ایمن‌بن‌عبید پسر ام ایمن کنیز پیمبر کشته شد و از بنی‌اسد یزیدبن زمعه جان داد که از اسبی به نام جناح بیفتاد و بمرد واز انصار سراقة‌بن‌حارث عجلی واز اشعریان ابوعامر اشعری کشته شدند.»

آنگاه اسیران واموال حنین را فراهم آوردند ومسعود بن‌عمرو قاری کارغنایم را به عهده داشت و پیمبر بگفت تا اموال اسیران را سوی جعرانه برند وآنجا نگهدارند.

گوید: وقتی فراریان ثقیف به طائف رسیدند درهای شهر را بستند و برای جنگ آماده شدند. عروة‌بن‌مسعود وغیلان بن‌سلمه درجنگ حنین و محاصرهٔ طائف نبودند که در جرش صنعت دبابه ومنجنیق می‌آموختند.

هشام‌بن‌عروه به نقل از پدر خویش گوید: بلافاصله پس از جنگ حنین، پیمبر سوی طایف رفت ویك نیمه ماه جنگ انداخت ومردم ثقیف از داخل حصار با وی جنگ کردند وهیچکس از آنها بیرون نیامد وهمه مردم اطراف طائف اسلام آوردند

PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان PDF.Tarikhema.ir

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

وکسان پیش پیمبر فرستادند، پس از آن پیمبر بازگشت و در جعرانه فرود آمد که اسیران حنین آنجا بودند. گویند: شمار زن وفرزند مردم هوازن که اسیر شده بودند شش هزار بود و چون پیمبر به جعرانه رسید فرستادگان هوازن بیامدند و مسلمان شدند وهمه زن وفرزندشان را رها کرد و از جعرانه قصد عمره کرد و این، در ماه ذی‌قعده بود.

گوید: پس از آن پیمبر خدا سوی مدینه بازگشت و ابوبکر رضی‌الله‌عنه را در مکه جانشین کرد وبگفت تا با مردم، مراسم حج را به پا دارد و کسان را اسلام آموزد وهر که به حج می‌آید در امان باشد. وچون به مدینه رسید فرستادگان ثقیف بیامدند و با وی سخن کردند و بیعت کردند و نامه‌ای نوشته شد که به نزد ایشان هست.

عمروبن شعیب گوید: پیمبر از راه نخلةالیمانیه سوی طائف رفت وازبحرة‌الرغاة گذشت ودر آنجا مسجدی بساخت ودر آن نماز کرد وهنگام اقامت در بحرة‌الرغاة یکی ازبنی‌لیث را به قصاص کشت به سبب آنکه یکی از هذیل را کشته‌بود. واین نخستین‌قصاصی بود که در اسلام انجام شدوبگفت تا قلعهٔ مالك‌بن‌عوف را ویران کردند. آنگاه ارزاهی که آنجارا تنگنا می‌گفتند روان شد و در راه از نام‌آن پرسید و چون گفتند تنگناست گفت: «نه، گشاده‌است»

آنگاه پیمبر از نخب گذشت وزیر درخت سدری که آنرا صادره می‌گفتند نزدیك ملك‌یکی ازمردم ثقیف فرودآمد و کس فرستاد و گفت: «از اینجا برو وگرنه دیوارترا ویران‌می کنیم.» ثقفی از رفتن اباکرد وپیمبر بگفت تاآنرا ویران کنند. آنگاه برفت تا نزدیك طائف رسید واردوزد وتنی چند از یاران وی به تیر دشمن کشته‌شدندکه اردوگاه وی‌صلی‌الله‌علیه‌وسلم نزدیك دیوار طائف بود ودر تیررس دشمن بود ومسلمانان به شهر در نتوانستند شدکه درها بسته بود و چون کسان کشته شدند ازآنجا برفت وبه نزدیك مسجدی که هم‌اکنون به نام پیمبر در طائف هست

PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir
PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان PDF.Tarikhema.ir

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

اردو زد وبیست وچند روز شهر را محاصره کرد . دوتن از زنان وی همراه بودند، یکیشان ام‌سلمه، دختر ابی‌امیه بود ویکی دیگر نیز با ام‌سلمه‌بود.

واقدی گوید: آن دیگر زینب دختر جحش بود وبرای آنها دوخیمه‌زدند و پیمبر در ایام اقامت آنجامیان دوخیمه نماز می کرد و چون مردم ثقیف مسلمان شدند ابوامیة‌بن‌عمرو بن‌وهب بر نمازگاه پیمبر مسجدی ساخت ودر این مسجد ستونی بود که می گفتند صبحگاهان که آفتاب بر آن بتابد صدائی از آن شنیده میشود .

پیمبر طایف را در محاصره گرفت و جنگی سخت انداخت واز دو طرف تیراندازی شد تا روز حمله به دیوار طائف رسید که تنی چند از مسلمانان زیر دبابه رفتند وآنرا سوی دیوار شهرراندند و ثقفیان پاره‌های آهن سرخ شده روی آنها ریختند که از زیر دبابه درآمدند وبعضی ازآنها به تیر دشمن کشته شدند و پیمبر بگفت تا تاكهای ثقیف را ببرند ومردم در تاکستان‌ها به بریدن درختان پرداختند .

وچنان شد که ابوسفیان بن‌حرب ومغیرة‌بن‌شعبه نزدیك‌طائف رفتند وبه‌ثقفیان بانگ‌زدند که مارا امان دهید تا با شما سخن کنیم وچون امان یافتند خواستند تاچند زن قرشی و کنانی از طائف درآیند که بیم‌داشتند به اسیری افتند. اما زنان نیامدند. یکی ازآنها آمنه دختر ابوسفیان بود که زن عروة‌بن مسعود بود وداود بن‌عروه را با فرزندان دیگر از اوداشت.

واقدی گوید: چون پانزده روز از محاصرهٔ طائف گذشت پیمبر با نوفل بن معاویه دیلی مشورت کرد وگفت:«رای تودر کار محاصره چیست ؟»

نوفل گفت: «ای پیمبر خدا،شغالی در سوراخی است اگر بمانی آنرا بگیری‌و اگربروی ترا زیان نکند.»

ابن‌اسحاق گوید: شنیدم که‌پیمبر خدای درایام محاصرهٔ طائف با ابوبکر‌بن‌ـ ابی‌قحافه گفت:«خواب دیدم که ظرفی پراز کره به‌من هدیه دادند وخروسی با منقار بزد وهرچه در آن بود بریخت.»

PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان PDF.Tarikhema.ir

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

ابو بکر گفت:«ای پیمبر خدا، گمان ندارم در این وقت به‌مقصودی که دربارهٔ ثقفیان داری توانی رسید.»

پیمبر گفت: «رای من نیز چنین است.»

وچنان شد که خویلد دختر حکیم بن‌امیه سلمی، زن‌عثمان‌بن مظعون به‌پیمبر گفت: «اگر خدای، طائف‌را برای‌تو گشود زیور بادیه، دختر غیلان‌بن سلمه، یافارعه دختر عقیل را به‌من بده.» واین دوزن از همه زنان عرب زیور بیشتر داشتند.

پیمبر گفت: «واگر اذن‌فتح ثقیف به من نداده باشند؟»

خویلد برفت، واین سخن با عمربن خطاب بگفت واو پیش پیمبر رفت و گفت: «ای پیمبر این سخن چیست که خویلد می‌گوید گفته‌ای؟»

پیمبر گفت: «من گفته‌ام.»

گفت: «اذن فتح ثقیف را به تو نداده‌اند؟»

پیمبر گفت: «نه.»

گفت: «پس اعلام حرکت کنم؟»

پیمبر گفت: «بکن.»

عمر اعلام حرکت کرد وچون مسلمانان روان شدند سعیدبن عبیدهٔ ثقفی بانگ زد: «محله به جای خویش است.»

عیینةبن حصن گفت: «بله، بخدا با مجد وبزرگواری.»

ویکی از مسلمانان بدو گفت: «عیینه، خدایت بکشد تو که به‌یاری پیمبر آمده‌ای قومی از مشرکان را می‌ستایی که درمقابل وی مقاومت کرده‌اند؟»

گفت: «بخدا نیامده بودم که همراه شما با ثقیف جنگ کنم، می‌خواستم محمد، طائف را بگشاید ودختری‌از ثقفیان به دست‌آرم وبا وی درآمیزم شاید مردی برای من بیارد که ثقفیان مردمی بسیار لایقند.»

درجنگ طایف از یاران پیمبر دوازده کس کشته شدند، هفت کس از قریش

PDF.Tarikhema.ir
PDF.Tarikhema.ir
PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان PDF.Tarikhema.ir

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

یکی از بنی‌لیث وچهارتن از انصار .

ابن اسحاق‌گوید : چون پیمبر ازطایف برفت با مسلمانان درجعرانه فرود آمد که اسیران هوازن راآنجا نگه داشته بودند وفرستادگان هوازن پیش پیمبر آمدند. اسیران هوازن اززن وفرزند بسیاربودند ، ششهزار شتر بود وگوسفند بیشمار بود .

عبداللهبن عمروعاص گوید : فرستادگان هوازن درجعرانه پیش پیمبر آمدند واسلام‌آوردند وگفتند : « ای پیمبرخدا ما قومی ریشه داریم وبلیه‌ای به ما رسیده که می‌دانی ، با ماکرم کن که خدا با تو کرم کند » ، ویکی ازمردم هوازن به نام زهیربن صرد از طایفهٔ سعدبن بکر که پیمبر بنزدآنها شیر خورده بود برخاست و گفت : «ای پیمبر خدا دراین پرچین‌عمه‌ها وخاله‌ها وپرستاران تواندکه سرپرستی تو می‌کرده‌اند ، اگر شیر خوارگی حارث‌بن ابی‌شمر بانعمان‌بن منذر پیش ما بود وچنین وضعی باوی پیداکرده بودیم انتظار لطف وکرم اومی‌بردیم وتو ازهمه‌کس بهتری.» وشعری بدین‌مضمون خواند :

« ای پیمبرخدا برما منت‌گزار وکرم‌کن»

«که ازتوامید می‌داریم .»

« باکسانی که دچار حادثه شده‌اند »

«بزرگواری‌کن.»

پیمبر صلی‌الله علیه وسلم‌گفت : «زنان وفرزندان خویش را بیشتر دوست دارید یا اموالتان را ؟»

گفتند : «ای پیمبر خدا ، ما را میان خاندان واموالمان مخیر می کنی! زنان وفرزندانمان را بده که‌آنها را بیشتر دوست داریم .»

پیمبرگفت: «آنچه‌متعلق به‌من وبنی‌عبدالمطلب است ازآن شما باشد وچون باکسان، نماز کردم بگویید درکار فرزندان وزنان خویش پیمبررا پیش مسلمانان و

PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان PDF.Tarikhema.ir

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

مسلمانان را پیش پیمبر شفیع می کنیم ومن سهم خویش وبنی‌عبدالمطلب را به شما می‌دهم وسهم دیگران را برای شما می‌خواهم.»

وچون پیمبرخدا صلی‌الله علیه وسلم نماز ظهر بکرد، فرستادگان هوازن برخاستند وسخنانی راکه پیمبر به‌آنها گفته بود بگفتند.

پیمبر گفت: «آنچه متعلق به‌من وبنی‌عبدالمطلب است ازشما باشد.»

مهاجران نیز گفتند: «آنچه متعلق به‌ماست از آن پیمبر خدا باشد.»

اقرع‌بن حابس: «ازمن وبنی‌تمیم چنین نباشد.»

عیینة‌بن حصن نیز گفت: «ازمن وبنی فزاره چنین نباشد.»

عباس‌بن مرداس نیز گفت: «ازمن وبنی سلیم نیزچنین نباشد.»

بنی‌سلیم گفتند: «آنچه متعلق به‌ماست از آن پیمبر خدا باشد.»

عباس گفت: «مرا خوار کردید.»

پیمبر گفت: «هرکس نخواهد اسیر خویش را ببخشد درمقابل‌هریك اسیر، شش شتر از نخستین غنیمتی که به دست‌آریم بگیرد، زن وفرزند مردم‌را بدهید.»

یزیدبن عبید سعدی‌گوید: پیمبر خدا کنیزی از اسیران حنین به‌نام ریطه دخترهلال به‌علی‌بن‌ابی‌طالب داد و کنیزی به‌نام‌زینب دخترحیان‌بن عمرو به‌عثمان‌بن عفان داد و کنیزی به‌عمربن خطاب دادکه به‌عبدالله‌بن عمربخشید.

عبدالله‌بن عمرگوید: پیمبر خداکنیزی از اسیران هوازن به‌عمربن خطاب، دادکه به‌من بخشید واو رابه خالگان جمحی خود سپردم که وی را مرتب کنند تا برخانهٔ طواف برم وپیش‌آنها روم وقصد داشتم چون بازگشتم باوی درآمیزم.

گوید: ازمسجد درآمدم ودیدم که‌کسان دوان‌آمدند، گفتم: «چه خبر است؟»

گفتند: «پیمبر زن وفرزند ما را پس داد.»

گفتم: «این زن شما پیش جمحیان است بروید اورا ببرید» وبرفتند واو را بگرفتند.

PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان PDF.Tarikhema.ir

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

عیینةبن‌حصن پیره‌زنی از هوازن‌گرفته بود وگفت: «وی درمیان قبیله نسب والا دارد وامیدوارم کـه فدیهٔ اوسنگین باشد» وچون پیمبر خدا اسیران را درمقابل شش شتر پس داد ازپس دادن پیره زن امتناع ورزید. زهیر ابوصرد، برادر عیینه بدو گفت: «آنرا پس بده که نه دهانش خوشبو است و نه پستانش سخت است و نه شکمش بچه‌آور است، نه شیر دارد و نه شوهرش مالدار است.»

عیینه چون این سخنان بشنید زن را درمقابل شش شترپس داد.

گویند: عیینه، اقرع‌بن حابس را بدید وازکار خویش پشیمانی کرد واقرع گفت: «اوکه دوشیزه ومیانسال نبود چه غم می‌خوری؟»

پیمبر از فرستادگان هوازن پرسید مالك‌بن عوف چه می کند؟

گفتند: «درطایف پیش ثقفیان است.»

گفت: «به مالك بگویید اگر پیش من‌آید و مسلمان شودکسان وی را بـا مالش پس دهم وصد شتر به‌او ببخشم»

واین خبر به مالك رسید وازطایف سوی پیمبر آمد.

وچنان بودکه مـالك بیم داشت که اگر ثقفیان از گفتهٔ پیمبر خبر یابند مانع رفتن وی شوند وبگفت تاشتر وی را حاضر کردند واسب وی را بیاوردند وشبانه برون‌شد وبراسب نشست وشتابان برفت تا به شتررسید وبرآن نشست وسوی پیمبر روان شد ودرجعرانه یا مکه بنزد وی رسید وپیمبر مال وزن وفـرزند وی را بداد و یکصد شتر بخشید ومالك، اسلام‌آورد ومسلمانی،پاك اعتقادشد وپیمبر، او را سالار هوازن ومسلمانان قبایل‌اطراف طائف کردکه ثماله وسلمه وفهم بودند وبه‌کمك آنها باثقفیان جنگ می کـرد وگله‌هایشان را به غارت می‌برد تاکار برآنها سخت شدو حبیب‌بن عمرو ثقفی شعری بدین مضمون گفت:

«دشمنان ازما حساب می‌برند»

PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان PDF.Tarikhema.ir

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

« اما بنی سلمه سوی ما هجوم می‌آورند »

« مالك باآنها سوی ما می‌آید »

«وحرمت وپیمان نگه نمی‌دارد .»

« سوی منزلگاههای ما می‌آیند .»

«که مردمی نیرومند بوده‌ایم»

عمرو بن شعیب گوید: وچون پیمبر ، اسیران حنین‌را به کسانشان پس‌داد سوار شد و کسان به دنبال وی روان شدند ومی گفتند: «ای پیمبر شتران و گوسفندان را که غنیمت ماست تقسیم کن.» تا وی‌راسوی درختی کشانیدند وعبای او به شاخ درخت گرفت وبیفتاد ، پیمبر گفت: «ای مـردم عبای مرا بدهید ، بخدا اگربشمارهٔ درختان تهامه شتر پیش من باشد همه را برشما تقسیم می کنم کـه بخیل و ترسو ودروغگو نیستم » ، آنگاه نزدیك شتری رفت وپشمی از آن بکند ومیان انگشتان خود نهاد و بلندکرد و گفت : «ای‌مردم بخدا از غنیمت شما وازاین پشم جـز خمس، ازآن من نیست وخمس نیز به شما بازمی‌گردد ، نخ وسوزنی پیش خود نگذارید که خیانت درغنیمت به روز رستاخیز مایهٔ ننگ وآتش است ».

یکی از انصاریان بیامـد ویك‌گلوله نخ مـویین بیاود و گفت : «ای پیمبر ، این گلوله نخ راگرفتم که پالان شترم راکه زخمی شده اصلاح کنم.»

پیمبر گفت : «آنچه سهم من‌است از آن توباشد. »

انصاری گفت : « اگرچنین است بدان نیاز ندارم » وبینداخت .

ابن اسحاق گوید : پیمبر به کسانی از اشراف نـاس کـه جلب قلوبشان می‌خواست کـرد عطا داد وآنها را المؤلفة قلوبهم گفتند . ابوسفیان بن حرب را صد شتر داد وپسرش معاویه را صد شترداد. حکیم‌بن حزام راصد شترداد. نضیربن حارث‌بن کلده عبدری را صدشترداد . علاءبن حارثه‌ثقفی راصد شترداد . حارث‌بن هشام را صد شترداد . صفوان‌بن امیه را صد شتر داد . سهیل‌بـن عمرو را صد شتر

PDF.Tarikhema.ir
تاریخ جهان
PDF.Tarikhema.ir

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

داد. خویطب‌بن عبدالعزی راصد شترداد . عیینةبن حصن را صد شترداد . اقرع‌بن حابس تمیمی را صد شترداد، مالك‌بن‌عوف نصری را صد شتر داد و به‌گروهی از قرشیان‌کمتر از صد شتر داد که مخرمةبن نوفل زهری وعمیربن وهب جمحی و هشام‌بن عمرو ازبنی عامربن‌لوی، از آن جمله بودند و معلوم نیست هر کدام چند شتر گرفتند .

سعیدبن یربوع مخزومی را پنجاه شتر داد که آزرده شد واشعاری سرود و از پیمبر گله کرد واوصلی‌الله علیه‌وسلم گفت : «بروید زبان اورا قطع کنید» وچندان شتر به‌او دادند که خشنود شد وقطع زبان وی چنین بود.

محمدبن ابراهیم‌بن حارث گوید : یکی از یاران پیمبر خدا بدوگفت : «ای پیمبر، به‌عیینةبن حصن واقرع‌بن حابس هر کدام صد شتر دادی و به جعیل‌بن سراقهٔ ضمری چیزی ندادی؟»

پیمبر گفت: «بخدایی که جانم به فرمان اوست، جعیل‌بن سراقه به‌یکدنیامردم چون عیینةبن حصن واقرع‌بن حابس می‌ارزد. من جلب قلوب اینان کردم که اسلام بیارند وجعیل‌بن سراقه را به اسلامش‌واگذاشتم .»

ابوالقاسم وابستهٔ عبدالله‌بن حارث گوید : من وتلیدبن کلاب لیثی پیش عبدالله‌بن عمروبن عاص رفتیم که برخانه طواف می‌برد وپاپوش خود را به‌دست آویخته بود و بدوگفتیم : «آیاوقتی که آن شخص تمیمی باپیمبر سخن کرد حاضر بودی ؟»

گفت : « آری ، هنگامی که پیمبر کسان را عطا می‌داد یکی از بنی تمیم به نام ذوالخویصره بیامد وپیش وی ایستاد وگفت : ای‌محمد ، امروز دیدم که چه کردی »

پیمبر گفت : «چگونه بود ؟»

تمیمی گفت : «عدالت نکردی . »

PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان PDF.Tarikhema.ir

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

و پیمبر خشمگین شد و گفت : « اگر من عدالت نکنم کی عدالت می کند؟ »

عمر بن خطاب گفت : «ای پیمبر خدا اورا بکشیم ؟ »

پیمبر گفت : « اورا بگذارید که پیروانی پیدا می کند که چندان در دین تعمق کنند که از آن بیرون شوند چنانکه تیر از کمان بیرون می‌شود.»

ابوجعفر گوید: درروایت ابوسعید خدری هست که این سخن که با پیمبر خدای صلی‌الله علیه وسلم گفته شد دربارهٔ مالی بود که علی از یمن سوی وی فرستاده بود که میان جمعی و از جمله عیینة‌بن حصن و اقرع وزید الخیل تقسیم کرد ویکی از حاضران چنان گفت .

درروایت عبدالله‌بن ابی‌بکر هست که یکی از یاران پیمبر که باوی درحنین بوده بود می‌گفت : « من برشتر خویش پهلوی پیمبر راه می‌سپردم وپاپوشی‌خشن داشتم وشترمن به‌شتر پیمبر برخورد و کنارپاپوشم به‌پای پیمبر خورد و درد آورد و اوتازیانه به‌پای من‌زد و گفت : پای مرا بدرد آوردی، کنار برو. ومن برفتم روزبعد پیمبر مرا خواست وباخویش گفتم بخدا این‌برای زحمت‌دیروز است وپیش اورفتم ومنتظر تعرض‌بودم اما پیمبر گفت: دیروز پای‌مرا به‌درد آوردی ومن تازیانه‌به‌پای‌توزدم اکنون ترا خواستم که آنرا تلافی کنم و در مقابل آن تازیانه‌هشتاد گوسفند به‌من داد .»

ابوسعید خدری‌گوید :وقتی پیمبر آن عطیه‌ها، به قرشیان ودیگر مردم عرب داد وبه انصار چیزی ندادآنها آزرده دل شدند وسخن بسیار کردند ویکیشان‌گفت: «بخدا پیمبر به‌قوم خود رسید » وسعدبن عباده پیش وی رفت و گفت : «ای پیمبر خدا ، قوم انصار دربارهٔ تقسیم غنایم آزرده خاطر شده‌اند که به قوم خویش و مردم عرب عطیه‌های بزرگ داده‌ای وبه‌آنها چیزی نداده‌ای.»

پیمبر گفت:«سعد، توچه می گویی؟»

سعدگفت:«ای پیمبر خدا،من نیز جزوقوم خودم‌هستم.»

پیمبر گفت:«آنها را در پرچین فراهم آر.»

PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان PDF.Tarikhema.ir

PDF.Tarikhema.ir
PDF.Tarikhema.ir

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

گوید: سعد برفت و انصاریان را در پرچین فراهم آورد وتنی چند ازمهاجران آمدند وداخل شدند ولی بعض دیگر آمدند که آنها را پس زد، وچون انصار فراهم شدند سعد پیش پیمبر آمد و گفت: «قوم انصار آماده‌اند.»

آنگاه پیمبر پیش انصار رفت وحمد وثنای خدا برزبان‌آورد و گفت: «ای گروه انصار، این سخنان چیست که شنیده‌ام گفته‌اید واین آزردگی چیست که به دل دارید؟ وقتی من آمدم گمراه بودید وخدایتان هدایت کرد، محتاج بودید وبی‌نیازتان کرد، دشمن‌همدیگر بودید ومیانتان الفت آورد.»

گفتند: «چنین بودواین منت‌و کرم خدا وپیمبراوست.»

پیمبر گفت: «چرا جواب نمی‌دهید؟»

گفتند: «چه جواب دهیم که منت‌و کرم، خاص خدا وپیمبر اوست.»

گفت: «بخدا اگر خواهیدگویید وراست‌گویید و تصدیقتان کنند که وقتی آمدی، ترا تکذیب می کردند و ما تصدیقت کردیم. خوار بودی ویاریت کردیم، گریزان بودی وپناهت دادیم، محتاج بودی ومال خویش را با توتقسیم کردیم، ای‌گروه انصار به سبب اندك‌چیزی ازدنیا که قلوب کسان را با آن به الفت‌آورده‌ام تا مسلمان شوند وشمارا به اسلامتان سپرده‌ام آزرده دل شده‌اید؟ مگر راضی نیستید که مردم‌گوسفند وشتر ببرند وشما پیمبر را پیش خود ببرید، بخدایی که جان‌محمد به فرمان اوست اگر هجرت نبود من یکی از انصار بودم، اگر مردم به راهی روند وانصار به راهی روند من با انصارمی‌روم، خدایا انصار وفرزندان انصار را رحمت کن.»

گوید: وقوم بگریستند چندان که ریشهایشان ترشد و گفتند: «خشنودیم که‌پیمبر خدا نصیب وقسمت ما باشد وبرفتند.»

ابن‌اسحاق گوید: آنگاه پیمبر ازجعرانه، آهنگ عمره کرد وبگفت‌تا بقیهٔ‌غنایم را در مجنه در حدود مرالظهران نگهدارندوچون عمره به سر برد وبه‌مدینه می‌رفت

PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان PDF.Tarikhema.ir

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

معاذبن‌جبل را در مکه جانشین کرد که مردم رافقه دین وقرآن بیاموزد وبقیهٔ غنایم‌را به دنبال‌پیمبر بردند. عمرهٔ او،صلی‌الله‌علیه وسلم درذی‌قعده بود وهم در آن ماه یا ماه ذی‌حجه به مدینه رسید .

در این سال که هشتم هجرت بود کسان مطابق رسم عربان حج کردند و عتاب بن‌اسید،سالار حج‌مسلمانان بود ومردم طائف از ذی‌قعده که پیمبر بازگشت تا رمضان سال نهم برشرك خویش باقی بودند ودرشهر خویش حصاری بودند .

واقدی‌گوید: وقتی پیمبر خدای در جعرانه غنایم را میان مسلمانان تقسیم کرد به هر کس چهار شتر وچهل‌گوسفند رسید وهر که سوار بود سهم اسب خودرا نیزگرفت وپیمبر دراواخرذی‌حجه از این سفر به‌مدینه بازگشت.

گوید:وهم در این سال پیمبر عمروبن عاص رابرای‌گرفتن‌زکات سوی‌جیفر وعمروپسران جلندی ازدی فرستاد که اورا درگرفتن صدقه آزاد گذاشتند واواز توانگران قوم صدقه‌گرفت و به مستمندان داد و ازگبران مقیم‌شهر سرانه گرفت که عربان بیرون شهر اقامت داشتند.

گوید:وهم‌دراین سال پیمبر، فاطمه دخترضحاك کلابی را به‌زنی گرفت‌وچون مخیرشد دنیارا اختیار کرد وبه قولی وقتی پیمبر پیش اورفت اعوذبالله‌گفت وپیمبر از اوجداشد .

گوید:درذی‌حجهٔاین‌سال ماریه، ابراهیم راآورد وپیمبر اورابه ام برده دختر منذربن‌لبیدداد که‌زن براء بن‌اوس بود.قابلهٔ ابراهیم سلمی کنیز پیمبر بود که پیش ابورافع رفت وخبر داد که ماریه پسری‌آورد.و ابورافع مژده سوی پیمبر برد که برده‌ای بدو بخشید وزنان پیمبر از اینکه ماریه پسری‌آورده بود غیرت‌آوردند و آشفته خاطر شدند.

PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان PDF.Tarikhema.ir